

سناتور



niceroman.ir

نویسنده: مرجان

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

بنام خدا

سناتور

نویسنده: ماه پسند (مرجان)

سناتور روایت چهار زندگیست. زندگی هایی که انگار هیچ ربطی به هم ندارند، اما در نقطه ای... به هم برخورد میکنند و این برخورد، بستر حوادث بسیار است.

سناتور، مردی که راه زندگی خودش را در کودکی انتخاب کرده و حالا دست سرنوشت در همین راه، او را به دنیایی وارد می کند که مسیر زندگی اش را برای همیشه تغییر میدهد. در این راه است که با خطر مواجه میشود، با رازهای پنهان... و با عشق!

روشنا، دختری که با تنهایی و زندگی یکنواختش خو کرده و حالا در میان همین روزمره ها، با مردی روبرو میشود که شاید... شاید دری به سوی خوشبختی برایش بگشاید!

کاوه، مرد مرموز ماجراست که با زیاده خواهی هایش قصری ساخته از هوس!

ریحانه، زنی که با یک رسوایی بزرگ به زادگاهش برمی گردد و حالا... طرد شده از همه کس، در خلوت به عاقبت خود و سرنوشتش می اندیشد!

به نام خدا ...

(روشنا)

به قول زهرا، پلاستیک چیپس را از درز چسب خورده اش! کشید و کامل آن را باز کرد. یکی از دو کاسه بزرگ ماست موسیر را جلوی دست او گذاشت و دیگری را به بغل گرفت و کنارش نشست و گفت :

- پلی کن دیگه

- دیگه چیزی نمیخواهی بری بیاری؟ وسط فیلم استپ نمی کنما

نگاهی به زیرانداز کوچک جلوی دستش انداخت. چیپس و ماست و تخمه و بطری آب و لیوان! چیز دیگری نمی خواست. سری بالا انداخت و نچی زیر لب گفت.

- نه، بزن ببینیم دیگه، دلم آب شد

فیلم شروع شد و روشنا همانطور که تکه چیپس بزرگی را در کاسه ی ماست فرو می بُرد، کوسن رنگی کاناپه ی پشت سرش را هم به آغوش کشید تا در

لحظات هیجانی فیلم چیزی برای فشردن و تخلیه احساسات دم دستش باشد!
در سکانس اول فیلم یک مرد روی زمین افتاد و همین که قرار بود توسط
افراد شرور فیلم تکه پاره شود، قهرمان داستان و هنرپیشه ی محبوب او و
زهره از راه رسید و با لگدی طرف را ناک اوت کرد! مشت بعدی را به دهان
شخص دیگری زد و همزمان با پای دیگرش یکی دیگر را به دیوار کوبید و
بالاخره زهره طاقت نیاورد و بلند گفت :

- ای من فدای این بروسلی بازی هات! آخه تو چرا انقدر جیگری!

از هیجان اکشن بازی های هنرپیشه و حرف های زهره بلند بلند به خنده افتاد
و برای اینکه ذره ای تیز از یک چیپس خفه اش نکند، لیوانی آب سر کشید.
- ببین آخه چیکار میکنه همین اول فیلمی!

- خیلی خب بابا، صبر کن ده دقیقه بره جلو بعد شروع...

صدای زینگ زینگ زنگ قدیمی خانه ی قدیمی تر از خودش، بلند شد و
حرفش را قطع کرد. به در ورودی و بسته ی خانه نگاهی انداخت که در میان
صدای بالای موزیک فیلم، دوباره صدای زنگ به گوش رسید و زهره فیلم را
استپ کرد.

- نکنه به این دختره نجسم گفتی بیاد؟!!

کوسن را کنارش روی زمین رها کرد و همزمان با بلند شدن، جوابش را داد :

- نه بابا، کسی قرار نبوده بیاد

- آه حتما فضول محله است دوباره اومده بگه عزیزم، گلم، خوشگلم، چیزی لازم نداری! برو ردش کن دیگه ... پشت پنجره وایستادی برای چی؟ بدو فیلم یخ کرد!

کسی را از پشت پنجره ای که به خاطر چند پله ی اول خانه، کمی بلند تر از سطح خانه بود، در آنطرف در ندید. با این حال که دیگر صدای زنگ به گوش نمی‌رسید مانتوی نخی و شالی که همیشه روی جالباسی جلوی در آویزان بود را به تن کرد و داخل حیاط رفت. خیلی زود و بدون وقفه برای از دست ندادن فیلم، در حیاط را باز کرد ولی کسی در آن سوی در انتظار نمی‌کشید! کمی سرش را از چهارچوب در به بیرون کشید و دو طرف کوچه را نگاه کرد. سر ظهری خلوت بود و پرنده در آن پر نمی‌زد. با خود فکر کرد، حتما باز نوه‌های آقای حسینی هستند که آخر هفته به طور گله ای به محله حمله کردند و الان هم با همسایه ها شوخیشان گرفته! در را بست و خواست سریع به داخل برگردد تا بعد از برگشتن کمتر مورد هجوم فحش های زهرا قرار بگیرد

ولی پاکت نامه ی سفیدی که گوشه اش از زیر دمپایی بیرون زده بود، توجه اش را به خود جلب کرد. آن را برداشت و بیخیال رد کم دمپایی روی آن، به محض دست بردن برای باز کردن پاکت، وقتی فهمید یکی از همان پاکت نامه هایی ست که با دست و یک برگه آچار درست شده و گوشه اش به رسم همیشه و انگار برای رمزگذاری، بیشتر به داخل تا شده، نفس هایش تندتر شد. گوشه ی لبش را گاز گرفت و بیخیال باز کردن آن را در کف دستش مچاله کرد.

- روشن؟؟؟؟ کجا موندی؟؟؟؟

صدای زهرا کل حیاط را برداشته بود و می دانست اگر تا چند ثانیه ی دیگر به داخل نرود، او به حیاط می آید و با دیدن آن نامه، بحث برایش جذاب تر از فیلم می شود و هر طور شده باید تهوتوی ماجرا را در بیاورد. پس به طرف خانه قدم تند کرد و نامه را همانطور مچاله شده، در جیب گشاد مانتویش گذاشت و در فلزی خانه را جوری بست که صدای شیشه های شُل شده اش در خانه پیچید.

- اومدی؟ کی بود؟

شال و مانتو را همانجا، روی صندلی کنار تلفن قدیمی، رها کرد و پرده های

توری و سفید قدیمی تر را هم کشید و دید خانه را کاملاً کیپ کرد!

- هیچی، فکر کنم نوه های آقای حسینی بودن، زنگ زدن در رفتن

- آه ... اینا هم گودزیلان بخدا، مامانشونم که یکی از یکی بدتر، یکی نمیزنن

تو گوششون که بچه بتمبرگ سر جات!

نور که از خانه بیرون رفت، برگشت و سر جای قبلی خود، روی فرش قرمز

و قدیمی خانه نشست و باز هم حالش بهم خورد از اینکه همه چیز قدیمی

بود!

- خونه رو چرا تاریک کردی؟

با حرص چیپسی درون ماست فرو کرد. در دهانش گذاشت و گفت :

- اینجوری بهتره، حس سینما میده! پلی کن دیگه!

دو سال قبل - تابستان

(کاوه)

یک دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و با دست دیگر اول گرهی

کراوات نقره ای رنگ را شل و بعد پلاکارد زده شده روی تاج گلی بزرگ را

لمس کرد. با انگشت وسط و اشاره‌اش ضربه‌ای روی آن زد و سری تکان داد.

- نه، خوشم اومد، عزتی؟

مرد کت شلوار پوش پشت سرش قدمی جلو آمد و با ژست همیشه آماده به خدمت خود، کنار او ایستاد.

- بله آقا؟

- بگو این تاج گلو بذارن ته سالن

- چشم آقا

قدمی دیگر پیش گذاشت و به ترتیب تاج گل های سفید رنگ را از نظرگذرانند.

بعضی ها به سرنوشت تاج گل پسندیده شده دچار و بعضی ها بدون اینکه کوچکترین محلی به آن ها داده شود، پشت سر رها شدند.

- عزتی؟

- بله آقا؟

- این مرتیکه صفایی نیومده و تاج گل فرستاده؟

- چرا آقا کاوه، اومده بود. اتفاقا شما که ندیدیش فکر کرد بهش بی محلی

کردین!

- بهتر، خیلی ازش خوشم نمیاد. شرشو کم کن

- چشم، هرچی شما بگید!

از پشت لب های بسته اش زبانی روی دندان ها کشید و با تکان دادن سری

یک قدم دیگر روبه جلو برداشت و اینبار با فرو کردن هر دو دستش در

جیب، تمام قد یک بار تاج گل بزرگ پیش رویش را ورنده کرد. با دیدن نام

روی آن، پوزخندی گوشه ی لبش نشست و پلاکارت سفید و بزرگ را با دو

انگشت برداشت و روبروی خودش گرفت.

- می بینی عزتی؟

عزتی دکمه ی وسط کتش را باز کرد و پلاکارتی که به طرفش گرفته بود را

به دست گرفت و خیره ی جمله ی روی آن شد که نوشته بود :

(برای عرض تسلیم، از طرف شرکت توتونچی)

- خواستن که نظر شما رو بکشن طرف خودشون

- کور خونده مرتیکه لاشخور، بده تاج گلشو بندازن بیرون!

قبل از اینکه عزتی چیزی بگوید با ضربه ای تاج گل را واژگون کرد و به طرف دیگر سالن قدم برداشت. جای جای خانه غرق رنگ سیاه بود و سکوتی که دیگر حالش را بهم می زد.

- سیمین؟؟؟ سیمین؟؟؟

زن چاق و کوتاه قد، با پیشبندی که همیشه روی لباسش می بست، به طرف او که در مرکز خانه دست به کمر ایستاده بود، پا تند کرد و نفس نفس زنان گفت :

- بله آقا؟

نگاهی به لب های سرخ شده ی زن انداخت و پاهای کوتاه جوراب پوشش که انگار اصلا برای دویدن ساخته نشده بودند!

- پس چه غلطی دارید می کنید از ظهر تا حالا؟ هنوز که خونه جمع و جور نشده، مگه نگفتم اول رومیزی ها جمع بشه نمیخوام دیگه رنگ سیاه ببینم!

- ببخشید آقا، چشم، همین الان ...

و بعد روبه دختری در آن حوالی داد زد :

- ملیح؟؟ ول کن شمعاً رو، مگه نشنیدی آقا چی گفتن؟ بجنب اول رومیزی ها

رو بردار

دخترک بدون حرفی اطاعت کرد و سریع به سراغ کاری رفت که به او حواله

داده بودند. کاوه عصبی و ناراضی از این وضعیت دستی به صورتش کشید و

همین که خواست به سوی دیگر برود، سیمین دستپاچه به حرف آمد.

- میگم آقا، ببخشید...

ایستاد و با همان اخم های در هم شده نگاهش کرد :

- چیه؟

- کلی غذا و حلوا و شیرینی و اینجور چیزا مونده، بدم احمد آقا ببره برای

کسایی که نیاز دارن؟

عصبی تر از لحظاتی قبل گرهی ابروهایش را محکم تر کرد و سرش را تا

نزدیکی گردن کوتاه سیمین پیش برد.

- این چیزا رو باید با من هماهنگ کنی؟؟

- ببخشید آقا آهه خانم حالش خوب نیست ...

- نیست که نیست! هر غلطی می‌خوایید بکنید، فقط تا دو ساعت دیگه این

خونه باید بشه خونه‌ی چهل روز پیش! فهمیدی؟

(کاوه)

سمت چپ سالن، کنار شومینه‌ی خاموش مانده در تابستان، نگاهش به مینا افتاد. روی مبلی که همیشه جایگاه او بود، نشسته و به عکس پدرش خیره شده بود. در تمام این چهل روز در حد نیاز حرف زده و به اصرار سیمین غذا خورده بود و حالا هم مثل تمام طول مراسم به لبخند کمرنگ روی صورت مرد با موهای جوگندمیش خیره بود. او هم به عکس نگاه کرد. ابروهای بالا رفته و موهایی که همیشه به یک طرف مرتب شانه و کراواتی که فقط هنگام خواب از گردن او جدا می‌شد. ابهت توتونچی بزرگ حتی در عکس هم گریبانش را گرفت و باعث شد آب دهانش را به زور قورت دهد! پوزخندی تحویل نگاه خیره‌ی مرد قاب گرفته‌ی روبرویش داد و در دل تکرار کرد که دیگر خبری از او نیست و در کمال بدجنسی از این موضوع خوشحال شد!

مبل روبرویی مینا را پر و تا جایی که می‌توانست گره‌ی کراوات نقره‌ای رنگی که از آن متنفر بود، شل کرد.

- مهمونا خیلی وقته رفتن، برو تو اتاق استراحت کن

توقع نداشت جوابی از او بگیرد که همچنان میخ صورت زیر خاک رفته‌ی پدرش بود! خودش را روی مبل جلو کشید و بیشتر به چهره‌ی او خیره شد. زیر چشم هایش گود شده بود و حلقه‌ی کبود دور آن‌ها با سرخی درونشان تضادی ترسناک به وجود آورده بود. رنگ مشکی به هیچ وجه به صورتش نمی‌آمد و حالا به خاطر رنگ پریدگی که داشت شبیه روح‌هایی بود که تازه سر از قبر برآورده بودند!

- مینا؟؟ دارم با تو حرف می‌زنم!

- شنیدیم چی گفتی

صدای تحلیل رفته و بی‌جانش انگار از ته چاه به گوش می‌رسید. با این حال وقتی کمی دلرحمی و نگرانی از حال او ته دلش شروع به جوانه زدن کرد، بی‌توجهی او به حرف‌هایش و نگاهی که هنوز به سمتش نرفته بود، از او همان کاوه‌ی سابق را ساخت!

- شنیدی! مثل همیشه یه گوشت دره و یه گوشت دروازه!

پلک‌های مینا روی هم افتاد و دستانش دسته‌ی مبل را سخت فشرد.

- شروع نکن کاوه

از روی مبل بلند شد. کتتش را از تن خارج کرد و روی مبل پشت سرش انداخت.

- هنوز چیزی رو شروع نکردم! وقتی شروع شد می‌فهمی که ...

- مینا خانم، مینا خانم؟؟؟

سیمین با لپ‌های سرخ شده، دوان دوان خودش را نزدیک شومینه رساند و مینا همچنان بی‌حوصله از کارهای سیمین که تمامی نداشتند، بلند شد و گفت :

- جواب سوالت از الان نمی‌دونم! خودت هر کاری می‌خواهی بکن

سیمین اما برخلاف چهره‌های این روزهای خانه‌ی ماتم زده، لبخندی به پهنای صورت زد و طبق عادت دست‌هایش را در پیشبندش پیچید.

- خبر خوب دارم خانم

خبر خوب؟ احساس می‌کرد سال‌ها باید بگذرد تا بتواند دوباره خبر خوبی را

در این خانه بشنود. نگاهش را به سیمین پرسشی کرد و کاوه ابرو در هم

کشید و دست به کمر قدمی به طرف او برداشت و گفت :

- چی شده؟

سیمین قدمی دیگر پیش گذاشت و نگاه کاوه به پشت سر او دوخته شد که عزتی با کت و شوار مشکی همیشگی و پیراهن سفیدش دستی به موهای رنگ باخته ی شقیقه اش کشید و به جایی حوالی در رودی خانه اشاره کرد که زنی با چمدانی از آن داخل شد!

- باورتون همیشه خانم...

- به خودت زحمت نده سیمین! کسی منو یادش نیست که بخواد چیزی رو باور کنه!

چشم های کاوه روی صورت زن که در پشت عینک آفتابی بزرگ پوشیده شده بود، ریز شد و مینا هر لحظه حیران تر می شد با دیدن خواهر سرتا پا مشکی پوشش که حالا چمدانش را در وسط سالن رها کرده بود و خودش را تا نزدیکی آن دو پیش کشید.

- مانا ... خودتی؟

بغض نشسته در صدای مینا برای لحظه ای چانه ی او را لرزاند و دست هایش را برای خواهر کوچکترش گشود تا او را در آغوش بگیرد. کاوه اما به مبل پشت سرش برگشت و در سکوت آن دو را تماشا می کرد که بغض های

جدید مینا یکی پس از دیگری در آغوش خواهرش سرباز می‌کردند و دوباره سکوت خانه را برهم می‌زدند.

- دیر اومدی ... بابا رفت، تنهامون گذاشت ... مانا دیگه تنها شدیم ...

کاوه دستی به کنار دهانش کشید تا پوزخند نشسته بر آن را از دید مانا که به جای جواب دادن به خواهرش، به او زل زده بود، پنهان کند. آنقدر نگاه خیره‌اش به کاوه طولانی شد و آنقدر کاوه با چشم‌های زیر شده به او نگاه کرد تا بالاخره مانا خسته از این ارتباط چشمی، بازوی مینا را گرفت و او را با خودش به گوشه‌ای برد.

کاوه کلافه از وضعیت پیش آمده، کمی در مبل جابجا شد و اینبار کراوات را از گردنش کشید و بند بلند و باریک را به گوشه‌ای پرت و با دست به عزتی که هنوز در آن نطقه مانده بود، اشاره کرد تا پیش بیاید.

- این از کجا پیداش شد؟

- نمی‌دونم آقا

- نمی‌دونی؟! مگه قرار نبود تا بعد از باز کردن وصیت‌نامه سرو کله اش پیدا

نشه؟!!

- سپرده بودم به گوشش نرسونن آقا، ولی فوت توتونچی بزرگ هم کم خبری نیست!

(ریحانه)

ساک دستی کوچک را کنار پاهایش، در لبه‌ی جاده گذاشت. به کش در رفته‌ی چادرش نگاه و طرف دیگر کش را هم گرفت و با یک حرکت آن را از گوشه‌ی دیگر چادر جدا کرد. حالا چادر بی‌کش را روی سرش مرتب کرد و با نگاه آخری که به کش یک سانتی و مشکی رنگ افتاده به گوشه‌ی جاده انداخت، به راهش ادامه داد. ورودی روستا را رد کرد و مثل همیشه به چشمه‌ی خشکیده‌ای که حالا دهانه‌ی آن را گیاهان خودروی زیادی پر کرده بودند، خیره شد. جایی که زمانی پر بود از خنده‌های بی‌مهابای دختران این روستا، حالا جایی شده بود برای پرسه زدن سگ‌های ولگرد. کناره‌های چادر را محکم‌تر گرفت و ساک نه چندان سنگین را در دست جابجا کرد. ساکی که تنها توشه‌ی او از این زندگی چند ساله بود. ساکی که فقط لباس‌های چند هفته‌ی اخیر را در آن جای داده بود و به آن‌هایی که از کمد به بیرون پرت شده و یا با خشم آن زن و پسر دیوانه‌اش تکه تکه شده بودند، توجهی نکرده بود. نفسش را آه مانند از سینه بیرون داد و با رد کردن پیچ روستا و

دیدن خانه ها سر بالا گرفت و لبخند خسته، ولی آشنایی روی لب هایش آمد.
گام هایش را آرامتر کرد تا با دیدن افراد آشنای روستا از سلام و احوال
پرسی با آن ها غافل نشود. سنگ بزرگ و جا خوش کرده کنار نهر آبی که
این روزها دیگر کمتر آبی در آن دیده می‌شد را رد کرد و چشمش به جمال
حوا خانم، یکی از زنان روستا، روشن شد.

- سلام حوا خانم

زن کمی مکث کرد. انگار فرصت می‌خواست تا زن سرتا پا مشکی روبرویش
را با آن ساک دستی شطرنجی شکل بشناسد. ولی همین که نزدیکتر شد و
ریحانه منتظر خنده ی او، حوا خانم رو برگرداند و جوری رفت که انگار
اصلا او را ندیده! ابروهایش بالا رفتند ولی پاهایش راه را ادامه دادند. جلوی
بقالی کوچک و همیشه خلوت روستا ایستاد و رو کرد به مشتی که هنوز هم
آن تسبیح یادگار پسرش را در دست داشت.

- سلام مشتی ... هنوز این بقالی بازه؟ بابا مردم دیگه از شهر خرید می‌کنن
نگاهش که به چشمان گود رفته‌ی ریحانه نشست، تسبیح در دستش مشت و
از روی چهارپایه ی کوتاه جلوی مغازه بلند شد.

- سل... لا اله الا الله!

داخل مغازه رفت و پشت دخلش پناه گرفت! شانه ای بالا انداخت و اینبار در فضای خالی روبرویش، تا خانه‌ی آقاجون پیش رفت. نزدیک به در فلزی و آبی رنگ خانه، سمیه، دختر خاله زینت قالی باف، را دید. چقدر در بچگی و نوجوانی نزد مادرش قالی بافی یاد گرفته بود.

- سمیه؟ خودتی؟

ایستادن سمیه و دزدیدن نگاهش را دید ولی دلیل پشت چشمی که نازک کرد و رویی که به طرف بغل دستی اش گرفت را نفهمید.

- عجب رویی دارن مردم! من اگه بودن جنازه امم اینورا نمی اومد!

و دست دختری که نمی‌شناخت را گرفت و دور شد. چقدر آن زمان ها با آن دست قند و چای در دهان او گذاشته بود تا به جایش تمام رج های بافته شده را شانه بزند! بغض در گلویم نشست. بغضی که می‌دانست به خاطر یادآوری روزهای گذشته نبود. اینبار گوشه‌ی چادرش را روی صورت کشید تا چند قدم باقی مانده به خانه ی آقاجون را راحت تر بردارد و دیگر کسی با دیدن او در این روستا اذیت نشود! در فلزی جدید خانه که پیش رویش ظاهر شد، چانه اش از پس چادری که به صورت گرفته بود، شروع به لرزیدن کرد. چند وقت بود که این کوچه و این خانه را ندیده بود؟ به اندازه‌ی تمام روزها و شب

هایی که از خانواده‌ی کوچکش دور مانده بود، اشک پشت پلک هایش جمع و با فشاری آرام به چشم هایش، روی صورتش سرازیر شد. دست برد و زنگ چسبیده به دیوار را فشرده و صدای تیز آن در گوشش نشست و روزهایی را برایش یادآوری کرد که خودش در آن سوی در با شنیدن همین زنگ پا تند می‌کرد برای باز کردن در خانه و به آغوش کشیدن مردان خان! مردی که بزرگ یک روستا بود و ریحانه از اینکه دختر چنین مردی نام می‌گرفت، غرق خوشی می‌شد. درست مثل الان که عطر وجود او و مادرش را از پس همین در فلزی حس می‌کرد.

(ریحانه)

در روی پاشنه چرخید. از پس آفتاب روبه غروب روستا، که از پشت خانه‌ی کوچک آن‌ها سرک می‌کشید، نگاهش به صورت مادرش دوخته شد که طبق عادت تابستان‌ها، به خاطر کار در مزرعه، گونه هایش آفتاب سوخته شده بودند. حرفی نمی‌زد و از پس چادری که به صورت گرفته بود، به چشم‌های متعجب مادرش خیره شد. مادری که انگار این چشم‌های بی‌فروغ را نمی‌شناخت و فرد پیش رویش را مسافری راه گم کرده در این روستا می‌دید تا بالاخره ریحانه چادر از صورتش کنار زد.

- مهمون نمی‌خوای آجه؟

چشم‌های پا سن گذاشته‌ی مادر روبه‌درشتی رفت و به یک باره با گرفتن دست ریحانه، او را به داخل حیاط کشید و در را پشت سر او محکم بهم کوبید.

- چیکار میکنی آجه؟

بدون حرف فقط نگاهش کرد. دست‌های چروکیده و لرزانش را بالا برد و به صورت لاغر شده و رنگ‌پریده‌ی ریحانه کشید و با اولین لرزش چانه‌اش، اشک از چشمانش راه گرفت و بعد او را سخت به آغوش کشید. آنقدر محکم که ریحانه نمی‌توانست باور کند این قدرت بدنی از آن مادرش باشد. صبر کرد. خودش هم دوست داشت اشک‌هایش را همچون رودخانه‌ی انتهایی روستا که نمی‌دانست هنوز هم آب دارد یا نه، روان کند تا شاید کمی آتش دلش را خاموش شود.

- چطور اومدی اینجا؟ چطور تونستی؟

- خیلی سخت نبود...

انگشت‌های باریک و استخوانی آجه روی لب‌هایش نشستند و گفت :

- هیس... بیا، بیا بریم داخل ... فضول زیاد شده!

کشان کشان همراه مادرش از حیاط کوچک خانه عبور کرد و پله های کوتاه را یکی در میان پیمود و ساک دستی اش را همانجا، روی اولین پله جای گذاشت.

- مردان؟؟ مردان؟؟؟

- چیه آجه؟ چرا اینقدر داد میزنی؟

گوشه‌ی چادر از دستش رها شد و چادر بی‌کش از روی روسری مشکی و سانتش سُرخورد و دور پاهایش را روی گلیم کار دست آجه که جلوی در پهن شده بود، گرفت. پدرش کم کم از پس ستون بیرون آمد و وقتی چهره‌ی شکسته‌ی او را که همچون صدایش درهم شده بود، دید. او هم شکست و پوسته‌ی کلفت این روزهایش همراه چادر بر زمین افتاد!

- آقاجون ...

پیرمرد ناباور از دیدن اوئی که اصلاً شبیه دخترش نبود یک قدم به عقب برداشت و خاکسترهای زیر دل ریحانه به یک باره آتش گرفتند از به حقیقت پیوستن تصویری که تمام مدت به آن فکر می‌کرد! مرد دستی به دیوار گرفت و کنار پشته تکیه زده به آن، روی زمین نشست و دستی که آستینش را برای وضو گرفتن بالا زده بود، به سرش گرفت. دل ریحانه طاقت نیاورد. اگر

تمام سختی های زندگیش را تا به امروز طاقت آورده بود، قهر آقاجون و رو برگرداندن او را طاقت نمی آورد. زانوهایش خم شد و روی زمین افتاد. آجه نگران از حال او به طرفش رفت که ریحانه خودش را روی زمین کشید و به پاهای پیرمرد شکسته ی پیش رویش چسبید.

- آقاجون؟ نگاهم نمی کنی؟ آقاجون باور کردی؟ من ریحانه ام ... همون که خودت بزرگ کردی. همون که گفتی با نون حلال بزرگت کردم و خیالم راحته پیش خدا رو سفیدم ... آقاجون گفتی با لباس سفید میری ولی اگه می موندم با کفن برم می گردوندن. آقا جون ترو خدا حرف بزن ...

صدای هق هق ریحانه خانه ی کوچک را پر کرده بود. خانه ای که مدت ها صدایی از آن به بیرون درز نکرده بود و حالا با برگشتن او، هرچند به این صورت، دل پیرمرد و پیرزن درونش کمی شاد شده بود. آقاجون دست لرزانش را روی دست های ریحانه گذاشت که دور زانویش پیچیده شده بود و صدای خشارش اینبار با بالا کشیدن او در گوش دخترش نشست.

- معلومه که باور نکردم بابا ... تو دوردونه ی منی، من خودم تو رو بزرگ کردم ... همه ی آدمای دنیا هم اگه ازت بد بگن حرف هیچ کدومشونو باور نمی کنم. ریحانِ مردانِ پاکه و معصوم ...

قندهای گم و گور شده در گوشه و کنار دل ریحانه خودشان را آزاد کردند و یکی یکی با بغض هایی که او قورت می داد، حل می شدند در دلش به خاطر حرف هایی که از پدرش شنید.

- اشتباه از من بوده باباجان ... باید زودتر خودم می اومدم دنبالت

ریحانه ی رنجور و نحیف این روزها خودش را در آغوش پدرش جا داد و عطر همیشگی او را نفس کشید. عطری که مخلوطی از بوی گل های محمدی بود و گیاه های مزرعه و او از کودکی تا به الان با همین عطر بزرگ شده بود.

- خسته ام آقاجون ... فقط میخوام همین جا بخوابم...!

(محمدمعین)

دستمالی که بی شباهت به یک لنگ نبود را در جیب لباس کارش گذاشت و شیر آب را باز کرد. دست های سیاه شده اش را زیر آب گرفت و کمی از مایع دستشویی زرد رنگ که نمی دانست دقیقا چه بویی می دهد، به کف دستش ریخت و چنان مشغول شستن دست هایش شد که اگر کسی او را می دید حس می کرد تا لحظه ای دیگر پوست از روی انگشت هایش جدا می شود! وقتی مطمئن شد سیاهی از لابه لای انگشت هایش رفته، شیر آب را بست و با

حوله‌ای که فکر می‌کرد احتمالاً چند سالی هست که عوض نشده، دست هایش را خشک کرد و دوباره انگشتی که هیچوقت انگشت وسط دست راستش را ترک نمی‌کرد، به سرجایش برگرداند.

- ممد؟

سر بلند کرد و در تاریک و روشن گاراژ که نور خورشید باعثش بود، نگاهی به سیامک انداخت که همزمان با رد شدن ماشینی آخرین سیستم، به آن اشاره کرد و لب زد :

- وی آی پیه!

لب زیرینش را به دهان کشید و سری به دوطرف تکان داد. اگر او هم نمی‌گفت، خودش از نوع ماشین و مرد کت شلوار پوشی که از پشت رُل پیاده شد و در پشتی را برای مردی شیک تر از خودش باز کرد، می‌فهمید چه جور خدماتی لازم است! قدمی پیش گذاشت و دستی به لباس سرتاپایی و سرمه‌ای رنگ خود انداخت. هیچوقت فکر نمی‌کرد زمانی این لباس را بپوشد و جلوی افرادی مثل آن مردک از خودراضی که با ژستی مسخره سیگاری در گوشه‌ی لب آتش می‌زد، خم و راست شود.

- خوش اومدین قربان، بفرمایید بالا پذیرایی بشید تا ماشین آماده بشه

مرد کت و شلوار مشکی قدمی پیش گذاشت :

- اولین باره میایم اینجا، همه چیز خوبه دیگه؟

- خیالتون راحت

مرد تراولی در جیب مربعی شکل لباس کار او گذاشت و گفت :

- ماشین اول سرویس بشه و بعدم کارواش

دستش را درون جیبش مشت کرد و فقط سری تکان داد تا او همراه همان
مرد با سیگارش دور شوند و به جایی بروند که به قول سیامک یک پا کافی
شاپ بود. به ماشین مشکی رنگ نزدیک شد و از برقی که میزد تعجب کرد.
ماشین اصلا نیازی به کارواش نداشت! پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش
کرد و در دل گفت :

- منم اگه داشتم همینجوری خرج می کردم!

و به یاد تراولی افتاد که در جیب او نشسته بود و برای لحظه ای خشم
وجودش را پر کرد که باعث مشت شدن دستش شد و همین که خواست در
کنار در ماشین فرود بیاید آن را کنترل کرد و به کف دست دیگرش کوبید!

- چی شد ممد؟

نگاهش به طرف سیامک کشیده شد که بطری آب معدنی را سر کشید و بعد دور دهانش را با پشت دست پاک کرد.

- بفرست برای سرویس

- این عروسکو چه به سرویس

- بجنب سیا، یه ساعت دیگه آماده نشه خودتو سرویس میکنه!

سیامک به ماشین تکیه داد و با چشم و ابرو به جیب کوچک روی لباس کار او اشاره کرد و گفت :

- انعامشو تو میگیری، خرچمالیشو من بکنم؟!!

کمی مات او را نگاه کرد و بعد که نیشخند سیامک را دید، انگشت شستش را به کنار لبش کشید و تراول را درون جیب او سُراند.

- بیا برای تو! تا دو نخ سیگار دود می‌کنم ردیفش کن!

روی سکویی در گوشه‌ی گاراژ بزرگی که روز به روز از آن متنفرتر می‌شد، نشست. دو نخ بیشتر در پاکت سیگار درون جیبش باقی نمانده بود. یکی را آتش زد و با کام عمیقی که گرفت برای لحظاتی جلوی دیدش را مه آلود کرد! سر بالا گرفت. نگاهش هم دودهای آسمان را رصد می‌کرد. انگار در دور

دست، در جایی که دیوارهای کشیده شده اجازه ی دیدن بیشتری را نمی‌داد،
آتش چیزی را در خود خاکستر می‌کرد و دودهای مشکی آن حلقه حلقه وارد
آبی کبود رنگ و روبه غروب آسمان می‌شد. پوزخندی زد و با تکاندن سیگار
بر لبه ی همان سکو، اینبار نگاهش را به سیامک دوخت که در کنار یکی از
بچه های گاراژ مشغول راست و ریست کردن همان ماشین بودند. به سیامک
خیره شد که در آن لباس سرتاپا سرمه ای گاراژ و موهای فرفری لاغرتر و
کوچک تر از او به نظر می‌رسید. چند روز پیش گفته بود مادرش اصرار دارد
که سروسامانی به زندگیش بدهد و او خندیده بود که تا خودش یکی لنگه ی
این گاراژ را نبرد، سراغ زن گرفتن نمی‌رود! اینبار پوزخندش عمیق تر شد
و آخرین نخ را هم آتش زد. سیامک هنوز چند قدم از او جلوتر بود. مادری
را داشت که نگران زندگی آینده اش باشد و یا خودش شب و روزش را با
آرزوی خریدن یک گاراژ می‌گذراند. فکر کرد شاید یکی از تنها ترین آدم های
روی زمین باشد. کسی که مدت هاست خودش را درگیر این لباس سرتاپا
سرمه ای کرده و زندگیش را با گرفتن انعام از همین آدم ها می‌گذراند و شب
روی تخت زهوار در رفته ای در گوشه ای از طبقه ی بالای این گاراژ سر
می‌کند. بلند و همین که چند قدم از سکو دور شد دوباره نگاهی به آسمان دود
گرفته کرد و در آخر سرش چرخید و نگاهش در نگاه همان مرد کت و شلوار

پوش که پشت پنجره ی طبقه ی بالا ایستاده بود، افتاد. نگاهش را بین او و چند نفری که دورتا دور یک میز نشسته بودند، گرداند و در آخر روی مردی که حدس میزد رئیسش باشد، ثابت کرد که فقط نیم رخ فنجان به دستش را می‌دید و بس. خیلی به نگاه خیره‌ی مرد توجه نکرد و سر پایین انداخت. حتما در دلش از او حساب پس می‌گرفت که آن همه پول را در جیب نگذاشتم که حالا در گوشه ای بنشینی و سیگار بکشی و یا شاید فکر می‌کرد که او از آن دسته آدم هایی ست که پول خودش را به جیب می‌زند و کارش را گردن دیگری می‌اندازد. مثل خیلی چیزهای دیگر، بی اهمیت از او هم گذشت و ته مانده ی سیگار را زیر پاهایش له کرد و همزمان با رفتن به طرف ماشین، نگاهش روی جای خالی سیامک قفل شد. سری اطراف چرخاند و وقتی او را ندید نزدیک‌تر رفت.

- سیا؟

جوابی نشنید. چرخي به دور ماشین مشکی رنگ زد و از طرف دیگر مردی را دید که از درون چاله زیر ماشین، بیرون آمد.

- سیا رو ندیدی؟

مرد ایستاد ولی برنگشت. قدمی پیش گذاشت و با گرفتن شانه اش، چرخى زد و روبروى او ایستاد. چهره ی ناآشنای مرد اخمى به پیشانی‌ش نشان‌د و بیشتر به چهره ی او دقت کرد.

- تا حالا اینجا ندیدمت

مرد سرى بالا گرفت و با انداختن دست او از روی شانه اش، گفت :

- سعادت نیشتی!

همین که قصد رفتن کرد و قدمی به طرف چپ برداشت، محمدمعین باز هم سد راهش شد.

- کارگر کجایی؟

- به توجه؟

- نگفتی سیا کجاست؟

- سیا دیگه کدوم خریه؟!

- خرى که هر کسى اینجا کار میکنه مى‌شناسدش!

- پَ حتما آدم مهمی نی که جنابت نمی‌شناسش!

ضربه ای به شانه ی او زد ولی محمدمعین با هیکل بزرگتر خود از جایش
تکان نخورد و اینبار کامل جلوی او ایستاد.

- نگفتی تو چال چیکار می کردی؟

- نپرسیدی که بگم!

- الان می پرسم!

- بین داش خیلی داری شر میشی ها، بزن به چاک کلی کار داریم

- تا نگی اینجا و توی چال چیکار داشتی نمیرم کنار

مرد نچی زیر لب کرد و در حرکتی ناگهانی ضربه ای به زیر دست ستون

شده ی او بر سر ماشین زد و به یک باره از زیر دست او گریخت ولی

محمدمعین زرنگ تر از او بود که فرصت گریختن نداد و از پشت سر او را

گرفت و روی زمین انداخت. مرد عصبی تر از قبل بلند شد و چند ضربه زد که

هر بار با گارد بسته شده ی او مواجه شد و در آخر وقتی با ضربه ی لگد

محمد معین روی زمین افتاد، اطرافشان پر شد از هر کسی که در آن گاراژ

بود و همین که خم شد تا مرد را از روی زمین بلند کند، خودش را عقب

کشید و پا به فرار گذاشت!

- چی شده ممد؟

دستی زیر بینی اش کشید و با سر به ماشین مشکی رنگ پشت سرش اشاره کرد.

- مرتیکه تو چال بود، ماشینو بررسی کن ببین چه غلطی کرده

سیامک به طرف ماشین پا تند کرد و گفت :

- بابا دو یه توک پا رفتم چایی بخورم!

سلام و شبتون بخیر ... بابت دیروز عذر میخوام، جایی بودم و لپ تاچم در دسترم نبود.

پارت بعدی امشب هم تا چند ساعت آینده میاد

ممنون که همراهید همچنان منتظر نظراتتون هستم  

(ریحانه)

زیر سنگینی لحاف نمی توانست خیلی تکان بخورد. حس می کرد اگر سر از آن

زیر بیرون بیاورد سوز سرمایی که نمی دانست از کدام درز و شکاف وارد

خانه می شود، باعث یخ بستن بینی اش شده و خواب شیرینی که بعد از

مدتها در خانه ی پدرش به دهانش مزه کرده، از سرش می پرد. دست و پای

بی حس شده از خوابش را به زحمت در لحاف تکان داد و به عادت سالها

قبل که در خواب و بیداری صداها و اصوات را خوب می‌شنید، صدای حرف
زدن آجه با آقاجون به گوشش خورد.

- بیدارش کن، میدونی چند ساعته خوابیده؟

- بذار خوابه آجه، معلوم نیست گذاشتن دخترم یه خواب راحت داشته باشه یا
نه

پدرش راست می‌گفت. اینکه بیشتر از ۴ ساعت بود که در زیر لحاف دوران
مجردی اش پنهان شده و به خوابی عمیق رفته بود دلیلش نه تنها نداشتن
یک خواب راحت در این دوران، بلکه حتی نداشتن جایی راحت برای خوابیدن
هم بوده! در خواب بیداری بغض در گلویش نشست و حرکت سر انگشتان
دست پدرش را روی موهایی که مدت‌ها بود دیگر مثل سابق بافته نمی‌شدند،
حس کرد.

- ریحان ... بابا بیدار شو، ضعف میکنی تو خواب، پاشو بذار ببینیمت، وقت
هست باز بخوابی

پلک‌های لرزانش را بلند کرد و بالاخره تن به رخوت رفته اش را در زیر
لحاف تکان داد. نشست و همراه خمیازه ای که کشید لبخند نشسته بر صورت
چروک شده ی پدرش را هم دید.

- صبح بخیر آقاجون

- صبح بخیر بابا ... پاشو دست و روتو بشور آجه برات نون تازه درست

کرده

بوی نان داغ و تازه را حس کرده بود و دلش از گرسنگی زیاد برای کره و مرباهایی که آجه همیشه خودش درست می‌کرد، در لابه لای نان محلی های خوشمزه ی او، ضعف رفت.

- آره، خیلی هم گرسنمه

بلند شد و قصد جمع کردن رختخوابش را داشت که آجه با تصورات لذیذ چند دقیقه پیش او وارد اتاق شد و برای لحظه ای از باز و بسته شدن در، سوز سرما دور پاهاش پیچید.

- وای چقدر سرده

- یه مدت دور بودی از اینجا، لباسات مناسب این سرما نیست، برات جوراب

بلند و ضخیم می‌بافم

چشم گرداند روی پاهای آجه که خودش هم از همان جوراب‌ها به پا کرده بود و یادش آمد قدیم تر ها نزدیک زمستان که می‌شد در کنار سمیه و آجه

مشغول بافتن جوراب و ژاکت می‌شدند. به راستی سمیه حرف های بقیه را

باور کرده؟ اصلاً چقدر نقل محفل این روستا شده بود؟

- و لشون کن دخترم، بیا قربونت برم ... بیا صبحانه بخور، پوست استخون

شدی

رختخواب را تا زد و گوشه ی اتاق گذاشت. نگاهی به در کرد و به یاد

سرمایی که آن بیرون نشسته بود، دست هایش را در آغوش گرفت و به آنها

که منتظر نگاهش می کردند، لبخند زد.

- هوا سرده برم دستشویی!

لبخند مهربان مردان همچون آتشی در دل برف‌های زمستان وجودش را گرم

کرد وقتی بلند شد و کت ضخیم و پشمی خودش را روی شانه های او انداخت

و دست هایش را دور شانه اش حلقه کرد.

- اینجوری می‌ریم، دیگه سرد نمیشه!

ریز ریز خندید و کنار شقیقه اش بوسه ای از لبهای پدرش نشست و آرام

آرام با هم بیرون رفتند. کنار حوض کوچکی که در پایه‌ی شیرآب وجود داشت

نشست و آب سرد برای لحظه ای لرز را به تمام وجودش کشید. دست و

صورتش را که شست بلند شد و روی لبه ی حوض ایستاد تا به رسم قدیم

نگاهی به آن سوی دیوار کوتاه خانه بیاندازد و ببیند که هنوز سمیه مشغول
جارو زدن حیاط هست یا نه. ولی خبری نبود. انگار سمیه هم در تمام این
مدت عادت سحر خیزی اش را فراموش کرده بود و در این زمستان سرد،
ماندن زیر لحاف را ترجیح می‌داد. نفسش را همراه با آهی از سینه بیرون داد
و بخاری شد و جلوی صورتش را گرفت. دست‌هایی که در آب سرد شسته
بود از سرما به سوزش افتادند و بالاخره خودش را به پدرش رساند که روی
ایوان منتظرش بود تا دوباره به شانه هایش تکیه دهد. به داخل که برگشتند
در کنار بخاری گرم، آجه شئل بافتنی خودش را روی پاهایش انداخت و
برایش پشت سرهم لقمه گرفت و او آرام آرام در کنار لبخند های خانواده ی
سه نفره ای که بعد از مدتها طعم آن را می چشید، به دهان می‌برد.

چای داغ و خوش عطر همیشگی اشک به چشمانش نشانده و به یک باره
هجوم بغض را در گلویش حس کرد. به زحمت لقمه ها را فرو داد و چای را
همانطور داغ سر کشید تا برای ریزش اشک هایش دلیلی داشته باشد.

- چیه بابا جان؟ چرا گریه می‌کنی؟

- هیچی ... چایی داغ بود ... اشک نشست تو چشمم

آجه دستمال سفید و تمیز همیشگی اش را از جیب بیرون کشید و به دست او داد.

- حواستو جمع کن ... بذار سرد شه یکم

برخلاف سری که تکان می‌داد بغض‌ها دست از سرش برنمی‌داشتند و دیگر قادر نبود لقمه ای اضافی تر بخورد و کم کم به حق حق افتاد.

- ریحان ...؟

- چیزی نیست ... خیلی خوشمزه است، یاد قدیما افتادم. توی این چند وقته

همش ... همش دلم فکر می‌کردم می‌میرم و دیگه، شمارو نمی‌بینم ...

آجه خودش را پیش کشید و سر سنگین شده از گریه ی دخترش را در آغوش گرفت.

- بسه دخترم ... دیگه تموم شده ... برای همیشه پیش خودمونی

آنقدر در آغوش مادرش ماند و آنقدر در عطر تن او نفس کشید تا آرام شد و

چایی اش یخ کرد. اشک ها روی گونه اش خشک شدند و باور رسیدن به

ساحل آرامش در وجودش جوانه زد که صدای زنگ در خانه پیچید!

(ریحانه)

آنقدر در آغوش مادرش ماند و آنقدر در عطر تن او نفس کشید تا آرام شد و چایی اش یخ کرد. اشک ها روی گونه اش خشک شدند و باور رسیدن به ساحل آرامش در وجودش جوانه زد که صدای زنگ در خانه پیچید. مردان برخاست و کتش را روی شانه انداخت:

- میرم درو باز کنم

آجه اما زود بساط صبحانه را در سینی چید و سفره را جمع کرد :

- خیر باشه اول صبحی

ریحانه پشت پنجره ای که از گرمای درون خانه و سرمای بیرون، بخار گرفته شده بود، ایستاد و از همانجا چشم به در فلزی و کوچک خانه انداخت که پدرش آن را باز کرد و همزمان با پدیدار شدن هیبت ترسناک او که کابوس این روزهایش شده بود، دستش روی قلب لرزانش نشست و خون در عروقش یخ بست! چشمانش روبه گشادی رفته بود و وقتی دست پدرش مانع ورود او به خانه شد، کمی از گرمای اتاق بر تنش نشست ولی این گرما دوامی نداشت و همین که مرد پدرش را به عقب هل داد و راه اتاق های کوچک خانه را در پیش گرفت، ماندن پشت آن پنجره را جایز ندانست و خودش را به بیرون رساند و روی ایوان کوتاه، ایستاد.

- به به، بانو ... عجب سعادتی نصیبمون شد!

هرچه نفرت داشت در چشمانش ریخت و به خورد هیولای روبرویش داد ولی خودش هم خوب می‌دانست که این سم برای او کار ساز نیست، که اگر بود در تمام این مدت از زهرِ نفرتِ چشمان او مرده بود!

- چی از جونم می‌خوای؟ مگه همینو نمی‌خواستین؟ مگه نمی‌گفتین برگردم ... حالا دیگه چرا دست از سرم برنمیداری!

مرد سرتاپا سیاهپوش که انگار در اورکت ضخیمش درشت‌تر هم به نظر می‌آمد، سریع چند پله ی اول را بالا رفت و ریحانه ترسخورده، پشت یکی از ستون های ایوان پنهان شد که دست پدرش روی شانه ی مرد نشست و او را عقب کشید.

- یالا از خونه من برو بیرون

- تا دخترت اینا رو امضا نزنه هیچ جا نمیرم!

کاغذهایی که ریحانه خوب از محتوایشان خبر داشت را بالا گرفت و او دوباره فراری از امضایی که تایید تمام حرف های آن‌ها بود، خودش را به اتاقی دیگر رساند و فریاد زد :

- من هیچی رو امضا نمی‌کنم! تو یه لاشخوری! به جنازه برادرتم رحم نکردی ... حالا میخوای من حکم اعدام خودمو امضا کنم؟ قبول کنم هرچی تهمت بهم زدین؟!

مرد گامی پیش رفت و ریحانه در را محکم بهم کوبید که صدای برخورد شیشه ها با هم در صدای جیغش گم شد و پدرش شانه ی مرد را گرفت و او را از ایوان پایین کشید.

- برو رد کارت ... دست از سر دخترم بردارید، من مثل اون ساکت نیستم، ازتون شکایت می‌کنم!

- بیخیال حاجی، با کاری که دخترت کرده روت میشه بری پیش پلیس؟ بری بگی دخترم هفت شوهرش نشده با یکی دیگه ...

مشت مردان که بر دهان او فرود آمد، مزه ی خون را در ته حلقش حس کرد.

- اسم دختر منو تو اون دهن لجنه نچرخون پسر! دفعه ی بعدی از چند کیلومتری این روستا هم رد نشو، چون به کسی که به دخترم تهمت بزنه، رحم نمی‌کنم!

مرد خون آبه ی درون دهانش را به بیرون تف کرد و دستی به گوشه ی لبش کشید که در آن سرما، می‌سوخت. به طرف در رفت و همین که در چهارچوب

قرار گرفت، صدایش را آنقدر بلند کرد تا مطمئن شود ریحانه حرف هایش را می‌شنود.

- خوب گوشاتو باز کن، از دست من خلاصی نداری! بالاخره یه روز با خون خودت اینا رو امضا می‌زنی!

و رفت. در را آنقدر محکم بهم کوبید که شانه های ریحانه بالا پریدند و از ترس حرف‌های اوایی که می‌دانست با هیچ کس شوخی ندارد، خودش را به کنج اتاق کشید و همان‌طور که سر روی پاهایش می‌گذاشت، آرام آرام گریه کرد. آجه سراسیمه وارد اتاق شد و نزدیک او نشست که حالا شانه هایش از گریه می‌لرزید. دختر نحیف و رنجورش را به آغوش کشید و سرش را نوازش کرد.

- گریه نکن گلم، ریحانم ... غلط اضافه می‌کنه، تا پیش مایی هیچ اتفاقی نمی‌افته

صدای باز و بسته شدن دوباره ی در که به گوشش خورد، هق هق گریه اش به هوا برخاست از خجالت حرف‌های مرد سیاهپوش در مقابل پدری که سعی کرده بود همیشه برایش دختری نجیب و پاک باشد!

- بسه عزیزم ... بسه جگرم خون شد، این‌جوری زار نزن

ریحانه زیر چشمی حرکت نرم پاهای پدرش را دید که آرام رفت و روبرویش نشست. حس می‌کرد اگر تمام دریاها را هم بگرید، باز هم از حجم غمش کم نمی‌شود و هنوز هم می‌تواند برای بد اقبالی سرنوشتش گریه کند.

- بسه بابا، حرف مفت زد و رفت، طوری نیست

بینی بالا کشید و دستی به تری زیر چشمم برد که فایده ای نداشت و دوباره کاسه ی چشمش به سرعت پر شد.

- نه آقاجون، شما اونو نمی‌شناسید ... نمی‌دونید چه هیولاییه، دست از

سرمون برنمیداره

- غلط میکنه، مگه شه هرته

- نمی‌خوام بیشتر از این باعث دردسرتون بشم، همین‌جوریش تو روستا پشت

سرمون حرف هست، نمی‌خوام به خاطر من شرمنده باشید

- من پیش خدا سربلندم دختر ... دهن مردم که همیشه بازه برای یاوه‌گویی

- اون شرتر از این حرفاست ... تا امضای پای اون برگه ها رو نگیره، بیخیال

نمیشه

آجه لیوانی آب از پارچ روی طاقچه به دست دخترش داد و اینبار کنار شوهرش نشست و گفت :

- چیه اون کاغذها؟ امضا کن قربونت برم ... بذار راحت بشی

- با امضای اون برگه ها هیچی از اون خدابیامرز بهم ارث نمیرسه. هه ...

خدابیامرز... حتی مطمئن نیستم خدا اونو میبخشه یا نه!

- لا اله الا الله ... ارث میخوای چیکار؟ امضاشون کن ... ارزونی خودشون

- همیشه آجه، اگه امضا کنم یعنی همه ی حرفاشونو قبول کردم!

- غصه نخور بابا ... میرم شکایت می‌کنم، نمیدارم آب خوش از گلوشون بره

پایین

- خیلی طول میکشه ... تا اون موقع روز و شب برامون نمیدارن

- یه فکری دارم

آجه متعجب کمی خودش را به مردان نزدیک کرد و ریحانه دیگر به چشمانش

اجازه ی پر شدن، نداد تا پدرش حرفش را بزند.

- برای اینکه اذیت نشی و دستش بهت نرسه، یه مدت برو باغچه ... کسی

جاشو بلد نیست، اونجا باش تا خودم همه کارا رو درست کنم

- نه آقاجون، این عوضی شما رو اذیت میکنه

- توی این روستا هنوز اونقدری احترام دارم که چهار نفر جلوشو بگیرن و

پاشو از این روستا ببرن

- ولی آقاجون ...

مردان بلند شد و نگاه ریحانه را با خودش بالا برد و روبه همسرش گفت :

- آجه دخترمونو راه بنداز تا برم سراغ رحیم، شبونه راهی بشی بهتره ... این

روستا هر چقدر که مرد داشته باشه، نامردم داره!

(ریحانه)

چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود. در گرگ و میش هوا، از ماشین پیاده شد و

با همان ساک دستی کوچک از جاده‌ی خاکی که از دو طرف به باغچه‌ی

سرمازده می‌رسید، رد شد و خیلی زود خودش را به کلبه‌ی کوچک وسط

زمین های کشاورزی رساند که در این زمستان چیزی جز خاک و بیابان

نبودند. صدای جیرجیر کوتاه در کلبه در تاریکی شب ترس به دلش راه داد. پا

داخل گذاشت و صدای چوب های کف کلبه در صدای زوزوی باد در گوشش

پیچید. چند گام بیشتر جلو نرفته بود که در چوبی کلبه پشت سرش بسته شد

و از صدای بهم کوبیده شدنش، ترسیده تا انتهای کلبه رفت و ساک به بغل

کنار شومینه‌ی خاموش نشست. چند نفس عمیق کشید و با از بین رفتن سرو صداهای چوب‌های کلبه، کمی آرام شد. ساک را به کناری گذاشت و بلند شد. پرده‌ی ضخیمی که در سمت چپ، یکی از پنجره‌های کلبه را پوشانده بود، کنار زد و نور ماه تمام کلبه را روشن کرد. چرخ‌های دور خود زد و نفسش از سرما بخار شد در هوای اطرافش. دست‌هایش را در آغوش گرفت و چشم چرخاند دورتا دور کلبه‌ای که یک طرفش با کاناپه‌ای بزرگ پر شده بود و سمت دیگرش جایی مثل یک آشپزخانه‌ی کوچک بود و ده پله‌ای که یک اتاق با سقف کوتاه‌تر در بالای سرش درست کرده بودند. شومینه‌ی خاموش سرما را یادآور شد و دست از نگاه کردن و خاطره‌بازی در آن کلبه برداشت و خیلی زود با پیدا کردن کمی نفت در کنار یکی از دو کابینت آنجا، چوب‌های آماده‌ی آتش درون شومینه را روشن کرد و همانجا با پیش کشیدن فرش گرد و پشمی کف کلبه، به تماشای شعله‌های قرمز رنگ نشست. این نشستم آنقدر ادامه پیدا کرد که دیگر شعله‌ها به اندازه‌ی کافی قرمز و سوزان به نظر نمی‌رسیدند و ذهن او از فکر و خیال‌های زیاد شبانه‌اش خسته شد.

صدای غار غار کلاغ در صدای آخرین توان چوب‌ها برای سوختن، تنها چیزی بود که در عادت خواب و بیداری همیشگی‌اش می‌شنید. آرام چشم باز کرد. نفس عمیقی از بوی دود اطرافش کشید و حس کرد بینی‌اش آنقدر سرد

شده که ممکن از با دست زدن به آن، خشک شده و بی‌افتد! دستانش را در زیر پتویی که روی خودش کشیده بود بیشتر دور خودش پیچید و اطراف را نگاه کرد که حالا در نور آفتاب کم جان زمستانی، همه چیز واضح تر بود. کمی طول کشید تا بفهمد دیشب در تاریکی، همچون مجرم فراری از دست یک برادرشوهر روانی از روستا بیرون زده و خودش را به این کلبه رسانده. به سختی بلند شد و خودش را روی ایوان کلبه رساند. سوز سرما چند برابر شده و دندان هایش را وادار به ضربه زدن روی هم کرده بود. پتو را محکم‌تر دور خودش پیچید و نگاهی به اطراف بود که تا چند صد متری چیزی جز خودش و کلبه ی پدرش به چشم نمی‌خورد! زمین های خالی از گیاه و سرمازده در روشنی روز حالا بهتر دیده می‌شدند و حس می‌کرد در بیابانی گیر افتاده و راه نجاتی ندارد! ترس از تنهایی حالا بیشتر از شب گذشته به سراغش آمده بود. چند قدم تا انتهای ایوان بلند برداشت و از طرف دیگر چشم دخت به ساختمانی بزرگ و بلند که انگار با او و کلبه ی تنه‌ایش خیلی فاصله داشت. بیشتر خم شد و حالا پشت کلبه را می‌دید که انگار در آن سوی جاده‌ی این روستای بیلاقی، پولدارها بیخیال زمین ها نشده بودند و تا چشم کار می‌کرد، ویلا می‌دید و بس! ولی همین موضوع هم خیالش را راحت کرد. انگار ترس پا پس کشید بعد از دیدن آن ساختمان ها حتی اگر خالی از

هر انسانی بودند! به داخل برگشت. نگاهش روی گرد و خاکی که کناره ی پنجره را گرفته بود، نشست و تار انکبوت گوشه ی پله ها به او دهن کجی می کرد. پتو را به کناری انداخت و با برداشتن تکه پارچه ای از درون کابینت، مشغول گردگیری شد. شیشه ها را تمیز و بوی خاک و نا را از کلبه دور کرد. هیزم های شکسته شده را از پایین کلبه برداشت و چندتایی را در کنار شومینه گذاشت تا دم دست باشند و شعله ی آن را زیادتر کرد تا گرما به درون کلبه برگردد. چند فرش گرد و پشمی را کنار هم پهن کرد و کاناپه را تا نزدیکی شومینه کشید تا جای خوبی برای خوابیدنش هم باشد و به سراغ اتاق کوچکی که بالا قرار دارد، نرود. با این حال هرچه تلاش کرد نتوانست آنتن تلویزیون کوچک آنجا را راه بیندازد و در آخر با دیدن برفک های آن، محکم بر سرش کوبید! دست به کمر روبروی آن ایستاد ولی هرچقدر به تلویزیون چشم غره رفت فایده ای نداشت و درست نشد! در آخر شانه ای بالا انداخت و وقتی شکمش بنای سر و صدا کردن را گذاشت، فکر کرد بهتر است با مواد غذایی که دیشب همراه خود آورده بود، چیزی درست کند. ژاکتش را از تن در آورد که دیگر در فضا گرم داخل کلبه به آن نیازی نداشت و به طرف همان چند کابینتی رفت که یک گاز صفحه ای کوچک هم رویشان قرار داشت!

(روشنا)

بطری گلاب را روی سنگ رنگ و رو رفته ی قدیمی خالی کرد و دست کشید
روی کنده کاری هایش تا غبار خاکی که در لابه لای اسم ها هم نشسته بود،
پاک کند. از تمیز شدن هر سه قبر که مطمئن شد، پایین آن ها نشست و به
هر یک شاخه گلی هدیه داد. گل رز را بین دو اسم محمد و رضا گذاشت و
چندبار اسمش را زیر لب زمزمه کرد و به تصویر رنگ باخته ی او در قاب
نقش بسته روی سنگ قبر خیره شد. تاریخ تولد و وفات را خواند و باز هم
قلبش گرفت و اشک جوشید در چشمانش برای عمری که به سی سال
نرسیده، تمام شده بود!

- دلم تنگ شده دادمش ... نه برای اون، میدونی که باهاش قهرم. دلم برای تو
تنگ شده، برای مامان، برای بابا ... میدونی، آخرین تصویرها تو ذهن آدم،
بعضی وقتا خلی آزاردهنده میشن. مثل آخرین تصویری که از تو تو ذهنمه،
مثل آخرین باری که موهامو زدی پشت گوشم، لبخند زدی، گفתי زود زود
بهمون سر میزنی، مثل آخرین باری که برام دست تکون دادی و رفتی ... تو
تموم این سیزده سال آرزو می کردم ای کاش منم همراه مامان و بابا می اومدم،

ای کاش اون تصویر آخر برام عوض می‌شد، حداقل الان منم نبودم و دیگه هیچ وقت چیزی تو ذهنم ثبت نمی‌شد که بخواد آزارم بده!

فین فین بینی اش در کنار تکان های آرام شانه هایش صحنه ی تکراری سال‌هایی است که سه سنگ قبر به همراه درخت کنارشان، دیده اند. سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریه اش را راحت‌تر از سر گرفت. دلش حسابی پر بود. هنوز هم بعد از این همه سال فکر می کرد نباید زنده باشد! جای او اینجا، در میان دنیای زنده ها نیست و دیگر روی خاک، زیر آسمان آبی نمی تواند نفس بکشد.

- مامان چرا منو با خودت نبردی؟ چرا منو اینجا تنها گذاشتی؟ مگه من چند سالم بود؟ من اصلا می‌فهمیدم یتیمی یعنی چی؟ مامان من دیگه خسته شدم ... از تنهایی ... از خانواده نداشتن ... چرا منو با خودتون نبردین؟ چرا ولم کردین؟ مگه من بچه اتون نبودم ... من دیگه نمی‌دونم باید چیکار کنم ... نمی‌دونم!

دانه دانه دستمال ها را محکم به چشمانش کشید ولی فایده ای نداشت. مثل همیشه با رفتن به آنجا هرچه اشک در زمان دوری از آن‌ها ذخیره کرده بود، به زمین ریخت تا شاید کمی آرام گیرد. تا شاد روزهای سختش راحت‌تر

سپری شوند. تا شاد قلب ناآرام این روزهایش کمی بیشتر نبض بگیرد و از این ضربان ضعیف رها شود. هنوز حرف‌هایش در ته گلو گیر کرده بودند و بغض‌های پی در پی به آن‌ها اجازه ی بیرون آمدن، نمی‌دادند که صدای زنگ موبایلش باعث شد کمی گریه اش بند بیاید و آن را از جیب پالتویش بیرون بکشد. دیدن نام زهرا باعث شد بینی اش را بالا کشید و با دور کردن اشک از چشمانش چندباری هم گلویش را صاف کرد و بالاخره تماس او را جواب داد.

- چیه زهرا؟

- علیک سلام! خوابی؟ بیا درو باز کن

- سلام ... خونه نیستم

- عه! مگه قرار نبود بریم کتاب بگیریم

- چرا، قرار هنوز سر جاشه

- از در رفتن تو مشخصه!

- غر نزن، انقلاب می‌بینمت!

ارتباط را قطع کرد و با برگرداندن موبایل به جیبش چند شاخه گل باقی مانده

را هم روی قبرها گذاشت و بلند شد. دمپای بیرون زده‌ی شلوارش را به

درون نیم بوت هایش فرو برد و بند آن‌ها را محکم‌تر کرد. شال گردن بلندش را دور گردن پیچید و با انداختن کوله پشتی‌اش، آرام و دست به جیب از بین قبرها عبور کرد. طبق عادت سرش را پایین انداخت و قدم‌هایش را تا ایستگاه مترو شمرد. دنیای زیرزمینی مترو را دوست داشت. دلش می‌خواست یک بار وقتی همه جا تاریک شد، وقتی چراغی در این زیر روشن نبود به این دنیا بیاید. دلش می‌خواست جایی میان ریل‌ها راه برود. دلش می‌خواست آنقدر در آن زیر بماند تا حس مردگان را بیشتر درک کند! صدای آمدن قطار را هم دوست داشت. بوی آن را هم! سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید و حین اینکه وارد قطار شد، نگاهش او را هم شکار کرد که از در دیگر داخل آمد و میان انبوه مردان خودش را پنهان کرد!

(روشنا)

عصبی گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. خودش را به میله‌ای چسباند که بخش مردان و زنان را از هم جدا می‌کرد و بعد از بین جمعیت نگاهی به او انداخت که سرش پایین بود ولی زیر چشمی حواسش را به او داده بود! روی گرداند و اینبار پر حرص پوست لبش را با دندان کشید و برای لحظه‌ای سوزش و بعد طعم خون را حس کرد! ولی بی‌توجه به آن فقط با فشردن

لب‌هایش روی هم، دست در جیب برد و دو سری هندفری را در گوش‌هایش فرو کرد و بعد صدای خواننده که با زبانی عجیب کلماتی عجیب غریب‌تر را می‌خواند، در سر پیچید. چشم دوخت به سیاهی و روشنی که از شیشه‌های مترو، یکی بعد از دیگری سر می‌رسیدند و با هر بار اوج گرفتن صدای خواننده که حتی نمی‌دانست چه می‌گوید، از وجود او که فکر می‌کرد امروز صبح دست به سرش کرده، عصبی‌تر می‌شد. دستش را دور میله محکم‌تر کرد و چند بار آرام با سرش به میله‌ی کناری ضربه زد و بعد به همان تکیه داد. باید برای خلاصی از دست او فکری می‌کرد. شاید باید چند ایستگاه را اشتباه پیاده می‌شد و قطار عوض و بین جمعیت خودش را گم و گور می‌کرد تا حداقل دقایقی که با زهرا می‌گذراند، او وجود نداشته باشد! سریع سر چرخاند طرف تابلویی که ایستگاه‌ها را مشخص می‌کرد و به یک باره با بیرون کشیدن هندفری از گوش‌هایش، صدای خواننده قطع شد. قطار ایستاد و به محض باز شدن در واگن، خودش را از بین جمعیت عبور داد و وقتی پاهایش آن سوی خط زرد فرود آمدند، شروع به دویدن کرد! روی پله برقی شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد و با ببخشید گفتن‌های مداوم، تنه‌هایی که به مردم می‌زد را توجیه می‌کرد. از ایستگاه بیرون زد و همانطور تا ایستگاه بعدی را دوید. نگاهی به ساعتش انداخت. سه دقیقه تا رسیده قطار بعدی فرصت داشت.

آنقدر زیرزمین های این شهر را گشته بود که محاسبه ی رفت و آمد قطارها
کوچکترین کاری بود که می توانست انجام دهد، بلد بودن هر ایستگاه و تو در
توی های مترو که جای خود داشت! همانطور که پاهایش قدم های بلند
برمی داشتند، کارتتش را زد و با باز شدن گیت، خیلی زود خودش را پشت
یکی از همان خط های زرد رنگ رساند و بیست ثانیه بعد، در قطار جلوی
پاهایش باز شد و او با لبخندی که بر لب داشت، وارد شد! سرما انگشت های
پایش را در چکمه های گردن کوتاهش، بی حس کرده بود. شال گردن را بالاتر
کشید تا از سرخ شدن بینی اش جلوگیری کند. از اینکه بعد از حس سرمای
زیاد به یک مکان گرم برسد و نوک بینی اش قرمز باشد و بلافاصله دچار
آبریزش شود، متنفر بود. شاید هم برای اینکه دستمالی به همراه نداشت
ترجیح می داد آن را گرم نگه دارد که به مشکل نخورد! با این حال به محل
قرارش با زهرا رسید و از پشت سر او را لابه لای قفسه ی کتاب ها دید. چند
قدم به طرف او برداشت و از پشت سر به شانه اش زد و زهرا کمی به جلو
پرت شد و کتاب از دستش روی زمین افتاد!

- آخه تو چرا آنقدر بیشعوری!

- آگه نبودم که با تو نمی گشتم!

زهر را با قرار دادن کتاب در سرجای خود، نگاه دقیق تری به صورت او انداخت که هنوز رد قرمزی در چشمانش مشخص بود.

- رفتی بهشت زهرا؟

شال گردن را به زیر بینی اش کشید و او را بی جواب گذاشت.

- او ای!

- چرا اینجا؟ مگه قرار نیست کتابای این ترمو بگیریم

- گفتم یه نگاهی به این رمانا بندازم

- این ترم به جای درس بشینی رمان خوندن قلبی در کار نیست!

- آه بابا تو چرا انقدر خشکی! یکم کتاب بخون، عشقولانه یادگیر، بابا مردم از بسکه سخت افزار و نرم افزار خوردم، خشن شدم! برای حفظ لطافت وجودم نیاز هست که کتابای غیر درسی هم بخونم!

روشنا یک قدم به طرفش برداشت و یکی از گلوله های توپی آویزان شده در پایین شال گردنش را در دهان بازش فرو کرد!

- خیلی خب، دهن تو ببند سرم رفت!

خیلی زود گلوله‌ی پشمی را از دهانش به بیرون پرت کرد و با حس اینکه پشم‌های آن روی زبانش به جا مانده با دستش شروع به برداشتن آن‌ها کرد.

- آه آه آه کثافت حالمو بهم زدی، فکر کنم مو روش بود!

- خیلی وراجی! بیا بریم سراغ پیدا کردن کتابامون

به دنبالش قدم برداشت و او در کنار قفسه‌های مربوط به کتاب‌های کامپیوتر، دفترچه کوچکی که در جیب کوله پشتی‌اش بود را بیرون کشید و مشغول پیدا کردن کتاب‌های مورد نظرش از روی لیستی که تهیه کرده بود، شد. پنج کتاب مورد نظر را پیدا کرد و وقتی نگاهی ردیف کتاب‌ها را جست‌وجو می‌کرد، با دیدن نام آشنایی که مدتها دنبالش بود، چشمانش برق زد و لبخند روی لبش نشست.

- زهرا؟ ببین چی پیدا کردم!

زهرا خودش را از قسمت لوازم تحریر به او رساند و چند دفتر رنگی و خودکار هایش را زیر بغل زد.

- چی؟

روشنا کتاب را به دستش داد و او هم انگار از دیدن کتابی که یکی از استادهايش معتقد بود به اين راحتى ها پيدا نمى شود، ذوق زده گفت :

- عه ... اين همون كتابه است كه ظفرى مى گفت!

- آره، دستت خاليه بيارش ميخوام اينو هم بگيرم

- خب منم ميخوام كتاب بردارم!

- نيست خيلى مشتاق علمى! ار هر كدوم دوتا برداشتم! بيا دير شد

روبروى پيشخوان مغازه ايستاد و تصميم رفت تا زهرا همچنان مشغول خريد لوازم تحرير هاى رنگا رنگش است، كتاب هاى خودش را حساب كند. كيف پولش را به دست گرفت و كتاب ها را تا نزديكى مرد جوان پشت پيشخوان جلو كشيد.

- اينارو حساب كنيد لطفا

مرد سرش را از موبایل بين دستانش بيرون كشيد و با پيش كشيدن يك ماشين حساب و نگاهی به صفحه ي اول هر كتاب، در آخر گفت :

- قابلى نداره

متنفر از این تعارف مسخره ی مغازه دارها، سری تکان داد و خیلی زود کتاب
ها را در پاکتی که پیش رویش قرار گرفت، گذاشت و کارت بانکیش را به مرد
داد.

- خیلی ممنون، بفرمایید

- رمز رو بزنید

بی توجه به دستگاه پوزی که به طرفش برگشته بود، سرش را در کتاب
دوست داشتیش فرو برد و گفت :

- چهارتا صفر!

- موجودی کمه خانم!

سرش به ضرب بالا آمد و نگاهی به مرد انداخت که کارت را به طرفش گرفته
بود و منتظر حرفی از طرف او بود. خیلی زود با همان دستگاه موجودی
گرفت و متوجه شد هنوز حقوق بازنشستگی پدرش را واریز نکرده اند! چشم
هایش را روی هم فشار داد و کارت را روی میز کوبید.

- آه!

- میخوای من حساب کنم؟

زهر را خیلی زود کیف پولش را بیرون کشید و روشنا نگاهش پی خرید های زیاد او رفت. دستش را روی کیف پول او گذاشت و سری به نشانه ی نه تکان داد.

- نه، پول دارم

در طی این مدت هرگز نخواست که کسی برایش دلسوزی کند و یا رفتاری داشته باشد که فکر کنند او محتاج کمک است! می دانست زهر را از این اخلاق ها ندارد و یکی از بهترین دوست هایش است، ولی باز هم دست بردن به کارت بانکی که هرگز از آن استفاده نکرده بود را به قرض گرفتن از زهر را ترجیح داد. کارت آبی رنگ را به طرف مرد گرفت و با به دست گرفتن کتاب ها گفت :

- رمز اینم چهارتا صفره!

(روشنا)

کارت را پس گرفت و با بغضی که دوباره گلایش را گرفته بود، زودتر از زهر را از مغازه بیرون رفت. هوا کم کم تاریک می شد. ماه کم و بیش در آسمان مشخص بود. ساک سنگین کتاب ها را روی زمین، بین پاهایش گذاشت و سر بلند کرد برای بستن دوباره ی شال گردن. ولی در پس دیوار کنار مغازه

جسمی را دید که به یک باره خودش را عقب کشید! برای لحظه ای در آن هوای سرد بدنش از عصبانیت گُر گرفت! باورش نمی شد خود او باشد. امکان نداشت. او فاصله ی را دو ایستگاه مترو را دویده بود و حالا چطور ممکن بود در پشت دیوار این مغازه حضور داشته باشد؟! نفس هایش تند شده، در پشت شال می پیچید و او گرما را بیشتر حس می کرد. آب دهانش را قورت داد و از گوشه چشم نگاهی به زهرا انداخت که مشغول چانه زدن و تخفیف گرفتن بود! معطل نکرد و ساک سنگین کتاب ها را به دست گرفت و به طرف دیوار پشت مغازه پا تند کرد. نزدیک به کناره ی دیوار به یک باره خودش را به آنسو کشید و ساک کتاب ها را در دستش بلند کرد.

- هی؟!!

مرد غافلگیر شده به طرفش چرخید که کناره ی کتاب های سنگین روی سینه اش نشست و درد در وجودش پیچید و روی شکم خم شد.

- آخ!

- چجوری پیدام کردی؟!!

مرد چیزی نگفت و با چند نفس عمیق دوباره صاف ایستاد و اینبار سر روشنا برای بهتر دیدن او بالا رفت و وقتی دید مرد چیزی نمی گوید و چپ

چپ به او و ساک دستش نگاه می‌کند، ضربه ی نه چندان آرامی با چکمه

هایش به ساق پای او زد!

- با تو ام!

مرد اینبار فقط لب هایش را روی هم فشرد و ساق ضرب دیده ی پایش را

پشت آن یکی پنهان کرد.

- دوستتون از مغازه اومده بیرون

- به توجه! چرا دست از سرم برنمیداری؟

- روشن؟؟ کجایی؟

صدای زهرا که به دیوار نزدیک تر می‌شد را شنید و مرد چند قدم عقب رفت.

ولی او دست بردارد نبود و انگشت اشاره‌اش را به طرف مرد گرفت و گفت :

- دست از سرم بردار، وگرنه اگه نتونم از دست تو خلاص بشم، یه بلایی سر

خودم میارم!

- ای بابا کجا رفت این دختر؟

نگاه گرفت از چشمان مات مانده ی روبرویش که انگار هیچ حسی را

نمی‌توانست از آن‌ها بخواند و از پشت دیوار بیرون آمد چون می‌دانست اگر

غیبتش ده ثانیه دیگر بیشتر طول بکشد، زهرا شماره اش را می‌گیرد و صدای موبایلش از پشت همان دیوار به گوش می‌رسد.

- اومدی؟

سر زهرا به عقب چرخید و با دیدنش موبایلش را به جیبش برگرداند.

- کجا بودی؟

- این پشت، دیدم کسی نیست مقنعه امو درست کردم

- اوکی، بریم دیگه؟

- آره

- پس بیا یه در بست بگیریم

درون تاکسی بیشتر به در چسبید تا جایی برای نفر سومی که به تازه‌گی در تاکسی نشست، وجود داشته باشد. مسافت خیلی زیادی تا خانه باقی نمانده بود و او دلش تنهایی خانه را نمی‌خواست. دوست داشت تا ابد در شهر با چراغ‌های روشنش قدم بزند. دلش می‌خواست تا جایی که پاهایش توان راه رفتن داشتند قدم میزد و ویتترین مغازه‌هایی را می‌دید که دختران با مادرانشان در حال خرید بودند و یا به سینما می‌رفت. جایی که دخترها با

دوستان و گاه با برادرشان فیلم می‌دیدند! صدای زنگ موبایل زهرا در
تاکسی پیچید و خط کشید بر افکارش. زهرا به سختی خودش را در آن بین
تکان داد و موبایل را از جیبش بیرون کشید.

- بله مامان؟

- ...

- بله، میدونم!

- ...

- توی تاکسیم مامان، یه ربع دیه می‌رسیم

- ...

- آره، روشنا هم هست، باشه میگم

- ...

- خداحافظ

ارتباط را قطع کرد و کمی بیشتر به روشا چسبید تا با مرد کناریش تماسی
نداشته باشد و باز هم دل روشنا چیز بیشتری از این همه سال تنهاییش
خواست. شاید یک تماس. تماسی که به او هم بفهماند کسی به انتظارش

نشسته. کسی نگران دیر آمدن هایش است. کسی در آن خانه ی قدیکی هست
تا چراغش روشن باشد. تا وقتی وارد خانه شود مثل زهرا با صدای بلند سلام
دهد و به آغوش مادرش برود. کسی مثل پدرش باشد که خسته روی مبل
روزنامه بخواند و او برایش چای بریزد. ولی مثل همیشه جواب همه ی
خواسته هایش آه شد و همراه بخار سردی از دهانش بیرون آمد و روی
شیشه ی پنجره نشست. تا کسی سر کوچه نگه داشت و آن دو پیدا شدند.
زهرا زیر بار سنگینی خرید هایش به سختی قدم برمی داشت و از اینکه خانه
شان اول کوچه بود، خدا را شکر می کرد. جلوی در خانه، همراه زهرا ایستاد
و دستش را فشرد.

- شب بخیر

- کجا؟ بیا بریم داخل

- نه ممنون

- تعارف نکردم که رد کنی! ماما گفت کوفته درست کرده که دوست داری،

بیا شامو با هم باشیم

سر چرخاند به انتهای کوچه. به جایی که در سفید خانه در تاریکی شب

می درخشید، نگاه کرد. دری که می دانست در پس آن تاریکی محض وجود

دارد و بس. دری که پشت آن خانه ای بود که برای او چیزی جز تنهایی نداشت.

- باشه، بریم ... از کوفته نمی‌شه گذشت!

(کاوه)

زیپ کاپشن مشکی و ماتش را که به جای جنس چرم خریده بود و خودش هم خوب می‌دانست تقلبی است، بالا کشید و با گارد همیشگی باز بودن پاها به عرض شانه و قفل کردن دست‌ها پشت کمرش، صاف ایستاد. مرد کتوشلوار مشکی روبرویش سیگاری آتش زد و او چقدر دلش هوای سرد بیرون را می‌خواست تا نخی از همان‌ها را دود کند. نگاهش را پی حلقه های دود بیرون زده از دهان عزتی دوخت و به صندلی بزرگ و اشرافی نگاه کرد که جایگاه همان مرد با اخم های در هم گره شده اش بود که حالا زمانی که به انتظارش در این اتاق درندشت ایستاده بود، به بیشتر از نیم ساعت می‌رسید. کمی این پا و آن پا کرد و سیگار عزتی در جا سیگاری بلوری روی میز خاموش شد و بالاخره در روی پاشنه چرخید و همراه صدای محکم قدم های او صدای تق تق پاشنه های کفشی هم به گوش رسید. همانطور که ایستاده بود سرش به عقب چرخید و در پس لنگه ی بزرگ در، در کنار قامت کاوه که خودش را

داخل کشید، زنی با لبخندی بزرگ پشت سرش پدیدار شد. با هر قدمی که برمی داشت بدنش را پیچ و تاب می داد و او فکر کرد مانتو کوتاه و شالی که دور گردنش افتاده و آن لبخند بزرگ روی لبش که با آرایشی حرفه ای صورتش را زیبا کرده بود هم جز شرایط پذیرفته شدنش برای منشی گری بوده یا نه! کاوه پشت میزش قرار گرفت و به عادت همیشه دستی به گرهی کراواتش کشید و با نزدیک تر کردن صندلی بزرگش به میز، دستش را برای گرفتن پوشه ای که در دست منشی بود، جلو برد.

- بده ببینم چی میگن این هیت مدیره

منشی در نزدیک ترین حالت ممکن به میز ایستاد و آرام پوشه را جلوی دست او گذاشت و با باز کردن آن، خودکاری در دست های کاوه قرار داد.

- بفرمایید ... صورت جلسه ی تمام کارها و قرارداد های این مدت

خودکار را از دست منشی گرفت و با نیشخندی که گوشه ی لبش جا کرده بود، گفت :

- شیطان شدی امروز!

لبخند منشی سخاوتمندانه بیشتر شد و خنده ی نشسته بر گوشه ی لب عزتی برای او به پوزخندی تبدیل شد و سرش را به طرف دیگری گرفت تا خودش

را به جای دیدن آن‌ها، به دیدن چند تابلو با نقش و نگارهای نامفهوم روی دیوار، مشغول کند. صدای بسته شدن در را شنید و در پس آن با بلند شدن کاوه از پشت میز نگاه او هم به جای اولش برگشت و دوباره با همان ژست قبلی با اشاره دست او، کمی خودش را پیش کشید. سرش پایین بود و کفش‌های براق او را میدید که به نظر گران قیمت می‌آمدند. رفته رفته نگاهش را بالا گرفت و با دیدن ساعت لوکس بسته شده دور میچ او که دکمه‌ی وسطی کتش را باز کرد، یاد علاقه‌اش به ساعت‌ها افتاد و فکر کرد اگر عزتی او را خواسته تا برایش کاری انجام دهد، حتما باید یک روز یکی شبیه آن ساعت را برایش خودش بگیرد!

- به نظر تو من آدم مهمی‌ام؟

چشم در چشم‌های مرد روبرویش دوخت که حالا به میز بزرگ پشت سرش تکیه داده بود و او را نگاه می‌کرد. چشم‌های پر فروغ و فک مربعی در کنار موهای یک دست مرتب و بالا رفته‌اش، از او در این کت و شلوار فاخر یک مدل ساخته بود!

- حتما هستین

- نهچ! نیستم ... ولی فردا می‌شم! از فردا من همه کاره‌ی این شرکتی می‌شم که

می‌بینی، اونوقت آدم مهمه منم!

- مگه الان نیستین؟

انگار از حرف او چندان خوشش نیامد که چینی بین ابروهایش افتا و دوباره

دکمه‌ی وسط کشتش را بست و چند گام جلو آمد.

- میدونی رسمیت داشتن یعنی چی؟ وقتی چیزی رسماً به تو تعلق می‌گیره کیف

داشتنش خیلی بیشتره!

و چشمکی به طرف عزتی زد که پشت سر او ایستاده بود و ادامه داد :

- مگه نه عزتی؟!!

- بله آقا

- به هر حال، هستن کسایی که بخوان سر منو بکنن زیر آب چون فکر میکنن

اونجوری همه چیز مال اونا میشه، که البته درستم فکر میکنن! نمونه اش

دیروز، اون یارویی که تو مچشو گرفتی و فهمیدی ماشینو دستکاری کرده!

چجوری بهش مشکوک شدی؟

- تا حالا تو گاراژ ندیده بودمش

- بچه که بودم فیلم اکشن خیلی دوست داشتم، ولی به جاش یه چیز دیگه یاد

گرفتم! تو هم فیلم اکشن میدیدی؟

- به جاش ورزش رزمی انجام دادم!

خسته از دور زدن الکی در اتاق، به پشت میزش برگشت و با یک ابروی بالا
رفته او را نگاه کرد.

- چی؟

- دفاع شخصی، تکواندو ... هرچی

به پشتی صندلی تکیه داد و با به عقب بردن آن، دست هایش را روی سینه
در هم قلاب کرد.

- عزتی میگه یه چندتایی بادیگارد لازم دارم، خیلی از این شلوغ بازیای خوشم
نمیاد ولی خب به هر حال منم جوونم، میخوام طعم مالکیت بی چون و چرا رو
بچشم، دوست ندارم به خاطر چندتا لاشخور به این زودی ها برم زیر خاک!
- کار من بادیگارد بودن نیست

- مطمئن باش بیشتر از سگ دو زدن تو اون گاراژ گیرت میاد!

قدم بزرگی به طرف میزش برداشت و از گاردی که گرفته بود خارج شد.

- وقتی می‌گید بادی‌گارد یعنی باید سپر بلا باشم، این بیشتری که می‌گین، به

قیمت جونم می‌ارزه؟

رفته رفته گوشه ی لبش بالا رفت و خودش را روی میز جلو کشید تا با او در فاصله ی کمتری چشم در چشم شود.

- اگه بتونی همه رو از دورم تار و مار کنی، خیلی بیشتر از این چیزا برا

ت می‌ارزه!

صاف ایستاد و دوباره دست هایش را پشت کمرش در هم قفل کرد و با نگاه مات شده اش رو به او گفت :

- من در خدمتم!

- خوبه! عزتی همه چیزو هماهنگ میکنه

با اشاره ی دست او عزتی قدمی جلو آمد و با گرفتن بازویش او را تا نزدیکی در با خودش همراه کرد که یک بار دیگر صدای کاوه در اتاق پیچید.

- راستی اسمت چی بود؟

کت کوتاهش را در تن مرتب و لبش را با زبان تر کرد.

- محمد!

(کاوه)

صدای خواننده آنقدر بلند بود که حتی صدای نفس زدن‌های خودش را هم روی تردمیل نمی‌شنید. تند و سریع روی صفحه‌ی رونده‌ی زیر پایش گام برمی‌داشت و همراه آهنگی که حتی صدای خواننده هم در آن به سختی شنیده می‌شد، سر تکان می‌داد. نگاهی به ساعت روبرویش انداخت که هنوز پنج دقیقه تا زمان دوندگیش روی تردمیل باقی مانده بود. حوله‌ی کنارش را برداشت و همزمان که عرق نشسته بر پیشایش را خشک می‌کرد، رفته رفته سرعت را از تردمیل گرفت. خواننده همچنان در میان صدای بلند آهنگ نعره می‌زد که در اتاق به یک باره باز شد و نگاه او پی‌مینا رفت که با قدم‌هایی سریع خودش را به سیستم پخش بزرگ گوشه‌ی اتاق رساند و با به دست گرفتن کنترل آن، صدای آهنگ سرسام‌آور را قطع کرد!

- حداقل صبر می‌کردی کفنش خشک بشه بعد بزن و بکوب راه می‌نداختی!

حوله به دست از روی تردمیل پایین آمد و حوله را به پشت گردنش کشید و بعد آن را روی شانه‌اش انداخت تا یک طرف بالاتنه‌ی برهنه‌اش را بپوشاند.

- داشتم ورزش می‌کردم عزیزم!

تاکیدش بر روی کلمه ی عزیزم او را جری تر کرد تا کنترل را محکم روی زمین بکوبد.

- نمیتونی بدون آهنگ ورزش کنی عزیزم؟!

- نه!

خونسردی او مثل همیشه آزارش می داد. چند قدم به او نزدیک تر شد و با کشیدن حوله ی روی شانه اش آن را هم روی زمین انداخت.

- این کارا رو از قصد می کنی! میدونی من حالم خوب نیست، میدونی اعصاب ندارم، میخوای دیوونه ام کنی

ضربه ی نه چندان آرامی روی عضلات بازوی او زد که همچنان آرام و منتظر نگاهش می کرد. شگردش در برخورد با مینای عصبی همین بود، البته تا وقتی که حرفی و یا حرکتی از سوی او اعصابش را بهم نمی ریخت!

- داری بزرگش میکنی، من مثل همیشه داشتم ورزش میکردم!

- برو باشگاه ورزش کن! اصلا دیگه نمیتونم این همه شلوغی رو توی خونه

تحمل کنم

دست هایش را به دو طرف باز کرد و حین اینکه چرخى در اتاق ورزش
بزرگش زد یک قدم به مینا نزدیک شد.

- وقتی میتونم همچین فضا و امکاناتی داشته باشم مگه دیوونه ام برم
باشگاه؟! اصلا خودت بگو عزیزم ... در شان داماد توتونچی مرحوم هست
که آواره‌ی باشگاه بشه؟!!

مینا عصبی‌تر از لحظه‌ای قبل با یادآوری نبودن پدرش بغض در گلویش
نشست و با لرزیدن چانه اش کاوه را در پس اشک‌هایی که دیدش را تار
می‌کردند نزدیک‌تر دید تا جایی که به دیوار پشت سرش خورد و دست او را
روی پهلویش حس کرد.

- تازه میخوام بگم پشت خونه یه زمین گلف درست و حسابی بزنم، درسته که
قراره مدیر کل بشم و سرم حسابی شلوغ میشه، ولی نمیخوام زندگیمو
فراموش کنم. میخوام گاهی با همسر خوشگلم گلف بازی کنم!

پیش روی دست‌های داغ او را تا زیر تاپ مشکی رنگش حس کرد و بعد
صدای او را کنار گوشش شنید.

- نظر تو چیه عزیزم؟

مینا برای جلوگیری از ترکیدن بغض‌هایی که به گلویش فشار می‌آوردند، پشیمان از عصبانیت لحظاتی قبل، دست هایش را روی سینه‌ی کاوه گذاشت و بعد از چند بار فشار دادن لب هایش بهم، آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت :

- کاوه ... من حالم خوب نیست، هنوز باورم نشده که بابا دیگه نیست ... هر جارو نگاه می‌کنم می‌بینمش، کاوه دارم دیوونه میشم دست‌های مینا را از سینه اش جدا کرد و بوسه‌ی آرامی که پشت آن‌ها زد و با دست دیگرش اشک‌ها را روی صورتش زدود.

- برای اونم راه حل دارم، نگران نباش ... نمیذارم دیوونه تر از این بشی! لبخند مینا پشت بغض هایش پنهان شد و کاوه برای آرام کردن هرچه بیشتر او بوسه‌ی بعدی را روی گونه اش نشاندد.

- خاتم؟ غذا آماده است. بگم میزو بچینن؟

صدای سیمین بیرون از اتاق باعث شد کاوه قدمی به عقب بردارد و به جای او جواب سیمین را بدهد :

- آره سیمین، زود باشید، خیلی گرسنمه!

- چشم آقا

مینا به طرف در رفت و موهایی که از پشت سر از کش مویش بیرون ریخته بودند را پشت گوشش زد.

- زود بیا

- دوش بگیرم میام

فقط به تکان دادن سری اکتفا کرد و با گرفتن دستگیره ی در قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت که صدای کاوه مانع شد.

- مینا؟

سر به عقب برگرداند و منتظر نگاهش کرد که کاوه به لباس های مشکی و موهای درهم شده اش اشاره کرد و با زدن چشمکی ادامه داد :

- سر میز شام خوشگل ببینمت!

(کاوه)

ظرف سالاد مخصوصش که روی میز قرار گرفت با پیش کشیدنش مقداری از آن را درون بشقاب جلوی دستش ریخت و با کمی آبلیمو آن را طعمدار کرد. صدای برخورد صندل های مانا با پله هایی که او را به میز غذاخوری انتهای

سالن می‌رساند، باعث شد سری بالا بگیرد و با دیدن او که بلوز و شلوار ساده‌ی مشکی به تن داشت و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود، زیر لب بگوید:

- چه عجب، خانم تشریف آوردن!

صدای مضطرب مینا را از صندلی کنار خودش شنید که حالا لباس های مشکی اش را با پیراهنی کوتاه و سبز رنگ عوض کرده و موهایش را مرتب شانه کشیده بود.

- لطفا کاوه، نمیخوام بینتون بحث پیش بیاد

پوزخند نشسته بر گوشه‌ی لبش را از او پنهان کرد و با گوشه‌ی چشم او را دید که طرح کمرنگی از آرایش هم در چهره اش مشخص بود.

- چیزی نگفتم، البته هنوز!

مانا بالاخره بر صندلی روبرویی او جای گرفت و با چشمانش فقط مینا را مخاطب قرار داد :

- ببخشید ... یکم کارم طول کشید

- اشکال نداره عزیزم

- البته گویا شما شروع کردید!

و با نگاهی به بشقاب پر شده از سالاد کاوه اشاره کرد که حالا او در کمال آرامش چنگالش را در آن فرو برده و کاهو به دهان می‌گذاشت. مینا چیز دیگری نگفت و با کشیدن کمی سوپ برای خودش و او خواست که زودتر غذا خوردن را شروع کنند ولی این کاوه بود که لیوانی آب سر کشید و گفت :

- مینا جان این روزا تنهایی جایی نرو، یکم اوضاع به نظر خطرناک میرسه!

مینا خیلی زود گوشه ی دهانش را با دستمالی پاک کرد و متعجب گفت :

- چرا؟

- قضیه ی گاراژو که برات تعریف کردم

- آره ... گفتم دیروز یکی تو گاراژ خواسته ماشینو دست کاری کنه

اینبار گوجه ای را به آبلیموی جمع شده در کف بشقاب آغشته کرد و حین بردنش به طرف دهان، نگاه متسقیمش را به چشمان مانا دوخت.

- خوشبختانه موفق نشد! برای همین میگم این روزا یکم خطرناکه، مواظب

باش

سر چرخاند و با لبخندی که می‌دانست مثل همیشه دل ساده‌ی مینا را
می‌لرزاند، به چشمانش خیره شد و ادامه داد :

- آخه نمیخوام برات اتفاقی بیفته عشقم!

نگاه مانا روی لبخند بی انتهای خواهرش دوخته شده بود که سرش را تا
نزدیکی کاوه پیش برده و می گفت :

- عزیزدلم ... هرجا بخوام برم با عزتی هماهنگ می کنم

رو گرفت از آن‌ها و با نگاه کردن به صندلی که در راس بود و همیشه جایگاه
پدرش، رفته رفته پوزخندی روی صورتش نشست و دسته ی قاشق را در
مشتش فشرد و زیر لب چیزهایی گفت که گوش های تیز کاوه آن‌ها را شکار
کردند.

- خوب شد رفتی و یه چیزایی رو ندیدی!

(کاوه)

ماشین سیاه رنگ، جایی نزدیک به درهای شیشه ای شرکت توقف کرد. کاوه
طبق عادت دستی به گرهی کراواتش زد و منتظر ماند. در ماشین باز شد و
هنگام پیاده شدن رخ به رخ با محمد معین ایستاد که حالا با ظاهری متفاوت
پشت سرش قدم برمی‌داشت. دست در جیب شلوار برد و با گام های بلند و

محکم خود، وارد آسانسور شد و با بردن دست دیگرش در جیب دیگر شلوار منتظر ماند تا عزتی که در سمت راستش قرار گرفته بود، دکمه‌ی شماره‌ی ده را بفشرد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به محمدمعین انداخت که با همان ژست قبلی خود، که حالا در این کت و شلوار مشکی جذاب‌تر به چشم می‌آمد، سمت چپ و جایی نزدیک به پشت سرش را پر کرده بود. به محض رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر و نزدیک شدن به میز بزرگی که برای منشی در گوشه‌ی ای از سالن قرار گرفته بود، منشی از پشت آن بلند و با همان سروصدای اعصاب خوردکن کفش‌هایش به آن‌ها نزدیک شد.

- سلام صبح بخیر آقای جَم

از دری که عزتی آن را باز کرده بود وارد اتاقش شد و همزمان با نشستن پشت میزش با لبخندی رو به منشی‌اش گفت :

- سلام ... منشی عزیزم، هر روز زیباتر از دیروز!

منشی لبهای سرخ رنگش را سخاوتمندانه کِش آورد و طبق روال هر روز، کاغذی از برنامه‌ی آن روز شرکت را جلوی دستش گذاشت.

- ممنونم ... قهوه اتون رو اینجا میل میکنید یا بگم براتون بیارن تو جلسه؟

نگاهی به کاغذ انداخت که جلسهی هیت مدیره در راس برنامه های آن
روزش قرار داشت.

- جلسه دقیقاً چه ساعتیه؟

- شروع رسمیش یک ربع دیگه

- پس بگو بیارن همونجا

- چشم

منشی بیرون رفت و محمد معین پشت در بستهی اتاق روبه او ایستاده بود که
عزتی از دری که همرنگ کاغذ دیواریهای اتاق بود، وارد شد و آن را بست
به گونه ای که انگار تکه ای از دیوار بود و خبری از هیچ دری نیست! پوشه
ای را روبه کاوه گرفت که حالا بلند شده و دکمه ی وسط کتش را به بازی
گرفته بود.

- تمام تمرکزتون رو بذارید روی فرزین خان، الان که مانا برگشته حتما تمام

تلاششو میکنه که با سه درصد سهام بیشتر و پشتوانه ی اون خودش بشه

رئیس هیت مدیره

پوشه را گرفت و نگاهی انداخت. خوب می‌دانست بیرون از این اتاق خیلی ها منتظرند تا او را از این اتاق بیرون کنند! پوشه را دوباره به دست عزتی برگرداند و با یادآوری برنامه ی شب پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست.

- شب دراز است و قلندر بیدار! فردا روز دیگه‌ایه عزتی

همگام با آن‌ها به طرف اتاق سمینار راهی شد. اتاقی که دیگر با اعضای هیت مدیره پر شده بود. محمد معین با اشاره ی دستش در ابتدای اتاق ماند و عزتی همراه او تا پشت صندلی که زمانی جایگاه پدرزنش بود، آمد. دستی به لبه ی صندلی کشید ولی آن را عقب نبرد. این جلسه جای اعلام جانشینی نبود! لبخندی روبه اعضا زد و صندلی کناری را عقب کشید و نشست.

- هنوز باورم نمیشه که بینمون نیستن ... عذر میخوام اگه دیر شد

بقیه به تکان دادن سری اکتفا کردند و فنجان قهوه ی صبحگاهی کاوه که جلوی دستش قرار گرفت، به وضوح پوزخند فرزین توتونچی را بر لبش دید. بی‌توجه لبخندش را پهن‌تر کرد و با مزه کردن قهوه‌ی شیرینش، به عزتی اشاره کرد که پشت سرش ایستاده بود.

- شروع کن عزتی

مرد شیک پوش همیشه همراهش با قدم هایی آرام خودش را به راس میز رساند و همانطور که ایستاده بود، مانیتور روبرویش را روشن کرد تا همه چیز در صفحه ی پشت سرش نمایش داده شود.

- ضمن عرض سلام و خوش آمد گویی به همه ی اعضا ... مهم ترین پروژه ای که این روزها شرکت رو درگیر کرده، پروژه ی ساخت شهرک مینا هست که دو سال پیش شروع شده و تا چهل روز پیش که جناب توتونچی هنوز در قید حیات بودن، به خوبی پیش رفته. هر چند در این چهل روز کار نخوابیده ولی شرکت دچار یک رکود شده که باید هرچه زودتر به روال سابق برگردد، برای این کار لازمه که مروری داشته باشیم بر کارهایی که تا به حال انجام شده و کارهایی که باید در یک سال باقی مانده انجام بشه ...

- آقای عزتی ...

همزمان با قطع شدن صدای عزتی، سر کاوه به طرف فرزین چرخید که حالا بعد از چهل روز پیراهنی آبی کم رنگ به همراه کت و شلواری طوسی به تن داشت و برق گیره ی کراواتش چشم ها را خیره می کرد! همچنان با نگاهی سکوت پیشه کرد تا خود فرزین ادامه دهد :

- فکر کنم در جلسه‌ی امروز اول قراره درباره‌ی رئیس هیئت مدیره صحبت

بشه

نگاه کوتاهی بین عزتی و کاوه رد و بد شد و این خود کاوه بود که با

برگرداندن فنجان گرد بر روی میز، صدایی صاف کرد و گفت :

- خب من فکر میکنم هنوز زمان مشخص شدن این موضوع نرسیده

- جدی؟ پس کی زمانش میرسه جناب جم؟

- هر وقت که وصیت‌نامه مرحوم توتونچی خونده بشه!

- وصیت نامه جانشین قانونی برای سهام ایشون رو مشخص میکنه ...

- خب ما هم هدفمون همینه!

- ولی من فکر میکنم اگه در همون روزهای اولی که عموجان فوت کردن با

رای گیری هیئت مدیره یه جانشین انتخاب می‌شد تا روز خوندن وصیت‌نامه،

رکودی که آقای عزتی ازش حرف می‌زنن الان وجود نداشت!

کاوه همچنان آرام با لبخندی که انگار قرار نبود از صورتش جدا شود، به

صندلی تکیه داد و با حرکت پایش کمی آن را به چپ و راست چرخاند.

- ممکنه حق با شما باشه، ولی این رکود هم چندان مسئله‌ی بزرگی نیست، به هر حال شرکت سهامدار اصلی خودشو از دست داده، این اتفاقات طبیعیه ...
بعدم می‌دونید که امشب قراره آقای هدایت وصیت‌نامه رو در حضور خانواده بخونن

فرزین با شنیدن این حرف کمی عقب نشینی کرد و او هم آرام به صندلیش تکیه داد و گفت :

- بله ... در جریانم

- پس بهتره بریم سراغ پروژه شهرک!

(کاوه)

آستین‌های ژاکت سرمه‌ای رنگی که به تن کرده بود را بالا داد و یک بار دیگر از نقش‌های لوزی شکل و کرم رنگ روی آن خوشش آمد. مینا همیشه سلیقه‌ی خوبی در انتخاب لباس داشت و یادش می‌آمد یک روز به او گفته بود هر وقت کسی را با تمام وجود دوست داری ناخودآگاه بهترین چیزها را برای او می‌خواهی و به راحتی آن‌ها را پیدا می‌کنی. شاید برای همین است هر وقت برای او لباسی می‌گرفت آنقدر بر تنش می‌نشست!

- بهتر نبود یه لباس رسمی تر بپوشی؟

از آینه نگاهی به مینا انداخت که در مانتوی کتی کوتاه و قهوه ای رنگش باز هم صورتش در کنار سیاهی شال بی روح به نظر می آمد. کمی هم از ادکلن همیشگی اش روی یقه و گردنش پاشید و با برگرداندن شیشه ی گرد آن روی میز آرایش، به پشت سر برگشت و روبروی او ایستاد که مثل همیشه طبق سفارش پدرش در هر مراسم و مهمانی شیک و رسمی لباس پوشیده بود.

- آدم باید تو خونه اش کمی احساس راحتی داشته باشه!

مینا دست هایش را روی سینه قلاب کرد و خواست حرفی بزند که باز هم صدای سیمین از پشت در اتاق به گوش رسید.

- مینا خانم؟ فرزین خان تشریف آوردن

یک ابروی کاوه بالا رفت و با نگاهی گذرا به ساعت دور مچش نیشخندی زد و گفت :

- چه سر وقت!

- فرزین همیشه وقت شناسه

همانطور با ابرویی بالا رفته سری تکان داد و همزمان با مینا از اتاق بیرون رفت. در کنار هم آرام از پله‌های انتهای سالن پایین آمدند. فرزین اما مثل صبح امروز شیک و جدی روی مبل‌های دسته‌طلایی که دورتادور سالن چیده شده بودند، منتظر بود. با دیدن آنها از جای برخاست. مینا لبخندزنان پیش رفت و با فرزینی که همیشه با او مهربان بود، دست داد و احوال‌پرسی کرد.

- خوش اومدی

- ممنون دخترعمو

روی مبل نزدیک او نشست و کاوه با برداشتن فنجان چای از سینی که ملیحه روبرویش گرفته بود، نگاهی به آن دو کرد که همچنان با لبخند مشغول حرف زدن بودند. نگاهش بیشتر روی لبخند فرزین مکتب کرد. لبخندی که هنوز هم بعد از گذشتن از ده چلهم زندگیش جذابیت خودش را داشت. از گوشه‌ی چشم نگاهی به ردیف پله‌های طبقه‌ی بالا انداخت. هنوز خبری از مانا نبود و وجود فرزین ذهن او را به طرف حرف‌هایی که در گذشته از آن‌ها شنیده بود، کشید. حرف‌هایی از جنس عشق و علاقه‌ای بین آن دو که با رفتن مانا به خارج از کشور، ناکام مانده بود!

- ملیحه؟

دختر جوان سیمین، سینی به دست در ابتدای سالن ایستاد و متعجب به کاوه چشم دوخت که به یک باره او را صدا زده بود.

- مانا خانم رو صدا بزن، بگو پسرعموشون تشریف آوردن، الان هم هدایت میرسه

- چشم آقا، الان صداشون می‌کنم

ملیحه با همان سینی پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و حالا نیشخندی گوشه‌ی لب‌های کاوه جا خوش کرده بود از دیدن اخم‌های درهم شده‌ی فرزین و پاهایی که انگار از استرس یا عصبی بودن زیاد، مدام تکان می‌خوردند. کم‌کم آقای هدایت، وکیلی که سال‌های زیادی را در کنار آن‌ها سپری کرده بود، در کنار عزتی از راه رسید و با به گوش رسیدن صدای آشنای صندل‌های مانا بر روی پارکتهای خانه، جمعِ کمِ خانوادگی تکمیل شد. برای مدتی سکوت در افتاده بود و مانا با سلام کوتاه و مختصری و با انتخاب دورترین مبل به آن‌ها، وقتی در کمال آرامش پا روی پا انداخت و منتظر نشست، تقریباً تمام تراژدی‌های ذهنی کاوه را بهم ریخت! نفسی از سینه بیرون داد و تصمیم

گرفت امشب را فقط به وصیت‌نامه ای اختصاص دهد که حالا بیشتر از چهل روز برای خوانده شدنش صبر کرده بود.

- آقای هدایت ... بفرمایید

مرد جا افتاده ای که حالا دیگر موهای جوگندمیش بیشتر به سپیدی میزد، فنجان چایش را روی میز گذاشت و با بغل کردن کیف بزرگ و قهوه ای رنگش به پشتی مبل تکیه داد.

- بسیار خب، اگه همه حضور دارن و راضی هستن من وصیت‌نامه مرحوم توتونچی رو باز کنم

کاوه نگاهی به جمع کرد که همه در سکوت به مرد روبرویشان خیره بودند. دو دستش را باز کرد و با اشاره به همه، گفت :

- می‌بیند که، همه منتظریم

پاکت کاهی رنگ که از کیف آقای هدایت بیرون آمد، دست هایش را در هم گره کرد و با نفسی حبس شده در سینه اش چشم از حرکت دست های مرد پا سن گذاشته ی روبرویش نمی‌گرفت تا بالاخره دست های مرد، چند تای کاغذ بزرگ را باز کردند و صدایش سکوت محض آن خانه ی بزرگ را شکست.

- انا لله و انا اليه راجعون ... اینجانب داراب توتونچی در کمال صحت و سلامت عقل وصیت می‌کنم. در کودکی پدری فقیر داشتم. از همان روزهایی که به جای بازی کردن، کار می‌کردم یاد گرفتم که هیچ چیز بدون زحمت به دست نمی‌آید. برای همین سال‌های بعد از آن را تا به همین الان که در آستانه‌ی سالگی هستم، کار کردم و پول به دست آوردم تا زندگی خوبی داشته باشم. حالا ثمره‌ی سال‌ها تلاش و دوندگی من بعد از رفتنم در دست‌های شماست. عزیزانم ... اولین چیزی که از شما می‌خواهم زندگی درست است. بعد از من هم شاد زندگی کنید و از لحظه لحظه در کنار هم بودنتان لذت ببرید.

مینا جان، دختر دردانه و دلنازک

من ... میدانی که همیشه بهترین‌ها را برای تو خواسته‌ام. کاوه هر چند که داماد انتخابی من نبوده، ولی مرد با جمنی ست که در این چند سال نشان داده می‌تواند درست از پس کارها و اداره‌ی یک زندگی بربیاید. پس سهام عمده‌ی شرکت (مشرق) را به او، یعنی کاوه جم واگذار می‌کنم تا بعد از من رئیس هیئت مدیره او باشد تا همانطور که شایسته است، آن را اداره کند.

لبخند آرام آرام بر چهره‌ی کاوه نشست که حالا نگاه اشکبار مینا با تحسین روی صورتش نشسته بود و مانا کمی با غضب و فرزین با پوزخندی او را نگاه می‌کردند.

- دختر بزرگم، مانا جان ... سال‌هاست که در انگلیس زندگی میکنی. امیدوارم برای مراسم خاکسپاری بتوانم از جایی در همان نزدیکی تو را ببینم. اگر به کشور خودت برگشتی، می‌خواهم آخرین حرف پدرت را گوش کنی و به عنوان معاون در کنار کاوه از تنها تلاش چندین ساله‌ی پدرت محافظت کنی. فرزین، برادرزاده‌ی عزیزم. تو نه تنها پسر برادر از دست رفته ام بلکه در تمام این سال‌ها پسر خودم بوده ای. از تو هم می‌خواهم به عنوان پسر من در کنار خانواده‌ی خودت باشی. در زمانی که زنده بودم، نتوانستم خانواده ام را آنطور که می‌خواهم در کنارم داشته باشم. مهمترین وصیت من بودن تمام شما در آن خانه، در کنار هم است. بقیه‌ی اموال و مایملک را به دست جناب هدایت می‌سپارم. میدانم ایشان فرد منصفی ست و طبق قانون عمل خواهد کرد تا همه چیز به طور مساوی تقسیم شود. در آخر می‌خواهم من و مادرتان را فراموش نکنید.

کاغذ آرام در دست‌های آقای هدایت جمع شد و با قرار گرفتن روی میز، کاوه لبخندش را نمایان کرد و فرزین از روی مبل برخاست و در سکوتی که فقط صدای گریه‌های زیر مینا آن را می‌شکست، چند قدم تا نزدیکی کاوه پیش آمد و دستش را به طرفش دراز کرد.

- اینم از وصیت عموجان ... تبریک میگم جناب جم!

کاوه دستش را صمیمانه فشرد و از گوشه‌ی چشم نگاهش به مانا بود که با اخم‌هایی در هم شده، به طرف پله‌ها قدم تند کرد.

- ممنونم فرزین خان ... ولی گویا دختر عموتون خیلی از این تصمیم راضی نیستن!

پاهای مانا روی پله‌ی اول مکث کردند. از روی شانه‌ی نگاهی به کاوه انداخت که حالا دست در جیب منتظر نیشی از طرف او بود.

- چرا باید ناراحت باشم؟ چون مثل فرزین به خاطر به دست آوردن چیزی که به خاطرش چتر پهن کردی توی این خونه، بهت تبریک نگفتم؟!

لبخند به جای مانده بر صورت کاوه رفته رفته به خنده‌ای بلند تبدیل شد. بشکنی زد و دستش را به طرف مانا گرفت که حالا دست هایش را روی سینه قلاب کرده و او را نگاه می‌کرد.

- همین! منتظر همین نیش بودم خواهرزن عزیزم

سکوت از طرف او تنها چیزی بود که عایدش شد و وقتی دوباره قصد

بالارفتن از پله ها را داشت، با صدای کاوه از رفتن باز ماند.

- پسر عموتون رو تا جلوی در بدرقه نمیکنی خواهرزن جان؟!

- فکر کنم خودش راهو بلده ... میخوام برم بخوابم، فردا صبح باید برم

سرکار!

هفت ماه بعد (شهریور ۹۶)

(روشنا)

امان از این چاله‌هایی که گاه و بی‌گاه شهرداری هوس کنند آن‌ها به سرش
میزند. امان از این ارگان‌ها که چاله‌های کنده شده را ول می‌کنند به امان خدا
تا شاید بالاخره معجزه ای آن‌ها را پر کند! ماشین را به خاطر یکی از همان
چاله های عمیق کنده شده در ابتدای کوچه، پارک و به خودش یادآوری کرد
که از فردا باید از خیابان بالایی بیاید تا از آن سر کوچه وارد شود. کیفش را
روی شانه جابجا کرد و با قفل کردن در ماشین، به طرف چاله‌ی بزرگی قدم
برداشت. نزدیک چاله نگاهی به ته آن انداخت و با دیدن لوله‌های قطور گاز
درون زمین ابرویی از تعجب بالا انداخت و هومی زیر لب کشید که سرِ کارگر

درون آن بالا آمد و با چهره ای اخمالو به او خیره شد، که یعنی چه

میخواهی؟! لبخند عریض و مسخره ای به روی مرد زد و گفت :

- خسته نباشید!

مرد بی حوصله سری تکان داد و روشنا به راهش ادامه. کمی که کوچه را

طی کرد. نگاهش روی زن چادری با یک ساک نسبتاً کوچک درون دستش،

خیره شد. ساک را با یک دست گرفته بود و با دست دیگر حواسش پی

چادرش بود که از سرش نیفتد. مدام در کوچه عقب و جلو می رفت و با سری

که رو به هوا بود، انگار پلاک های سر در خانه ها را می خواند. بی اهمیت به

او، شانه ای بالا انداخت و به در خانه نزدیک شد. دستش را برای پیدا کردن

کلید در جیب کناری کوله پشتی چرخاند و بعد از بیرون کشیدن آن، روبروی

در ایستاد و مشغول ور رفتن با قفلی شد که غلق باز کردنش را هر کسی بلد

نبود! البته هر کسی که نه، اصلاً مگر جز او کسی هم در این خانه زندگی

می کرد؟

- ببخشید خانم؟

در صدای تیکی داد و روشنا با ضربه ای آن را روبه داخل هل داد تا کامل باز

شود که صدای زن پشت سرش او را به عقب برگرداند.

- بله؟

- پلاک 108 همین خونه است، درسته؟

نگاهش کرد. پوستی روشن داشت که در این گرما و زیر آن چادر گونه هایش سرخ شده بودند. روسری که برای پوشاندن موهای مشکی اش تا جلو کشیده شده بود ولی به خاطر مرتب کردن مداوم چادر کمی به عقب رفته بود و حالا موهایش کمی نامرتب بیرون زده بود. جثه ای که در پس چادر هم خیلی بزرگ به نظر نمی رسید و دستی که انگار به خاطر گرفتن مدام دسته های ساک درونشان خط افتاده بود! پس این زن در وسط کوچه به دنبال آدرس خانه ای او می گشت؟! روشنا لب های رژ خورده اش را با زبان تر کرد و نگاهش روی لب های ترک برده ای زن خیره ماند.

- بله، پلاک 108

انگار پس از عبور از راه های سخت و مشقت بار به گنجش رسیده باشد، لبخندی از سر رضایت زد و ساک را بالاخره زمین گذاشت.

- پس درست اومدم، منزل احمد زاده؟

نمی دانست کیست و چه می خواهد. نه تا به حال او را دیده بود و نه اصلا حس خوبی از دیدن او با آن ساک، پس از این همه تنهایی داشت.

- بله، درسته. ببخشید شما؟

با همان لبخند دست پیش آورد : ریحانه ام

حتی تا به حال نامش را هم نشنیده بود. با این حال اخمی از دقت بین
ابروهایش انداخت تا شاید فامیلی دور را با این نام به خاطر بیاورد، ولی باز
هم نتیجه ای نگرفت و پرسشگر به زن خیره شد که خودش گفت :

- نامه به دستت نرسیده؟!!

زیر لب کلمه‌ی نامه را زمزمه کرد. از کدام یکی حرف میزد؟ او که هیچوقت
آن ها را نمی‌خواند و حتی نمی‌دانست چه چیزی در پس آن پاکت نامه‌ی دست
ساز انتظارش را می‌کشد. حالا این زن از لابه لای یکی از همان نامه ها
سربرآورده بود. یعنی اگر برود و همانی که دیروز در کف حیاط پیدا کرده بود
را بخواند، از این زن چادر به سر ساک به دست که خودش را ریحانه معرفی
کرده، چیزی دستگیرش می‌شود؟!!

- ببخشید ... به من گفت نامه زود میرسه

باز هم به زن نگاه کرد. یعنی این زن هم یکی مثل اوست؟ شبیه اوست؟ او را
دیده؟ از او خبر دارد؟ می‌تواند برایش از او بگوید تا کمی دلتنگی هایش را
از پس دلخوری بیرون بکشد و آن ها را رفع کند؟!!

- رسیده ... بفرمایید

در را بیشتر باز کرد تا او داخل شود. به هر حال اگر اسمی از او و خبر آمدن او در نامه‌ی آخر باشد پس می‌تواند به او اعتماد کند. زن را به داخل راهنمایی کرد و به محض رسیدن در هال خانه‌ی قدیمی، کولر را روشن کرد تا باد آن پس از گذشتن از کانال‌های پیچ در پیچ، خانه را خنک کند. از گوشه‌ی چشم دید که ریحانه چادر از سر برداشت و با گذاشتن ساکش نزدیک در، روی کاناپه‌ای که شاید جدیدترین وسیله در آن خانه بود، نشست و یکی از کوسن‌های رنگی و محبوب روشنا را به دست گرفت. بدون حرفی به داخل آشپزخانه پیچید و خیلی سریع با برداشتن دو لیوان بلند کمی از سن‌ایچ پرتقالی درون یخچال را در آن‌ها ریخت و بقیه‌ی لیوان‌ها را با آب سرد پر کرد. در سینی گذاشت و زود به هال برگشت و کنار او در گوشه‌ای دیگر از کاناپه، نشست.

- بفرمایید

- دستت درد نکنه

چیزی نگفت و کمی از شربت خنک را نوشید تا از التهاب درونیش کم شود. باید هرچه زودتر به سراغ صندوقچه‌ی درون اتاقش می‌رفت و قولش با

خودش را زیر پا می گذاشت و آخرین نامه را می خواند. باید می فهمید این زن که حالا آرام آرام با خوردن شربت از گرمای بدنش کم می شد و سرخی لب هایش از بین می رفت و نرمی قابل لمسی جای آن را می گرفت، در این خانه و در تنهایی او چه می کرد؟! به یاد اینکه دیگر با آمدن او نمی تواند با زهرا بیرون برود به فکر ماشینی که آن را سر کوچه رها کرده بود، نگاهی به طرف سوئیچ چرخ خورد که روی تاقچه ی کنار در رودی گذاشته بود. نمی شد او را که هنوز شناختی از هم نداشتند در خانه تنها گذاشت و به سراغ ماشین رفت. آن هم ماشینی که گاو پیشانی سفید این محل بود و کسی سراغش نمی آمد! پس راحت تر نشست و با بیرون کشیدن موبایلش از جیب مانتویی که هنوز به تن داشت، پیامکی برای زهرا فرستاد.

(نمیشه امروز بریم بیرون، مهمون دارم)

به دقیقه نکشید که صدای دینگ پیامک موبایل، حواس ریحانه را از شربت خوردن پرت کرد و نگاهی به روشنای گوشی به دست داد تا لبخندی سرسری از دخترک تحویل بگیرد و او به خواندن پیامک زهرا مشغول شد که یک (کی؟) با کلی علامت سوال فرستاده بود. انگار او هم می دانست مهمان

داشتن روشنا اتفاقی عجیب است که مثل پدیده های آسمانی هر چندصد سال
یک بار رخ می دهد!

(روشنا)

هوا رفته رفته تاریک می شد و روشنا در پی تهیه ی غذایی برای مهمان
ناخوانده اش، در آشپزخانه مشغول بود. فکر کرد غذایی که زهرا گفته بود در
درست کردنش استاد است را آماده کند. اصلا با خریدهای کمی که برای
خودش و این خانه ی دردنشت قدیمی داشت، گزینه ی دیگری هم به ذهنش
نمی رسید. مرغ های پخته شده را از قابلمه بیرون کشید و شروع به ریش
ریش کردن آن ها کرد و هویج های خلال شده را در تابه ی پر روغن ریخت.
صدای جلز ولز کردن هویج ها در روغن آشپزخانه را پر کرده بود و دست
های او تند تند مرغ ها را به آن اضافه می کرد تا کمی تفت داده شوند.
- روشنا جان؟

شانه هایش به هوا پریدند و حس کرد تکه روغنی به نوک انگشتش چسبید.
هول شده از تفکراتی که در آن ها غرق بود به عقب برگشت و ریحانه را در
چهارچوب آشپزخانه دید.

- بله؟

- کمک نمیخوای؟

مطمئن نبود با آن چادر نمازی که به دور خودش پیچیده بود، قصد کمک کردن داشته باشد. با این حال از چشمان صادق و لحن مهربان او خوشش می‌آمد.

- نه ممنون

- خیلی زحمت افتادی

- نه، دیگه کاری نیست ... برنج هم دم کشیده

- آره، بوش خونه رو برداشته

کلافه از این همه اضطرابی که نمی‌دانست از کجا آمده و وجود آرام

همیشگی‌اش را پر آشوب کرده، لبخندی نصفه و نیمه زد و گفت :

- چیزی می‌خواستین؟

- راستش یه سجاده می‌خواستم

یک دور دیگر چادر نمازش را نگاه کرد. گل‌های ریز صورتی در پس

زمینه‌ی سفید آن چهره‌ی او را دلنشین‌تر می‌کرد. طوری که یک بار دیگر به

رویش لبخند زد و اینبار با آرامشی بیشتر زیر گاز را خاموش کرد و از

آشپزخانه بیرون رفت تا ریحانه برای گرفتن سجاده به دنبالش روان شود. از در بزرگ و همیشه بازی که روبروی همان کاناپه انتهای هال قرار داشت، عبور کرد. به چپ چرخید و از گوشه‌ی جایی که پذیرایی محسوب می‌شد و مبل‌های سلطنتی قدیمی بی‌استفاده در آن قرار گرفته بودند و تک و توک پارچه‌ی سفیدی رویشان را پوشانده بود، وارد اتاق خودش شد. اتاقی که همیشه در چوبی و بزرگش در تراس و روبه حیاط باز بود. نگاهش را از شلوغی همیشگی اتاق گرفت و از کشوی زیر تخت، سجاده‌ی خودش را بیرون کشید و به قصد بیرون رفتن به عقب چرخید که با دیدن ریحانه در چهارچوب، ترس خود را عقب رفت و دست روی سینه اش گذاشت.

- وای!

- ببخشید، ترسیدی؟

- نه مهم نیست ... آخه عادت به ...

سرش حین حرف زدن به طرف در چوبی باز مانده چرخید و با دیدن او در کوچه که دقیقاً روبروی پنجره‌ی اتاق ایستاده بود، حرف در دهانش ماسید و دیگر بیرون نرفت.

- چیزی شده؟

روشنا هول شده و عصبی دستی به موهایش کشید و مرد در آنسوی کوچه سر پایین انداخت و بالاخره او پر حرص پرده را گرفت و جوری کشید که صدای گیره های آن در چوب پرده ی ساده ی وصل شده به دیوار، در اتاق پیچید.

- نه، بفرما سجاده ... التماس دعا

ریحانه دور شد تا احتمالاً در اتاقی که به او اختصاص داده بود، دقایقی را به عبادت بگذراند. روشنا ولی لبه ی تخت نشست و از پرده ی حریر و نازک به سایه ای از مرد آنسوی کوچه نگاه کرد که آرام آرام در تاریکی محو می شد. دستی درون موهایش کشید و تک به تک بافت های آن را باز کرد و با پنجه مشغول شانه زدنشان شد. ذهنش پی مرد بود. پی اویی که حتما حضورش به زنی که در اتاق کناری مشغول نماز خواندن است و به نامه های نخوانده، ربط دارد. باز هم دلش آشوب شد. نگاهش روی صندوقچه ی چوبی که روی بخاری خاموش گوشه ی اتاق قرار داشت، مکث کرد. به یاد ریحانه و مشغول بودنش، سریع به طرف جعبه رفت و با برداشتن گلدان کوچک روی آن و باز کردن درش، انگار که به بمبی رسیده باشد باز هم ضربانش اوج گرفت و گرما از پشت موهای بلند و بازش گردنش را سوزاند. بدون فکر اضافی

پاکتی که روی همه قرار داشت را برداشت و با به یک طرف کشیدن موهایش و بادی که دور گردنش پیچید کامل روی تخت نشست و آرام نامه را از پاکت دست ساز بیرون کشید. تای کاغذ را باز کرد و به محض دیدن خط خوش و شکسته ی او در کاغذ، دلتنگی گلایش را فشرده و نفسش را به یغما برد.

(عزیزتر از جانم ... دلم حسابی برای تو تنگ شده. مدت هاست که تو رو ندیدم، ولی آمار هر روز و هر ساعتش رو دارم و لحظه شماری می کنم برای اینکه هرچه زودتر بتونم برگردم. میدونم در این مدت چقدر برای تو سخت گذشته. میدونم چقدر از تنهایی متنفری و این چیزیه که هر لحظه با فکر اینکه چقدر ممکنه بهت سخت بگذره، روحم رو آزار میده. باز هم مثل همیشه ازت معذرت میخوام و امیدوارم یکی از همین روزها منو ببخشی و تو هم نامه ای بنویسی تا هر لحظه با دیدنش کمی از حجم دلتنگیم رفع بشه.

روشنا جان، در یکی دو روز آینده خانمی به اسم ریحانه ایزدی به تو سرمیزنه. میدونم ممکنه درخواست آسونی نباشه، ولی ازت میخوام اجازه بدی پیش تو بمونه تا زمانی که برمیگردم! میدونم با وجود اینکه تو رو تنها گذاشتم حالا بعد از مدت ها ممکنه از این درخواست بیشتر از قبل از دست من عصبی بشی، ولی بدون اون زن هم تنهاست و اون خونه تنها جاییه که میتونه براش امن باشه! مراقب خودت باش و بدون که خیلی دوست دارم.)

اشک آرام آرام از گونه‌هایش راه گرفته و روی کاغذ درون دستش می‌ریخت.
کاغذ را بالا برد و با چسباندن آن به صورتش سرش را در بالش فرو برد تا
صدای گریه اش از اتاق فراتر نرود. دلش خواندن آن چند نامه‌ی مانده در
صندوق را می‌خواست ولی هنوز هم دلخور بود. هنوز هم عصبی بود و با
اینکه با هر بار یادآوری نوشته‌ی او در کاغذی که دیگر از اشک خیش شده
بود، قلبش تکه تکه می‌شد از غربت گرفتار شده در آن، ولی باز هم دست و
دلش برای خواندن بقیه‌ی نامه‌ها، با هم پیش نمی‌رفتند. شاید هم دیگر طاقت
غم‌هایی بیشتر از این را نداشت!

(روشنا)

دلش کمی هوای تازه می‌خواست. البته این بهانه‌ای بود تا با آن از خانه‌ای
که دیگر در آن تنها نبود، بیرون بزند. از او هم خواسته بود که اگر
می‌خواهد، می‌تواند همراهیش کند. ولی ریحانه قرآنی کوچک به دست گرفته
و همانطور که به کنج خلوت خودش پناه برده بود، گفته بود :

(نه، ممنون ... بهتر من بیرون نیام)

و او نفهمیده بود چرا بهتر است که ریحانه در خانه بماند! برای همین خودش
تنهایی در این عصر تابستانی لباس پوشیده و از خانه بیرون زده بود. پارکی

که همیشه برای رفتن به فروشگاه دو خیابان پایین تر، سر راهش قرار داشت
را رد و فکر کرد هرچقدر که شهرداری در رها کردن چاله های کنده شده
وسط خیابان ها استاد است، همین قدر هم در ساختن پارک هنر به خرج
می دهد. خوب است حداقل پیرزنان جایی برای ورزش صبحگاهی خودشان
دارند و یا پیرمرد ها جایی برای شطرنج بازی کردن های عصرانه. همانطور
دست به جیب از وسط پارک گذشت. به ذهنش رسید ممکن است چندین سال
دیگر او هم مثل یکی از این زنان و مردان وقت خودش را در این پارک
صرف کند یا نه؟ اصلا وقتی به سن و سال آن ها برسد هنوز هم در این محله
و یا در این خانه مانده؟ پوزخند زد. حتی اگر خودش می خواست هم نمی شد.
با این وضعی که خانه ی زهوار در رفته داشت خودش تا یکی دو سال آینده
فرو می ریخت. پارک به انتها رسید و در بزرگ فروشگاه در آنسوی خیابان
رو به رویش ظاهر شد. آرام عرض خیابان را رد کرد و در ذهنش سپرد تا در
یکی دو روز آینده درباره ی سقف خانه با پدر زهرا صحبت کند تا دوباره در
پاییز و زمستان پیش رو دوباره درگیر چکه کردن های مداومش نشود. در
دلش چیزی فرو ریخت. نزدیک به در شیشه ای فروشگاه ایستاد و با
تصویری از مرد که هنوز در آن طرف پیاده رو ایستاده بود، روبرو شد. یعنی
او این زمستان هم قصد بازگشت نداشت؟ برای لحظه ای چشم بست و آب

دهانش را محکم قورت داد. گفته بود زود برمی‌گردد. برای خودش شانه ای بالا انداخت همانطور که وارد فروشگاه می‌شد، زیر لب گفت :

- بیخیال روشنا!

چرخ دستی برداشت و به طرف قفسه های فروشگاه راهی شد. چند قوطی رب‌گوجه برداشت. چند بطری روغن مایع. چند بسته نمک و شکر و در ردیف دیگر هم چند ماکارانی برداشت. نگاهش روی ماکارانی های پیچ پیچی و شکل‌دار ثابت ماند. دست پیش برد و یکی را جدا کرد. صدای او در ذهنش تداعی شد .

(ماکارونی؟ آخه کی ماکارونی میخوره اونم شبیه پاپیون؟!)

سری به دو طرف تکان داد تا صدا دور شود. او که نبود. حداقل برای سالاد ماکارانی به درد می‌خورد! تمام قفسه ها را گشت. چرخ دستی تقریبا پر شده بود. روبه‌روی یکی از یخچال ها ایستاد. درش را باز کرد و چند پنیر و خامه و یک سطل ماست برداشت. نگاه که بالا گرفت دوباره تصویر مرد را در پس در شیشه ای یخچال دید. از یخچال کناری مشغول برداشتن یک آبمیوه پاکتی بود. چرخید و در حرکتی غافلگیرانه، در یخچال را از دست مرد گرفت و سرش را برای برداشتن چند پاکت آبمیوه و شیر داخل یخچال برد.

- کار و زندگی نداری؟

جوابی نشنید. وسیله های برداشته شده از یخچال را روی دیگر وسایلی که چرخ دستی را پر کرده بودند، ریخت و اینبار مستقیم به چشم های قهوه ای مرد خیره شد.

- واقعا کار دیگه ای نداری؟

نگاهش پی سیب گلوی مرد رفت که بالا و پایین رفت و پاکت آبیوه که مدام در دست هایش جابجا می شد.

- زندگی من خودمو هم خسته میکنه، تو خسته نمیشی؟

باز هم سکوت نصیبش شد و تنها واکنش مرد، زبانی بود که به قصد تر کردن لب هایش بیرون آمد. روشنا دست هایش را به دو طرفش آویزان کرد و نفسش را کلافه بیرون داد.

- هوف!

بعد از چندین ماه شاید اولین باری بود که بیشتر از چند کلمه با او حرف زده بود. و حتی اولین باری بود که بدون داد و بیداد کردن چند سوال از او پرسیده بود. سوال هایی که باز هم دوست داشت بپرسد و جواب آن ها را بداند. خرید هایش را در چند کیسه ریخت و بعد از حساب کردن پول آن ها،

نگاهی به کاغذ خرید انداخت. تا سرِ ماه خیلی مانده بود و اگر می‌خواست مثل
سری قبل از آن کارت آبی رنگ استفاده نکند، باید بیشتر حواسش را جمع
می‌کرد. کیسه های خرید را به دست گرفت و برای لحظه ای از سنگینی آن
ها نفسش بند آمد. بیرون فروشگاه دوباره آن ها را روی زمین رها کرد و
صاف ایستاد. بهتر بود دو خیابان را ماشین می‌گرفت. با این کیسه های
سنگین نمی‌توانست مثل زمانی که آمده بود، دوباره آرام آرام و قدم زنان
برگردد. سرش به طرف چرخ دستی های چیده شده در پشت دیوار شیشه ای
فروشگاه چرخید. ای کاش می‌توانست یکی از آن چرخ ها را بردارد. آنوقت
برگشتن به خانه لذت بخش‌تر می‌شد. فایده ای نداشت. تاکسی گرفتن تنها راه
حل بود. دوباره قصد بلند کردن کیسه ها را داشت که دستی از کنارش دو
کیسه ی سنگین‌تر را برداشت و نگاه او با دست هایی که آستین پیراهن آنها
تا آرنج تا شده بود، بالا آمد.

(روشنا)

- راضی به زحمت نیستم!

- زحمتی نیست

و روشنا فکر کرد اینبار که به دور از عصبانیت با او حرف میزند، صدای خوبی دارد. مرد بیشتر از آن صبر نکرد و وقتی به راه افتاد، روشنا تنها کیسه ی باقی مانده را به دست گرفت و دنبالش روان شد. مسیر باز هم پارک بود. خودش را کنار مرد رساند و همگام با او قدم برداشت. سکوت تنها اتفاق رخ داده بینشان بود. از قسمت وسایل بازی که رد شدند و سروصدای بچه ها که قطع شد، تصمیم گرفت سوال های تلنبار شده در سرش را بپرسد.

- راستی اسمت چیه؟

از نیمرخ، چهره ی جدی مرد را نگاه کرد که فقط به روبه رویش نگاه می کرد.

- تو همه چیزو درباره ی من میدونی، اونم بدون اینکه من بگم و اصلا بخوام!

حالا یه اسم بهم نمیگی؟!

- میثاق

این اسم را یک بار دیگر، طور دیگری شنیده بود. پس می دانست میثاق

اسمی نیست که او می خواهد بشنود.

- منظورم اسم واقعیته

- میثاق اسم قشنگی نیست؟

- چرا اسم قشنگیه، ولی منظور اسم واقعیه

- میثاقم یه اسم واقعیه

- نه منظورم اسمیه که توی شناسنامه‌ی آدمه! مثل روشنا

- قشنگه

- چی؟

- روشنا!

کیسه‌ی خرید را در دستش جابجا کرد. کمی قدم هایش کندتر شد و از پشت سر او را دید که همچنان پیش می‌رفت. شنیدن اینکه اسمش زیباست، برایش اتفاق تازه ای نبود. ولی شنیدن از زبان اویی که حتی اسمش را لو نمی‌داد، کمی عجیب به نظر می‌رسید. همین که مرد را ایستاده و منتظر دید دوباره به قدم هایش شتاب داد و با هم وارد کوچه شدند.

- مامانم انتخاب کرده

- خدارحمتشون کنه

- ممنون ... اسمتو که نمیگی، یه سوال دیگه بپرسم؟

وقتی در جواب باز هم سکوت نصیبش شد، دوباره خودش شروع به حرف زدن کرد.

- این خانم برای چی اومده پیش من؟ باهاش چه رابطه ای داره؟

- توی نامه نوشته

- ننوشته!

- پس حتما لازم نیست بدونید!

- چرا؟ نکنه اومده تا از نزدیک بیای من باشه؟!!

- کسی بیای شما نیست

- پس تو چی هستی؟

- من فقط کاری که ازم خواسته شده رو انجام میدم

- اوکی، پس منم این زنه رو از خونه میندازم بیرون!

- این موضوع به من مربوط نیست

کیسه های خرید را جلوی در خانه روی زمین گذاشت و دست در جیب چند قدم دور شد.

- خداحافظ

کلافه دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و حرصش را بر سر زیپ کیفش خالی کرد و کلید ها را با همان حرص در قفل چرخاند.

- روشن؟

از شنیدن صدای زهرا، درست در جایی پشت سرش، دستانش روی کلید خشک شدند و بدنش سرد شد. حتما او را دیده و حالا قصد تخلیه اطلاعات دارد. در را باز کرد و بعد به طرف او چرخید.

- عه، تویی؟ بیا تو

زهرا یکی از کیسه ها را به دست گرفت و همراهش وارد حیاط شد.

- این یارو کی بود؟

- کدوم یارو؟

- همین که تا دم در اومد، خوشتیپ بود!

- آها ... همین که خریدا دستش بود؟ نمیدونم ... یه بنده خدا

- وا!

- والا! دید وسیله های دستم سنگینه کمک کرد.

- عجب!

و او کیسه به دست از پله های وردی خانه بالا رفت و در را با پایش به داخل هل داد.

(روشنا)

گیلاس ها را در کنار دیگر میوه ها در ظرف چید. سرپوش درون سینگ را برداشت و آب هورت کشان خودش را پایین کشید و رفته رفته سینگ خالی از آب شد. با حوله ی رنگی آویزان از پایین کابینت دست هایش را خشک کرد و زهرا خودش را پیش کشید و با برداشتن گیلای آرام گفت :

- دیروز گفتم مهمون داری خیلی تعجب کردم، گفتم پیام فضولی!

سه بشقاب و چاقو هم کنار ظرف میوه ها گذاشت.

- خوب کردی! این میوه ها رو بردار بریم

زهرا ظرف پر میوه را به دست گرفت ولی فقط کمی از جایش عقب کشید و

همچنان با صدایی آرام پرسید :

- فامیلتونه؟

- آره

- کیتون میشه؟

بشقاب ها را به دست گرفت و روبروی او ایستاد. فکر کرد که الان چه نسبتی برای زن تازه پیدا شده در زندگیش می‌تواند دست و پا کند. اصلا تا به حال از فامیل هایش چیزی به زهرا گفته بود؟ چیزی که الان بتواند از آن یک دروغ تر و تمیز تحویل بدهد!

- دختر ... عه، چیزه ... دخترخاله‌ی مامانمه!

- آها ... از کجا اومده؟

نفسش را بیرون فرستاد و به طرف در آشپزخانه رفت که در گوشه ای از خانه کاملا از دید پنهان بود و آرزو کرد ای کاش زهرا واقعا اینقدر فضول نبود!

- از روستا دیگه ... از کجا بدونم اصلا! بیا بریم

کنار او که مشغول دیدن فیلم بود، روی زمین نشستند و روشنا با تعارف کردن میوه، لبخند زیبا و دلنشین ریحانه را دوباره دید و عجیب بود که با آن آرامش می‌گرفت! بشقاب را از میوه پر کرد و جلوی دست او گذاشت. برای لحظه ای یاد حرفی افتاد که به مرد زده بود. مردی که در جواب سوال او تنها گفته بود اسمش میثاق است. ولی نبود. می‌دانست که این اسم واقعی نیست. باید شب که به زیر پتویش می‌خزید به اسم او هم فکر می‌کرد. می‌توانست

برایش یک بازی باشد. بازی اینطور بود که او چهره ی مرد را تصور می کرد و بعد با اسم هایی که به ذهنش می رسید، مطابقت می داد. هر کدام بیشتر به او می آمدند، انتخاب می شد! نه، برخلاف حرفی که به او زده بود آنقدرها هم بی رحم نبود که ریحانه را بیرون کند. حداقل از این تنهایی مهلک نجات یافته بود!

- چیزی شده؟

نگاه خیره اش را از ریحانه برداشت و با تکیه دادن به کاناپه ی پشت سرش او هم بشقابی میوه به دست گرفت. در جواب سوال ریحانه سری بالا انداخت و نگاهی به زهره رفت که هسته ی گیلان را در بشقاب انداخت و کمی خودش را به طرف ریحانه کشید.

- میگو، شما ازدواج کردی؟

- آره ... ولی همسرم فوت کرده

روشنا با چشمانی گرد شده نگاهی را بین آن دو چرخاند و به یک باره گفت :

- واقعا؟

نگاه زهرا به آنی رنگ شک گرفت و ریحانه گیج شده در بین آن دو خواست حرفی بزند که روشنا خودش دست به کار شد.

- آها ... آره، بنده خدا جوونم بود ... خدارحمتش کنه

- ای وای ... چقدر سخته تو جوونی

- بالاخره هر کسی یه سرنوشتی داره

و روشنا فکر کرد. سرنوشت او چگونه بوده؟ اینکه در کودکی پدر و مادرش

را از دست بدهد؟ اینکه از همان کودکی تنهایی زندگی کردن را یاد بگیرد؟

اصلا او با سرنوشتش کنار آمده بود؟ دلش میخواست که می توانست. دلش

میخواست او هم مثل ریحانه لبخند میزد و به دیگرا آرامش میبخشید. ولی

چه کاری می توانست انجام دهد وقتی هنوز خودش در این زندگی، محتاج

آرامش بود؟

- روشن؟

صدای زهرا او را از تفکراتش جدا کرد و به همان جمع سه نفره برگرداند.

- هوم؟

- پروژه درس ظفری چی شد؟

- قرار شد معرفی کنیم به یه شرکت

- برای کار؟

- نه، چند ساعت در هفته کار آموزی برای اینکه نتایج حقیقی ثبت کنم

- تو هم عجب حوصله ای داری، چرا قبول کردی آخه؟

- خیلی هم خوبه، هم کار یاد می‌گیرم هم نمره ی خوبی از درسش!

- حالا کجا می‌خواهی بری؟

- نمی‌دونم، هنوز بهم نگفته

- چه خبر از ...

صدای زنگ موبایلی حرف زهرا را قطع کرد. دست ریحانه در جیب تونیک

تابستانیش به گردش در آمد و با بیرون کشیدن منبع صدا، انگار که سال ها

منتظر آن تماس مانده بود، یکی از همان لبخند ها روی صورتش نشست و

خودش از جا برخاست.

- سلام مامان ...

دور شد و خودش را به حیاط رساند. نگاه روشنا او را از شیشه های بلند

خانه تعقیب کرد که آرام قدم برداشت و کنار حوض پر آب نشست و حین

مکالمه، گاهی دستش را در آب فرو می‌برد و چند قطره ای آب مهمان گلدان های دور حوض می‌کشد.

زمستان

(محمد معین)

در شیشه های یک دست دودی که دیوارهای پارکینگ را تشکیل می‌دادند و جلوی دید حیاط را گرفته بودند، خودش را نگاه کرد. تیپ جدیدش را دوست داشت. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید بر تنش نشسته بود و حاصل سال‌ها تلاش و ورزش کردنش را برای به دست آوردن هیكلی که می‌خواست، به خوبی نشان می‌داد. دستی به یقه‌ی کت کشید و با آنکه مرتب بود باز هم آن را صاف کرد. بالاخره از آن گاراژ و کارهایی که از آن‌ها متنفر بود، خلاص شده بود. شاید کمی کارش پر در دستر تر می‌شد، ولی احساس می‌کرد کمی از یکنواختی زندگیش کم و وارد مرحله‌ی جدیدی شده. مرحله‌ای که یک هفته‌ای از شروعش می‌گذشت و حالا با دیدن خودش در این لباس و در کنار همان ماشین مشکی و لوکس، آن را باور می‌کرد و کم‌کم آن لباس سرتاپایی و سرمه‌ای رنگ را هم از ذهنش دور می‌ریخت. صدای گام‌های آشنای کاوه را شنید. انگار در همین چند روز توانایی تشخیص صدای گام‌ها

را به دست آورده بود. گام های محکم و بدون عجله مربوط به کاوه، گام هایی آرام تر که در پس زمینه ی صدای پای کاوه می پیچید، مربوط به عزتی و صدای تق تق کفش هایی که فقط یک بار شنیده بود، مربوط به مینا. مینا که دیروز وقتی قصد داشت به خرید برود، بیخیال ماشین نقلی و آلبالویی رنگش شده بود و همراه عزتی در همین ماشین مشکی نشسته بود. کاوه که از پس شیشه های دودی شکل نمایان شد، دست برد و در عقب را باز کرد تا در ماشین جای گیرد. جای راننده را عزتی اشغال کرد و در آخر هم او با نگاهی که به اطرافش انداخت، در صندلی کناری عزتی نشست تا یک روز دیگر در را در کنار کاوه و در آن سوی دفتر کارش بگذراند. اصلاً کارش همین بود. اینکه در ماشین را برای کاوه باز و بسته کند. کنارش در ماشین بنشیند. در دفتر کارش باشد. ساعت ها کار کردن او و سرو کله زدنش را با عوامل شرکت نگاه کند. گاهی به فحش های او فکر کند که در حضور او و عزتی نثار فرزین توتونچی می کرد و یا شاهد دل و قلوه گرفتنش با منشی و حسابدار و هر کسی که انگار یکی از شروط استخدامی آنها در آن شرکت پوشیدن لباس کوتاه و آرایش های آنچنانی بود! گاهی حتی حوصله اش سر می رفت و آن وقت بود که مجبور می شد برای گذران وقت تمام آن چند طبقه را بالا و پایین برود و یا مدام چای بخورد! شاید در همین مواقع بود که کم و

بیش در همین یک هفته چیزهایی از این شرکت دستگیرش شده بود. از کارشان و چگونگی پیش رفتن شهرکی که در حال ساختنش بودند. یا اینکه تقریباً همه‌ی کارکنان و کارمندان را می‌شناخت. البته شاید نه به خوبی منشی دهان گشاد کاوه که هربار او را می‌دید سعی می‌کرد با نوع نشستن خاصش روی صندلی و یا خندیدن‌ها و پشت چشم نازک کردن‌هایی که به خیال خودش عشوه‌هایی بودند کارساز، یک طوری شبیه رئیسش با او هم گرم بگیرد. ولی محمدمعین مثل کاوه نبود. شاید در نظر دیگران و یا حتی خودش وقتی جلوی آینه می‌ایستاد چندان آدم خوبی به چشم نمی‌آمد. ولی هنوز هم پایبند یک سری اصول بود. یک چیزهایی را هرچند که در زندگیش اتفاق هم نیفتاده باشند، رعایت می‌کرد. یک سری حرف‌ها را هرگز فراموش نمی‌کرد. مثل حرف‌هایی که یک شب در خواب، پدرش به او زده بود!

- آقای ناصری؟

سر بالا گرفت و دوباره نگاهش به چهره‌ی خندان منشی کاوه دوخته شد. موبایل را در جیب داخلی کتش سُر داد و پاهایش را روی هم جابجا کرد.

- بله؟

منشی از پشت میز بلند شد و با به دست گرفتن جعبه ی مربعی شکلی که روی میز داشت، چند قدم را تا نزدیکی او پیش آمد. روی مبل کنارش نشست و جعبه ی قرمز با شکلات های قلبی شکش را جلوی او گذاشت.

- بفرما شکلات

نگاهش را بین منشی و شکلات ها چرخاند و همانطور خم شده، یکی برداشت و به دهان گذاشت که منشی با لبخندی پهن تر به پشتی مبل تکیه داد.

- نشستی اینجا حرفی هم نمیزنی، آدم حوصله اش سرمیره

و محمدمعین یک بار دیگر به جعبه ی مربعی شکل و قرمز نگاه کرده بود.

چهره ی مردی که نیم ساعت پیش جعبه ی شکلات را همراه یک دسته گل آورده بود، در ذهنش تداعی شد. در لابه لای حرف های مردم و عکس های فضای مجازی فهمیده بود که روز عشق است! همان روزی که دخترها و پسرها با دادن کادو های رنگ و وارنگ به یکدیگر، آن را پشت سرمی گذارند. مردی که نیم ساعت پیش آن را برای منشی آورده بود هم حتما خواسته روز عشق را به او تبریک بگوید. عشق... کلمه ای ناآشنا برای او. هیچ وقت نه آن را داشته و نه روزش را. او همیشه در بین این شلوغی ها گم بوده!

- با وجود کسی که اینا رو آورده هم حوصله ات سرمیره؟

- کی؟ ای بابا ... فقط چند ساعت در روز با هم حرف می‌زنیم، من که همش

توی این شرکت اسیر شدم ... میگم آقای ناصری... چیزه، میشه اسمتو صدا

بزنم؟ سخته هی بگم آقای ناصری!

از طعم خالص شکلات خوشش آمده بود. یکی دیگ بر داشت و حین حس

کردن ذره ذره آب شدنش زیر زبان، سری به تایید تکان داد.

- محمد ... اسمت به خودت نمیداد!

- چرا؟

(محمد معین)

- نمی‌دونم ... مثلاً بهت میاد اسمت با یه چیزی مثل آشروع بشه، یا س!

سعی کرد بخندد و پوزخندش در چشم منشی جلوه‌ی بدی پیدا نکند. ولی

نفهمید موفق بوده یا نه.

- شاید تنها چیزی که از خودم دوست داشته باشم، اسمم باشه!

- جدی؟ پس بگو چرا امروز تک و تنها همین‌جا نشستی

- جزء کارمه، باید اینجا بشینم!

- پس یعنی کسی رو نداری؟

فکر کرد. از خیلی سال پیش تنها شده بود. ولی همیشه یک نفر را داشت.
یک نفر که از تنهایی دربیاید. یک نفر که شاید از همان سال‌ها پیش از او
دلخور بود. یک نفر که از همان زمان تا به حال هنوز قلقلش را به دست
نیاورده بود. کسی که الان بیشتر از هر زمانی از او دور بود و دل چرکین!
- نه ندارم

منشی متعجب چشم‌ها را گشاد کرد و کمی روی مبل خودش را جلو کشید.
- واقعا؟

- واقعا چی؟

- واقعا چطور ممکنه یه نفر به خوشتیپی و خوش قیافه ای تو تنها باشه؟!
رفته رفته داشت خنده اش می‌گرفت. اولین و آخرین بار تنها کسی که به او
گفته بود خوشتیپ و خوش قیافه است، علیرضا بود! آن هم زمان دبیرستان که
دوست داشت او را با خودش تا نزدیکی مدرسه دختری که به تازه‌گی با او
دوست شده بود، بکشد و محمدمعین همیشه از این کار متنفر بود! راستی اگر
الان آن داستان را برای علیرضا تعریف می‌کرد، چه واکنشی نشان می‌داد؟

- میخندی؟

- نه ... یعنی حرفت جالب بود!

با عشوه ای که در نگاهش ریخت، شکلاتی برداشت : واقعیه!

در دفتر کاوه به ضرب باز شد و با بیرون آمدن اوئی که همزمان پالتو اش را در تنش مرتب می کرد، منشی بلند شد و زود خودش را تا میز رساند.

- جایی تشریف می برید جناب جم؟

نگاه کاوه به محمدمعین دوخته شد که حالا بلند شده و با ژست همیشگی اش ایستاده بود.

- آره، یه سری مدارک هست باید برم از خونه بردارم ... کسی کار داشت بگو تا یکی دو ساعت دیگه برمیگردم

- خب الان با عزتی تماس میگیرم ...

- نه، اون رفته سراغ یه کار دیگه، خودم باید برم خونه ... سوئیچ هست؟

منشی سریع کشوی کناری میز را باز کرد و یک سوئیچ بیرون کشید و به طرف کاوه گرفت.

- بده محمد، زودباش پسر ... میخوام زود برگردم

اینبار او در حال راندن همان ماشین بود. عینک آفتابیش را به چشم زده بود و حین ماندن پشت چراغ قرمز، از آینه کاوه را می‌پایید که سر در تبلتی فرو برده و تند تند انگشت هایش روی صفحه‌ی آن حرکت می‌کردند. ماشین نرم در خیابان ها می‌خرامید و محمدمعین مدام فکر می‌کرد که رانندگی با این ماشین مثل حرکت با کشتی بر روی آب هایی آرام است! از ترافیک خلاص شد و در خلوتی خیابان های اطراف خانه، کمی بیشتر پایش را روی پدال گاز فشار داد. نزدیک به خانه‌ی اعیانی توتونچی که احتمالاً از این به بعد به عمارت جناب جم تغییر نام می‌داد، از سرعت کاست و با باز شدن آهسته ی دو لنگه ی در پارکینگ داخل رفت. اینبار انگار کاوه عجله داشت که خودش سریع در را باز کرد و پیدا شد. کیف چرم و قهوه ای سوخته اش را به دست گرفت و وقتی خواست از همان دیوار های شیشه ای بگذرد، از گوشه ی چشم به محمدمعینی نگاه کرد که همچنان منتظر کنار ماشین ایستاده بود.

- بیا داخل!

- ممنون، منتظرتون می‌مونم

- یکم کارم طول میکشه، اینجا عین چوب سرپا نمون!

چیز دیگری نگفت و همزمان که کاوه قدم تند کرد به طرف در ورودی خانه، آهسته دنبالش روان شد. برق سالن بزرگ خانه برای لحظه ای چشم هایش را زد! برقی طلایی رنگ که از همه جا ساطع می‌شد. از سرامیک های کف خانه ... از مبل ها، از مجسمه ها، از لوسترها، از پرده ها و حتی از نرده های دو ردیف پله ای که از دو طرف سالن به طبقه ی بالا وصل می‌شدند و کاوه مستقیم به بطرف ان ها رفت و بالا رفتن صدایش در کل خانه پیچید وقتی گفت :

- سیمین؟؟؟ یه چایی برای محمد بیار

(محمدمعین)

و در پیچ پله ها ناپدید شد. محمدمعین ماند و سالنی بزرگ که انگار هیچ کس را در خود نداشت. چرخ زد و یک بار دیگر همه جا را نگاه کرد. عینک آفتابیش را از روی موهایش برداشت و به یقه ی پیراهنش آویزان کرد. جایی ایستاده بود دقیقا در نزدیکی یک دست مبل راحتی در پایین سالن. چرخید و نگاهش به پنجره هایی دوخته شد که سرتاسر حیاط پشت خانه را نشان می‌دادند. چند گام برداشت. آرام و شمرده. از صدای پیچیدن گام هایش در آن سالن خالی خوشش آمد. باز هم جلوتر رفت. سوز سرمای زمستان به

صورتش خورد. نگاهش رفت پی یکی از پنجره‌ها که باز بود و کمی دورتر زنی روی صندلی راک و قهوه ای رنگ در حالی که شنلی روی شانه اش داشت، آرام آرام تکان می‌خورد و احتمالا فنجان چای روی میز کناریش سرد شده بود! نگاهش کرد. بدون اینکه بداند آن زن کیست و چطور در این سرما بیرون نشسته و به درخت هایی که از سرما چیزی جز چند شاخه ی عریان نیستند، نگاه می‌کند. خلوتش خلسه ای عجیب به دل محمدمعین می‌ریخت و باعث می‌شد او هم دلش کمی آرامش شبیه آنچه که زن داشت، بخواهد. آرامشی که انگار تا او نامش را بر زبان می‌آورد از بین می‌رفت. درست مثل لحظاتی بعد که مینا از آن سوی شیشه ها روبروی زن ایستاد و محمدمعین خودش را پشت پرده های ضخیم و کرم رنگ پنهان و بعد صدای افتادن چیزی گوش هایش را پر کرد.

- چرا تلفنو میکوبی رو میز؟

اولین بار بود که این صدا را می‌شنید. صدایی نرم و آرام، درست مثل همان خلسه ی چند دقیقه ی پیش.

- این مزخرفات چی بوده که به هدایت گفتی؟

- هه ... مرتیکه دهن لق!

- دهن لق نیست، وفا داره!

- اون سگه!

- حتی اون سگی که تو میگی هم یه جایی پاچه اتو میگیره

- آره، مثل شوهر تو!

- حرف دهن تو بفهم مانا، حق نداری درباره ی کاوه اینجوری حرف بزنی

- شوهر؟ تو اسم کاوه رو میداری شوهر؟

- آره، شوهرم!

- من باشم اسمشو میدارم شاید! کلاهدار!

- بس کن ... گفتم حق نداری اینجوری حرف بزنی، حق نداری به کاوه توهین

کنی، کاوه شوهر منه، شوهرخواهرته، داماد توتونچی بزرگ! الانم سهامدار

عمده شرکتشه ... نمی‌دونم این همه دشمنی تو با کاوه از کجا میاد که حالا

این خزعبلاتو کردی تو سر هدایت

- خزعبل؟ به نظر من که اینطور نیست

ابروهای محمدمعین بالا رفت و کمی نامحسوس در پشت پرده جابجا شد و

منتظر ماند تا بفهمد این همه اختلاف نظر بین این دو خواهر از کجا آب

می‌خورد! دو خواهری که یکی از آن‌ها با خشم حرف می‌زد و دیگری در نهایت آرامش .

- مطمئن باش نظر تو مهم‌تر از نظر بابا نیست! تو این همه سال دور بودی، ولی کاوه همیشه کنار بابا بود

- بابا از کاوه حالش بهم می‌خورد!

- نه! اینا توهمات توئه! تو یه عمر تو اون انگلیس خراب شده موندی و انقدر نیومدی تا آخرش بابا چشم به در مرد! تو این همه سال اونجا بودی و برای خودت از کاوه هیولا ساختی! یه هیولای دو سر که در نبود تو داره دار و ندار بابارو بالا میکشه!

- توهم نبود، دیدی که فعلا دستش به نصف این دارایی رسیده!

- خود بابا خواسته!

- بس کن مینا! بیدار شو از این خواب خریت، سرتو مثل کبک کردی تو برف و هیچکس و هیچ چیزو جز اون شوهر شارلاتانت نمیبینی!

- بهت گفتم با کاوه درست حرف بزن!

- من هر جوری دلم بخواد با اون مرتیکه حرف میزنم! هر طور که دلم بخواد
با کسی که وصیتنامه بابامو جعل کرده تا هرچی داره و نداره بالا بکشه،
حرف میزنم!

چیزی در سر محمدمعین صدا داد. جرقه زد. انگار گوش هایش حرف آخر زن
را اشتباه شنیده بودند. درست که کاوه نمی‌توانست به زیبایی که در پیش
چشمان همسرش بود، باشد. ولی واقعا هیولایی بود که زن از او ساخته
بود؟!!

- بفرمایید

صدای زن تپل با آن پیشبند سفیدی که روی لباسش بسته بود، او را از
صحنه ی نمایش دو خواهر بیرون کشید. چند گام از پرده فاصله گرفت و با
برداشتن فنجان چای از سینی که در دست سیمین بود، لبخند مسخره ای روی
صورتش نشاناد.

- دستتون درد نکنه

- نوش جان پسر

صورت سرخ و سفید زن مهربان بود و محمدمعین ناخودآگاه یاد مادرش
افتاد. چندسال بود که دیگر کسی او را پسر صد نژده بود؟!!

به خودش که آمد، زن دیگر روپرویش نبود. رفته بود و او فنجان به دست به جای خالیش نگاه می‌کرد. نفسش را آرام بیرون داد و با یکی از دو قندی که در کنار فنجان بود، کمی از چای را نوشید. داغ بود و نوک زبانش را سوزاند. خواست باز هم کمی به طرف پنجره برود تا هم ادامه ی نمایشش را بشنود و هم چای در سرمای بیرون زده از پنجره ی باز، سرد شود. طعم خوش چای و سوسه اش می‌کرد که تا سرد شدن کامل آن صبر نکند. هنوز نه او به نصفه ی فنجان رسیده بود و نه دوخواهر دست از بحث کشیده بودند که صدای گام های محکم کاوه را تشخیص داد.

- بریم

(محمد معین)

کلید انداخت و درِ زنگ زده را به جلو هل داد. این خانه شاید دو برابر سن خودش قدمت داشت و پر از وصله پینه بود اما همان هم سرپناه چند خانواده محسوب می‌شد؛ مستأجرانی که هیچ‌کدام وضع مالی درستی نداشتند اما با آبرو بودند. محله هم مثل خانه، قدیمی و کهنه بود و پر از شر و اعتیاد یا فقر و نداری. اینجا بخشی فراموش شده از شهر بود که خیلی ها فقط نمونه اش را در فیلم ها دیده بودند!

تا از آن سر شهر به اینجا بیاید و دوباره برای خرید بیرون برود و برگردد، هوا کاملاً تاریک شده و بارانی هم نمم باریدن گرفته بود. محمدمعین نگاهش را در حیاط چرخاند. روشن بودن تمام لامپ ها را از پشت پرده های ساده ی سفید می شد تشخیص داد.

اخم کرد و همانطور که دسته کلید درون دستش را می چرخاند تا به کلید اتاق خودش برسد، به طرف پله ها رفت. خیلی تلاش کرده بود تا بتواند با همسایه هایش ارتباط برقرار کند اما آنها با او راحت نبودند. مثل این محله در شهر، محمدمعین هم بخش فراموش شده ی این خانه بود! چون مجرد بود و تنها و اگر با پرداخت پول بیشتر صاحبخانه را به طمع نمی انداخت، این اتاق که تقریباً به اندازه ی یک سالن متوسط بود، نصیبش نمی شد و آنوقت باز هم باید آواره می ماند تا بتواند یک جایی را پیدا کند که اجاره بهایش سر به فلک نکشیده باشد!

لامپ را روشن کرد و به این فکر کرد که اگر چند ماه حقوق زیاد شده بخاطر تغییر شغلش را کنار بگذارد، می تواند از اینجا خلاص شود؛ خانه و محله ای که فشار تنهایی اش را بیشتر می کردند!

به طرف آن قسمت از اتاقش رفت که حکم آشپزخانه را داشت. یک یخچال کوچک، یک سینک که بالایش جاذرفی نصب بود، یک کابینت رنگ و رو رفته‌ی دست چنم که حالا شکل کمدی تک و تنها شده و بعضی از خوراکی‌ها و وسایل آشپزی را در خود جا داده بود و یک گاز قدیمی. درست مقابل این آشپزخانه هم، تختخوابش قرار داشت و با فاصله از تخت هم، دری که به سرویس بهداشتی بی‌نهایت کوچک باز می‌شد که موقع اجاره به عنوان یکی از آپشن‌های خانه معرفی اش کرده بودند! نان‌ها و پلاستیک خریدهایش را روی کابینت گذاشت. یخچالش تقریباً خالی بود. جانانی را از درونش بیرون کشید و لواش‌ها را شلخته توی آن چپاند. اگر چاره‌ای داشت، همه‌ی این کارها را بیخیال می‌شد و فقط می‌خواست. اما به جایش مشغول چیدن کالباس و رب شد. سیب‌زمینی و تخم‌مرغ و پیاز برداشت و رنده و ادویه. همه را روی کابینت آماده گذاشت. با آشپزی غریبه نبود؛ سالها بود که خودش می‌پخت و می‌خورد و دستپخت و تجربه‌ی خوبی هم پیدا کرده بود. اما همه‌ی اینها برای وقت‌هایی بود که حوصله‌ی کافی داشت نه حالا که خسته بود. رفت تا لباس عوض کند. کت و شلوارِ کارش که تعجب و پچ‌پچ زن‌های همسایه را برانگیخته بود، روی آویزی بالای تختش آویزان بود! با یادآوری نگاه‌های

کنجکاو همسایه هایش و دخترهایی که گاهی به چشم خریدار نگاهش میکردند، نیشخند زد.

لباس راحتی برداشت و دوباره ایستاد. دکمه های پیراهنش را باز کرد و آن را از تن بیرون کشید. درون آینه ی کوچکِ آویزان از روی میخ دیوار می توانست ابروها و چشمانش را ببیند؛ مردمک هایی که آبی رنگ بودند و ارثی از پدر اخم کرد و نگاه از تصویر خودش دزدید. باید شلوارش را می شست پس جیب هایش را لمس کرد و همه ی خرت و پرت ها را به علاوه ی کیف پولش بیرون آورد و به طرف کمد چوبی زهوار دررفته ی کنار تخت پرت کرد. کیف پول اما به لبه ی کمد برخورد کرد و برعکس روی زمین افتاد. آهی زیر لب گفت و زانو خم کرد برای برداشتنِ آن. خواست روی کمد بگذاردش که نگاهش به قسمتِ طلّقیِ درونِ کیف افتاد که مثل قابی کوچک بود و درونش، تصویری از او. لب گزید. نتوانست چشم بردارد. قلبش فشرده شد از دلتنگیِ او. انگشت شستش را دور عکس کشید و آب دهانش را فرو برد. تصویرِ او همیشه محمدمعین را یاد ارغوان می انداخت. دخترک توی فیلم به رنگ ارغوان که فقط یک زندگی عادی می خواست. فقط زندگی می خواست! ولی او ...

اخم کرد و برای بار صدهزارم به خودش گوشزد کرد که آن عکس را از کیف
لعنتی‌اش بیرون بکشد و یک جایی گم‌و‌گورش کند. کیف پول را روی کمد
انداخت و از آن‌جایی که همه‌ی حال و حوصله و نیرویش، با کشمکش‌های
کاوه با یکی از سهامداران شرکت و در آخر، دیدن آن عکس تحلیل رفته بود،
شلوار را روی پشتی پرت کرد و خودش را روی تخت که جیرجیر بدی داشت
به پشت خوابید و پاهایش را جمع کرد و ساعدش را روی پیشانی‌اش
گذاشت. حالا روی چشمانش سایه افتاده بود و نور مستقیم لامپ ادیتش
نمی‌کرد. نور... صدای او در گوش محمدمعین پیچید :

(- تو چون چشمت رنگی ان به نور حساستری

- اونوقت خودت به این کشف علمی دست پیدا کردی خانوم دکتر؟ یا از کسی
هم کمک گرفتی؟

- مسخره نکن معین!)

(محمدمعین)

یادآوری جیغ خندان او، لبخندی ناخودآگاه و محو به لبش آورده بود. لبخندی
که خیلی زود جایش را به غم و بعد هم دلتنگی داد. نوچی کرد و به طرف
دیوار غلتید. نه حال برخاستن خاموش کردن لامپ را داشت، نه توانایی

خاموش کرد مغزش را! پس سر خم کرد و پیشانی اش را به دیوار چسباند و چشم بست، مگر خواب چاره اش شود.

دقیق نمی‌دانست چه مدت دمر روی همان تخت خوابیده بود. لامپ اتاق هنوز روشن بود و بدنش از تکان نخوردن مداوم و سرما، بی حس شده بود. انگار که سال ها به همان حالت روی تخت مانده و حالا خشک شده باشد! صدایی در سرش پیچید. صدایی آشنا. انگار بارها و بارها آن را شنیده بود. صدا نزدیک بود و وقتی به زحمت خودش را روی تخت جمع کرد و چشمش را به نور عادت داد، فهمید صدای زنگ موبایلش است که از زیر تخت به گوش می‌رسد. دست خم کرد و آن را برداشت و همزمان که دوباره روی تخت دراز می‌کشید، اینبار پتو را روی نیم تنه‌ی برهنه اش کشید تا از سرما در امان بماند.

- بله؟

- چرا جواب نمیدی پسر؟

صدای نگران و در عین حال عصبی عزتی باعث شد بیخیال گرمای زیر پتو شود و اینبار سریع روی تخت نشست.

- ببخشید خواب بودم

- چه وقته خوابه؟! -

نگاهش به ساعت گرد روبه‌رویش افتاد. ساعتی که مثل بقیه‌ی وسایل کهنه و درب و داغان این اتاق بود و فکر کرد ممکن است حق با عزتی باشد. ساعت ده شب شاید زمان مناسبی برای خواب نباشد!

- طوری شده؟ -

- یه آدرس می‌فرستم خودتو زود برسون

پیراهن سفید رنگ را از پایین تخت چنگ زد و حین پوشیدنش گفت :

- چشم

ارتباط قطع شد. دست برد و کت و شلوار آویزان شده را برداشت و به تن کرد. دستی درون موهایش کشید تا شاید اینطور کمی مرتب شوند و پالتوی بلندی که تنها یادگار روزهای گذشته بود را روی دست انداخت و اینبار حین قفل کردن در اتاقش آن را پوشید تا سرمای بیرحمی که این روزها بیشتر هم شده بود، به تنش راه پیدا نکند.

- تشریف میبرید؟ -

به ضرب به پشت سر برگشت و همین کار دختر منیرخانم را ترساند و باعث شد دو قدم را روی پله های زیرزمینی که محل زندگی او بود، عقب برود. نگاهی به سینی درون دست دختر انداخت و بعد نگاهی به پشت سر او که تاریکی مطلق بود. بدون حرف چند پله را بالا آمد تا اینبار چهره ی خودش در تاریکی باشد و دختر را در روشنایی لامپ های پشت سرش ببیند. مثل همیشه آن شال سفید رنگ را رو سرش انداخته بود و چادر را دور خودش بسته بود.

- کاری داشتین؟

- شام آورده بودم براتون

- دستتون درد نکنه، کار دارم میرم بیرون

- باشه ... نگو میدارم برگشتین براتون میارم

- زحمت نکشید، دیرمیارم

بدون حرف دیگری دختر منیر خانم را ترک کرد و به سرعت خودش را از حیاط بیرون انداخت. هرچقدر فکر کرد باز هم نتوانست اسم دختر را به یاد آورد. مدام در ذهنش او را دختر منیر خانم صدا میزد! دختری که بر خلاف بقیه خودش و مادرش کمی با او مهربان تر بودند و گاهی از غذاهای

خوشمزه‌ی آن‌ها بی‌نصیب نمی‌ماند. ولی همیشه برایش جای سوال داشت که
چطور منیر خانم مثل دیگر آدم‌های این خانه نسبت به او جبهه نمی‌گرفت و
حتی اجازه می‌داد دخترش تا پله‌های زیرزمینی بیاید که حتی اگر بچه‌ها
تویشان انطرف می‌افتاد به زحمت به سراغش می‌آمدند. صدای پیامک
موبایلش بلند شد و همزمان که به آدرس فرستاده شده نگاه می‌کرد، درون
تاکسی دربستی که گرفته بود نشست و آن را خواند که آدرس یک بیمارستان
بود!

(محمدمعین)

به عزتی نگاه می‌کرد که کت کاوه را به دست گرفته و منتظر بود تا او با
بدنی که به در و دیوار ماشین خورده بود و حالا کمی درد داشت، به زحمت
دستش را بالا بگیرد و آن کت را بپوشد. دست عزتی یقه‌ی کت را مرتب کرد
و نگاه او به چسب بزرگ و سفید روی پیشانی کاوه دوخته شد. از تخت که
پایین آمد، محمدمعین از جلوی در کنار رفت و منتظر ماند تا پشت سر او قدم
بردارد.

- مینا چطور؟

- خوبن آقا ... خداروشکر اتفاقی نیفتاده، فقط خیلی ترسیدن

- حق داره، اگه ماشینو نمی کشیدم کنار رفته بودیم زیر کامیون!

چند قدم بیشتر از اتاق دور نشده بودند که عزتی سوئیچی به طرفش گرفت و هنگام نگاه کردن، اخمی هم روی پیشانیش نشاند.

- آقا رو ببر تو ماشین ... من میرم سراغ مینا خانم

بدون حرف سوئیچ را گرفت و کاوه با خط انداختن پیشانیش چشم گرفت از نورهای پرقدرت راهرو بیمارستان و گفت :

- مینا کجاست؟

- دوتا اتاق انورتر

- خودم میام

- نیایید بهتره آقا ... مانا خانم پیششه

محمد معین به وضوح دید که کاوه از شنیدن نام مانا چطور به خشم آمد. با وجود دردی که مشخص بود در سرش حس می کرد، قدمی به طرف مخالف برداشت که عزتی راهش را بست.

- خواهش می کنم آقا

- برو کنار ... زنیکه عوضی داشت منو و خواهرشو می فرستاد اون دنیا!

- هنوز که چیزی مشخص نیست

- وقتی یکی الکی چندبار از پشت سر میزنه که یه راست بری زیرکامیون

یعنی کار یه دشمنه!

- ته و توشو درمیارم، با محمد برید تو ماشین من مینا خانمو میارم

محمد معین مثل اکثر اوقات ساکت ایستاده بود و فقط تماشا می کرد. بیشتر

اوقات کاری جز این نداشت. حالا هم فکر می کرد احتمالا این تصادف به گردن

اویی می افتد که مثلا بادیگارد بود! برای خودش شانه ای بالا اندخت و آرام

پشت سر کاوه به طرف بیرون قدم برداشت. خود کاوه او را مرخص کرده بود

و می خواست با زنش چند ساعتی را بیرون باشند و خوشبگذرانند. اینکه یک

نفر در ماشین قصد جان آن ها را کرده بود حتی اگر به او هم مربوط می شد

خیلی در آن وضعیت کاری از دستش بر نمی آمد. مگر اینکه خودش هم در آن

ماشین آسیب می دید. در را باز نگه داشت تا کاوه سوار شود. سرش را به

پشتی صندلی نرم و راحت ماشین تکیه داد و همین که چشمان او را بسته دید

در ماشین را هم بست و خودش در صندلی جلو جای گرفت. ساعت قدیمی و

یادگاری را در مچش چرخاند و با قرار دادن آن در نور محوطه بیمارستان،

عقربه ها را دید که حالا از یک گذشته بودند. خمیازه اش را خورد و دلش

ضعف رفت از گرسنگی و پشیمان شد که سرشب بیخیال درست کردن غذایی ساده شده و خوابیده بود. ذهنش بی اجازه از او به چند روز قبل پرواز کرده بود. به وقتی که پشت آن پنجره‌ی باز ایستاده و حرف های دو خواهر را شنیده بود. حرف هایی که در آن مانا اصرار داشت ثابت کند کاوه وصیتنامه ی پدرش را جعل کرده و مینا با داد و فریاد خواسته بود این بحث را درباره ی شوهر عزیزش تمام کند! شوهری که نمی‌دانست اگر مینا رابطه های جور و واجورش را بفهمد باز هم اینطور از او دفاع می‌کرد یا نه! و حالا در این شب کاوه ادعا می‌کرد تصادفی که درگیرش شدند عمدی بوده و کار کسی جز مانا نمی‌تواند باشد! چانه اش را جمع کرد و سری از ندانستن تکان داد. واقعا مانا می‌توانست تا این حد سنگدل باشد یا کاوه؟ ذهنش به جوابی نرسید. در عقب ماشین باز شد و مینا با فین فین گریه ای که انگار هنوز بند نیامده بود سوار شد و عزتی بالاخره ماشین را به حرکت در آورد.

- کاوه ...

صدای لرزان مینا چشم های محمدمعین را به طرف آینه کشید و او را دید که سر روی سینه ی کاوه گذاشته و انگار به جای امنی که برای چند ساعت از آن دور بوده، برگشته بود.

- خوبی عزیزم؟ حالت بهتره؟

- آره ... فقط ترسیدم، سرت هنوز درد میکنه؟

- یکم

هنوز مینا را در قاب آینه میدید که دست بالا برد و چسب زخم روی پیشانی
کاوه را لمس کرد.

- خداروشکر اتفاق بدی نیفتاد ... اگه بلایی سرت می‌اومد من چیکار می‌کردم؟

دست مینا که در دست های کاوه نشست و بوسه ای پشتش زده شد، چشم از
آینه گرفت و به سیاهی خیابان ها خیره شد.

- نگران نباش من به این راحتی ها نمیمیرم!

- کاوه!

- مانا چرا نیومد؟

- خودش با ماشین اومده بود

- که اینطور

برای لحظه ای از آینه ی بغل حجم گلوله شده ی مینا در آغوش کاوه را دید
که خودش را کنار کشید و کمی به طرف جلو آمد و نگاهی را در آینه ی جلو
دوخت.

- مگه تو بادیگارد نیستی؟ مگه قرار نیست حواست به کاوه باشه؟ اینجوری
کارتو انجام میدی؟

دستی به ته ریش نشسته بر صورتش کشید و دست کاوه مینا را به صندلی
تکیه داد.

- تقصیر اون نیست عزیزم

نگاه از چشم های خشمگین مینا در آینه بر نداشت و در آخر بیخیال ریش های
درآمده شد و با صدایی که می دانست به خاطر چند ساعت حرف نزدن کمی
بمتر به گوش می رسد، گفت :

- حق با شماست خاتم، بیشتر حواسمو جمع می کنم!

(کاوه)

در خواب و بیداری غلتی میان بالش ها و رو تختی نرمش زد. یک چشمش
را نیمه باز کرد و جای مینا را خالی دید. نفس عمیقی کشید و بوی شامپو و
بعد لوسین همیشگی مینا در مشامش نشست و بع او را در حوله ی یاسی

رنگش دید که مثل همیشه موهایش را با حوله ای دیگر روی سرش بسته بود و با لبخندی نزدیک شد و لبه ی تخت نشست.

- سروصدا کردم که بیدار شدی؟

- نه دیگه باید بیدار میشدم ... کلی کار دارم

- کار؟ امروز استراحت! هنوز سرت درد می‌کنه؟

بالاخره از تخت نرم و گرم دل کند و بلند شد. موهایش را عقب فرستاد و دستی به چسب سفیدرنگ روی پیشانی‌اش کشید.

- نه خوبم

- به هر حال عزتی رو فرستادم بره شرکت، گفتم امروز نمیری

یک ابرویش را بالا داد و متعجب او را نگاه کرد. چندان هم از تصمیمی که مینا گرفته بود بدش نیامده بود. رفته رفته لبخندی روی لبش نشان داد و

همزمان با بلند شدن گفت :

- پس تا منم یه دوش می‌گیرم بگو سیمین یه میز صبحونه ی مفصل بچینه!

مینا خوشحال از سروحال بودن کاوه، تمام استرس شب قبل را کنار گذاشت و با بوسیدن گونه‌ی کاوه به طرف در اتاق رفت.

- باشه عشقم!

تن خسته اش را به قطرات ریز و گرم آب سپرد. دستی درون موهایش برد و کف را دور کرد. خنکی شامپو در پوست سرش خواب را به کلی از وجودش دور کرد و اینبار با کنار زدن آب از صورتش چهره ی پوزخند بر لب مانا در جلوی چشمانش جان گرفت. بازی بدی را شروع کرده بود. بازی که می دانست تهش نابودی را در پی دارد. نابودی برای مانا و یا حتی برای خودش! ولی حالا که شروع شده بود باید آن را ادامه میداد. او برای رسیدن به این جایگاه خیلی تلاش کرده بود. خیلی بیشتر از مانا که سال های سال در کشوری دیگر زندگی کرده بود و حتی برای خاکسپاری پدرش برنگشت! او با مانا تفاوت داشت. الکی که نبود، داماد توتونچی بزرگ بود. کسی که اسمش، رسمش و سرمایه اش را قطعا کسی مثل کاوه می توانست زنده نگه ندارد، نه دختری لجوج و خودخواه مثل مانا که در تمام طول زندگیش فقط خودش را دیده و کسی برایش اهمیت نداشته. حتی خواهرش! پوزخند زد. مینا به راحتی با شناختن مانا، او را از زندگیش حذف می کرد. مینا که عاشق شوهرش بود!

سوت زنان از اتاق بیرون آمد و همانطور که استین های بلوزش را بالا میداد، راه پله ها را در پیش گرفت. قدم اول را روی پله ی اول گذاشت که صدای مانا را از پشت سر شنید.

- میبینم خداروشکر حالت خیلی خوبه!

گوشه ی لبش بالا رفت. قدم رفته را برگشت و با نگاه کردن به او رفته رفته قدم های مانا نزدیک شدند. هنوز لباس هایش مشکی بودند و صورتش مثل روز اول صاف و سفید و بدون روح بود.

- خدا؟؟ نمی دونستم بهش اعتقاد داری!

- مگه تو داری؟

- بعضی وقتا!

- بیخیال، خودتو اذیت نکن ... بابا هم اعتقاد نداشت!

- مگه تو کنار بابا بودی که بدونی به چی اعتقاد داشت و به چی نه؟!!

دست های قلاب شده ی مانا روی سینه و گوشه ی بالا رفته ی لبش کم کم برای کاوه آزار دهنده میشد. حس می کرد ضربانش تندتر و اعصابش از کنترل خارج شده.

- جوری حرف نزن که انگار تونستی جای خالی همه رو برای بابا پر کنی!

- نه ... ولی تنها کسی که همیشه کنارش بود، من بودم!

- تو کنارش بودی تا یه روز به هر چی عقده داشتی، برسی!

- من به هرچی که لیاقتشو داشتم، رسیدم!

صورت مانا تا نزدیکی چشم های درنده ی کاوه پیش رفت و حرف های

آخرش را جویده جویده به خورد او داد.

- تو حتی لیاقت مینا رو هم نداری!

- عه؟ مطمئنی؟ میخوای این سوالو از خودش بپرسیم؟ یا اصلا چطوره بهش

بگیم کی قرار بود دیشب خودشو و شوهرشو بفرسته زیر خاک؟!

چشم های باریک شده ی مانا اینبار با دقت به صورت کاوه دوخته شد که کم کم

حس می کرد، فاتح این بحث چند دقیقه ای اوست!

- متوجه نمیشم

- نه نه نه ... بازی رو خراب کردی، اگه انکار نمی کردی بیشتر از بازی

لذت می بردم!

خنده ای تمسخر آمیز صورت مانا را دربرگرفت و بعد به نرده های راه پله
تکیه داد :

- نکنه فکر میکنی من میخوام بکشمتون؟؟

- نمیخواهی؟

- شاید دلم بخواد تو سربه نیست بشی، ولی مسلما این خواسته رو برای
خواهرم ندارم!

دست کاوه روی نرده ی کنارش لغزید. خم شد و صورتش را تا نزدیکی گوش
مانا پیش برد.

- ولی من مطمئنم مینا باور میکنه!

(کاوه)

صدای آهنگ آرام و یکنواختی سالن خانه را فرا گرفت. کاوه همراه با
تکنوازی صدایی که انگار آرامش محض بود، سری تکان داد و آرام آرام به
طرف میزی رفت که حالا با صبحانه ای مفصل و رنگارنگ پر شده بود.
پوزخند مانا هنوز گوشه ی لبش آزار دهنده بود و او تمام تلاشش را برای
نادیده گرفتن آن به کار می برد. نشست و مینا فنجانش را از چای پر کرد.
تخم مرغ عسلی نیمه شده را در بشقاب، مقابل او گذاشت و مثل همیشه کمی

فلفل روی آن پاشید و نان سنگک چیده شده در سبد را نزدیکش قرار داد.
لبخندی به مینا زد و همچنان از گوشه‌ی چشم مانا را می‌دید که چشم از آن‌ها
برنمی‌داشت. شاید برای همین بود که با چشم و ابرو مینا را به او نشان داد
تا بیشتر توجه اش را به محبت‌ها و اهمیت دادن‌های مینا نسبت به خودش
جلب کند! انگار باز هم می‌خواست قدرت خودش را به رخ بکشد. ولی اینبار
مانا بود که بدون توجه مشغول نوشیدن قهوه ای شد که هر روز صبح سیمین
به درست کردن آن عادت کرده بود.

- چند وقت دیگه عیده ... اولین عیدی که دیگه بابا نیست

کاوه قاشق را آرام در بشقاب گذاشت و از نیمرخ به صورت مات مانده ی مینا
نگاه کرد که به روبه‌رو زل زده و تنها چیزی که می‌دید عکس قاب گرفته ی
پدرش در آن سوی سالن بود.

- نظرت چیه چند روز قبل از تعطیلات بریم ویلا؟ تا پایان تعطیلاتم می‌مونیم

نگاه مینا از صورت پدر کنده شد و با چشمانی که حالا کمی نم اشک داشت،
به او دوخته شد.

- ویلا؟ نه ... اونجا بدون بابا صفا نداره ...

دست روی شانه ی مینا گذاشت و دهان باز کرد برای زدن حرفی که صدای
قدم های پر عجله ی سیمین و بعد صدای گام های آرامی به گوشش خورد.

- فرزین خان تشریف آوردن

نگاهش به پشت سر سیمین دوخته شد که حالا فرزین در چند قدمی میز
ایستاده بود. بلند شد و با او دست داد.

- سلام ... بدموقع مزاحم شدم

مثل همیشه در مقابل ادب فرزین که فکر می کرد چیزی بیش از تظاهر نیست،
ابرویی بالا داد و به صندلی در آن طرف میز اشاره کرد.

- اتفاقا به موقع است ... بشین

- ممنون، درباره ی اتفاق دیشب شنیدم ... اومدم سری بزنم، میبینم که
خداروشکر حالتون خوبه

- لطف داری فرزین جان ... سیمین از آقا پذیرایی کن

سیمین تند تند سری تکان داد و فرزین به اجبار در صندلی کناری مانا جای
گرفت و به محض قرار گرفتن فنجانای چای مقابل او، مانا همراه فنجان قهوه
اش از پشت میز بلند و چند قدم دور شد.

- نچ نچ نچ ... این خارجی ها تعارف معارف ندارن فرزین خان، خودت که در

جریانی ... دختر عموی شما هم نیست چندسال اونور بوده، خلق و خوی اونا

رو گرفته ... شما به دل نگیر!

ایستادن مانا به یک باره و قطع شدن صدای قدم هایش باعث شد سر فرزین

به عقب بچرخد و برای لحظه ای در چشم های تنگ شده ی مانا که کاوه را

هدف رفته بود، خیره شود.

- خارجی ها یه اخلاق خوب دیگه ای هم که دارن فضولی نکردنه!

- عالیه ... منم از فضولی کردن بدم میاد!

فرزین در آرامش کمی از چایش را نوشید و بعد در میان بحث کم آن دو بلند

شد.

- می‌خواستم مطمئن بشم حالتون خوبه، من دیگه برمی‌گردم شرکت

- می‌خواستی مطمئن شی حالمون خوبه یا اینکه بیای ببینی کار نیمه تمومت با

دختر عموت چطور پیش رفته؟!!

فرزین کیفش را روی صندلی که نشسته بود گذاشت و با شل کردن گره ی

کراواتش سری به دو طرف تکان داد.

- متوجه نمیشم

- از دختر عمو ت بپرس!

نگاه فرزین با اشاره ی سر کاوه با مانا، به او دوخته شد که فنجان قهوه را روی میز برگرداند و دوباره همان پوزخند را همان صورتش کرد.

- مثل اینکه دیشب سرش ضربه دیده چرت و پرت میگه!

تنها واکنش کاوه خنده ای آرام بود که در صدای اعتراض گونه ی مینا شنیده نشد.

- بسه مانا! کاوه لطفا ... فرزین جان برای ما قابل احترامه

- احتمالا برای همینه که دیشب قرار بود با همکاری خواهر عزیزت ما رو

بکشن!

نگاه مینا ناباور بین فرزین و مانا به گردش افتاد. فرزین اینبار عصبی دستش را بند کراوات کرد و کمی به میز نزدیک شد.

- حواست هست چی داری میگی؟ چرا من باید همچین کاری بکنم؟!

- چون مانا خاتم معتقدن من وصیتنامه پدرجانو جعل کردم!

سکوت فرزین برای دقایقی و خیره شدن به مانا که حالا دست به سینه به فرضیات کاوه گوش میداد با صدای خود فرزین شکسته شد.

- اعتقادات مانا خانم به خودشون مربوطه! امیدوارم شما هم متوجه تهمت هایی که زدی، باشی!

و با همان قدم های محکمی که آمده بود، راه خروج را در پیش گرفت. کاوه خوشحال از نمایشی که به راه انداخته بود به پشتی صندلی تکیه داد و با لبخندی که نشام دهنده ی آرامش در وجودش بود، به مانا خیره شد تا بالاخره او هم سالن را به طرف اتاقی که بیشتر وقتش را در آن می گذراند، ترک کرد.

(کاوه)

در اتاق ورزش محبوبش روی دوچرخه نشسته و آرام مشغول پدال زدن بود. حالا بعد از گذشت چند ساعت از آن تصادف کم کم حس کوفتگی در عضلات به سراغش می آمد و همین باعث شده بود فکر کند شاید کمی نرمش کردن در کنار دوش آب گرم این درد را کمتر کند. صدای موزیک همیشگی اتاق را پر کرده بود. سر عقب برد و با نفس عمیقی که کشید چشم بست و به پدال زدن ادامه داد. فکر و خیال از چگونگی جمع و جور کردن اوضاع پیش آمده در سرش از این شاخه به آن شاخه می شد که با قطع شدن صدای موزیک، چشم

باز کرد و لیوانی آب پرتغال در دست های مینا روبه‌رویش ظاهر شد. لبخندی روی لب نشاند و با متوقف کردن پاهایش و خشک کردن عرق نشسته بر پیشانی‌اش، لیوان را گرفت و چند جرعه را آرام آرام نوشید.

- دست خانم خوشگلم درد نکنه

- نوش جان

برخلاف همیشه مینا لبخند به لب نداشت و چشم هایش از این طرز نگاه کاوه، دو دو نمی‌زد. کاوه باز هم از آب میوه‌ی خنک و خوش طعمش خورد و مینا را با نگاهی تا نشستن بر روی صندلی در آن سوی اتاق، تعقیب کرد.

- چیزی شده؟

- کاوه من نمیدونم مشکل تو و مانا چیه، ولی نباید فرزینو وارد دعواتون کنی!

یک ابروی کاوه بالا رفت و آرام از دوچرخه پایین آمد. با همان لیوان در دست، صندلی برداشت و با برعکس گذاشتنش، درست روبه‌روی مینا نشست.

- من با مانا مشکلی ندارم، اون با من مشکل داره

- اینطوری هم نیست کاوه ... مانا دختر مهربونیه، فقط یکم توداره ... راحت
با هر کسی جور نمیشه، از بچگی همینجوری بود. دوستای زیادی نداشت ...
خیلی راحت اعتماد نمیکنه، این همه سال هم تو انگلیس تنها بوده ... حالا
وقتی برگشته، هنوز فرصت آشنا شدن با تو رو نداشته ... بعد از شنیدن
وصیت بابا اینجوری بهم ریخته
با هر جمله ی مینا، لبخند او پهن تر می شد و جرعه جرعه آب پرتقال را در
دهانش می ریخت تا بالاخره با تمام شدنش، آن را روی دسته ی پهن تردمیل
گذاشت و کمی بیشتر به طرف مینا خم شد.
- ولی من اینطور فکر نمیکنم!
- چرا عزیزم ... یکم دیگه بگذره خودت بیشتر میشناسیش
کاوه دست پیش برد و انگشت های در هم شده ی مینا را فشرد.
- مینای ساده ی من ... خواهرت اونقدرها هم که فکر میکنی مهربون نیست!
- کاوه!
- هیس ... صبرکن تا برات بگم. همین خواهر مهربون و تودار شما دیشب
میخواست سرمون بکنه زیر آب!

- بس کن کاوه! جلوی فرزین هم اینو گفتی، این حرفت خیلی مسخره است.

- مسخره؟ چرا باید مسخره باشه؟

- آخه کدوم احمقی خواهر و شوهر خواهر خودشو میکشه؟!

- احمق؟ نه ... مانا خیلی هم زن باهوشیه! فکر کن، با سربه نیست کردن من

و تو هرچیزی که هست مال اون میشه ... البته مال اون و فرزین!

عصبانیت به یک آن تمام صورت مینا را پر کرد. بلند شد و با سرخی که در

این مواقع گونه هایش را درگیر می کرد، صدایش را کمی بالا برد و مثل

مواقعی که کمتر رخ میداد تمام حرص و ناراضی بودنش را در چشمان کاوه

ریخت.

- تمومش کن کاوه، این بحث مزخرفو تموم کن. مانا هیچ وقت این کارو

نمی کنه ... هیچ وقت خواهرشو نمیکشه!

- اگه پای عشق قدیمیش وسط باشه چرا که نه؟!

دست هایی که به کمر زده بود، همانجا خشک شدند و لب هایی که از حرص

بهم فشار داده بود، از ناباوری باز ماندند.

- چی؟ عشق؟

- عجیبه ... یعنی مانا اینقدر توداره که از عشق قدیمیش هم چیزی به خواهرش نگفته؟!

- نمیفهم چی میگی کاوه!

کاوه حالا راحت‌تر از لحظاتی قبل کمی خودش را عقب کشید تا بهتر به صورت بهت زده‌ی زنش نگاه کند که حالا سرپا ایستاده بود.

- البته عزیزم ... منم کلی کارآگاه بازی در آوردم تا فهمیدم!

- وای کاوه! آدمو جون به لب می‌کنی، حرف بزن دیگه

- از قضا فرزین خان بدجوری خاطرخواه خواهر زن ما بوده ... که این

خواهرزن مهربون و دل رحم و عزیز من، میذاره میره خارج و فرزین خان می‌مونه تو خماری!

تنها واکنش مینا نگاه ماتی بود که به صورت کاوه دوخته بود. دوباره آرام روی صندلی پشت سرش فرود آمد. طبق عادت همیشه که عصبی می‌شد و یا ذهنش درگیر، مشغول درهم کردن و فشردن انگشت هایش شد.

- واقعا؟

- به جون مینا!

- پس چرا هیچ وقت چیزی نگفت؟

- خودت گفتی توداره!

بیخیال انگشت هایش شد. زیر نگاه لبخند به لب کاوه بلند شد و کاوه حس کرد الان لحظه ای است که او کلافه شده و نمی‌داند قرار است چه کند. درست مثل مواقعی که از کلافگی زیاد دستش را بند موهایش می‌کرد و گیره‌ی پشت سرش را چند بار الکی باز و بسته می‌کرد. دست مینا که به طرف گیره رفت و دستی میان موهایش برد، لبخند کاوه بیشتر شد.

- خب اینکه خیلی خوبه، الان مانا برگشته، فرزینم که ازدواج نکرده ... خوبه بهم برس!

صدای قهقهه‌ی کاوه که در اتاق پیچید دست مینا برای بار دوم به طرف گیره‌ی مویش رفت.

- چرا میخندی؟

- زن ما رو باش! عزیزم میگم دوتایی دست به یکی کردن ما رو از سر راه بردارن!

- کاوه! لطفا داستانو جنایی نکن!

(کاوه)

نیشخندی گوشه‌ی لب‌های کاوه جا خوش کرد. بالاخره از روی صندلی بلند شد و قدمی به طرف مینا برداشت. گیره‌ی مو را گرفت و سر کنار گوش مینا برد و دسته‌ای از موهایش را با آن بست و بعد او را به طرف خودش کشید تا بین دست‌هایش قرار بگیرد. دهان به گوشش نزدیک و صدایش را نجوا گونه کرد.

- عزیزم ... چه باور کنی یا نه، خواهر تو اونی نیست که از بچگیش یادته ... خواهرت عوض شده، اون سال ها تو کشوری مثل انگلیس بوده. اصلا ببینم، اونجا چیکار می‌کرده؟ ها؟ کارش چی بوده؟ درس خونده؟ چی خونده؟ چرا هیچ وقت شما رو از حال خودش با خبر نمی‌کرد؟ چرا چند وقتی یه بار آدرسش عوض می‌شد؟ چرا شماره اش عوض می‌شد؟ تا حالا به این چیزا فکر کردی؟ به اینکه خواهر مهربون و تودارت کم کم ترسناک شده؟! ها؟ به این فکر کردی که چرا دیگه قرار نیست برگرده؟ یا نه، شایدم قراره بعد از بالا کشیدن هرچی هست و نیست برگرده! اونم با فرزین جونش! هج فکر کردی حالا که از من بدش میاد، از تو هم بدش میاد! چون تو عاشق شوهرتی! پس گوربابای کاوه ... به جهنم که مینا خواهرشه! با فرزین

همدست میشه، اول انگ میزنه که من وصیتنامه رو جعل کردم، بعد فرزینو میکشونه طرف خودش ... فرزینم که عاشقش بوده، ممکنه هنوزم باشه ... پس با هم کار ما دوتا رو یکسره می‌کنن و بعد با هم میزنن به چاک! البته ممکنه سر فرزینو هم کلاه بذاره! به هر حال اگه می‌خواست همون چندسال پیش می‌موند و باهاش ازدواج می‌کرد!

حتی صدای نفس کشیدن های مینا را هم نمی‌شنید. کم کم حس می‌کرد قلبش نمیزند و زن را سرپا کشته! کمی از او فاصله گرفت و در نورهای کمی که از پس ابرها سرک می‌کشیدند و فضای اتاق را روشن می‌کردند، به چشم های به اشک نشسته ی او خیره شد. رفته رفته لبخندش لب هایش را کش آورد. حالا دیگر مینا را در کنارش داشت. احتمالا راحت‌تر می‌توانست به این جنگ ادامه دهد!

رفته رفته دور شد و مینا را مبهوت وسط همان اتاق و نور کم خورشید پنهان مانده در پس ابر، تنها گذاشت.

- راستی پیشنهادم برای رفتن به ویلا جدیه ... برایش آماده باش!

صدای غلغل آب در حوضچه‌ی کوچک جکوزی، امروز را برایش رویایی‌تر ساخته بود. روزی به دور از کارهای سخت و پراسترس شرکت. روزی به دور از نگاه‌ها و حرف‌های کسانی که هنوز او را جایگزین مناسبی برای توتونچی نمی‌دیدند و از نظر کاوه همه‌ی این‌ها از طرف فرزین آب می‌خورد! دستانش را به دو طرف باز کرد و با محکم نگه داشتن آن‌ها لبه‌ی کاشی کاری شده‌ی جکوزی، کمی خودش را در آب داغ فرو برد و سرش را از پشت سر آنقدر در آب نگه داشت تا کم‌کم با آن هم دما شد و حس سوختن پوست سرش از بین رفت. صدای باز و بسته شدن ورودی استخر را شنید و بعد صدای قدم‌های عزتی را از جیرجیری که کفش‌هایش روی سطح کاشی‌ها ایجاد کرده بودند، شناخت.

- آقا کاوه؟

- بیا عزتی ... جکوزیم

چیزی نگذشت که قامت کت و شلوار پوش عزتی روبه‌رویش ظاهر شد. چند قدم دیگر تا میز و صندلی کنار دیوار برداشت و دو لیوان نوشیدنی که در دست داشت را روی میز شیشه‌ای و کوچک آنجا گذاشت.

- چه خبر؟

- همه چی حله آقا

خودش هم روی یکی از صندلی ها نشست و به کاوه چشم دوخت که عرض
حوضچه کوچک را طی کرد و اینبار دست هایش را لبه ی آن نگه داشت و به
عزتی خیره شد.

- یعنی چقدر حل؟

- شایعه سوءقصد به شما خوب پیش رفته ... سپردم چهارتا گردن کلفت و
بزن بهادر درست و حسابی پیدا کردن، دادم بچه ها مجهزشون کنن. شما رو
با اونا ببینن حساب کار دستشون میاد که قضیه جدیه ... کم کم میترسن و
عقب میکشن

- محمد کجاست؟

- گفتم از فردا بیاد

- بذار اون سرپرستشون باشه

- چرا؟

- جنمشو داره!

- اونقدر ا هم که فکر میکنید حرفه ای نیست! نمیدونم چرا بهش بها میدید

کاوه با انگشت به لیوان نوشیدنی روی میز اشاره کرد و عزتی خیلی زود
لیوان بزرگ و پر را در دستانش قرار داد.

- خودمم نمیدونم چرا ... ولی یه چیزی داره که عجیبه! آدم خاصی ... ساکته،
کم حرفه، هر کاری بگی میکنه، چون و چرا نمیاره ... این آدم لیاقت
سرپرست بادیگارد بودن رو داره!

- چشم ... هرچی شما بگید

جرعه ای دیگر از نوشیدنی را خورد و کمی خودش را از حوض بالا کشید.
- حالا کسی که شک نکرد؟

- نه ... همه چیز تمیز و حساب شده است

- خوبه ... دو هفته دیگه عیده، برنامه ریزی کنید برای رفتن به ویلا

- حتما آقا

(روشنا)

به کناره ی پله برقی تکیه داد. چندان برایش مهم نبود که با حرکت روبه
بالای پله هر بار کوله پشتی اش تکان می خورد و یا ممکن بود پشت کت
کوتاه و لی اش که آن را خیلی دوست داشت، سیاه شود. به همان آرامی

حرکت پله برقی، از ایستگاه مترو بیرون زد و از دنیای زیرزمینی، وارد دنیای آدم هایی شد که انگار در روزهای آخر سال برای هر کاری عجله داشتند. ولی او بی عجله تر از همیشه گام برداشت. روزهای آخر سال همیشه برایش غیرقابل تحمل می شد. روزهایی که دانشگاه تعطیل بود و او مجبور بود ساعت ها در خانه بنشیند و به در و دیوار خیره شود. اگر حالش بهتر از روزهایی دیگر بود ممکن بود فیلم ببیند. آنقدر که دیگر مردمک هایش خشک شوند، جوری که با هر بار پلک زدن حس کند صدا می دهند و اشک از آن ها سرازیر شود. گاهی هم که فکر و خیال ها را دور می ریخت، حوصله به خرج میداد و مشغول گردگیری می شد و ممکن بود زیر لب آوازی میخواند و یا حتی میرقصید! ولی این اتفاق ها آنقدر دیر به دیر در وجود و خانه ی او رخ می دادند که انگار انجام آن ها گاهی برای دوره کردن بود. دوره کردن اینکه گاهی هم می شود بدون غصه زندگی کرد و یا ممکن بود بخواهد به خودش ثابت کند که او هم زندگی عادی دارد. درست مثل دیگر دخترهای دور و برش. مثل زهرا که در این روزهای آخر سال هر روز با مادرش به خرید می رفت و چیزهایی جدید و نو می خرید. دوباره به یاد زهرا افتاد که آنقدر درگیر خانه تکانی سال جدید شده بود که درخواست او را برای بیرون رفتن با هم رد کرده بود و حالا او مجبور بود تنهایی بیرون بیاید. البته آنقدرها هم

مجبور نبود. دیگر خسته شده بود. یک هفته ای می‌شد در خانه نشسته بود.

یک هفته ای که از تعطیل شدن دانشگاه می‌گذشت و وقتی امروز صبح

اطرافش را نگاه کرده بود از آن حجم بهم ریختگی آه از نهادش بلند شده بود.

پس تصمیم گرفته بود کمی به اوضاع خانه رسیدگی کند و بعد برای جلوگیری

از دیوانه شدن، وقتی حقوق بازنشستگی پدرش واریز شده بود، انگار انگیزه

ای برای بیرون زدن از آن خانه یافته باشد، خیل زود آماده شد و حالا خودش

را در انبوه و شلوغی بازار میدید. اما برای لحظه ای پشیمان شد. شلوغی

همیشه او را اذیت می‌کرد. او به تنهایی خو گرفته بود. حتی در دانشگاه تنها

دوستی که داشت زهرا بود و گاهی فکر می‌کرد اگر شانس نمی‌آورد و با زهرا

در یک دانشگاه و یک رشته درس نمی‌خواند و یا گاهی زهرا به او سر

نمیزد، احتمالاً اولین فردی می‌شد که روی کمره‌ی زمین از تنهایی می‌پوسید!

با این حال سعی کرد برای چند ساعت همان روشنایی شود که با دیدن

نورهای بازار و جنب و جوش و دیدن زندگی که در بطن شهر در جریان بود،

لبخند بزند و از دیدن ویتترین مغازه ها لذت ببرد. خرید کند و چیزهایی که

لازم دارد بخرد و برای چند ساعت هم که شده فکر کند شادترین دختر روی

زمین است و هیچ مشکلی ندارد! او عاشق کوله پشتی بود. عاشق رنگ هایی

شاد، رنگ هایی که انگار با پوشیدن آنها می‌خواست کمی از تاریکی درونش

را کم کند. کوله پشتی کوچک و زرشکی رنگ حتما در کنار یک جفت کتانی هم رنگش ترکیب خوبی برای یک تیپ بهاره می‌شد. لبخند زد و وارد مغازه شد. چند دقیقه بعد کوله پشتی درون پاکتی در دست هایش بود و او اینبار مغازه ها را یکی یکی و با سرعت بیشتری می‌گشت و پاکت‌های درون دستش بیشتر و بیشتر می‌شد. پاساژ بزرگ و پر نور بوی عید می‌داد. در ابتدای آن ایستاد و عمیق نفس کشید. بیرون باران می‌بارید. بوی نم باران در راهرو های پاساژ پیچیده بود. صدای همه‌ها، همه جا را پر کرده بود. صدای موزیک های جور و واجور از هر مغازه ای به گوش می‌رسید. آرام گام برداشت و ویتترین ها را یکی یکی نگاه کرد. تصویری مات از خودش در هر شیشه میدید. کناره ی مانتویش در زیر کوله پشتی جمع شده بود. روبه‌روی مغازه ای ایستاد و خرید ها را به یک دست داد و مانتویش را درست کرد. دستی به لبه‌ی مقنعه مشکی اش زد و شال دور گردنش را هم مرتب کرد. به تصویر خودش در شیشه و رو به مانکن درون ویتترین که تی شرتی مردانه به تن داشت، لبخند زد. تی شرت سرمه ای رنگ با چند خط نازک سفید در قسمت یقه و آستین، روشنا را مجذوب کرد. رفته رفته لبخندش پاک شد و صورت او را جایگزین مانکن کرد. چشم هایش در کسری از ثانیه از اشک پر شدند و چندبار محکم پلک زد و در آخرین بار که تصویر پیش رویش را

واضح می‌دید، چهره ی فرد آشنای این روزهای زندگیش، در تاریکی که تی شرت روی شیشه ایجاد کرده بود، پدیدار شد! مات نگاهش کرد. مرد چشم برنمی‌داشت از چشمان تر شده ی دخترک و روشنا آنقدر بی حرکت ایستاد تا بالاخره او در کنارش جای گرفت و شانه به شانه اش ایستاد. برنگشت و نگاهش نکرد. می‌خواست دیگر باورش کند. حضورش در زندگی او انگار ناگزیر بود و نمی‌توانست از آن خلاص شود.

(روشنا)

پس از همین الان تمرین کرد تا بتواند مرد را به عنوان بخشی از زندگیش تا بازگشت او قبول کند! دهان باز و به سختی تکه ای بزاق در دهان خشکش پیدا کرد و فرو داد.

رو به مرد گفت :

.. قشنگه؟

مرد هم می‌دانست منظور روشنا همان تی شرتی ست که هر دو از پشت ویتترین به آن زل زده بودند. ولی چیزی نگفت. آنقدر سکوت کرد تا بالاخره سر روشنا به طرفش چرخید. سرتا پا مشکی پوشیده بود. مثل هر باری که او را دیده بود شال گردن مشکی رنگی هم دور دهانش بسته بود که حالا کمی

شل شده و گردنش را گرفته بود. حتی مثل او کت چرم مشکی به تن داشت و مثل او ایستاده و مثل او دست هایش را روی سینه قلاب کرد بود. حتما قرار بود حرفی نزنند. معمولا این اتفاق رخ می‌داد. مرد هرگز چیزی نمی‌گفت و یا زیاد حرف نمی‌زد. حتی وقتی بر سرش داد می‌زد و یا مثل چند وقت پیش که با کیسه ی سنگین کتاب ها به سینه اش کوبیده بود. سری به دو طرف تکان داد و بی توجه به حضور مرد راهش را برای دیدن بقیه ی مغازه ها در پیش گرفت که صدای مرد از پشت سر باعث شد دوباره برگردد و همان جا بیاستند.

- قشنگه ... فکر کنم بهش بیاد!

و این شاید یکی از چند جمله ی کوتاهی بود که در این مدت از زبان او شنیده بود. جمله ای که لبخند به لب روشنا آورد و باعث شد وارد آن مغازه شود. هرچند دلخور بود و با خود عهد کرده بود به جبران تنها ماندن در این عید این قهر را بیشتر از هر زمانی ادامه دهد، ولی نمی‌توانست منکر دلتنگی فراوانی شود که وجودش را دربرگرفته بود. حالا که مرد همیشه در سایه، رخ داده بود و حتی با او حرف زده و نظر داده بود، باید آن تی شرت را می‌خرید تا با نگاه کردن به آن حس بودن او در این عید کسالت آور همراهش باشد. از مغازه که بیرون زد مرد دیگر روبروی ویتترین نبود. سر چرخاند

ولی نه تنها در جلوی مغازه بلکه در هیچ کجای راهروهای دراز و طویل پاساژ اثری از اوی سیاهپوش ندید. انگار اصلا از اول هم وجود نداشت و روشنا با خیالی برای رهایی از تنهایی خود او را کنارش ساخته بود! سری برای افکار درهم و شلوغ درون سرش تکان و به گشت و گذار خودش ادامه داد. در مغازه‌ی آب میوه فروشی شلوغی، روی تک صندلی که میز روبه‌رویش به دیوار چسبیده بود نشست و آب هویج بستنی خورد. سرد بود و در این هوا لرز به تنش می‌نشاند ولی باز هم از کارهای لذت بخشی بود که از انجام دادنشان حال بهتری پیدا می‌کرد. به خودش که آمد کلی خرید کرده بود. شاید تا به این سن این همه کیسه‌ی خرید را یکجا در دست هایش نگرفته بود! لباس و مواد غذایی و حتی تزئیناتی که فکر می‌کرد با آن‌ها می‌تواند سفره‌ی هفت سین زیبایی درست کند و چند ماهی کوچک که فروشنده در کیسه‌ی پر آب ریخته بود و او نگران پاره شدن کیسه و از دست رفتن ماهی‌ها، به اولین تاکسی که از روبه‌رویش می‌گذشت، گفت :

- در بست!

(روشنا)

لباس‌ها دورتادورش را روی زمین گرفته بودند و خودش روی تخت نشسته بود. خانه غرق تاریکی بود و تنهایی جایی که روشن نگه داشته بود همین اتاق بود. به محض برگشتن به خانه و به رخ کشیده شدن تنهایی اش در آن، دوباره بی‌حوصله شده بود. ناراحت و مغموم خودش را گوشه ی تخت کشیده بود و به خریدهایش نگاه می‌کرد. چیزهایی که هر کدام با ذوق و شوق گرفته شده بودند و حالا انگار ادامه‌ی این شوق داشتن از خرید آن‌ها مشروط به بودن کسی بود، تا آن‌ها را به او نشان دهد و برایش از چگونگی خرید و قیمت‌ها و حتی شلوغی بازار بگوید. ولی کسی نبود. در زندگی روشنا سال‌ها جای مادری که با او در این باره حرف بزند، خالی بود. در زندگی روشنا سال‌ها جای پدری که او برایش از بالا و پایین بودن قیمت‌ها حرف بزند و یا حتی گاهی غر بزند از خرید کردن زیاد دخترک، خالی بود. در زندگی روشنا سال‌ها جای لبخند یک برادر خالی بود و حالا مدتی می‌شد که جای او هم خالی شده بود. اوایی که گاهی جای تمام نداشته‌ها را برایش پر می‌کرد حتی اگر بعضی وقت‌ها به سرش میزد و او را مقصر می‌دانست! صدای زنگ خانه‌شانه‌هایش را به هوا برد. سری چرخاند و نگاهش را از پنجره‌ی باز اتاق به بیرون دوخت. هوا تاریک بود و تنها چراغ خانه‌های روبه‌رویی

مشخص بود و بس. بلند شد و تا نزدیکی پنجره پیش رفت. وارد تراس دوست داشتنی اتاقش شد و به طرف پایین خم شد.

- کیه؟

صدای چند گام در سکوت کوچه پیچید و بعد قامت زهرا را در تاریک و روشن فضای اطراف تشخیص داد.

- منم روشن، باز کن

نفسش را بیرون داد و با یک دست موهای رها شده‌ی اطرافش را جمع کرد و آن‌ها را روی یک شانه اش ریخت. همانطور با شلوار و سوئی شرت پشیمی اش به حیاط رفت. اگر او بود شاید تذکری برای پوشاندن موهایش می‌گرفت. ولی حالا که نیست، این موضوع هم از نظر روشنا چندان اهمیت نداشت. در سرمایی که از کف دمپایی‌های پلاستیکی به بدنش می‌نشست، لخ لخ کنان خودش را به جلوی در رساند و فکر کرد ای کاش کسی را برای تعمیر آیفون خانه بیاورد. در حیاط که روی پاشنه چرخید، زهرا سریع خودش را داخل کشید و دو ظرفی که در دست داشت، از پله های رودی خانه، بالا رفت.

- بجنب بابا یخ کردم

- طول میکشه خب

- در عمارت شمس‌الدوله رو که نمیخواهی باز کنی!

- شمس‌الدوله کیه؟

همراهش به درون خانه رسید. حالا در گرمای خانه و نوری که از چند لامپ
موقع بیرون آمدن از اتاق روشن کرده بود، سرخی روی بینی زهرا را بهتر
می‌دید که به خاطر پیمودن چند متر فاصله بین خانه هایشان بود!

- کسی نیست، منظور عمارت قاجاریتونه!

دو ظرف کوچکی که زهرا آورده بود را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت.

- بازم که خاله زحمت کشیده، بعدم دوله رو واسه اسم میارن، وقتی میگی

شمس‌الدوله یعنی یه فرد!

- خیلی خب بابا! تو همه چیز دونی، اصلا تو خوبی!

و صدای زهرا را در جایی نزدیک در آشپزخانه شنید که ادامه داد :

- همچین بدم نیست، اینجا شمس‌العماره، تو هم شمس‌الدوله!

- به نظرت اونی که اسمش شمس‌الدوله است، انقدر مثل من تنها و بی‌کسه؟

- آئی بابا، باز این شروع کرد. خره، صد دفعه گفتم تو تا منو داری غم نداری!

لبخندی نرم و آرام روی لب‌های روشنا نشست و فقط سری به تایید حرف او
تکان داد. زهرا نگاهی به آشپزخانه‌ی درهم و بهم ریخته کرد و کیسه های
خرید را از زمین برداشت و روی کابینت گذاشت.
- اینا چیه؟

روشنا سینی بزرگی برداشت و دو بشقابی که از لوبیا پلوی خوش رنگ و بو
پر کرده بود را درون آن گذاشت و از گوشه‌ی چشم به زهرا نگاه کرد که
سرش در کیسه های خرید بود.

- امروز رفتم بازار، یکم وسیله گرفتم

- بله، دارم میبینم ... پس چرا نداشتی تو یخچال؟

- یخچال خیلی کثیف بود، خواستم فردا تمیز کنم بعد

- وای دختر! تو به چیزی به اسم گندیدن اعتقاد داری؟؟

زهرا را کنار زد و از همان یخچال قدیمی کنار در، که بعدها فریزری خریده و
کنارش گذاشته بودند، پارچ دوغ را برداشت و به دست زهرا داد.

- آره چطور؟

- خب اینا میگندن تا فردا

سینی را به دست گرفت و خواست از آشپزخانه بیرون برود.

- نترس نمی‌گندن، بیا بریم شام

- ولی زهرا بی‌توجه به او میوه‌ها و بقیه‌ی خریده‌ها را در بخچال جای داد و

آن‌هایی که نیاز به یخچال نداشتند، روی کابینت چید. بعد پارچ دوغ را

برداشت و جای همیشگی‌شان در پایین همان کاناپه با کوسن‌های رنگیش،

روبه‌روی روشنا نشست.

- چی شد حالا هوس خرید کردی؟

- دیدم دارم تو خونه از گشنگی میمیرم رفتم خرید!

- هوم، خوبه ... فقط خورد و خوراک خریدی؟

- نه، کلی هم لباس گرفتم

زهرا دهان پر از لوبیا پلویش را از حرکت نگه داشت و با تعجب به او زل زد

و همانطور با دهان بسته، از ته حلق گفت :

- جدی؟؟ کو؟ ببینم

- تو اتاقه

زهرا لیوان دوغی را سر کشید و قاشق بعدی را در دهانش فرو برد.

- شام بخوریم همه رو پرو می‌کنم!

(روشنا)

همین کار را هم کرد. شام خوردند. همراه هم ظرف شستند. یخچال را تمیز کردند و همه وسایل را درست و مرتب در آن چیدند و در آخر زهرا با تی که بر موزاییک‌های آشپزخانه کشید، گلیم فرش آن را وسطش پهن کرد و بعد تازه وقت سر زدن به خریدهای روشنا بود. روبه‌روی آینه‌ی قدی او که به هیچ جا وصل نبود و روی یک پایه قرار داشت، ایستاد و هرچیزی که روشنا خریده بود را به تن کرد و گاهی آنقدر مسخره بازی درآورد که روشنا به قهقهه افتاد. البته تنها کسی که می‌توانست این اتفاق را به چشم ببیند، خود زهرا بود. چون روشنا تنها در حضور او گاهی اینطور می‌خندید و از غصه رها می‌شد و با او زندگی می‌کرد!

پایش از گوشه‌ی تخت آویزان شد و از پتو بیرون ماند. کم‌کم سرما در زیر انگشت هایش پیچید و باعث شد غلتی بزند و بیشتر خودش را زیر پتو جمع کند ولی دست و پایش به بدن زهرا برخورد کرد و سرش در موهای پخش شده‌ی او فرو رفت. تختش به اندازه‌ی دو دختر لاغر یا به قول مادر زهرا، نی‌قیلان جا داشت، ولی زهرا همیشه بدخواب بود و هر کدام از دست و

پاهایش را می‌شد از گوشه ای از تخت جمع کرد. نور آفتاب از درز باز مانده‌ی پرده‌ها داخل را روشن کرده بود و بالاخره باعث شد روشنا مقاومت را کنار بگذارد و روی تخت بنشیند. سری به اطراف تکان داد و موهای بهم ریخته اش را با دست کنار زد. زهرا هنوز خواب بود. با اینکه دیروز در خانه تکانی به مادرش کمک کرده بود ولی دیشب ته مانده‌ی انرژی اش را هم برای او خرج کرده و با تمیز کردن آشپزخانه و کمد لباس های او، مثل همیشه نشان داده بود که تنها دوست و خواهر اوست! اجازه داد بیشتر بخوابد. ساعت گرد روی پاتختی صبح را نشان میداد. آرام از اتاق بیرون رفت و بعد از شستن دست و صورتش، تصمیم گرفت به خاطر کمک های دیشب زهرا برایش صبحانه ای به قول خودش؛ شاهانه درست کند! نیمروها را همانطور که از او یاد گرفته بود، درست کرد. گرد و درسته و عسلی! گوجه ها را در بشقابی جداگانه خرد کرد و یک نگاهش پی شیر بود که سر نرود. همان سینی بزرگ را پر کرد از وسایلی که آماده کرده بود و همان جای همیشگی سفره‌ی صبحانه را پهن کرد. خواست به طرف اتاق برود که زهرا خودش همراه حوله‌ی او که از گردنش آویزان بود، پیش آمد و پای سفره نشست.

- به به روشنا خانم، چه کدبانویی شدی، فکر کنم دیگه وقتشه!

کمی از شیر داغ را مزه مزه کرد و بی توجه به حرف زهرا، بشقاب نیمرو را جلوی او گذاشت.

- بخور که جوگیر شدم!

- آره، مشخصه کاملاً ... وگرنه تو آدم اینجوری تحویل گرفتن نبودی!

- آخه میخوام ازت بیگاری بکشم

- به همین خیال باش، الان میرم ور دل ننه ام!

- فکر کردی میذارم؟! میخوام بشور و بساب راه بندازم

- ای بابا، یه غلطی کردیم دیشب دستی به آشپزخونه کپک زده‌ی تو کشیدیم!

- میخواستی نکشی! میخوام همه خونه رو تمیز کنم، سفره هفت سین بچینم،

مثلاً دو روز دیگه عیده!

سکوت زهرا، باعث شد سر بالا بگیرد و به چهره‌ی متعجب او خیره شود.

- چیه؟

- هیچی

- پس بخور که کلی کار داریم!

- میگم ... چیزه، چه خبر؟

حالا نوبت روشنا بود که متعجب به او زل بزند. ابرویی بالا داد و همزمان با قورت دادن لقمه‌ی درون دهانش، گفت :

- وا، ما از دیشب تا حالا پیش همیم، چه خبر یعنی چی دیگه؟

- همینجوری پرسیدم ... گفتم شاید از صبح که من خواب بودم خبری شده

- مثلاً چه خبری؟

حس کرد زهرا کمی دستپاچه شده. نگاه می‌دزدید و نان بربری را جلوی دستش ریز ریز می‌کرد.

- واسه سال تحویل میاد؟

یک باره پرسیده بود و دست روشنا به یک باره از لقمه گرفتن، باز ایستاد.

حس کرد چیزهایی که خورده در مری اش سنگ شده‌اند و حالا سخت راه معده اش را در پیش می‌گیرند. لیوان شیر را یک نفس بالا کشید و حالا کمی ناراحت به چشم های زهرا خیره شد.

- نه!

(ریحانه)

بیل را محکم در زمین فرو برد. صاف ایستاد و دستی به کمرش گرفت.

چندسالی از زندگی روستایی و کارهای این چینی دور شده بود و حالا بعد از مدت ها دلش میخواست با آمدن بهار، باغچه‌ی قدیمی و کوچک پدریش رنگ و بویی تازه بگیرد. پشت دستش را به پیشانی کشید و با گرفتن دمی عمیق در سوز روزهای آخر اسفند ماه، دوباره بیل به دست گرفت و مشغول کَرت بندی زمین شد برای کاشتن سبزی هایی که سال ها عطرشان را فراموش کرده بود. کارش که تمام شد چرخي زد و اطرافش را نگاه کرد. باید دورتا دور زمین را هم آفتابگردان می‌کاشت. مردان همیشه می‌گفت آفتابگردان در مزرعه نشانه‌ی خوبی برای گنجشک هاست و آن ها را به سوی محصول می‌کشد. برای همین هر وقت او هوس داشتن آفتابگردان می‌کرد، مردان حتما مترسکی هم در مزرعه علم می‌کرد! از اینکه برای ماه‌های آینده اش سرگرمی دست و پا کرده بود خوشحال و راضی بود. می‌توانست کم‌کم مشغول درست کردن یک مترسک شود. مترسکی شبیه یک عروسک. از همان‌هایی که همیشه درست می‌کرد و داوود با بی محلی از کنار آن همه هنر او می‌گذشت. آرام آرام از بین پستی بلندی های زمین گذشت. سطل پر از بذرهایی که گفته و پدرش برایش فرستاده بود، برداشت و آرام آرام مشغول کاشتن شد. سعی کرد روزهایی را به یاد آورد که همراه آجه در زمین‌های

کشاورزی روستا کار می‌کرد و از او چیزهایی یاد می‌گرفت. آن‌ها شاید در روستا جز معدود افرادی بودند که زمین‌های بیشتری داشتند ولی با این حال اکثر اوقات کارگر کمتری می‌گرفتند. پدرش همیشه دوست داشت تا جایی که می‌توانند خودشان بر روی زمین‌ها کار کنند. دوست داشت همیشه خانواده‌ی سه نفره اش در کنار هم باشند و شب وقتی دور هم می‌نشستند خوشحال باشند از اینکه یک روز تمام را کار کرده‌اند و قرار است حاصل دسترنج خودشان را بخورند و تمام این روزها و سال‌ها برای ریحانه به بهترین شکل می‌گذشت. تا جایی که خیال درس خواندن و دانشگاه رفتن، در کنار آرزوهای مردان، او را کم‌کم از روستا به زندگی شهری کشید، تا جایی که ...

صدای زنگ موبایلش افکارش را بهم ریخت. روی دویا نشسته بود. دستکش را از دستش بیرون کشید و موبایل را از پرچادری که به کمر بسته بود، برداشت. شماره‌ی خانه را که دید لبخند بر لبش نشست و زود جواب داد.

- الو؟

- قر... بونت ... برم ... دُخ... تر...

- الو؟؟ الو آجه صدات خوب نیاد

فایده ای نداشت، صدا آنقدر قطع و وصل می‌شد که تقریباً چیزی جز آواهایی نامفهوم از آجه به گوشش نمی‌رسید. کمی جابجا شد ولی فایده ای نداشت. آخر مجبور شد ارتباط را قطع کند. دست به کمر به موبایل خیره شد. آنتن نداشت و انگار به جان کندن یکی دو خط آنتن بالای صفحه پر و خالی می‌شد. نگاهی به دور دست انداخت. به جایی نزدیک ویلاهایی آنطرف‌تر، نزدیک علف‌های هرز بلندی که مثل ساقه‌های ذرت رشد کرده و بلند شده بودند و کسی به فکر کندن و هرس کردن آن‌ها نبود. آنجا موبایل خوب آنتن می‌داد. اگر می‌خواست بدون دردسر و راحت با موبایل حرف بزند باید تا کنار آن علف‌های بلند در کناره ی جاده می‌رفت. جایی که دیگر از آن فاصله به راحتی شکل و شمایل و چراغ‌های روشن و خاموش ویلاها مشخص بود. نگاهی به سطل بذرها کرد و نگاهی به موبایل درون دستش. آجه می‌دانست اینجا آنتن‌دهی خوبی ندارد. پس نگران او نمی‌شد. می‌توانست اول کارش را تمام کند و بعد راهی همان مسیر شود برای کمی حرف زدن با پدر و مادرش تا شاید بعد از آن کمی بیشتر آرام شود در این تنهایی ناخواسته. بالاخره کار بذرها تمام شد. آرام و خسته از کمردردی که به خاطر خم و راست شدن مداوم درگیرش شده بود، تا نزدیکی شیر آب پیش رفت و آرام آن را باز کرد. صدای آب در سکوت اطرافش پیچید و بعد آرام آرام از فواره‌های داخل زمین

بیرون پاشید و زمین خشک رفته رفته سیراب می‌شد. خوشحال از این اقدام پدرش برای جلوگیری از هدر رفت آب، لبخندی زد و با چیدن وسایل در پشت کلبه، چادر را از کمرش باز کرد و روی سرش کشید. موبایل به دست از همان مسیر نگاهش را به علف‌های بلند شده داد و به طرف جاده به راه افتاد. صدای خش‌خش علف‌ها زیر پایش تنها صدای ممکن بود و گاه حرکت نرم چادرش را روی آنها دوست داشت. خورشید کم‌کم پایین می‌رفت و صدای جیرجیرک‌ها هم به صدای ماشین‌هایی که گه‌گاه با سرعت از آن جاده می‌گذشتند، اضافه می‌شد. تکه سنگی را که قبلاً در نظر گرفته بود را دید زد. مطمئن از اینکه هنوز همان‌جاست، به طرفش رفت و جایی بالاتر از علف‌ها قرار گرفت. شماره گرفت و چادر را دور خودش و گوشش پیچید تا صدای باد مانع از شنیدن صدای مادرش نشود.

(ریحانه)

- الو؟ ریحان جان

- سلام آجه

- الهی قربون صدات برم ... خوبی؟

- خدانکنه، خوبم ... شما و آقاجون خوبید؟

- شکر ... همینکه بدونیم تو حالت خوبه کافیه، سروحال میشیم.

- من خوبم ... اینجا خیلی خوبه

- تنهایی چیکار میکنی؟

- هیچی، دارم خودمو با باغچه سرگرم می‌کنم، دفعه‌ی بعدی برام وسایل

عروسک بفرستید، میخوام عروسک درست کنم

- باشه عزیزم ... به آقات میگم به رحیم بگه قاطی باقی وسایلا بخره

- دستتون درد نکنه ... دیگه چه خبر؟ چیکار می‌کنید؟

- چه کنیم؟ هیچ ... خوشحال بودیم دخترمون پیشمونه ولی بازم شدیم یه

پیرزن و پیرمرد تنها

- درست میشه، بازم برمیگردم

- خدا ازشون نگذره ... کم اذیت شدی که حالا این از خدا بی‌خبرم دست از

سرت برنمیداره

- بازم اومدن روستا؟

- نه، آقات از پشش بر اومد، گفت گذاشتی از اینجا هم رفتی، گفت میرم

شکایت می‌کنم ... فعلا که خبری ازش نیست

- آگه شما و آقاجون نبودید ...

- بسه عزیزم ... تو خوب باش، نذار فکر کنن که میتونن ناراحت کنن

- زندگی باهام خوب تا نکرد آجه

- غصه نخور ریحانم ... تو تنها داری من و آقایی، تنها سرمایه از یه عمر

زندگی... هنوز جوونی، کلی وقت داری ... بقیه ی عمر تو خوب زندگی کن

- ای کاش بشه آجه

- میشه، میشه ریحانه ... مشکلی اونجا نداری؟

فکر کرد. به هوای پاک و هرچند سرد ولی دلپذیر باغچه‌ی کوچک و دوست

داشتنیشان ... فکر کرد، به کلبه‌ی دنج و خلوتی که ساعت ها از آن به آسمان

تاریک و پر ستاره خیره می‌شد. به وسایل هفت‌سینی که در آن کلبه انتظارش

را می‌کشیدند برای چیده شدن، به وسایل عروسک‌سازی که می‌دانست به

زودی به دستش خواهند رسید، حتی به سبزی هایی که امروز کاشته بود هم

فکر کرد. همه و همه به دور از هیاهوی آن خانواده خوب بودند و دلپذیر ...

- خوبه ... آروم، ای کاش شما و آقاجونم برای سال تحویل می‌اومدید اینجا

- منم خیلی دلم میخواد پیام ببینمت ... ولی آقات میگه نیاییم بهتره، میگه

ممکنه دنبالمون بیاد و پیدات کنه

- از اون هرچیزی برمیاد

- در کلبه رو قفل کن شباً

در میان اندوهی که قلبش را می‌فشرد، لبخندی به لبش نشست.

- جز من کسی تو این بیابون نیست آجه

- کار از محکم کاری عیب نمیکنه

- چشم، حواسم هست

- برو دخترم، برو هوا داره تاریک میشه

- به آقاجون سلام برسون

بدون خدا حافظی قطع کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود. دلش بدجوری

هوای آن چند اتاق گرم و با صفای روستا را داشت. هوای آن سفره‌ی کوچک

سه نفره. هوای محبت های آجه و نوازش های پدرش. به همان آرامی که

آمده بود به کلبه برگشت. دیگر خورشید خودش را پشت کوه رسانده بود. هوا

تاریک بود و صدای جیرجیرک‌های اطراف کلبه حالا از تاریکی و بیرون آمدن

قرص ماه بود. کنده درختی که در ایوان بود را داخل کشید و پشت در گذاشت و در را همانطور که آجه گفته بود، قفل کرد. انگار بعد از گفتن اینکه جز او کسی در این بیابان نیست، کمی ترس در جانش نشسته بود. تا نزدیکی پنجره‌ی کوچک انتهای کلبه رفت و از آنجا به رفت و آمد ماشین‌ها و چراغ‌های ویلاهایی که در دوردست مشخص بودند، نگاه کرد. این کار آرامش به جانش می‌ریخت. حس می‌کرد تنها نیست و شاید در یک کیلومتری اش آدم‌هایی زندگی می‌کنند که همه حالا در نزدیکی سال نو، منتظر و شاد دور هم در ویلاهای عیانیشان جمع شده اند. لبخند به لبش نشست. کلبه‌ی او هم هرچند کوچک ولی اعیانی بود. یک بار مادر داوود گفته بود زیاد از کارهای پسرش ناامید نشود. هروقت حس کرد زندگی سخت شده به داشته‌هایش نگاه کند. حتماً میان آن‌ها چیزهایی برای لبخند زدن و حس خوشبختی وجود دارد. پیرزن راست می‌گفت. الان هم در بین این زندگی پرفراز و نشیب، در این کلبه و هرچند دور از پدر و مادرش، آرامش و آسایشی داشت که برای خوشبختی کافی بود. به سراغ وسایل هفت‌سینش آمد. آرام و با حوصله آن‌ها را روی همان بلندی کنار پنجره چید. سبزه‌ای که آجه فرستاده بود را آب داد و بالای همه، در کنار قرآنی، روبه‌روی آینه گذاشت. به تصویر خودش در آینه‌ی گرد و کوچک نگاه کرد. صورت گرد و سفیدی که همیشه سن و سالش را کمتر

نشان می‌داد. ابروهایی که دیروز تمیز کرده بود و حالا حالت کمانی شان را دوست داشت، جوری شده بودند که انگار چشمان خمار و قهوه ای رنگش را در حصار گرفته اند و همین لبخندش را بیشتر کرد.

(ریحانه)

خم شد و از زیر، زیرانداز پشیمی عکسی بیرون کشید. نگاه دوخت در چشمان مشکی مرد درون عکس که اینجا هم ابرو در هم کشیده بود و با اخم به لنز دوربین خیره شده بود. دستی روی صورتش کشید و یقه‌ی کتش را در عکس لمس کرد. این اواخر به خاطر شغلی که پیدا کرده بود مدام کت و شلوار می‌پوشید. کت و شلوارهایی رنگارنگ از پول‌هایی که هرچه می‌پرسید از کجا به دست می‌آیند جوابش فقط یک چیز بود، (تو کاریت نباشه، بالاخره منم جنم‌و نشون دادم!). همیشه در زندگی اش جای یک چیز خالی بود. ولی آن پولی نبود که یک روز می‌آمد و روز بعد خرج می‌شد. جای چیزی را خالی و تهی میدید که روزی فکر می‌کرد در زندگی با داوود هرگز از آن سیراب نمی‌شود. عشق! ولی خیلی نگذشت که اشباع شد. آنقدر غلیظ و پر اغراق که کم‌کم دلش را زد و آن همه حس در ته قلبش تهنشین شد. نفسش را آسوده بیرون داد و عکس را هم کنار سفره گذاشت.

بعد از چهار سال اولین سالی بود که حالا بدون داوود به پیشواز سال جدید می‌رفت. داوود مرد خوبی بود. گاهی فکر می‌کرد به دور از کج خلقی‌هایی که از پدرش به ارث برده بود، او را دوست داشت و برای خوشبختی ریحانه در زندگی تلاش می‌کرد. بعد از مدت‌ها اشک در چشمانش حلقه بست و دلش برای او تنگ شد. لب‌گزید و اشک سرخورده روی صورتش را گرفت. اگر می‌توانست بر سر مزارش می‌رفت و کمی خودش را سبک می‌کرد.

- خیلی دوست دارم پیام ... ولی ...

فکری به سرش زد. از اینجا تا روستای آبا و اجدادی داوود فاصله ای نبود. او را آنجا در کنار پدر بزرگش به خاک سپرده بودند. چند روز دیگر عصر، بعد از اینکه همه به دیدن افراد از دست رفته‌ی خودشان در قبرستان رفتند، می‌توانست آرام و بی سروصدا به آنجا برود. درست که به اندازه‌ی چهار سال زندگی با او خوشبخت نبود، ولی دوست داشت دمی را با او صحبت کند.

(محمد معین)

دری بزرگ و دولنگه پیش رویشان باز شد. ماشین تا وسط محوطه‌ی درندشت مقابلش پیش رفت و در جایی زیر یک سایبان بزرگ توقف کرد. دست تکیه داده اش به کنار پنجره را پایین آورد و حین فرستادن عینک

آفتابی روی موهایش، از ماشین پیاده شد و در را برای کاوه هم باز کرد.
کاوه منتظر بیرون آمدن مینا ماند و به محض خارج شدنش از ماشین، پالتوی
خودش را روی شانه هایش انداخت.

- سرده هوا عزیزم

لبخند پهن شده روی صورت مینا باعث شد پوزخندی کنج لب‌های محمدمعین
بنشیند. پوزخندی که با خم کردن سرش، سعی در پنهان کردنش داشت و
همین باعث شد یک بار دیگر سیم فتری هذف‌ری درون گوشش، پشت گردنش
را اذیت کند و اینبار با عصبانیت آن را از گوشش بیرون بکشد و هذف‌ری
روی یقه‌ی کتش آویزان شود. نگاهش همراه مینا چند مرد کت و شلوار پوش
را دید که در کنار ماشینی دیگر، اطراف آن‌ها ایستاده بودند.

- می‌گم عزیزم، این همه امنیت سازی لازمه؟

- چطور مگه؟

- آخه ... یه جوریه، من می‌ترسم

نگاه کاوه به سمت او کشیده شد و با اشاره‌ی سر راهی نزدیکی در را نشان
داد و گفت :

- با بچه ها برید حواستون به اطراف باشه

از گارد همیشگی‌اش خارج شد و دست هایش را از پشت به طرف جلو کشید و در جیب شلوارش فرو کرد.

- چشم آقا

جلوتر از چهار مرد دیگر راه افتاد و تا نزدیکی در حیاط ویلا پیش رفتند. آفتاب تیز چشم‌هایش را اذیت کرد. دوباره عینک را از روی موهایش برداشت و به چشم زد. از پس شیشه‌های تاریک عینک به اطراف خیره شد. ارتفاع دیوارها کوتاه بود و تا چشم کار می‌کرد تنهایی بود و گوش فقط صدای سکوت را می‌شنید و بس. تا چند صد متری ویلای دیگری به چشم نمی‌خورد. اطراف پر از دار و درخت بود و این موضوع محافظت از آنجا و آدم‌هایش را سخت می‌کرد.

- محمد؟

همانطور دست در جیب برده با صدای عزتی فقط سرش را به عقب برگرداند که با نزدیک شدن او از زیر سایبان به درون آفتاب، چند قدم به طرفش برداشت.

- بیا

نگاهش را به دسته کلید درون دست‌های عزتی دوخت. یک حلقه که دو کلید از آن آویزان بود. دستش به سختی از جیب شلوارش بیرون آمد و آن را گرفت و در دستش بالا و پایین کرد و حلقه را در انگشتش انداخت و کلیدها را چرخاند.

- این چیه؟

- کلید اون دوتا اتاق پشت ساختمونه، تروتمیز و مجهزن، برای خودت و بچه ها

کلیدها را در مشت فشرد و سری تکان داد که عزتی ادامه‌ی حرفش را گرفت :

- دیگه باید حسابی حواستونو جمع کنید

- حتما ... فقط یه چیزی

- چی

- خواهرخانم آقا ... کی میاد؟

ابروهای عزتی از دقت درهم شد و کمی سرش را پیش کشید.

- چطور؟

- مگه نگفتین اون با فرزین قصد جون آقا کاوه رو کردن، الانم که گفته چند

روز دیرتر میاد اینجا، میخوام بدونم یه وقت کاری نکنه

اینبار ابروهای عزتی از تعجب بالا پریدند و خودش یک قدم به محمدمعین

نزدیک شد. لحنش کمی عجیب و خاص به نظر می‌رسید. جوری که بخواهد

از زرنگی او مطمئن شود، پرسید.

- عه، آفرین! اونوقت چجوری میخوای حواستو جمع کنی؟

- یکی از بچه ها رو می‌فرستم اونور، حواسش جمع باشه و از کاراشون خبر

بده

و حالا طرز نگاه و لحن عزتی تحسین برانگیز شده بود.

- آفرین... خوشم اومد، حواست هست، ولی نمیدونم دقیقا کی میخواد بیاد ...

احتمالا یه روز مونده با سال تحویل

محمدمعین دستی به کنار صورتش کشید. آرام آرام عقب رفت و نزدیک به

یکی از افرادی که تازه به او ملحق شده بود، دسته کلید را به طرفش پرت

کرد.

- بگیر رحمت ... مال اون اتاق پشت ساختمونه، یکم استراحت کنید تا من

اینجا یه دوری بزنم، بگو عباسم بیاد کارش دارم

رحمت چهره در هم کشید. محمدمعین نفهمید این چهره‌ی درهم رفته باز هم به خاطر امر و نهی شنیدن از اوست یا به خاطر نور کمرنگ خورشید در این ظهر زمستانی. می‌دانست هیچ کدام از این چهارنفر از او خوششان نمی‌آید ولی دلیلش را نمی‌فهمید. فکر کرده بود، شاید به خاطر اینکه مثل آن‌ها زیادی غولپیکر نبود. هیکل خوبی داشت ولی به اندازه‌ی آنها غول نبود! یا شاید به خاطر اینکه برای کاوه مهم‌تر از بقیه بود و بیشتر به او اهمیت می‌داد و همیشه کنارش بود. شاید همین عباس فکر می‌کرد به خاطر حرفه‌ی تر بودنش در زدن و تیراندازی کردنی که همیشه از آن خاطره می‌گفت ولی کسی چیزی را به چشم ندیده بود، سرپرست بودن را حق خودش می‌دانست. پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست. فکر می‌کرد همه‌ی آن‌ها بازی بیش نیست. یک بازی مسخره که در آن گرفتار شده و حالا مجبور به ادامه دادن است و گرنه با بازنده شدن در آن می‌سوخت، تمام قد و با همه‌ی وجود!

(محمدمعین)

- رحمت گفت کارم داری

چرخید و چشم از درخت بید مجنون خشک شده گرفت. سنگ ریزه‌ها زیر پایش صدا دادند و چند شاخه‌ی آویزان و لخت از درخت بین و او عباس

فاصله انداخته بود. کمی پیش رفت و خودش را کنار کشید تا چهره اش را کامل ببیند. عباس حق داشت. زیادی به قول بچه‌های تیم، خودش را گلدانی کرده بود! با یادآوری گذشته، لبخندی روی لبش نقش بست و دستی به بازوی حجیم و سفت عباس زد.

- آره ... باید برگردی طرف خونه‌ی آقا کاوه

- چرا؟ چیزی جا مونده؟

- نه، قراره مواظب خواهرخانم آقا باشی

- چرا؟

- باید حواستو جمع کنی، باید بفهمی یه وقت نخواد کسی رو بفرسته اینورا یا کاری بکنه که اینجا جون آقا و خانمش به خطر بیفته!

انگار یکی از سخت‌ترین ماموریت‌های ممکن از سازمان‌های بین‌المللی را به او واگذار کرده باشند، لبخند عریضی روی لب‌های عباس نشست و کتش را در تنش صاف کرد.

- حتما، خیالت راحت ... آب بخورن میفهمم

محمدمعین اینبار با مشت به بازوی او زد و سری به تاییدش تکان داد.

- ایول، خوبه ... برو ببینم چه میکنی، هر شب گزارش بفرست

سوئیچ ماشینی که در جیب داشت را به طرفش گرفت و خودش از کنار او رد شد تا از ویلا خارج شود.

- جاگیر شدی زنگ بزن

دیگر صدایی از عباس نشنید. بیرون رفت. از در ویلا فاصله گرفت و اطرافش را نگاه کرد. هوا نسبت به روزهای دیگر گرمتر بود. خورشید مهربانتر می‌تابید. آرام و دست به جیب شروع به قدم زدن کرد. از ویلا دور شد و جایی پشت آن را برای دید زدن انتخاب کرد. زمین‌های کشاورزی و گندم‌هایی سبز و کوتاه که تا طلایی شدنشان زمان زیادی مانده بود. باز هم پیش رفت. جای بدی نبود. با فاصله‌ی زیاد از هم ویلاهایی قرار داشت و ماشین‌های رنگارنگ با مدل‌های مختلف از همین فاصله هم قابل دیدن بودند. باز هم پیش رفت. به طرف جاده‌ای که در آنسوی زمین‌ها بود. کنار جاده پر شده بود از علف‌های هرز و خودرویی که بلند شده بودند و حالا در نسیم خنکی که می‌وزید پیچ و تاب می‌خوردند. نه، این اطراف آنقدر هیجی نبود که می‌شد گفت جایی امن و ساکت است. خنده اش گرفت. سری به دوطرف تکان داد و روی تکه سنگی که میان علف‌ها جا خوش کرده بود، نشست. واقعا نگران

چه کسی بود؟ کسی مثل کاوه که با دو لبخند و عزیزم گفتن‌های الکی زن ساده‌ای مثل مینا را گول میزد؟ یا با صحنه سازی خواهر زن خود را به قتل متهم می‌کرد؟! سر بالا گرفت و نگاهش به کلبه‌ی چوبی و زیبای پیش رویش دوخته شد. فاصله‌ی کلبه با جاده و تکه سنگ چندان زیاد نبود. می‌شد از این فاصله چوبی بودنش را دید و پله‌های روی ایوانش را رصد کرد و به زنی رسید که به یکی از ستون‌ها تکیه داده و جایی را در دور دست نگاه می‌کرد. کمی جابجا شد و یک پایش را تا لبه‌ی سنگ جمع کرد و عینک را دوباره روی موهایش برگرداند. چشم ریز کرد. فاصله آنقدری بود که فقط طرح و شمایی بیش دیده نشود. حتی نرده‌های کار شده دورتا دور باغچه‌ای که کلبه را میان خودش داشت باریک و کوچک به چشم می‌آمدند. دستش را بلند کرد و یک چشمش را بست. یکی از نرده‌ها را پشت انگشتش پنهان کرد. نه، انگار کلبه زیادی دور بود و زن تکیه داده به نرده‌های ایوان دورتر!

(محمدمعین)

تاریکی شب و آرامش اطراف در کنار خبری که از عباس رسیده بود، باعث شده بود محافظت آن‌ها بدون مشکلی پیش برود. محافظتی که در نظر محمدمعین بازی‌ای بیش نبود. چون او بهتر از هر کسی می‌دانست حمله‌ای

از طرف مانا درکار نخواهد بود و در این میان فقط آن زن بیچاره، با
تصورات خراب شده از خواهرش و ترسی ناشی از اینکه مبادا در آتش انتقام
خواهرش بسوزد، سربر بالین می‌نهاد. با این حال تحمل خُر و پُف های مردک
غولپیکر کنارش را نداشت. از روی دو صندلی که کنار هم گذاشته و پاهایش
را دراز کرده بود، بلند شد و کتش را چنگ زد. هوای بیرون در برهوت
اطراف و حالا در شب، سردتر شده بود. پالتوی همیشگی اش را روی
شانه‌هایش انداخت و از اتاق بیرون زد. در را که بست سوز و سرمای باد
پیچیده شده در درختان لخت اطراف، به صورتش خورد. خودش را جلوی
ساختمان رساند که عماد در ایوان روی یکی از چند صندلی چیده شده در آنجا
نشسته بود. رنگ نارنجی و دودی که از بین انگشتانش مشخص بود، او را
هم به هوس یک نخ سیگار در این هوای سرد انداخت. آرام از پله‌های کنار
ساختمان خودش را به ایوان رساند و روبه‌روی عماد نشست. عماد پک
محکمی به سیگار درون دستش زد و با بیرون دادن دود غلیظی از بینی اش،
گفت :

- خوابیدی؟

پالتو را از سرشانه اش پایین کشید و آن رو روی دست هایش انداخت و تا گردن بالا برد.

- این نفلہ نمیذاره که آدم بخوابه، همیشه اینجوری خرناس میکشه؟

عماد سیگار به ته رسیده را در لبه ی نرده های کنارش خاموش کرد و آن را از بالای ایوان به پایین انداخت.

- آره، واسه همینه گفتم من نمیخوابم

محمد معین چیز دیگری برای گفتن نداشت. سری به اطراف چرخاند و نگاهش را برای لحظه ای به ماه نیمه گرد درون آسمان دوخت. ذهنش پرواز کرد. جایی دور در یکی از شب های تابستان که بر خلاف سرمای الان، نسیمی دلنواز می وزید و بوی گل های شب بوی کنار حوض خانه را در هوا پراکنده شده بود. خیالش تا پشت بام خانه پرواز کرد. روی تشک های ملحفه سفید پهن شده در آنجا، در زیر پشه بند توری، دختری دراز کشیده بود. سرش را از کنار تور سفید بیرون آورده بود و با دست رد ستاره های درون آسمان را می گرفت. یکی یکی آن ها را زیر لب می شمرد و او می توانست از فاصله ی ابتدای راه پله های پشت بام تا پشه بند، لرز نشسته بر تن او را در آن نسیم ببیند. پیش رفت و خودش هم زیر پشه بند، خزید. پتویی را روی دست های

دخترک کشید و خودش طاق باز به سیاهی آسمان پرستاره، از پس دانه‌های
ریز تور چشم دوخت.

(وقتی خیلی کوچیک بودم فکر می‌کردم اگه پیام رو پشت‌بوم فاصله ام با
آسمون کم میشه و راحت‌تر میتونم ستاره‌ها رو بشمارم

- الان دیگه اینجوری فکر نمیکنی؟

- نه، الان فکر میکنم چقدر دیگه لازمه رفت بالا تا بشه ستاره‌ها رو شمرد

- الان دیگه با توجه به سنت باید جوابتو خودت بدونی!

- بچه که بودم بابا توضیح میداد

- پس باید تو همون بچگی میفهمیدی

- فهمیدم، نخواستم قبول کنم

- از اول لجباز بودی!

- در عوض از همون بچگی یاد گرفتم کسایی که رفتن و ندارمشون رو مثل

ستاره تو آسمون ببینم

- الانم میبینی؟

- آره ... ببین، اون بزرگه رو میبینی؟ اونی که اول همه وایستاده و چشمک میزنه؟

- آره...

- اون مامانه!

- فکر کردم میخوای بگی بابائه!

- بابا سرکار رئیس بود، تو خونه میگفت هرچی خانم بگه!

صدای خنده‌ی خودش را هم در آن شب و بر روی آن پشت‌بام شنید که تا همان ستاره‌ی چشمک زدن، می‌رسید.

- پس اون کوچیکه که با لجبازی چشمک میزنه هم خودتی!

- نه، قرار نیست آدم زنده ها ستاره باشن، ولی اون سمت چپی که از همه دورتره، تویی!

سکوت کرد و برای چند لحظه چیزی نگفت. چرخید و آرنجش را تکیه‌گاه سرش کرد و به او که حالا پتو را تا بینی اش بالا کشیده بود و فقط چشمانش مشخص بود، گفت :

- مگه نگفتی آدم زنده ها ستاره ندارن

صدایش از پس آن پتو کمی سخت شنیده می‌شد :

- داری میری ...

- ولی نمیمیرم!

- ولی میری ... پس تا برگردی ستاره ای!

- هی پسر! با توام؟؟!!

انگار از روی همان پشت‌بام به پایین پرت شد! مغزش درون جمجه تکان

خورد و چیزی در دلش فرو ریخت. ماه دوباره در دیدش واضح شد و

نگاهش آسمان ابری و بدون ستاره را رصد کرد.

- چیزی گفتی؟

- عاشقی مثل اینکه داش!

ابرو در هم کشید و دستانش را بیشتر در پالتوی رویش پنهان کرد. نگاهش

پی دود سیگار دومی بود که در دست‌های عماد جاخوش کرده بود. دلش

می‌خواست دهان باز کند و بگوید یک نخ هم به او بدهد ولی مقاومت کرد در

برابر ترک چیزی که فقط مدتی به اجبار درگیرش شده بود!

- خوابم میاد، از فردا بگو روزا بخوابه شبها نگهبانی بده

- اونو شبا بذاری نگهبانی همه امونو میفرسته سینه قبرستون!

- با این وضع من یکی که نمیتونم بخوابم

- بهتر، داشتم میگفتم سرگرمی پیدا کردم، ولی تو خودت تو هیروت بودی!

چشم هایش را از دقت ریز کرد و کمی روی صندلی جلو آمد :

- سرگرمی؟

(محمدمعین)

عماد که انگار هیجان تعریف کردن درباره‌ی کشف آن روزش به سراغش آمده بود، سیگار را زودتر از موعد تمام شدنش دوباره لبه‌ی نرده‌ها خاموش کرد و خودش را تا روی میز شیشه‌ای بینشان پیش کشید.

- غروبی داشتم این اطراف دور میزدم، یه راه صاف و صوف دیدم، پی‌شو

گرفتم و رفتم جلو، خیلی رفتم. لامصب انگار ته نداشت، ولی وقتی رسیدم

فهمیدم راه مخفی به بهشت!

محمدمعین گیج شده فقط نگاهش کرد و از روی ندانستن سری به دو طرف

تکان داد.

- یعنی چی؟

- راهه رسید به یه کلبه، اولش فکر کردم کسی توش نیست، یه دور زدم یهو

صدای آواز شنیدن خورد به گوشم ... بعدم دیدم یه حوری تو بهشت واسه

خودش راه میره و آواز میخونه!

برای لحظه ای بدنش بی حس شد. خشک شد. انگار برق به مغزش وصل شده

بود. مات و بی پلک زدن به چهره ی شاد و لبخند به لب عماد خیره شد. به

نظرش کریه آمد. زشت آمد. به نظرش دیگر عماد شبیه خوکی بود که در

اطراف پرسه میزد و پی شکاری چرب و نرم می گشت!

- منظورتو درست نفهمیدم!

- دِ بیا! واضح بود که، آمارشو درآوردم، کسی پیشش نیست، تنه‌است زنه ...

گفتم که سرگرمی خوبیه!

ذهنش سریع یادآور شد. زنی تنها در کلبه‌ای که به کی از ستون‌های چوبی

ایوان تکیه داده بود و دور دست را نگاه می کرد! منظورش همان بود. بدون

شک! جز آن، کلبه‌ی دیگری در بین ویلاها ندیده بود. حالا عماد از او چه

می‌خواست؟ رفتن به سراغ یک زن؟ تجاوز به حریم زندگی و وجود یک زن!

خون در مغزش جوشید. گرمش شد. پالتو را از روی خودش کنار زد و با

عصبانیت بلند شد. نمی‌دانست باید چه کند. شاید باید فریاد میزد. شاید باید

مشتی بر دهان عماد می‌کوبید! پالتو را روی میز انداخت و از همان سوی میز به طرف عماد خیز برداشت و در حرکتی غافلگیرانه، با دو دست یقه‌ی او را گرفت و جلو کشید.

- الان چه گُهی خوردی؟

عماد متعجب از رفتار او دست هایش دور مچ او که یقه اش را محکم در پنجه گرفته بودند، قفل کرد.

- تو داری چه غلطی میکنی؟ ول کن ببینم یقه رو

محکم روبه عقب هُلش داد و اینبار میز و صندلی های اطراف را دور زد. روبه‌روی عماد ایستاد که حالا بلند شده بود و با چشمانی گشاد شده، اوئی را نگاه می‌کرد که از عصبانیت سرخ شده بود. دوباره یقه‌ی عماد در مشتش جمع شد و اینبار او را تا نرده های پشت سرش برد و تاجایی که عماد ترس افتادن از آن ارتفاع را حس کند، او را عقب کشید.

- خوب گوشاتو باز کن، وای به حالت، وای به حالت عماد آگه تو یا اون لاشخوری که مثل خرس داره خرناس میکشه طرف اون کلبه پیداتون بشه! خودم جنازه اتون تو باغچه همون کلبه چال می‌کنم!

- چیه؟! من که نگفتم باغچه هم داشته! نکنه خودت نشونش کرده بودی!

باز هم او را عقب کشید و فاصله‌ی صورتش را با او کمتر کرد.

- من هر گُهی که باشم به ناموس مردم چشم ندارم! پس خوب حواستونو جمع

کنید. کج برید، قدم اشتباه بردارید برای همیشه قدماتونو خُرد می‌کنم!

فکر کنم دیگه این پستا باعث بشه یه تکونی بخورید! ☺

هیجانی ترش در راهه

(محمدمعین)

دست هایش را پشت کمر در هم گره کرد و با همان ژست پاهای باز به عرض

شانه‌ی خود در کنار زمین ایستاده بود. نگاهش دو اسب سیاه رنگ را می‌دید

که مدام در زمینِ گرد سوارکاری در حال چرخیدن بودند و گاه با تند شدن

سرعت یکی از اسب‌ها در کنار صدای سُم‌های آن‌ها بر زمین، صدای

خنده‌های مینا هم به گوش می‌رسید. خسته از ایستادن مداوم، در همان سوی

میله‌هایی که زمین را احاطه کرده بودند، شروع به قدم زدن کرد. آرام و در

عین حال با تمرکز به اطرافش، قدم برمی‌داشت. آسمان گرفته بود. ابرهای

شب گذشته لحظه به لحظه بیشتر آسمان را تیره می‌کردند. دست‌هایش را از

کمر به جیب پالتویش رساند و دوباره با بیرون کشیدن آن هندفری مزخرف

شال را تا بینی اش بالا کشید. همیشه از چیزهای اضافی بدش می‌آمد. حتی از لباس هایی که مجبور بود در فصل سرما بیشتر بپوشد. شاید برای همین بود که در نوجوانی فکر می‌کرد حتما بقیه‌ی عمرش را در یک شهر گرمسیر سپری خواهد کرد. این فکر وقتی در سرش رشد پیدا کرد که در کنار آرزوی ادامه دادن شغل پدر و برادرش، محمدرضا به بم منتقل شد. آن روزها بود که فکر کرد به جایی برود مثل اهواز. احتمالا در آن شهری که یکی دوبار بیشتر با پدرش نرفته بود، زمستان‌های چندان سردی نداشت که لازم به پوشیدن این همه لباس باشد. هرچند بعدترها علیرضا که خودش جنوبی بود او را از اشتباه بیرون آورد! گفته اتفاقا در اواخر دی ماه سرمای جنوب استخوان سوز می‌شود! صدای شیهه‌ی اسب باعث شد بایستند. نگاه از کفش‌هایش گرفت که رفته رفته دانه‌های ریز باران مشکی آن را پررنگ‌تر می‌کردند. کاوه از اسب پایین پرید و دو دستش را مثل کسی که قصد در آغوش گرفتن کودکی را داشته باشد، به طرف مینا گرفت و او را از روی اسب پایین کشید. باران هر لحظه تندتر می‌شد و محمدمعین با دیدن نزدیک شدن آن دو به در میدان سوارکاری، با سر به عماد اشاره کرد تا در را برای آن ها باز کند. مسئول اصطبل اسب‌ها را دور کرد و عماد با درهم کشیدن هرچه بیشتر اخم‌هایش در را باز نگه‌داشت. محمدمعین پشت سر آن دو که با عجله، برای فرار از

قطرات بارانی که حالا دیگر پرشده می‌بارید، آرام قدم برمی‌داشت. نزدیک در ورودی ساختمان کنار ایستاد و با داخل رفتن آن‌ها با شالی که دور دهانش بسته بود صورت خیش شده اش را پاک کرد.

- محمد؟؟

صدای عماد را از هذف‌ری آویزان شده در کنار یقه اش، شنید. دست برد و آن را در گوشش جای داد.

- چیه؟

- بیا اینوریه چیزی هست

در زیر سایبان ایستاده بود. صدای برخورد قطرات باران با سقف شیروانی بالای سرش کمی دلهره آور بود. باران هم یکی از چیزهایی بود که مثل سرما چندان با آن میانه‌ی خوبی نداشت. در عوض از برف بیشتر خوشش می‌آمد. برف سفید و یک دست بود. آرام می‌آمد و آرام ذوب می‌شد. ولی باران می‌توانست تمام دنیا را در آب و گل غرق کند!

- چیه؟

- نمیدونم، ما اینجاایم، بیا خودت ببین

- اونجا یعنی کجا؟

- پشت ساختمون، نزدیک منبع آب

منبع آب کمی دورتر از پشت ساختمان بود. جایی نزدیک به زمینی که دیروز
کاوه در آن قدم زده بود و از تصمیماتش برای ساختن یک اقامتگاه تفریحی و
خصوصی گفته بود!

- الان میام

منتظر ماندن برای بند آمدن بارانی که هر لحظه تندتر می‌شد، بی فایده بود.
اگر مسئله‌ای وجود داشت و آن دو چیزی دیده بودند و او بی توجهی می‌کرد،
حتما کاوه او را مقصر می‌دانست. شال را دور دهانش پیچید و آرام راه پشت
ساختمان را در پیش گرفت. چیزی نگذشت که نفوذ باران را به لباس هایش
حس کرد و پالتو در تنش سنگین شد. هرچه نزدیکتر می‌شد و آن دو را در
زیر سایبان کوتاه اطراف منبع آب بهتر می‌دید. پا تند کرد تا او هم زودتر به
زیر آن سایبان برسد و از هجوم قطرات باران در امان بماند. بالاخره رسید و
دستی درون موهایش برد تا آب لانه کرده در موهای کوتاه را دور کند.

- چی شده؟

برخلاف چیزی که فکر می‌کرد چهره‌ی آن دو آرام بود. شبیه کسانی نبودند که چیز غیر معمولی دیده باشند و یا از شنیدن خبری هیجان‌زده و یا ترسیده باشند.

- چیه نگاه می‌کنید؟ خب بگید چی شده؟ چی دیدید؟

عماد دستی به صورت صافش کشید و با سر به جایی در پشت منبع آب اشاره کرد.

- یه یارویی اون پشت افتاده!

ابرو بالا داد و کمی نزدیک‌تر رفت.

- افتاده؟ یعنی چی؟ کی هست؟

- نمی‌دونیم، انگار مرده!

(محمد معین)

نگرانی کم‌کم به دلش راه پیدا کرد. صدای باران رفته رفته قطع می‌شد و فقط نم نم باریدنی برجای می‌گذاشت. مرد غولپیکر روبه‌رویش را کنار زد و خودش را به پشت منبع رساند. آن پشت در کنار وسائلی که انگار برای پر کردن منبع در آنجا گذاشته بودند، می‌توانست جای مناسبی برای کشتن و یا

رها کردن یک آدم باشد! قدمی دیگر به جلو برداشت ولی برای لحظه‌ای
فکری مثل برق از ذهنش گذشت. اگر واقعا یک جنازه در این پشت پنهان شده
بود، آن دو آنقدر آرام نبودند! آنقدری عماد را می‌شناخت که بفهمد این
موضوع را در همان هذف‌ری درون گوشش فریاد می‌زد! حس بدی که از
ابتدای باریدن باران در وجودش ریشه دوانده بود حالا به اوج رسید. پیش
آمدن قدم‌هایی را پشت سرش حس کرد. آرام و بدون جلب توجه پالتو را از
تنش خارج و کمی احساس سبکی کرد. پالتو را روی قسمتی از منبع پرت
کرد و وقتی مطمئن شد آن پشت چیزی نیست، قد صاف کرد تا برای برگشتن
آماده باشد!

- اینجا که چیزی ...

به محض برگشتن، پیشانی عماد روی بینی‌اش نشست و برای لحظه‌ای درد
مثل تیری تیز در جانش نشست. چشمانش سیاهی رفت و چند قدم را
نامتعادل به عقب برداشت. دست روی بینی‌اش گرفت و با حس جاری شدن
خون گرم بین انگشتانش سربالا گرفت. از بین پلک‌های قرمزی خون را
دید که روی سفیدی پیراهنش جا خوش کرده و با باریدن باران کم‌کم پخش

می‌شد. لبخند عماد هر لحظه کریه‌تر می‌شد. جلوتر می‌آمد و نگاه او پی‌مشتی رفت که برای بالا آمدن آماده می‌شد.

- چیه؟ با یه ضربه لال شدی! دیشب که خوب بلبل زبونی می‌کردی!

سری تکان داد و سعی کرد چیزی نگوید. نباید بیشتر از آن تحریکش می‌کرد. درد در سرش پیچیده بود و باید اجازه می‌داد عماد همانطور آرام پیش بیاید. همینطور هم شد. مشت عماد بالا رفت ولی قبل از فرود آمدن روی صورت او در دست‌های محمدمعین جاخوش کرد تا با پیچاندن دستش و لگدی که به زیر پای او زد، عماد را پخش زمین کرد. عماد اما انگار منتظر همین لحظه باشد از زیر دست برد به طرف پاهای او و حالا محمدمعین را کنار خودش روی زمین انداخته بود! روی سینه اش نشست و اینبار بدون معطلی مشتش را به صورت او کوبید.

- تا تو باشی و یا بگیری از این به بعد به آق عماد دستور ندی!

برای مشت بعدی جا خالی داد و در فرصتی که به دست آورد، دست‌هایش را دورگردن عماد پیچید.

- احمق ... فکر کردی میتونی از پس من بریای!

لگدی زیر شکم عماد زد و با همان دست‌های گره شده در گردنش، او را به گوشه ای پرت کرد. عماد برای لحظاتی مهار شد. محمدمعین گیج و عصبی از خونی که از کنار لب‌هایش جاری بود بلند شد و همین که دستی بلند کرد برای دور کردن آب باران از صورتش حس فرود آمدن شیء سنگین به کمرش، نفسش را در سینه حبس کرد! دست برد به طرف قفسه‌ی سینه اش ولی فایده ای نداشت. ضربه‌ی دوم که پشت سرش خورد حس کرد مغزش در جمجه تکان خورده و گوش‌هایش شروع به زنگ زدن کرد. آرام آرام راه گرفتن مایع گرمی را در کنار گوش‌هایش حس کرد و نفسش که دیگر بالا نیامد زمین های باران‌خورده و خالی دور سرش چرخیدند و بالاخره بر زمین افتاد! پلک‌هایش می‌پریدند و با وجود بی‌حسی که دچارش می‌شد سعی داشت چشم‌هایش را باز نگه دارد و در کنار سوت ممتدی که در گوش‌هایش پیچیده بود، صدای عماد را شنید که متعجب بود.

- چیکار کردی احمق؟؟!! زدی کشتیش!

- مگه ندیدی؟ نمیزدمش دخل جفتمونو می‌آورد

- عوضی قرار بود فقط یه گوشمالی بهش بدیم! وای ... زدی کشتیش!

- به درک ... بره به جهنم مرتیکه پفیوز! فکر کرده کیه

- حالا چیکارش کنیم؟

- ولش کن همینجا تا جون بده

- زده به سرت؟؟ میفهمن کار ما بوده، کاوه خان میده پدرمونو دربیارن!

- میخوای چالش کنیم؟

- خفه شو ... تو اگه عقل داشتی که نمیزدی ناکارش کنی

- پس مثل تو صبر میکردم تا خفه ام کنه؟!!

- ببند دهنتو ... چیزه، ببریمش لب جاده، کنار جاده می‌ندازیمش ... اینجوری

فکر میکنن تصادف کرده!

کمکم صداها قطع شد. پلک‌هایش روی هم افتاد و گرما از بدنش رفت. باریدن

باران را بر بدنش حس نمی‌کرد. ضربانش آرام و بی‌صدا شده بود. نفس

هایش در سینه حبس ماندند و ذهنش به همان شب تابستانی بر روی پشت‌بام

پرواز کرد. به لحن ناآرام و پربغض دخترک رسید که حالا تنها صدای پیچیده

در گوشش بود!

(- داری میری ...)

- ولی نمی‌میرم!

- ولی میری ... پس تا برگردی ستاره ای!

(محمد معین)

پلک هایش پریدند. آب قطره قطره، مثل چکیدن شبنم از برگ گل، از موهایش سر میخورد و بر بینی اش می نشست. تمام تنش کرخت و بی جان شده بود. به زحمت پلک هایش را کمی از هم فاصله داد. تاریکی می دید و بس. بیشتر تلاش کرد. بوی علف های خیس خورده در کنار نم باران بر خاک های اطراف در شامه اش پیچید. در انتهای پلک های باز مانده اش، روشنایی دید. چیزی شبیه یک رعد و برق و بعد انگار کسی نزدیک می شد. سعی کرد بیشتر دقت کند. خواست دستش را بالا بگیرد ولی نتوانست. پسر نوجوان شکل گرفته پیش چشمانش واضح تر شد. پسری که با هر قدم که پیش می گذاشت، بیشتر شبیه نوجوانی های خودش می شد! کوله پشتی روی شانه اش انداخته بود و از همان کوچه ی همیشگی در حال قدم زدن بود. از مدرسه برمی گشت. این را خوب به یاد داشت. نم باران شدت گرفت و او با دیدن محمدرضا در آنسوی کوچه، قدم تند کرد. نزدیکش رسید. محمدرضا مثل همیشه خوشحال بود. لباس های کارش حسابی به او می آمد. لبخند زد و کلاه دستش را بالای سر او گرفت. مثل همیشه داداش خطابش کرد و محمدرضا دست دور شانه ی او

انداخت و با هم در زیر باران شروع به دوییدن کردند. صدای خنده های پسر در گوشش پخش شده بود. برای ثانیه ای تصاویر در هم شکست و پسرنوجوان روی زمین افتاد. لباسش خیس و گلی شد از بارانی که حالا بیوقفه میبارید. خواست بلند شود، ولی نتوانست. درد بدی در زانویش پیچیده بود. خم شدن محمدرضا را دید و بازویش اسیر دست های قوی او شد. صدایش انگار از جایی دور به گوش می‌رسد. جایی که انگار کنار او نبود. کنار او نبود ولی لبخند و صدایش در دشت پر علف و خیس اطرافش طنین انداخته بود.

(- معین؟؟ معین بلند شو ... بلند شو پسر ... چیزی نشده، خوردی زمین ... معین بلند شو!)

صدا هر لحظه دور و دورتر می‌شد و او هوشیارتر. حالا صدای گاه و بیگاه رد شدن ماشین هایی را در کناره‌ی جاده می‌شنید و صدای چک چک قطرات بارانی که نمی‌دانست از کجا بر زمین می‌ریزند. دست هایی که بی‌جان بودند را به زحمت روی زمین تکیه گاه کرد. به سختی تن کرخت و بی‌حس شده اش را از سرمای بی‌رحم زمین گلی شده نجات داد. روی زانو هایش ایستاد و سرش به دوران افتاد. انگار هنوز نمی‌دانست چه بلایی بر سرش آمده. گیج و

منگ بود و چشمانش جز سیاهی و خطوط محوی از اطراف، چیزی نمی‌دید.
نفسش هنوز در سینه حبس شده بود و بالا نمی‌آمد. سنگین بود. گویی به
هزار تن تبدیل شده بود. بیشتر از آن نمی‌توانست بلند شود. جایی را خوب
نمی‌دید که به آن تکیه کند. مثل کودکی که تازه راه رفتن را یاد گرفته باشد،
تلاش هزار باره‌اش برای بلند شدن و سرپا ایستادن بی نتیجه ماند.

- هعه! یا امام رضا!

صدای جیغی در سرش پیچید و برای چندمین بار دوباره روی زانوهایش
فرود آمد.

- بسم الله الرحمن الرحيم ... وای خدایا، بسم الله ...

صدای مادرش بود؟ همیشه زیر لب دعا می‌خواند. یاد چادر سفید و گل بنفشش
افتاد. همان که همیشه موقع نماز خواندن سر می‌کرد. انگار جسم مادرش هم
در بین تاری دیدش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. ولی نه با آن چادر سفید و
گلگلی ... سرش پایین افتاد و دستش بالا ماند برای گرفتن دستی که انگار
تنها راه نجات بود و زمزمه ای آرام و بی‌صدا از بین لبهایش بیرون آمد :

- ما... ما... ن

- آدمی؟

صدا، صدای مادرش نبود. او همیشه معین جان صدایش میزد. به محمدرضا هم می‌گفت، آقارضا. ولی پدر همیشه اسم‌هایشان را کامل می‌گفت. با غرور می‌گفت!

- آقا؟؟

زانوهایش هم کم‌کم بی‌توان می‌شد. باز هم داشت فرو می‌ریخت و اینبار انگار از دست محمدرضا و مادرش هم کاری بر نمی‌آمد. باز هم زمین خیس و نمناک انتظارش را می‌کشید که چیزی دور بازوهایش پیچید. در سرش باز هم صدای محمدرضا جان گفت و صدای آرام زنی که به سختی سعی در بلند کردن او داشت.

- آقا؟ خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟ تصادف کردی؟

دهانش را نمی‌توانست باز کند. لب‌هایش می‌لرزید. از سرمایی که به جانش ریخته بود در کنار دردی که هنوز در کمرش حس می‌کرد. با وجود تلاش‌های زیاد زن برای بلند کردنش هنوز نتوانسته بود درست سرپا بیاستد.

- یا علی بگو بلند شو ... سنگینی، نمیتونم بلندت کنم ... سعی کن سرپا بشی

یا علی؟ باز هم صداها در سرش جان گرفتند. سری که سرما را درون آن خیلی خوب حس می‌کرد. آنقدر سنگین و بزرگ آن را حس می‌کرد که گویی

جایی از مجسمه اش را باز کرده و چیزی درون آن ریخته بودند! زن خسته از تقلا کردن برای بلند کردن او، خودش را کنار کشید. چیزی مثل چادر سرش بود. آن را با دید کمش در موقع برداشتن از سرش دید. می دانست اطرافش چه خبر است ولی قدرت حرکت و تحلیل نداشت. چیزی دوباره از زیر بازوهایش رد شد و اینبار با کمک چادر زن، وقتی دستهایش را مثل عروسک کوکی بالا می گرفت، بلند شد و روی پاهای بی حس و متزلزلش ایستاد.

- خوبه، سعی کن نیفتی و راه بیای ... من گرفتمت، بیفتی زمین میمری ... تا چند کیلومتری این اطراف پرنده پر نمیزنه ... شبه، ماشین تک و توک رد میشه ... کسی برای کمک نمیاد

حرف های زن را می شنید و نمی شنید. صدایش نرم و آرام بود. مثل صدای یک پرنده ای آزاد در باد. در صدای نم نم باران می پیچید و او به این فکر می کرد که اگر یکبار دیگر بیفتد، حتما میمیرد. نباید میمیرد. هنوز خیلی کار داشت. هنوز کارش تمام نشده بود. بخش های مهمی باقی مانده بود. هنوز وقت مردن نبود. الان نباید ستاره می شد!

- میتونی از پله ها بیای بالا؟

پله؟ پله‌ها به کجا می‌رسید؟ به پشت‌بام؟ به جایی که او بود؟ ذهنش انگاری مال خودش نبود. همه جا پرسه میزد.

- پاهاتو بلند کن ... مجبوری

مجبور بود. او همیشه در زندگی مجبور بود. از همان دورانی که دویدن با محمدرضا زیر باران، آخرین برادرانه هایشان شد. از وقتی تنها ماند با دخترک کوچک و ترس‌خورده. از همان روزها مجبور بود. مثل الان که برای زنده ماندن نیازمند این صدای آرام و لطیف شده بود. حالش خوب نبود. ولی هرم گرمایی که به یک باره به صورتش خورد را حس کرد. دیگر همان نیمه جان هم از تنش گریخته بود. جایی نرم روی زمین افتاد. پلک‌های نیمه بازش روشنایی پر نوری را میدیدند و بوی چوب خیس خورده در مشامش پیچید. گرمایی که از صدای ترق ترق سوختن چوب‌ها بود، نرم‌نرم در جانش نشست و باز هم سیاهی دنیایش را پر کرد.

(محمدمعین)

درد امانش را بریده بود. گرما عرق بر تنش نشانده بود و با این حال لرز وجودش را رها نمی‌کرد. احساس سنگینی سر مزخرف‌ترین چیزی بود که اجازه ی باز کردن چشم هایش را نمیداد. در خواب و بیدار کمی در جایش

تکان خورد. درد مثل سوزن از انگشت پا تا نخاعش پیچید! ناله ای زیر لب کرد. دستش به سختی از زیر سنگینی که حدس میزد لحاف باشد، بالا آمد و روی پیشانی دردناکش گذاشت. نور آرام آرام از درز پلک هایش وارد شد و دیدش را پر کرد. بالاخره فضای روشن اطرافش را دید. چشم گرداند. در و دیوار خوبی بود. روبرویش پنجره ی کوچکی قرار داشت که با پرده ی حریری پوشیده شده بود که آسمان تاریک شب را به خوبی نشان میداد. سعی کرد برخلاف دردی که در کمرش حس میکرد، با تکیه دادن آرنج هایش به زمین، بلند شود. به سختی روی تشک نرم زیرپایش نشست و با کنار رفتن لحاف از روی سرشانه های برهنه اش، لرز با شدت بیشتری در بدنش نشست.

بلند شدی؟

سر چرخاند در ابتدای کلبه ی کوچک و زنی را دید با پیراهنی بلند و رودوشی بافتی بر شانه هایش و یک سینی در دست که بوی خوبی از آن به مشام میرسید. درد هنوز هم اجازه ی حرف زدن به او نمیداد. دهان باز کرد ولی پشت سرش تیر کشید و فقط آوایی نامفهوم از دهانش بیرون آمد. زن آرام آرام نزدیک شد و با گذاشتن سینی بر لبه ی بلند و طاقچه مانندی در

کنار همان پنجره، از همانجا ملحفه ی ضخیمی برداشت و درحالی که سعی میکرد نگاهش را به جایی دور از بدن او بدوزد، آن را روی شانه های محمدمعین انداخت و با سینی نزدیک تر نشست.

__ بهتری؟

محمدمعین دستانش را در ملحفه پیچید و با چشم های ریز شده به زن روبه رویش خیره شد که همچنان نگاهش نمیکرد و مشغول هم زدن سوپ مقابلش بود. سوپ بوی خوبی میداد و حواسش به جای جواب دادن به سوال زن، به کاسه ی درون دستش کشیده شد. قاشق پر شده که جلوی دهانش قرار گرفت، آرام دستش را پیش آورد و آن را از دست زن گرفت.

__ ممنون ... خودم، میخورم

به سختی جملات را کنار هم ردیف کرد ولی بعد حس کرد حرف زدن دیگر کم کم عادی شده و دیگر کار سختی نیست. آرام و جرعه جرعه سوپ خوش طعم را به معده اش رساند. هرچند هنوز درد را حس میکرد ولی با خوردن آن سوپ کمی از قوای از دست رفته اش را برگرداند.

__ تصادف کردی؟

آرام سر بالا گرفت. به صورت گرد و ملیح زن روبه رویش نگاه کرد. ولی خیره نشد! سینی را در کنارش گذاشت و سعی کرد پاهایش را در زیر لحاف جمع کند. درد از زانو تا کمرش پیچید ولی فقط چهره در هم و تحمل کرد تا توانست به پشتی نرم پشت سرش تکیه دهد.

__ کبودی و زخم بدی توی کمرت هست!

باز هم چیزی نگفت. اصلاً نمیدانست این زن کیست و چطور در تاریکی شب، در کناره‌ی جاده سروکله اش پیدا شد و او را نجات داد. صدایی در سرش پوزخند زد. اگر همین زن نبود، تا به الان در زیر باران و در سردی هوا مرده بود! باز هم دستی به سرش کشید که اطراف پیشانی تا پشت آن باندپیچی شده بود. دست دیگرش از زیر لحاف روی زانویش نشست و انگار تازه متوجه شده بود که برهنه است و شلواری در کار نیست! زیر چشمی نگاهش را در اطراف گرداند. زن در نقطه‌ای دور از او نشسته بود و نمیدید که کجا را نگاه میکند. آب دهانش را سخت و دردناک قورت داد و نفسی که حالا راحت دم و بازدم میکرد را بیرون فرستاد.

__ لباسای منو میارید؟

__ فکر نکنم حالت مناسب رفتن باشه

_ باید برم ... چند وقته انجام؟

_ دوشبه!

متعجب سر بلند کرد. از یک باره چرخیدن گردنش دوباره دردی در جانش نشست و اینبار زن را بهتر دید.

_ دوشب؟

_ آره ... نگفتی، تصادف کردی؟

_ آره!

چیز دیگری از زن نشنید. ریحانه بلند و در کنار دیوار چوبی محو شد. محمدمعین دست عقب کشید و زخم روی کمرش را حس کرد. با لمس چیزی شبیه چسب و باندی که انگار روی آن زده شده بود، از دقت ابرو در هم کشید. خودش را بیشتر به جلو خم و سعی کرد دستش جای بیشتری از زخم را لمس کند، ولی کار سخت و دردناکی بود.

_ زخمش خیلی عمیق نبود، پانسمانش کردم

با شنیدن صدای ریحانه، صاف نشست و او را دید. باز هم در یک دستش سینی بود و لیوانی آب. نگاهش را به دست دیگر ریحانه رساند که لباس

هایی تا شده را روی تشک کنارش گذاشت و لیوان آب را به همراه قرصی به طرفش گرفت.

__ اگه درد داری اینو بخور، مسکنه ... لباسای خودت هم پاره شده بود، فکر نکنم بشه دیگه پوشید، این لباسا نو و تمیزه ... فکر کنم اندازه بشه

نگاهش از آب درون لیوان شفاف گرفت و به لباس ها دوخت. ژاکتی بافت و قهوه ای با شلواری به همان رنگ همراه اورکتی که در کنارشان قرار داشت. چشم گرفت از لباس ها و قرص بیضی شکل و قرمز را برداشت و لیوان آب را یک نفس بالا کشید. دلش میخواست قرص همین حالا اثر میکرد و دردی که در بدنش می پیچید و بعد کمرنگ میشد، از بین میبرد.

__ من میرم بالا، دیروقته ... بخواب فردا صبح برو ... کاری داشتی خبرم کن ...

متعجب از رفتار زن، فقط نگاهش کرد که او دور شد و در انتهای همان دیوار چوبی

، پایش را روی اولین پله ی مثلثی و کوچک گذاشت که محمدمعین با به دست گرفتن لباس ها، گفت :

__ ببخشید ... دستشویی کجاست؟

ریحانه ایستاد و سر چرخاند تا بهتر او را ببیند که حالا مشغول واریسی لباس های جدیدش بود.

__ بیرون، سمت چپ باغچه!

(محمدمعین)

این روزها زیاد به گذشته برمیگشت. با هر عطر و بویی، با هر حرفی، با هر نشانه ای به گذشته می‌رفت. به جایی که دلش حسابی برای آن تنگ شده بود. گاهی فکر می‌کرد اگر می‌شد همه چیز را می‌داد تا دوباره در کنار همان آدم‌های گذشته، ساعتی را بنشیند و زندگی کند! بوی تخم مرغ نیمرویی که با کره سرخ شده بود، تمام فضای کلبه را پر کرده بود. ضعف بر تنش غلبه شده بود و با آن ژاکت بیشتر از این نمی‌توانست زیر آن لحاف دوام بیاورد. آرام آن را کنار زد و نشست. درد از شب گذشته کمتر شده بود. کمرش را راحت‌تر خم می‌کرد و سرش سنگینی سابق را نداشت.

- صبح بخیر

نگاهش پی زن رفت. سفره‌ی حصیری گردی را در کنار شومینه‌ی کنج کلبه پهن کرد و سینی بزرگی را کنارش گذاشت و مشغول چیدن محتویاتش روی سفره شد. کارش که تمام شد منتظر به او خیره شد. محمدمعین اما سر پایین

انداخت و به آرامی تلاش کرد از روی تشک گرم و نرم بلند شود. نگاهی به شیشه های بخار گرفته‌ی کلبه انداخت که خبر از سرمای بیرون می‌دادند. دلش نمی‌خواست در این هوا جای گرمش را رها کند و بیرون برود. ولی بالاخره سرپا ایستاد و اورکت خاکی رنگ را روی شانه هایش انداخت و حین بیرون رفتن از کلبه، آرام گفت :

- صبح بخیر!

هرچند دستشویی کنار نرده‌های باغچه چندان از کلبه دور نبود. ولی همان فاصله هم باعث رسیدن سرما به استخوان هایش می‌شد و حس می‌کرد به زخم هایش سوزن می‌زنند! ابرو در هم کشید از درد و دست‌های خراش برداشته اش را شست و موقع بستن شیر آب نگاهش دور مچ دست پچش ثابت ماند! سریع دستی به جای خالی ساعتش کشید. ساعت یادگاری محمدرضا بود و حالا مثل سال‌های قبل، سرجایش نبود! آن هم الان که وجودش ضروری تر از هر زمانی بود! با وجود دردی که در کمر و پاهایش حس می‌کرد، سریع به داخل کلبه برگشت. در را محکم بهم کوبید که شانه های زن بالا پریدند و نگاهش متعجب و ترس‌خورده، به طرف او برگشت. یک قدم را با عجله به طرفش برداشت که زن تا نزدیکی شومینه عقب رفت و

حواسش بود که دستش کنده چوبی را از کنار شومیه، چنگ زد! نفسش را آرام بیرون فرستاد و سعی کرد برخوردش مسلط شود. نباید این زن را می ترساند. مخصوصاً وقتی همان دیشب با دیدن کلبه و باغچه‌ی آن، با دیدن نمای روی ایوان به همان جاده ... فهمیده بود، این همان زنی‌ست که ندیده و نشناخته به خاطر حمایت از او، به این روز افتاده! آرام پیش رفت و با فاصله از او کنار سفره‌ی حصیری نشست. برای لحظه‌ای فقط در چشمان تیره‌ی زن خیره شد و بعد نگاه پایین انداخت و به صبحانه‌ی خوش رنگ و عطر روبه‌رویش خیره شد. زن بالاخره خودش را پیش کشید و مقدار بیشتری از نیمروی درون تابه را با چند پر از گوجه‌های قاچ شده، در بشقابی، مقابل او گذاشت. در سکوت و آرامش ایجاد شده، لقمه‌ی اول را خورد و طعم خوب کره که در دهانش پیچید، انگار ضعف را هم با خودش دور کرد. باید حرفی میزد و اعتماد زن را جلب می‌کرد. هرچند هنوز نمی‌دانست چطور ممکن است زنی تنها به یک غریبه اعتماد کند و او را در خانه نگه دارد؟! صدایی در سرش پوزخند زد. شاید هر کس دیگری بود اگر او بی که به یک جنازه در کنار جاده تفاوتی نداشت را رها می‌کرد و می‌رفت. ولی این زن به او کمک کرد و جانش را نجات داد. لقمه‌ی بعدی را هم در دهان گذاشت و یاد حرف مادرش افتاد. اگر زنده بود و این داستان را می‌شنید حتماً می‌گفت : (

اینجاست که می‌گن تو نیکی میکن و در دجله انداز، که ایزد در بیابانت دهد
باز!) هر چند نیکی زیادی نکرده بود. فقط جلوی عماد را گرفته بود تا فکر
بیخود نکند. شاید اینکه این زن نجاتش داده به خاطر زندگی گذشته اش باشد!
ممکن است؟ سری به دوطرف برای افکارش تکان داد. اگر روشنا بود،
می‌گفت: (عجب کلید اسراری!) گوشه‌ی لبش به لبخندی بالا رفت و دلش
بیشتر تنگ شد برای دیوانه بازی‌های او. استکان چایش که پر شد، دوباره
کوتاه سر بلند کرد و نگاه دوخت در چشمان زن.

- ممنون ... باعث زحمت شدم

- زحمتی نیست ... چیزیه که خودم می‌خورم، یکم بیشترش برای مهمون
زحمتی نداره!

- مهمون ... شما جون منو نجات دادین

- هر کس دیگه ای بود همین کارو می‌کرد

- نه ... هرکسی نه!

- اگه آقا جونم بود، حتما اینکارو می‌کرد!

- معلومه ...

- از کجا؟

- از داشتن دختری مثل شما!

نگاه زن آرام بالا آمد. در چشمان روشن مرد دوخته شد. اینبار بیشتر از قبل در نگاهش مکث کرد. همیشه فکر می‌کرد وقتی دیگران به چشمان روشنش خیره می‌شوند، چه فکری می‌کنند؟ علیرضا می‌گفت من اگر دختر بودم شیفته‌ی برق نگاهت می‌شدم! برای اینکه در صورت زن نخندد، لپش را از داخل گاز گرفت. زن مشغول جمع کردن سفره شد.

(محمدمعین)

- ببخشید ... من، یه سری وسایل داشتم که ...

زن با سینی درون دستش بلند شد. جوابی به او نداد و همان راه پشت ستون چوبی را در پیش گرفت. محمدمعین معطل نکرد. سفره‌ی حصیری را برداشت و او هم خودش را به همان نقطه رساند. به ستون تکیه داد و نگاه چرخاند بر روی چند کابینت و گاز و یخچال کوچکی که انگار در گوشه‌ی پنهان این کلبه، فضایی دیگر درست کرده بودند.

- خانم؟

- اسمم ریحانه است!

دست دراز کرد برای گرفتن سفره و او همانطور که به اسم زن فکر می‌کرد،
سفره را در دست هایش رها کرد.

- بله ... ریحانه خانم، یه ساعت داشتم که برام خیلی مهمه

- فقط ساعت بود؟

- خب نه ... موبایل بود، یه هندفری و ...

با پیش آمدن یکباره‌ی ریحانه به طرفش، کمی خودش را عقب کشید. ریحانه
دست دراز کرد به طرف پایین یکی از پله‌ها و با بیرون کشیدن پاکسی از آن،
ابروهای او هم بالا رفتند. کم‌کم حس می‌کرد، این کلبه جایی جادویی است که
ریحانه با کیسه‌ای که وسایلش را در خود داشت، روبه‌رویش قد صاف کرد.
- همه اش این بود

کیسه را از دستش گرفت و روی همان پله نشست. اول از همه ساعت را
بیرون کشید و به صفحه اش خیره شد. خدا را شکر، سالم بود و ضداًب
بودنش بعد از این همه سال هنوز هم از آن ساعتی مقاوم ساخته بود! به
چرخش آرام عقربه هایش خیره شد و سریع آن را دور مچش بست. صدای
تیک و تاکش انگار ضعیف‌تر از قبل شده بود. آن را کنار گوشش گرفت و
دستش را آرام تکان داد که با شنیدن صدای ضعیفی از تکان خودن چیزی

درون آن، ابرو در هم کشید و آه از نهادش بلند شد! با این حال جلوی ریحانه لبخندی زد و فکر کرد بعدا می‌تواند آن را درست کند.

- شارژر دارین؟

ریحانه که به ستون تکیه داده و او را نگاه می‌کرد، آرام سری تکان داد و تا انتهای کلبه برای آوردن شارژر پیش رفت. به دنبالش روان شد و کنار همان طاقچه‌ی بلند شده زیر پنجره، نشست و موبایل را به شارژر وصل کرد.

- اینجا موبایل آنتن نمیده ... باید تا کنار جاده بری

- به کسی نمیخوام زنگ بزنم

- جدی؟

لحت پرتعجب ریحانه باعث شد نگاه از موبایل بگیرد و آن را روی همان طاقچه رها کند. چهره‌ی متعجب زن هم جالب بود. او را از آن نگاه و حالت خنثی دور می‌کرد.

- آره

- خب ... حتما خانواده ات تا الان نگران شدن

- نه ... کسی نگران من نمیشه

- چطور ممکنه؟

- شما اون شب، اون ساعت کنار جاده چیکار می کردی؟

زن سکوت کرد. حرفی نزد و بعد از چند لحظه نگاه کردن به چهره‌ی

پرسشگر محمدمعین دوباره راهی آشپزخانه‌ی کوچکش شد و از همانجا با

صدایی بلندتر از قبل گفت :

- رفته بودم به شوهرم سر بزنم!

(محمدمعین)

اورکت خاکی رنگ را پوشیده بود و شال گردنی را هم که روی کنده درختی

در گوشه‌ی ایوان برایش گذاشته بود، به دور گردن محکم کرده بود. از پله

های ایوان پایین آمده و حتی تا جای نزدیک پشت کلبه پیش رفته بود. ایستاد.

به تاریکی که کم کم دشت را در بر می گرفت، خیره شد. باید به ویلا بر می گشت.

مجبور بود. ولی نمی دانست آن دو عوضی درباره‌ی غیبت او چه چیزی به

کاوه گفته اند. نمی دانست قرار است بعد از مواجه شدن با او چه جوابی بدهد.

می توانست به کاوه بگوید آن دو چه بلایی بر سرش آورده اند و از شرشان

خلاص شود. می توانست این موضوع را مسکوت نگه دارد و خودش حساب

آن ها را برسد. می توانست بیخیالی طی کند و یک روز، درست در لحظه ای

که فکرش را هم نمی‌کنند، آن دو را غافلگیر کند! قدمی دیگر به جلو برداشت. پس تکلیف این زن تنها چه می‌شد؟ اصلاً چرا او به این کلبه آمده؟ شوهری که از آن حرف می‌زد کجا بود؟ به سراغش می‌آمد؟ اگر می‌آمد و او را در کلبه‌ی زنش میدید چه فکری می‌کرد؟ کم‌کم ابرو در هم کشید. حلقه‌ای در دست‌های زن ندیده بود. زن که به قول خودش، اسمش ریحانه بود، خیلی راحت و عادی با او برخورد کرده بود. انگار که هفته‌ای یک بار یکی را از کنار همین جاده نجات می‌داد و تیمار می‌کرد و بعد مثال گفتی که پر و بالش آماده‌ی پرواز شده، آن را از همان ایوان پر می‌داد و به طرف سرنوشت خودش می‌فرستاد. نه نمیتوانست به همین راحتی برود. هنوز خطر عماد را حس میکرد. هرچند در این دو شب گذشته به سراغ او نیامده بود. ولی ممکن بود شب عیدی فکرهای ناجور به سرش بزنند! قدم‌های آمده‌اش را پس رفت. به در باغچه نزدیک شد و روبه‌روی کلبه ایستاد که زن روی ایوان ظاهر شد.

- چیزی جا گذاشتی؟

شال را از دور دهانش پایین کشید و به قامت چادر پوش زن خیره شد. چادر سفید با گل‌های بنفش در رنگ غروب روی بلندی ایوان، جلوه‌ی زیبایی

داشت. پلک زد و تصویر او انگار جابجا شد. حالا در حیاط خانه اشان بود.
روبه‌روی حوض گرد و پر آب با شمعدانی های اطرافش. مادر با همان چادر
روی تراس طبقه ی بالا ایستاده بود و آفتاب کم جان اردیبهشت بر فرق
سرش می‌تابید و گل های چادر مادر انگار جان گرفته بودند.
(معین جان؟؟ اینجوری نرو بیرون ... هوای بهار دزده ... سرما میخوری!)
- آقا؟؟؟

یک پلک دیگر. حالا تصویر پیش چشمش غروب یک بیابان بود و زنی که
چند پله را پایین آمده بود و گردی صورتش انگار در قاب سفید چادر،
دلنشین‌تر بود!
- اسمم محمده!

- محمد ...

زیر لب زمزمه کرد و روی پله نشست. محمد معین چند قدم نزدیک‌تر رفت و
نگاه ریحانه به افق همیشگی خیره شد. حالا انگار وجود او را حس نمی‌کرد.
انگار در همان افق در حال پرواز بود. صدایش به نرمی و لطیفی همان شب
در باد پیچید و در گوش های او نشست.

- همیشه دوست داشتم یه پسر داشته باشم ... اسمشو بذارم محمد حسام!

شال را کامل از دور دهانش پایین کشید و ابروهایش بالا پریدند. آرزوی زن به اندازه‌ی نگاهش به دور دست، عجیب و دست نیافتنی نمی‌ماند. در عوض حرف دیگری را پیش کشید و گفت :

- من میتونم یکی دو شب دیگه اینجا بمونم؟

ریحانه حالا از پرواز دست کشیده بود. اخم ظریف بین ابروهایش را فهمید ولی پا پس نکشید.

- میدونم شب عیده، همسرتون ممکنه بیاد ... ولی من خودم براش توضیح میدم که ...

- نه ... نمیاد

نیامدن همسرش در شب عید خودش موضوع مشکوکی بود. مگر اینکه اصلاً شوهری در کار نباشد! ممکن است آن حرف را برای این زده باشد که او خیال نکند این زن در این کلبه تنهاست! ریحانه از روی پله بلند شد و حالا انگار سردش شده باشد، دستهایش را در زیر چادر در آغوش گرفت و به طرف کلبه قدم برداشت.

- بیا بالا ... چرا وایستادی؟

با او وارد کلبه شد. دوباره هوای گرم و دلپذیر کلبه اینبار در کنار بوی عود روشن شده در میان سبزه‌های روی سفره‌ی هفت‌سین کوچک او، حالش را بهتر کرد. کنار سفره، نزدیک به پشته‌ی نرمی تکیه داد و به چرخش ماهی‌های قرمز کوچک درون تنگ بلور خیره شد. ریحانه اینبار بدون چادر گلگلی‌اش برگشت و با پیچیدن همان رودوشی بر روی شانه‌هایش در آنطرف سفره نشست و به تصویر خودش در آینه خیره شد که حالا محمدمعین همان تصویر درون آینه را میدید.

(محمدمعین)

- چرا نرفتی؟ شب عیدی باید پیش خانواده ات باشی

- گفتم که ... کسی منتظر من نیست

- آجه میگه دنیا دار مکافاتہ ... بدی کنی، بدی میبینی ... خوبی کنی هم

خوبی

- آجه؟

- مامانم

- اونم مثل شوهرت ...

- نه، زنده است ... فقط مجبوریم دور باشیم

فکر کرد. پس این زن هم مثل او مجبور بود. مجبور به دوری. مجبور به دلتنگی. اجباری که بغض به صدایش راه داده بود.

- متاسفم

- برای چی؟

- نمیدونستم شوهرتون فوت کرده

- مهم نیست ... خیلی ها بابتش متاسف نیستن!

- ولی تنهایی خطرناکه ... اینجا، توی این کلبه ... توی این بیایون

- گفتم که، مجبورم

صدایی از رادیوی روی طاقچه بلند شد ... صدای توپی که از وقتی به خاطر داشت فرارسیدن سالی جدید را خبر میداد.

(آغاز سال یک هزار و سی صد و نود و شش هجری شمسی!)

دلتنگی مثل ماری در دلش پیچ خورد. حالش را دگرگون کرد. او تنها بود.

اولین عیدی که بعد از آن سال نفرت انگیز خواهر کوچکش را تنها گذاشته

بود؛ و حالا بی‌خبری از اینکه او در این لحظات چه میکند، یقه‌اش را گرفته بود و با یقه‌ی اسکی ژاکت درون تنش، در حال خفه کردنش بود.

- مبارک باشه ...

صدای ریحانه باعث شد چشم از آینه و تصویر محو شده‌ی او بگیرد. به ظرف کوچک شیرینی درون دست‌های زن خیره شد و با برداشتن دانه‌ای از شیرینی‌های نخودچی درون ظرف، لبخندی غمگین بر لب راند و آرام زمزمه کرد.

- عید شما هم مبارک ...

(محمدمعین)

سبزی پلو با ماهی ریحانه خوشمزه بود. باز هم یاد خاطراتش کرد. یاد گذشته‌هایش. یاد مادرش. شب عید و بوی سبزی پلویی که در خانه می‌پیچید. یاد شوخی‌های پدرش و شیطنت‌های محمدرضا و خوشحالی‌های بی‌حد و اندازه‌ی روشنا. آرام آرام پلو را با تکه‌هایی از ماهی در دهانش می‌ریخت و به همان آرامی می‌خورد. دوباره بر سر همان سفره و در کنار شومینه‌ای که آتش گرمی مهمانشان می‌کرد، نشسته بود. صدای شب می‌آمد! صدای نوایی آرام و دلنشین از رادیویی که نمی‌دانست روی کدام موج تنظیم شده. کمی از

آب زلالِ درون لیوان نوشید و سرکه بلند کرد به چشم های تیره ی زن مواجه
شد که تضاد عجیبی با چشم های خودش داشتند!

- ممنون ... خوشمزه بود

- نوش جان

و دوباره مشغول جمع کردن سفره شد. انگار زمان برایش تکرار می شد. باز
هم مثل صبح سفره را برداشت و با او تا همان آشپزخانه ی نقلی رفت.
نگاهش پی سماور رفت و وقتی ریحانه خواست در استکان های کوچک
درون سینی دستش، چای بریزد، آن ها را گرفت و گفت :

- من میریزم

ریحانه بدون حرفی سینی و استکان ها را دست او سپرد و خودش بر روی
یکی از همان کنده درخت هایی نشست که در کنار پنجره ی گرد کلبه بود. به
تاریکی بیرون خیره شد و استکانی از جای روبه رویش قرار گرفت و
محمدمعین هم روی همان پله ی ابتدایی نزدیک به او نشست.

- نمیترسی؟

نگاه ریحانه از تاریکی شیشه برداشته و به او دوخته شد.

- از چی؟

- تنهایی؟

- گفتم که ... مجبورم نترسم

- ولی بعضی وقتا اتفاقی میفته که آدم انتظارشونو نمیکشه

- آره ... درست مثل پیدا شدن خودت!

- چرا بهم اعتماد کردی و دوباره راهم دادی؟

- دلیلی برای بی اعتمادی به یه مرد زخمی و افتاده کنار جاده ندارم

- با خودت فکر نکردی ممکنه خلافکار باشم؟

- درون آدما رو میشه از چشماشون دید

- تو چشمای من چی دیدی که بهم اعتماد کردی؟

- دلتنگی رو ...!

انگار خلع سلاح شده باشد. عقب کشید و به پشتی پله‌ی بالایی تکیه داد.

جرعه جرعه چای داغش را مزه کرد و لبخندی محو روی لب‌هایش نشست.

دلتنگی از روزهای گذشته ... دلتنگی برای اویی که به جز برادرش کسی را

نداشت، آنقدر در چشمانش واضح بوده که این زن آن را دیده. کم‌کم ته دلش

از اینکه به خاطر حمایت از او این بلا سرش آمده بود، خوشحال شد. حالا

حداقل کسی را داشت که به او اعتماد کرده بود!

- ولی بازم خطرناکه

- بستگی داره خطر رو چی ببینی؟

- مثلاً چندتا حیوون تو لباس آدم که به ناموس مردم چشم دارن!

برای لحظه ای حس کرد رنگ از رخ زن پرید. استکان در مشتش محکم شد.

ولی باز هم خودش را نباخت. استکان خالی شده را درون سینک انداخت و تا

نزدیکی پله ها پیش رفت.

- اینجور آدم‌ها دوستانه‌ان، اونایی که تا میبینن اوضاع خوبه سریع میرن سراغ

محقق کردن خواسته اشون و اونایی که اول اعتماد طرفو جلب میکنن و

منتظر یه فرصت بهتر میمونن!

لبخندی رفته رفته روی لب‌های محمدمعین نقش بست. سری تکان داد و بهتر

به او نگاه کرد که حالا سرش را هم به طرفش خم کرده بود.

- خودت گفتی به من اعتماد داری

- من کسی رو نجات دادم که داشت کنار جاده زیر بارون میمیرد. با دیدن
چشمای خالی و دلتنگش بهش اعتماد کردم ... بقیه اش دست خداست ...
خدایی که کنارمه!

خدا ... چیزی در دل مرد تکان خورد. خدا کنار او هم بود؟ حتما بود ...
همیشه در کتابها خوانده از پدرش شنیده بود خدا از رگ گردن به انسان
نزدیکتر است. ناخودآگاه دستی به گردنش کشید و نبضش را زیر دست حس
کرد. خدا همین حوالی بود. دقیقا جایی نزدیک به خواهر تنها مانده اش ...
- درسته ... من فقط خواستم بگم حواستو بیشتر جمع کنی

- آگه حواسم جمع نبود ... خودت الان اینجا نبودی!
عجیب بود که با حرف های این زن لبخند از لبش دور نمی شد. از روی پله
بلند شد و ریحانه راهش را به طبقه ی بالا ادامه داد.
- آقا محمد ...

نگاهش از دامن پرچین و نقش و نگار دار او تا لباس بلندی که تا میانه ی
دامن را گرفته بود، چرخ خورد و صدای لطیف او را که نامش را صدا زد،
روی هوا شکار کرد و خیره اش ماند تا حرفش را بشنود.

- من مطمئنم که تو یکی از اونا نیستی ... رختخواب همونجا کنار طاقچه

است، شب بخیر

(محمد معین)

اول بهار فرقی با شش ماه قبل نداشت. انگار فقط تقویم نو شده بود. طبق عادت همیشگی اش در سرما خوردگی فقط گلوی ملتهبش آزارش می داد و عطسه های پشت سر هم بینی اش را مربوط می ساخت. دستمالی دور دهانش کشید و سر در شال گردن دور دهانش پنهان کرد و یک بار دیگر شماره ی مورد نظرش را گرفت. آنتن دهی خیلی هم خوب نبود. آنقدر قطع و وصل شد تا بالاخره خسته روی همان تکه سنگ سرد نشست و بوق های ممتد در گوشش زنگ انداختند.

- الو محمد؟؟

- دیر جواب دادی

- چندبار گرفتمت ... میگفت در دسترس نیستی

- خب، چی شد؟ نتیجه؟

- ادامه بده

- علی ...

- همین محمد ... قطع می‌کنم!

صدای بوق های پشت سر هم حالا سرمای بیشتری را به تنش کشید.

سیمکارت را خاموش کرد و دوباره موبایل را به جیب اورکتش برگرداند. باید زود برمی‌گشت. دیگر وقت برگشتن نزد کاوه بود. دوست داشت قیافه‌ی آن دو را هنگام ظاهر شدنش، هرچه زودتر ببیند! فاصله‌اش تا کلبه کم بود ولی راه طولانی‌تری را تا ویلا در پی‌داشت. در باغچه را باز کرد و از همانجا کمی ن صدایش را بالا برد.

- ریحانه خانم؟؟

چیزی نگذشت که ریحانه دوباره روی ایوان پدیدار شد و محمدمعین چند قدم جلو رفت.

- من باید برم ... ممنون بابت همه چیز

- خواهش می‌کنم ... مواظب خودت باش

- شما هم همینطور ... اگه میتونی اینجا نمون ... اگه هم موندی من فعلا

همین اطرافم، به شماره‌ای که نوشتم گذاشتم رو اون طاقچه زنگ بزن

- میخوای جبران کنی؟

- حتما ... جونمو نجات دادی

- من مجبورم اینجا باشم .. تو چرا این اطراف می‌مونی؟

- من ... خب، مکانیکم ... واسه کار این اطرافم!

- حالا میخوای کجا بری؟

- یکی از دوستانم یه اتاق تو یکی از ویلاهای اطراف برام گرفته ... میرم

اونجا

- تا ویلاها که خیلی راهه

- چاره چیه

- صبر کن

از روی ایوان محو شد. به داخل رفت و اینبار وقتی برگشت سریع از پله‌ها

پایین آمد و کلید کوچکی شبیه به سوئیچ را به طرف او گرفت.

- بیا

- این چه؟

- سوئیچ یه موتور، پشت کلبه است. خیلی قدیمیه ولی امیدوارم راه بره و تو
رو تا ویلا برسونه!

فکر کرد، لنگه کفش در بیابان غنیمت است! سوئیچ را گرفت و همراه خودش
تا پشت کلبه رفت. موتور به نظر می‌آمد همزمان با او متولد شده باشد! حتی
ممکن بود بنزینی در باک خود نداشته باشد. با این حال دوست داشت
امتحانش کند. پیش رفت و با پارچه‌ی آویزان شده در کنار پایه‌های کلبه، گرد
و خاک نشسته بر موتور را گرفت و سوئیچ در آن چرخاند و در کمال تعجب
با اولین هندل، روشن شد!

موتور اگر چه تا مسافت زیادی او را همراهی کرد. ولی نزدیک ویلا کم‌کم از
کار افتاد تا جایی که دیگر قدم از قدم برنداشت و محمدمعین مجبور شد آن را
در بین انبوهی از گیاهان رشد کرده، رها کند و بقیه‌ی راه را پیاده برود. قدم
به قدم به ویلا نزدیک‌تر می‌شد. شال گردن را از دور دهانش شل کرد و زیپ
اورکت را پایین کشید. دستی زیر یقه‌ی ژاکت برد و کمی آن را از خودش
فاصله داد تا هوا بیشتر به ریه‌هایش برسد! نفس عمیقی کشید و همانطور که
قدم برمی‌داشت با جدا کردن سیمکارت‌هایش موبایل را به دورترین نقطه‌ی
ممکن پرت کرد! ساعت را از دور مچش باز کرد و درون جیب داخلی اورکت

گذاشت. روبه روی در ویلا ایستاد. همه جا پر از سکوت بود. صدایی شنیده نمی شد. گوشش را به در چسباند. در سکوت محض آنجا صدای قدم هایی را روی سنگ ریزه های آنسوی در شنید. چند ضربه همانطور که یک رمز بین خودشان بود به در زد و چند لحظه بعد در روی پاشنه چرخید و عماد در چهارچوب ظاهر شد!

- تو؟؟

خیز برداشت و یقه ی عماد را چسبید. آن را تا دیوار پشت سرش کشید و دست هایش را طوری دور گردنش محکم کرد که انگار واقعا قصد خفه کردنش را داشت!

- چیه؟؟ فکر کردی دخلمو آوردی؟؟ مردم؟؟ چیه؟ لال شدی حرومزاده! دیگه زور بازو تو به رخ نمیکشی!

- چه خبره؟؟

صدای عزتی در محوطه پیچید و بعد صدای گام هایش که نزدیک تر می شد و در نهایت دست های محمدمعین که از گردن عماد جدا شد و به کتف هایش رسید.

- محمد؟؟

نمایشی عماد را در آغوش کشید و بعد محکم به عقب هلش داد و به طرف عزتی رفت.

- سلام آقا عزتی

- خودتی پسر؟ معلوم هست کجا بودی؟

- در خدمت شما

- سه روزه غیب شدی!

- تصادف کردم

- چه بی خبر!

- تصادف که خبر نمیکنه!

- چرا از خودت خبر ندادی؟

- موبایلمو گم کردم ... تازه امروز از بیمارستان اومدم

- بیمارستان؟

- آره ... دمش گرم اینکه زد بهم منو برد بیمارستان

- خیلی خب ... بیا تو... آقا کاوه هم نگران بود هم عصبی!

(محمدمعین)

کاوه به فنجان چای پیش روی محمدمعین اشاره کرد و پاروی پا انداخت و راحت‌تر به پشتی مبل تکیه داد.

- عماد می‌گفت ازت خبر نداشتن

سر پایین، نگاهش به بخارهای کم فنجان چای درون دستش بود. آب دهانش را قورت داد و از گوشه چشم نگاهی به عماد ایستاده در جلوی در انداخت.

- درست گفته ... رفتم اطرافو دید بزنم، رسیدم کنار جاده بی‌هوا رفتم جلو و

ماشین زد بهم

نگاه کاوه روی زخم کنار پیشانی و تکه باندی که با چسب هنوز پشت گردنش قرار داشت، چرخید و نچی زیر لب کرد.

- هم خودتو انداختی تو دردرس هم ما رو ... واقعا داشتم فکر می‌کردم فلنگو

بستی! از طرفی هم گران شدیم

- نه آقا ... چرا باید در برم؟ من به شغلم نیاز دارم

- خیلی خب، فعلا که با این اوضاع کمک چندانی نمیتونی بکنی، بقیه بچه ها

هستن ... میخوای برگرد یکم استراحت کن

- میبینم جناب جَم بیخیال محافظت از جون خودش و همسر عزیزش شده!

گوش هایش را تیز کرد. این صدا را یک بار دیگر هم شنیده بود. همان صدای پشت پنجره ... همان صدای آرام در دعوا با خواهر کوچکترش! سر برنگرداند. هنوز نگاهش به چای خوش رنگ درون دستش بود. آرام فنجان را بالا گرفت و کمی نوشید. هرچند دهانش را تر کرد ولی تلخی چای به کامش ننشست. صدای گام های زن نزدیک و نزدیکتر شد و بعد در جایی ایستاد که کناره های شئل بلند و طوسی رنگش از گوشه ی چشم او مشخص بود.

- چشمت روشن کاوه خان ... بادیگارد عزیزت صحیح و سالم برگشته!

- مطمئنی صحیح و سالمه؟؟ ریختش که اینو نمیگه

- چیه؟ نکنه میخوای بگی این یکی رو هم من میخوام بکشم؟

- چیز بعیدی هم نیست!

- آره خب ... چرا که نه، اول از بادیگاردات شروع کنم بعد برسم به خودت!

صدای خنده ی بلند کاوه باعث شد بالاخره او سر بلند کند. همچنان کاوه را می دید که دسته های مبل را فشرده و سر عقب برده و با صدا میخندید. فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد.

- نه خواهرزن جان ... تو اینقدر خنگ بازی درنمایی! بالاخره هرکی ندونه
من که میدونم اونور آب ...

- با اجازه اتون آقا کاوه ... من میرم بیرون

کاوه حرفش را نصفه رها کرد. سری برای او تکان داد و گفت :

- گفتم که میتونی برگردی ...

- به نظر منم برو! کم پیش میاد جناب جم اینقدر سخاوتمند بشن!

بالاخره سرچرخاند و نگاهش کرد! قد نسبتا بلند و استوار ایستادنش به خاطر
پاشنه‌ی کم صندل هایش بود. صورت آشنایش را شناخت. موهایی که بی
شکل بالای سرش جمع شده بود و کناره های کوتاهشان فر خورده صورتش
را قاب گرفته بودند. سر پایین انداخت. اورکت را از دسته ی مبل چنگ زد و
در دست فشرد.

- ممنون ... همینجا می‌مونم، اینجا هم میشه استراحت کرد

- هرطور راحتی

- با اجازه ...

دور شد. با قدم های بلند و محکم. ولی فقط چند متر و بعد دوباره صدای زن

...

- صبر کن ... سمت چی بود؟

برگشت ولی سر بالا نگرفت برای دیدن صورتش. جایی حوالی یقه‌ی بهم

رسیده و پوشیده ی شنل را نگاه کرد که مانا گفت :

- نگفتی؟ سمت چی بود؟

- محمد

- محمد ... سمت به شغلت نمیداد!

- امری داشتین خانم؟

- نه ... فقط خواستم بگم یه وقت فکر نکنی من خواستم بکشم!

چشم هایش را بالا کشید. تا دوختن چند دقیقه ای تیله های روشنش به چشم

هایی کشیده و آرایش شده ...

- نخیر ... خیالتون راحت!

(محمد معین)

از ساختمان بیرون آمد. روبه‌روی مرد غولپیکری که آنطور با میله او را از پای درآورد، ایستاد. سینه به سینه اش شد. نگاه نافذش را در چشم‌های گشاد شده‌ی مرد دوخت و سکوت کرد. آنقدر چیزی نگفت تا مرد دهان باز کرد به حرف زدن.

- خیلی چاکرم بخدا ... من نوکرتم... باور کن آدم‌کش نیستم ... از فکر اینکه مردی داشتم دیوونه میشدم!

پوزخند زد. واضح و آشکار در صورتش. فکر نمی‌کرد او با این هیبت دل نازک باشد! سر جلو برد برای گفتن حرفی ولی اول دست مرد را گرفت و به طرف پشت چرخاند تا هیکل درشتش کمی در برابر او خم شود.

- خیلی خوبه ... تا آخر همینجوری نوکر و چاکر بمون! وگرنه دخل خودتو اون عماد کله خرو میارم! شیرفهم شد؟؟

- آره داداش ... همین که قاتل نشدم کافیه، تا ابد مخلصتم

دستش را رها کرد و کمی فاصله گرفت. یقه‌ی اورکتش را مرتب کرد و حرکتی به گردنش داد که صدای ترق ترق چند استخوان حالش را جا آورد.

- با عماد حواستون به این اطراف باشه، مزاحم منم نشید ... میخوام یه چند

ساعتی استراحت کنم، راه خسته ام کرده

- چشم ممد آقا ... هرچی شما بگی!

نگاه خیره اش را از چهره ی ترسیده ی مرد روبهرویش گرفت و همانطور که سرش را ریز تکان میداد، چند گامی به عقب برداشت.

- خوبه ... حواسم بهتون هست، اینو به اون عمادم بگو

- شما راحت استراحت کن ...

شال را از دور گردنش باز کرد و به دست گرفت. کامل عقبگرد کرد و به طرف دو اتاق تودرتوی پشت ساختمان رفت که محل اقامتشان بود. وارد اتاق شد. پشت در ماند و نگاهی را اطراف چرخاند. درون اتاق هایی که از دیوار کامل نشده بینشان بهم راه داشتند، هر کدام با چند وسیله مثل یک تخت و کاناپه ای در زیر پنجره ای که به بیابان پشت ساختمان دید داشت و یک شومینه که آتش درونش همچنان سوزان بود، پر شده بود. چند صندلی در کنار دیوار کامل نشده قرار داشت و کمد دیواری کوچکی در پشت آن ها در دیوار تعبیه شده بود. همانطور که پشت به در ایستاده بود دست پیش برد و با چرخاندن کلید در را قفل کرد. آرام آرام به طرف صندلی ها و کمد دیواری کوچک پیش رفت. صدایی جز صدای نفس های خودش نمیشنید. نزدیک به کمد دست دراز کرد و صندلی را از جلوی در آن کنار کشید. در ریلی را باز

کرد و نگاه چرخاند در چند دست لباس آویزان شده در آن. لباس ها را با یک حرکت کنار زد و تا کمر درون کمد خم شد. تاریکی درونش اجازه ی دیدن نمیداد. ولی خیلی هم به روشنایی نیاز نداشت. دستش را تا انتهای کمد پیش کشید و بعد مچش را به طرف چپ چرخاند. جایی که در انتهای کمد به دیوار میرسید و او همانطور با لمس دست چند آجر لقی آن را شناسایی کرد و با برداشتن آن ها، کیف کوچکی که در ساعات ابتدایی آمدنشان به این اتاق جاسازی کرده بود، بیرون کشید! کیف در دست کمر راست کرد و در کمد را بست. گوش تیز کرد. همان سکوت ابتدایی حاکم بود. به طرف کاناپه ی کنار پنجره رفت. کیف را روی آن گذاشت و خودش روی زمین نشست. زیپ کیف را باز کرد و نوت بوک کوچکش را بیرون کشید. دست برد در جیب کناری کیف و موبایل مشکی رنگش را برداشت و روشن کرد. خوشحال از اینکه هنوز مقداری شارژ داشت برای خاموش نشدن سریع آن را به پاوربانک وصل کرد و با گذاشتن ساعتش کنار آن هنگام روشن شدن موبایل سریع با استفاده از آن نوت بوک را به اینترنت متصل کرد. خیلی منتظر نماند تا به شبکه ی مورد نظرش وصل شد. وارد کردن رمز عبورش را با حرف (اس) شروع و با حرف (آر) به پایان رساند. صفحه ی مورد نظر که پیش رویش باز شد، دستش سریع شروع به نوشتن کرد.

(به نام خدا)

گزارش یک

سوژه شناسایی شد)

انگشتش را روی دکمه‌ی (اس) گذاشت و همزمان با فشردن (شیفت) کلمات درهم و رمزی شکل را با یک اینتر ارسال کرد! بعد از رسیدن گزارش ارسال پیام خیلی زود وسایل جلوی دستش را جمع کرد و همه را در همان کیف جای داد. موبایل را در جیب درونی اورکت گذاشت. آرام پشت ساعتش را باز و خرابی درونش را برطرف کرد و وقتی چراغ کوچک و قرمز رنگ در پشتش روشن شد، خوشحال از نتیجه‌ی کار دوباره پشت ساعت را بست. با برگرداندن کیف به جای اولش به طرف همان کاناپه برگشت و روی آن دراز کشید. ساعت یادگاری محمدرضا را جلوی چشم هایش گرفت و به آن نگاه کرد. عقربه هایش بدون عجله پیش می‌رفتند. صدای تیک تاک نرم آن در سکوت اتاق، در گوشش می‌پیچید. غلتی زد و به بغل خوابید. ساعت را در مشتش فشرد و در جایی نزدیک گوشش نگه داشت. اینطور انگار احساس بهتری داشت. کم‌کم پلک هایش داغ شدند و روی هم افتادند. تیک تاک ساعت

هنوز در گوشش بود و خیلی زود با تاریک شدن اطرافش او را به سفری در
زمان کشید.

محمد معین

(شش ماه قبل_ آبان ماه)

سازمان وزارت اطلاعات کشور

در دولنگه‌ی بزرگ آرام آرام روبه ماشین مشکی رنگ باز شد. از پس شیشه
های تیره‌ی آن به محوطه‌ی بزرگ و درندشت آنجا نگاهی انداخت. مثل
همیشه خلوت بود و پر سکوت. ماشین در پارکینگ متوقف و او آرام پیاده
شد. دستی به یقه‌ی کتش کشید و با خداحافظی آرامش از راننده، به طرف در
ساختمان پیش رفت. روبه‌روی در شیشه‌ای ایستاد و با کشیدن کارت در
دستگاه کنارش، آن را باز کرد. نگاهی به ساعت همیشه همراه مچ دستش
انداخت. هنوز دقایقی تا هفت صبح باقی مانده بود! دست در جیب شلوارش
فرو کرد و راهرو را به قصد رسیدن به اتاق خودش پیچید. مثل همیشه هنگام
وارد شدن به بخش مربوطه، نگاهی به نوشته‌ی بالای ورودی بخش خیره
شد و یک بار آن را در ذهنش تکرار کرد.

(سربازان گمنام امام زمان "عج")

با گذشت مدت زمان طولانی که از بودن در این کار می‌گذشت، باز هم هر بار با راه رفتن در راهرو های خلوت و کم صدای آنجا، حسی مرموز و پر از خوشی زیر پوستش می‌دوید. نزدیک به در اتاق رسید. می‌دانست علیرضا زودتر از او رسیده. بیخیال برداشتن کلید از جیبش، دست دراز کرد به طرف دستگیره و آن را پایین کشید ولی در کمال تعجب در باز نشد! ابرو در هم کشید و نگاهی به راهروی خلوت انداخت. خبری نبود و احتمال هر کس مشغول کار خودش بود. دسته کلید را بیرون کشید که موبایلش در جیب کتش لرزید. حین باز کردن در اتاق، موبایل را در دست گرفت و با دیدن شماره‌ی سازمان، کمی از در باز شده فاصله گرفت و جواب داد.

- بله

- ول کن در اتاقو احمدزاده، بیا تالار کنفرانس

سر چرخاند در راستای دوربینی در گوشه‌ی راهرو جا خوش کرده بود. در اتاق را بست و با برگرداندن موبایل به جیب کت، راهی همان جایی شد که از او خواسته بودند.

پاهایش را زیر صندلی اش جمع و عضلاتش را سفت کرده بود تا تکان
تکانشان ندهد. دستانش را روی هم و روی میز قرار داده بود و خیره‌ی
لیوان آب مقابلش، در افکارش غرق بود. حسی داشت که نه می‌شد آن را
اضطراب بنامد و نه به هیجان نزدیک بود! بی‌قرار بود اما به جای دست به
سینه شدن که نوعی گارد آشکار محسوب می‌شد و نشان دهنده‌ی وجود
متلاطمش بود، با چهره و حالتی بی‌احساس نشسته و پنهانش می‌کرد؛ و دلیل
این احساس گنگ، اتفاق جدیدی بود که در حال رخ دادن بود.

البته هنوز از چند و چون آن آگاه نبود و اصلاً جلسه‌ی امروز برای همین
ترتیب داده شده بود. ولی احتمال می‌داد که اینبار او را انتخاب کنند. تا به حال
و با این همه سال خدمت، بخاطر تنهایی روشنا ترجیح داده بود که به چنین
مأموریت‌هایی نرود اما مدتی از اعلام آمادگی اش برای شرکت در عملیات
نفوذ می‌گذشت و به همین دلیل حدس می‌زد که ایندفعه خودش مهره‌ی اصلی
باشد.

با صدای باز شدن در، سر چرخاند. علیرضا با عذر خواهی سریعی از جمع،
پیش آمد و صندلی کنارش را عقب کشید و نشست. با تکان لب سلامی کرد و
محمد معین هم همانطور جوابش را داد.

- دیر کردی میثاق!

علیرضا تک سرفه ای کرد و خیره به مافوقش شد

- عذر میخوام! کاری داشتم که برخلاف انتظارم طول کشید

مرد، سر تکان داد. خود را پیش کشید و دستانش را روی میز قلاب کرد :

- خب، بسم الله الرحمن الرحيم! شروع میکنیم جلسه رو

رو برگرداند به طرف مردی که کنارش نشسته بود و با سر اشاره کرد. او برخاست. به طرف مانیتور بزرگی که به دیوار نصب بود رفت و روشنش کرد و روی صندلی اش برگشت. با کمک لپتاپش که مقابلش باز بود، تصویر و اطلاعات زنی را روی نمایشگر به نمایش درآورد.

محمد معین به صورت بی حال زن خیره شد که با نگاهی عمیق به دوربین خیره شده و عکس پرسنلی گرفته بود! گوشش را به توضیحاتی که مافوقش از هویت او ارائه می داد، سپرد :

- اسم سازمانیش شفق و اسم واقعیش، مانا توتونچی ... دختر یه پدر تاجر و پولدار به نام داراب توتونچی

علیرضا با ابروهای بالا پریده پرسید :

- از بچه‌های ماست؟

مردی که پشت لپ‌تاپ نشسته بود، نگاه خیره‌ای به آن دو انداخت و گفت :

- بود!

اینبار ابروهای محمدمعین نیز بالا پریدند. تنش را عقب کشید و به پشتی

صندلی تکیه داد. قبل از اینکه سوالی بپرسد، بالادستی‌اش توضیح داد :

- برای یه ماموریت برون‌مرزی، فرستاده شد به انگلستان اما راهش رو از ما

جدا کرد و به عنوان جاسوس به اونها ملحق شد

محمدمعین، اخم کرد. کلمه‌ی خیانت در ذهنش پررنگ شد و بار دیگر و

این‌دفعه با دقت بیشتر به صورت مانا توتونچی خیره شد. چهره‌ی جدی و

غیرقابل نفوذش را با همین عکس هم می‌شد تشخیص داد اما خیانت را؟!!

هرگز. یا شاید هم برای محمدمعین سخت بود که بخواهد چنین چیزی را درک

یا هضم کند. اینکه یک مامور اطلاعاتی به مملکتش پشت پا بزند، برای او

غیر ممکن به نظر می‌رسید و از طرفی، غمگین و عصبی‌اش می‌کرد. گلویی

صاف کرد و بالاخره دهان باز کرد :

- حالا برگشته ایران؟

مافوقش سر به دو طرف تکان داد :

- نه! هنوز تو ی انگلیس زندگی میکنه اما طبق گزارش هایی که بهمون
رسیده، احتمال برگشتش هست و ما میخوایم از لحظه ی اول ورودش تحت
مراقبت باشه

علیرضا پرسید :

- چطور ممکنه برگرده؟ اونم با این سابقه

مرد دیگر، دستش را زیر گونه اش ستون کرد و گفت :

- برای یه حرفه ای جعل هویت کاری نداره! با یه هویت قلابی سوار هواپیما
میشه و میاد ... به همین راحتی

محمدمعین فکری که به ذهنش رسیده بود را به زبان آورد :

- به همین راحتی که نیست ... حتماً یه هدفی داره که حاضر شده برگرده به
کشوری که بهش خیانت کرده

همان مرد، با تکان محکم سرش از بالا به پائین، حرفش را تائید کرد :

- دقیقاً

- و دلیل ما هم برای تعقیب و مراقبتش همینه که بفهمیم چه نقشه ای داره

نگاه محمدمعین از روی مرد به روی چهره‌ی پخته‌ی مافوقش که جمله‌ی آخر را به زبان آورده بود، تغییر مقصد داد و علیرضا از کنارش با نفس عمیقی گفت :

- پس نفوذ داریم!

قلب معین محکم تپید. آب دهانش را فرو داد و سر به زیر انداخت. می‌دانست که بین او و علیرضا، یکی برای نفوذ انتخاب خواهد شد و دیگری...؟ نتوانست برای این پرسش پاسخی پیدا کند. شاید دیگری قرار بود رابط باشد. سر بلند کرد و دید که نگاه مافوقش بین او و علیرضا در گردش است :

- بله، میثاق

وقتی چشمان مسن مرد روی او ثابت ماندند، لرزه‌ای خفیف و پرهیجان را در پشتش حس کرد. نگاهش را به دهان مافوقش دوخت :

- سناتور! تو برای این ماموریت انتخاب شدی و بزودی اطلاعات تکمیلی

درباره‌ی چگونگی انجامش، در اختیار قرار می‌گیره

محمدمعین ناخودآگاه تمام حجم ریه‌هایش را دم گرفت. این اولین ماموریت طولانی مدت او با هویتی جدید محسوب می‌شد اما از گرفتنش احساس آرامش نمی‌کرد. اگرچه خودش هم مایل بود که چنین عملیاتی را تجربه کند ولی به

طور ناگهانی یاد خواهر کوچکترش در سرش زنده شد و نگرانش کرد. پس
روشنا چه می‌شد؟

محمد معین

چشمانش را با انگشت شست و اشاره فشار داد. دستش را از روی موس
برداشت و اینبار دو دستش را روی صورتش کشید و به پشتی صندلی تکیه
داد. لیوانی چای روی میزش قرار گرفت و با بلند کردن سرش، چشم در چشم
علیرضا دوخت که با سر به چای لیوانی روی میز اشاره کرد.

_ بخور

یک بار دیگر نگاه چرخاند روی چهره ی مات و بی روح زن درون مانیتور.
ساعت ها مشغول خواندن اطلاعاتی بود که برایش ایمیل شده بود. لیوان چای
را برداشت و صندلی گردان را کمی عقب برد تا دقایقی به خودش استراحت
دهد و دوباره از اول شروع به خواندن اطلاعات کند! حس میکرد هیچ چیز از
آن ها نفهمیده. در تمام مدت سعی داشت ذهنش را از جایی به دور از این
مانیتور بیرون بکشد و فقط به آن توجه کند، ولی نمیشد. فکر رفتنی برای
مدت زمانی طولانی و تنها ماندن روشنایی که از تنهایی و سفر رفتن وحشت
داشت، رهایش نمیکرد. فکر اینکه چطور این موضوع را بیان کند از سرش

بیرون نمیرفت. انگار مطالب درون مانیتور را خوانده و نخوانده بود! کلافه
نفشش را بیرون فرستاد و همراه برداشتن قندی از قندان روی میز، دکمه ی
پرینت را هم زد تا همه را اینبار جمع شده در دستش بخواند، شاید اینطور
تمرکز بهتری روی آن داشته باشد.

__ قضیه چیه؟

از پس لیوان بزرگ چای در دستش سر بالا گرفت و به علیرضا نگاه کرد که
روبه رویش آنسوی اتاق نشسته بود.

__ قضیه چی؟

__ همین خیانتکاری که قراره به دام بیفته

باز هم چهره ی خونسرد زن را نگاه کرد. یک جورایی برای یکی از آن ها
بودن ساخته نشده بود، که اگر بود خیانت نمیکرد! کمی صندلی اش را به چپ
و راست چرخاند و روبه علیرضا گفت :

__ از اول جنس ما نبوده

__ چطور؟

__ کارش مخبری بوده ... گزارش زد و بندای کلون، اختلاس، پولشویی

_ از کجا؟

_ از شرکتایی مثل شرکت باباش!

_ یعنی گزارش بابای خودشو میداده؟

_ یه جورایی!

_ کسی که به بابای خودش رحم نکنه چطور قراره به مملکت و مردم رحم کنه!

_ گویا از اول با سازمان یه قراری داشتن

علیرضا کنجکاوتر برای دانستن بیشتر از آن زن و ماموریتی که به محمدمعین محول شده بود، جلوتر آمد و لبه ی میز او نشست :

_ یعنی چی؟

_ یعنی رفتن به انگلیس در ازای گزارش از شرکت های وابسته و مسئله دار اطراف پدرش، بعدم برای رفتن به اونجا براش برنامه داشتن که خرابش کرده و جذب اونور شده

_ پس از ما نبوده!

_ نه ... خیلی نه!

_ گرفتنش خیلی سخت نیست

_ نه ... منتها نفوذ من به خاطر نزدیک شدن به اون و پیدا کردن رابطاشونه

_ از پشش بر میای ... چیزی نیست

_ نگران خودم نیستم

_ پس چی؟

لیوان چای را روی میز گذاشت و دم و بازدمی عمیق گرفت. با دستش طرحی

فرضی روی میز کشید و گفت :

_ نگران روشنم

_ خواهرت؟

_ آره ... از تنهایی میترسه، از سفر رفتن میترسه

_ تاجایی که یادمه نباید بچه باشه

_ سنی نه، بچه نیست ... ولی از شیش سالگی دیگه هیچوقت تنهانش نداشتم

دست علیرضا نرم روی شانۀ اش نشست و آن را فشرد.

_ اوضاع فرق داره الان ... مجبوری، شغل ما شاید انتخابش دست خودمون

بوده، ولی بقیه اش دست ما نیست

_ روشنا این چیزا براش مهم نیست ... هنوزم وقتی ناراحت و عصبی میشه

میگه من اجازه ندادم با مامان و بابا بره و به خاطر اینکه که الان تنها مونده

_ این حرفا رو از ته دل نمیگه

_ نمیشناسیش ... گاهی از ته دل متنفر میشه!

اجازه ی گفتن حرف دیگری را به علیرضا نداد و از جایش بلند شد. پرینت

های گرفته شده را برداشت و به طرف در رفت :

_ یه سر میرم بالا

ماشین سفید رنگ را درون حیاط کشید. پیاده شد و در را پشت سرش بست.

از صندلی عقب چند کیسه خریدش را برداشت و در ماشین را با پا بست. چند

پله ی کوتاه را تا ایوان بالا رفت و از همانجا سر کج کرد برای دیدن اتاق او

که همیشه درش باز بود و پرده ی حریرش کشیده. از پس باد نرمی که پرده

را جابجا میکرد تصویر محوی از او دید که نشسته روی تختش مشغول کتاب

خواندن بود. حتما یکی دیگر از کتاب هایی بود در باب نرم افزار های جهانی!

چیزی که روشنا عاشقش بود و با دیدن هرچیزی در این باره حساسی هیجان

زده میشد. با آرنج دستگیره ی فلزی در ورودی را گرفت و آن را باز کرد و
از همان ابتدای خانه صدایش را بالا برد :

_ روشن؟؟

روشنا خیلی زود از گوشه ی هال پیدا شد و با دیدن او لبخندش را وسعت داد
و به طرفش قدم تند کرد.

محمد معین

ماشین سفید رنگ را درون حیاط کشید. پیاده شد و در را پشت سرش بست.
از صندلی عقب چند کیسه خریدش را برداشت و در ماشین را با پا بست. چند
پله ی کوتاه را تا ایوان بالا رفت و از همانجا سر کج کرد برای دیدن اتاق او
که همیشه درش باز بود و پرده ی حریرش کشیده. از پس باد نرمی که پرده
را جابجا میکرد تصویر محوی از او دید که نشسته روی تختش مشغول کتاب
خواندن بود. حتما یکی دیگر از کتاب هایی بود در باب نرم افزار های جهانی!
چیزی که روشنا عاشقش بود و با دیدن هرچیزی در این باره حساسی هیجان
زده میشد. با آرنج دستگیره ی فلزی در ورودی را گرفت و آن را باز کرد و
از همان ابتدای خانه صدایش را بالا برد :

روشن؟؟ -

روشنا خیلی زود از گوشه ی هال پیدا شد و با دیدن او لبخندش را وسعت داد
و به طرفش قدم تند کرد.

کیسه‌های خرید را روی کابینت گذاشت و تک به تک آن‌ها را خالی کرد.
میوه‌ها را درون سینی پر از آب ریخت و سبزی را جلوی دستش گذاشت و
دانه دانه سیب‌های سرخ را شست و درون آن ریخت. با دیدن انارها لبخندش
وسعت گرفت و به محمدمعین که به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود،
نگاه کرد.

- اتفاقاً می‌خواستم بگم انار بگیری

- دیدم یادم افتادم خیلی دوست داری

- الان چندتا دون میکنم پای سریال بخوریم، گرسنه که نیستی؟

تکیه اش را از چهارچوب فلزی در برداشت و قدمی عقب رفت :

- نه، میرم نماز بخونم

- باشه، منم دیگه کم کم سفره رو میندازم

محمدمعین پلکی زد و دور شد. پشت در اتاقش ماند و به تاریکی درون آن
خیره شد. چند نفس عمیق کشید و چراغ خواب کنار تخت را روشن کرد. آرام

تا نزدیکی سجاده‌ی همیشه پهن کنج دیوار قدم برداشت. روشنا همیشه می‌گفت این گوشه از اتاق او شبیه به عبادت‌گاهی می‌ماند که فقط چند شمع و چند گل کم داشت. برای همین کنار دیوار دو شمع کوچک گذاشته بود و کنار تای سجاده را پر از گل‌های یاس کرده بود که دیگر همه خشک شده بودند ولی هنوز بوی عطرشان به مشام می‌رسید. یکی از شمع‌ها را با فندکی روی پای تختی روشن کرد و پری خشک شده از یاس را با باز کردن تای سجاده جلوی بینی گرفت. آرام‌تر که شد قامت بست و ذهنش را به عبادتی داد که همیشه برایش نوعی مسکن بود. کلمات را پشت سرم هم ردیف کرد ولی انگار هنوز هم در آنجا، در آن کنج دیوار، بر سر آن سجاده نبود. فکر رفتن و دوری از خواهرش ذهنش را رها نمی‌کرد. فکر چطور گفتن این موضوع به روشنا آرامش را از او دور کرده بود. رشته کلام از ذهنش گریخت و نمازش را درهم کرد. نمی‌توانست با این ذهن مشغول با خدایش حرف بزند. روی زانو نشست. دم‌هایش را عمیق‌تر گرفت و بازدمش‌هایش را طولانی‌تر کرد. دستش را به سرش گرفت و تا نزدیکی مهر خم شد تا پیشانی‌اش روی آن قرار بگیرد. باید تصمیمی می‌گرفت. گریزی از این شغل و کار نبود. باید به این ماموریت می‌رفت. باید او را تنها می‌گذاشت. روشنا حتما درک می‌کرد. او دیگر بزرگ شده بود. باید امشب موضوع را می‌گفت و هرچه زودتر راهی

می‌شد. فکر نگاه مات و غمگین شده‌ی روشنا دلش را تکان می‌داد و شانه هایش را می‌لرزاند. راه دیگری نبود، باید به فکر هایش جامعه‌ی عمل می‌پوشاند.

- معین؟ نماز خوندی؟

پیشانی‌ش را بیشتر روی مهر فشار داد و خیزی کم و تازه نشسته بر زیر چشمانش را گرفت. ایستاد و صدایش را بالا برد تا او بشنود :

- الله اکبر!

نماز را که خواند احساس بهتری داشت. حس رهایی از افکار بد و یک دل شدن با خودش آرامش کرده بود. در اتاق را نیمه باز پشت سرش رها کرد و وارد هال شد. سفره‌ی کوچک و دونفره‌ی سال‌های سالشان جلوی تلویزیون پهن بود. روبه‌روی او نشست و روشنا بشقابش را از عدس‌پلو درون سفره پر کرد و کاسه‌ی سالاد شیرازی را پیش دستش گذاشت. چند قاشق از غذا را به دهان برد. طعم خوش غذا اشتهايش را تحریک کرد و قاشق های بعدی را با اشتیاق خورد. روشنا با اینکه هنوز سنی نداشت ولی خیلی زود مجبور به یاد گرفتن غذاهای مختلف شده بود و حالا آن ها را خوش طعم و عطر درست می‌کرد.

محمد معین

- ممنون، خیلی خوشمزه شده

روشنا لبخند زنان کمی دوغ در لیوان او ریخت و لبخند زد :

- نوش جان

محمد معین لیون دوغ را آرام آرام سر کشید و بعد در کشمکش با ذهنش و حرف‌هایی که همه را برای گفتن پشت سر هم ردیف کرده بود، مشغول بازی با باقی مانده‌ی برنج درون بشاقبش شد.

- روشن؟

روشنا لقمه‌ی درون دهانش را قورت داد. سرش را بالا آورد و با همان لبخند در چشمان روشن برادرش خیره شد.

- جان؟

اینطور که مهربان می‌شد، دوست داشتنی‌تر به نظر می‌آمد. نگاهش می‌گفت دخترک امشب حال خوشی دارد و این حال محمد معین را از خودش بیشتر بهم می‌زد از اینکه قرار بود این خوشی را از نگاه او بگیرد.

- می‌خواستم یه چیزی بگم

- خب گو

- راستش ... فکر کنم برای یه مدت مجبورم برم

رفته رفته نگاه روشنا را متعجب تر میدید و صدایش پر از بهت بود وقتی

گفت :

- بری؟ کجا؟

- ماموریت

- چه جور ماموریتی؟

- روشنا! تو شغل ما چه جور ماموریتی ممکنه وجود داشته باشه؟!

برای چند لحظه سکوت کرد. شانه ای بالا انداخت و با گرفتن نگاهش از او

مشغول جمع کردن بشقاب ها شد. دو لیوان را در سینی گرد و کوچک سفید با

گل‌های قرمزش گذاشت و گفت :

- نمیدونم، من هنوز نفهمیدم شما دقیقا چیکار می‌کنید!

- نوع انجام کار مهم نیست، هدف و نتیجه اش مهمه!

- خیلی خب، نمی‌پرسم هدف و نتیجه‌ی این ماموریت چیه، چون چیزی نمیگی

...

بلند شد و وسائل به دست راه آشپزخانه را در پیش گرفت. محمدمعین پارچ
دوغ را به دست گرفت و همراه سفره‌ی تا شده به دنبال او راه افتاد و دوباره
در چهارچوب در ایستاد. روشنا پارچ دوغ را از دست هایش گرفت و بدون
معطلی پای سینک ایستاد و مشغول ظرف شستن شد.

- جای نگرانی نیست، فکر نکنم خیلی طول بشه

- مثلاً چند وقت؟

- نمیدونم

خیلی زود دو بشقاب و لیوان را همراه قاشق و چنگال‌ها کف زد و شیر آب را
باز کرد و پرسید :

- چندوقت یه بار سر میزنی؟

نفس در سینه حبس کرد. مثل کسی که در مرحله‌ای سخت از یک بازی
کامپیوتری گیر کرده باشد. یا مثل روزهای اولی که اسلحه به دست گرفته بود
برای یادگیری تیراندازی ... بدنش گُر گرفته بود و حالا نفس کشیدن برایش
سخت شده بود. قسمت سخت ماجرا از راه رسیده بود و حالا دست در جیب
شلوار گرمکنش تنه از چهارچوب برداشت و نفسش را با صدا بیرون فرستاد
و گفت :

- تا آخر ماموریت نمیتونم برگردم!

محمد معین

شیرآب را بست و دستکش ها را از دست بیرون کشید. چند قدم به محمد معین نزدیک شد و ابروهای پهن و دنباله کوتاش را در هم کشید.

- یعنی چی؟

- ببین روشن ... خیلی طول نمیکشه، یه مدت مجبورم برای این ماموریت دور بشم و بعد ...

- یعنی من تنها بمونم؟

- بچه ها هواتو دارن

- بچه ها؟؟

- میدونم سخته خواهری ... ولی باور کن مجبورم، نمیتونم بگم ماموریت
نمیرم

- مجبور ... ماما هم میگفت مجبوره بره سر بزنه به داداش وگرنه دلش
آروم نمیگیره!

بغض رشد کرده در گلوی خواهرش را فهمید. دست پیش برد برای گرفتن بازوهای ولی روشنا او را عقب فرستاد و از آشپزخانه بیرون زد. صدای گام‌های پر حرصش را شنید و به دنبالش به طرف اتاقی رفت که درش روبه او محکم بسته شد. لب زیرینش را به دندان گرفت و مشتش را آرام روی در نشاند. به جای پیش رفتن، عقب کشید و به در اتاق خیره شد. راهی جز رفتن وجود نداشت. ساک کوچکش را بسته بود و فردا از سازمان اعزام می‌شد برای دوره‌ی آمادگی قبل از ماموریت. باید حرف می‌زد و این عقب کشیدن دردی را درمان نمی‌کرد. نگاه چرخاند روی پنجره‌های بزرگ خانه و پرده‌های حریری که روشنا سال قبل آنها را عوض کرده و از او قول گرفته بود که کم‌کم وسایل قدیمی خانه را نو کنند! به طرف آن‌ها قدم برداشت و از آنجا وارد بالکن سرتاسری خانه شد که همه‌ی اتاق‌ها به آن راه داشتند. پیش رفت به طرف در همیشه باز اتاق روشنا و او را در تاریک و روشن اتاقش نشسته بر روی تخت دید. زانوهایش را در آغوش گرفته و نگاهش پی عروسک خرسی بود که در همان سال‌ها از پدرش هدیه گرفته بود. آرام پرده را کنار زد و خودش را داخل کشید. در همان ابتدا روی صندلی نرم و گرد بدون پشتی نشست و آرنج‌هایش را روی زانوهایش تکیه داد.

- یه سری اتفاقا قرار نیست دوباره رخ بدن

- فعلا که تاریخ دوباره داره تکرار میشه

- هر رفتنی به معنی برنگشتن نیست روشنا

- من فقط شیش سالم بود...

در نور کم و زرد آباژور غلتیدن قطره های اشک را روی گونه هایش دید.

بلند شد و روبه‌رویش، روی تخت نشست. دست های حلقه شده اش را از

دور پاهایش باز کرد و در دست گرفت و گفت :

- اون روزا گذشتن روشن ... تموم شدن

- یتیمی هیچوقت تموم نمیشه!

- ما هم دیگه رو داریم

- تو داری ولم میکنی!

- من ولت نمیکنم روشنا! فقط برای یه مدته، زود برمیگردم

- مامان هم میگفت شب بخوابی، صبح بیدار بشی، بری مدرسه بعد از مدرسه

برگردی یکم تو حیاط بازی کنی ... با زهرا برنامه کودک ببینی و وقتی تموم

بشه ما برگشتیم ... ولی حتی فردا صبح شد و برنگشتن!

عصبی از یادآوری آن روزها و شب ها پلک روی هم گذاشت. دم و بازدمی

عمیق از عطر همیشگی اتاق او گرفت و با فکی فشرده بهم گفت :

- بس کن روشنا ... از یادآوری این قضیه چی نصیبت میشه؟؟ جز عذاب دادن

خودت و من!

چشمان درشت و مژه های خیسش از او دخترکی شش ساله ساخته بود.

درست مثل همان صبحی که بیدار شده بود و همراه محمدمعین اخبار یک

زلزله ی مخرب را از تلویزیون تماشا می کرد! درست حس و حال همان لحظه

را در نگاهش خواند. حس شنیدن یک خبر وحشتناک در کنار ندانستن و

بی خبری! دست کشید روی موهای بلند و مشکی اش. آن زمان هم موهایش

بلند بود. مادر همیشه آن ها را می بافت. بعدها از مادر زهرا موبافتن و گیس

کردن را یاد گرفت تا خواهرش با حسرت به موهای زهرا نگاه نکند. نگاه

چرخاند روی شانه و کش موی نشسته بر پا تختی. آن ها را برداشت و او را

پیش کشید. پشت سرش نشست و آرام مشغول شانه زدن خرمن های نرم

موهای او شد. پنجه کشید میان آن ها و با تقسیم کردنشان به سه قسمت، با

دقت و آرامش آنها را درهم تنید. کش مو را در آخر به موهای بافته شده

اضافه کرد و با لبخند به حاصل کارش خیره شد. حالا شانه های لرزان

خواهرش را از پس موهای جمع شده اش، بهتر میدید. او را عقب کشید و در بین بازوهایش جا داد. اشک هایش را پاک کرد و زمزمه وار در گوشش گفت :

- زود برمیگردم ...

- قول بده فقط برگردی

- قول میدم!

محمد معین

پایش روی زمین ضرب گرفته بود. نگاهش پر استرس اتاق بزرگ مافوقش را می کاوید. میز بزرگ انتهای اتاق را، پرچم های بلند و کنار هم قرار گرفته را، پرده ی سفید ویدئوپرژکتور خاموش را، صندلی های چیده شده دوتادور میز را و در آخر انگار که سرگیجه گرفته باشد از این همه نگاه کردن و منتظر ماندن، نگاهش در چشمان علیرضا ثابت شد که بر خلاف سر حیران و در حال چرخش او، صاف نشسته بود و او را نگاه میکرد. کمی در صندلیش جابجا شد و کف پایش را روی زمین محکم کرد تا دیگر این همه سروصدا راه نیندازد در سکوت محض اتاق. لب هایش را به داخل دهان کشید و آنها را تر کرد. نگاهش روی علیرضا طولانی شد که او خودش را با صندلی چرخدار

کوچک زیرپایش پیش کشید و دستهایش را روی میز در هم قلاب کرد و گفت :

__ چیه؟ چرا هی در و دیوارو نگاه میکنی؟

آب نداشته ی دهانش را به سختی قورت داد و او هم سر پیش کشید به طرفش :

__ نگرانم

__ بیخیال! تو و نگرانی برای عملیات؟

__ برای اون نه

__ پس چی؟

نگاهش را در چشمان قهوه ای علیرضا ثابت کرد. چشم برنداشت از مردمک هایی که دلیل این دوستی بودند. شباهتشان به چشم های محمدرضا از همان روز اول او را به طرف این پسر کشاند و حالا با گذشت چندسال برایش مثل همان برادری شده بود که هنوز رفتنش را باور نداشت!

__ محمد؟؟

__ به نظرت چقدر طول میکشه؟

__ این سوالا تو کار ما نیست!

__ وقتی کسی هست که جز تو هیچکسو نداره چی؟ اون موقع این سوالا خوره

میشه میفته به جونت!

__ پس نگران خواهرتی

__ تنها دلیل زندگیمه!

__ یکم تجدید نظر کن! دو روز دیگه بخوای زن بگیری جنگ خواهرشوهر و

زن داداش راه میفته!

آرام و بی جان لبخندی زد که فقط رد محوی از آن روی صورتش مشخص

شد. سری به دو طرف تکان داد و نفسش را محکم بیرون فرستاد :

__ اولویت زندگی من روشنا ست

لبخند علیرضا ولی بر خلاف او بیشتر بود و دندان نما. دستی روی انگشت

های تنیده در هم محمدمعین گذاشت و آن ها را دوستانه فشرد و گفت :

__ نگران نباش ...

__ خودم بزرگش کردم ... نمیتونم!

__ کاری از دستت برنمیاد جز انجام ماموریت

سرش پایین افتاد و به تصویر مات خودش در شیشه ی دودی میز خیره شد.
لب زیرینش را به دندان گرفت و نفس در سینه حبس کرد. وقتش بود. باید
حرف میزد. باید تصمیمی که شب تا صبح به آن فکر کرده بود را با او
درمیان می گذاشت. اصلا مگر او برایش همان محمدرضا نبود؟! پس تردید را
کنار گذاشت و همانطور آرام و سربه زیر گفت :

__ از دست من نه ... ولی از دست تو چرا!

سکوت چند لحظه ای که در افتاد، باعث شد سر بلند کند. نگاه مات و خیره ی
علیرضا با چشم هایی که پلک نمی زدند از او توضیح بیشتری می خواستند.
نگاهش برای ثانیه ای ساعت پشت سر او را نگاه کرد و بعد با سکوت ادامه
دار علیرضا اینبار مصمم تر همراه نزدیک تر شدن به او دهان باز کرد و
بدون اینکه اجازه ی فکر کردن به او بدهد، سریع شروع به گفتن کرد.

__ ببین علی ... میخوام مراقب روشنا باشی، فکر نکنم گیر انداختن اون زن
خیلی زمان بیره

ابروهای علیرضا درهم شد. نه از اخم، از دقتی که برای فهمیدن منظور او به
خرج داده بود.

__ مراقبش باشم؟ یعنی چی؟

_ نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفته توی این ماموریت ... ولی روشنا تا حالا
تنهایی زندگی نکرده، مراقبت از خودشو بلد نیست ... نمیخوام براش اتفاقی
بیفته

_ خب من چه کاری میتونم بکنم؟

_ بعضی وقتا از دور هواشو داشته باش

_ زده به سرت؟ مگه میشه؟

_ چرا نشه؟ ببین علی من خیلی فکر کردم ...

_ نه تو اصلا فکر نکردی! اگه فکر کرده بودی میفهمیدی که خارج از

سازمان نمیشه کاری کرد!

برای لحظه ای عصبانیت او را تسخیر کرد. رفتارش را تحت تاثیر قرار داد و

باعث شد دستش را روی میز شیشه ای بکوبد :

_ چرا فکر کردم! فکر کردم علی ... ولی تا خیالم بابت روشنا راحت نباشه

نمیتونم کارمو درست انجام بدم

_ پس خودتو باز خرید کن برو بشین بچه داری کن!

_ علی!

__ ببین رفیق، میدونی اگه خارج از سازمان کاری انجام بدم دودش تو چشم
هر دومون میره!

__ مسئولیتش با من

__ تو مسئولیت ماموریتو به عهده بگیر بقیه اش ...

صدای باز شدن آرام در اتاق، مکالمه ی آن دو را قطع کرد. با پیش آمدن
مافوقی که منتظرش بودند، بیخیال ادامه ی بحث، بلند شدند و تا نشستن او
در آن سوی میز ایستاده منتظر ماندند.

محمد معین

سنگ مربعی شکل را با نوک کفش به جلو پرت کرد. انگار مشتی سیمان
بوده که در جایی مانده و سفت شده بود. درست مثل او. او هم احساس سفتی
می کرد. انگار تمام عضلاتش با هم گرفته بود و حالا به سختی قدم برمیداشت.
دست در جیب شلوارش فرو برد و آن ها را مشت کرد. مثل همان تکه سنگ
سیمانی ذهنش هم سفت و سخت شده بود. آنقدر که دیگر قدرت فکر کردن و
تصمیم گیری نداشت. درست مثل روزهای اولی که تنها شده بودند. درست
مثل شانزده سالگیش، آنوقت که خبر رسید کسی از افراد خانواده اش در آن
خانه، از دست زلزله جان سالم به در نبرده. آن روز هم گیج بود. نمی دانست

باید چه کند. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. عمه‌اش می‌گفت نزد او بروند.
می‌گفت روشنا کوچک است و مراقبت نیاز دارد. می‌گفت خودش باید به
مدرسه برود. ولی روشنا از آن خانه و اتاق و چادر نماز مادرش جدا نمی‌شد.
شب‌ها کسی نمی‌توانست آن عروسک خرسی هدیه پدر را از او بگیرد. آن
روزها تصمیم‌گیری خیلی سخت بود. آن روزها تنها کسی بود که روشنا در
کنارش آرام می‌گرفت. شاید هم می‌ترسید او را نداشته باشد. از آن زمان
سال‌ها گذشته بود و روشنا هنوز هم فقط او را داشت. اینبار حتی عمه‌ای در
کار نبود که بخواهد برادرزاده‌ی کوچکی که حالا قد کشیده بود را نگه دارد.
حالا بعد از گذشت سال‌ها تک‌فرزندی مادرشان بیشتر از هر زمانی به چشم
می‌آمد. حالا که فکر می‌کرد، میدید آن‌ها در این دنیا تنهاتر از چیزی هستند
که خودشان باور داشته‌اند! دوباره به سنگ‌سیمانی رسید. باز هم با ضربه
ای آن را دور کرد. همچنان قدم‌هایش آرام بودند و نگاهش آسفالت رنگ و
رو رفته‌ی خیابان را میدید. سرش آماس افکار جور و واجور بود. نفس در
سینه حبس کرده و ایستاد. سر بالا گرفت طرف آسمان ابری پاییز. چیزی تا
بارش آن باقی‌نمانده بود. از وقتی که بی‌جواب گرفتن از علیرضا از سازمان
بیرون زده بود زمان زیادی نمی‌گذشت. سر عقب چرخاند و در فلزی و بزرگ
و دیوارهای قد کشیده‌ی سازمان را یک بار دیگر دید. از فردا باید راهی

می‌شد. راهی جایی که مافوقش گفته بود لازم است برای آماده شدن، برای یکی دیگر شدن! ذهنش پرید. از روی در، از روی دیوار و از تودر توهای آنجا گذشت و وارد همان اتاق شد. دور همان میز نشست و صداها در سرش پخش شد ...

(- هدف اصلی ما مانا توتونچی نیست! هدف ما رسیدن به افرادی که شبکه

ی جاسوسی که اون عضو شده رو اداره میکنن

- اطلاعاتی ازشون نداریم؟

- همیشه نداشته باشیم، همه اش به دست میرسه ...

- نفوذ به چنین شخصی میتونه سخت باشه

- نه خیلی ... مانا توتونچی یه عضو موقت بود برای رسیدن به اهدافِ دو

طرفه ی سازمان، ولی اینکه اونطرف چقدر حرفه ای شده و چقدر میتونه

حواسش جمع باشه بستگی به خودت داره!

- من تا کجا باید نزدیک بشم؟

- تا رسیدن به یه اسم از رده‌های بالاشون!

- چطور باید نفوذ کنم؟

- از فردا محمدمعین احمدزاده با نام سازمانی سناتور برای مدتی از بین میره
و محو میشه! تبدیل میشی به فردی به اسم محمد ناصری، یه مرد تنها که
توی یه خونه تو جنوب شهر زندگی میکنه و مکانیکه!
- تا کی؟

- تا وقتی که مانا توتونچی وارد کشور بشه
- چرا به محض ورود دستگیرش نمیکنن؟

- اون اونقدری زرنگ هست که به همین راحتی‌ها گیر نیفته

- چرا از آدمای اونطرف برای گرفتن اطلاعات کمک نمی‌گیریم؟

- کمک می‌گیریم، هر کس جای خودش ... مانا توتونچی حتما برای انجام
عملیات خاصی این ریسکو قبول کرده که وارد کشور بشه. ما باید بفهمیم
هدف کجاست و میخواد چه کاری انجام بده)

قطره‌ای آب صورتش را تر کرد. چشم گشود روبه همان در که حالا انگار
کسی از آن بیرون زده بود و به طرف او قدم برمیداشت. چشم هایش را کمی
ریز کرد و از فاصله ی دور ایجاد شده کم‌کم قامت علیرضا را تشخیص داد.
نزدیک شد و حالا باران نم نم می‌بارید. روبه‌روی او ایستاده بود و به نشستن
قطره‌های باران روی کتتش نگاه می‌کرد. بی‌حرف رو گرفت از او و دوباره با

دور کردن سنگ سیمانی به راهش ادامه داد. علیرضا هم بی حرف و سخنی کنارش قدم برداشت.

محمد معین

حرکت نرم شانه اش را در کنار شانه‌ی کتی که حالا بیشتر از قبل خیس شده بود، حس کرد و بعد صدای آرامش را شنید :

- بارون میاد ... چرا با ماشین نرفتی؟

- میخوام فکر کنم

- منم فکر کردم

- به چی؟

- به حرفت

- بیخیال ... نمیخوام تو دردرس بیفتی

- ما برای دردرس خلق شدیم!

- ما هم برای تنهایی!

- به هر حال من رابط شدم!

ایستاد. سنگ سیمانی حالا در جلوی کفشش، زیر پایش قرار داشت. مشت دست هایش در جیبش باز شد و کمی به طرف علیرضا چرخید که حالا لبخند محوی روی لبش بود.

- شوخی میکنی؟

- شوخی بلد نیستم!

- چرا الان میگی؟

- چون الان بهم گفتن!

- چطور رابطی قراره باشی؟

- اصل کار تو با ارسال پیامه، میدونی که ... ولی وقتی بخوای من تنها کسیم که در مواقع اضطراری در دسترسم!

قطره های باران حالا تندتر خودشان را به زمین میرساندند. انگار برای رنگ دادن به آسفالت بی روح خیابان عجله داشتند. حالا انگار محمدمعین هم کمی از سرگردانی رها شده بود. انگار تمام مسایل بی جواب زندگیش حل شده بودند. لبخند کم جانی رو به نگاه خیره و قهوه ای علیرضا زد و دستی روی شانه اش گذاشت :

- خوشحال شدم

- فکر کردم شاید بشه برای خواهرت کاری کرد

- مثلاً چه کاری؟

- میتونم به عنوان رابط گاهی برایش از تو نامه ببرم یا ...

- علی ... میدونی چقدر بهت اعتماد دارم

- آره فکر کنم بدونم!

- میشه گاهی بیشتر از یه نامه بردن، مراقبتش باشی؟

جوابی نداد. فقط نگاه کرد. به چشم های اویی که حالا در هوای دلگیر بارانی

و ابری شده، آبی تیره به نظر می آمدند. نفسش را محکم بیرون فرستاد و

دستی درون موهای خیس شده اش کشید :

- جدیداً خیلی احساساتی شدی، برای یه بادیگارد خیلی مناسب نیست!

- فکر کنم باید خودمو بازخرید کنم و همون کاری رو کنم که تو گفتی!

- چرت نگو ... قبوله!

- چی؟

- مراقبت از خواهرمون!

حرف علیرضا مثل رنگین کمان پس از بارش باران بود. همانقدر زیبا، لطیف و رنگی ... دنیای ابریش را رنگ بخشید و حالا انگار واقعا مسئله‌ی بی جواب زندگیش حل شده بود! لبخندش بزرگ و بزرگتر شد و سنگ سیمانی پنهان شده در زیر کفشش اینبار پرشتاب به آن سوی خیابان پرت شد و در جوی آب افتاد!



محمد معین

سیاهی شب از پشت پرده‌های حریر خانه، در پس نور کم آباژورهای روشن مانده، کمی ترسناک بود. باقی مانده‌ی چایش را سر کشید و استکان را روی میز کنارش گذاشت. نگاهش ثابت ماند روی قاب عکس های چیده شده‌ی روی میز. غبار زمان روی عکس های پدر و مادر و محمدرضا نشسته بود. عکس های خودش و روشنا با قاب های بیشتری روی میز را اشغال کرده بودند. دست پیش برد به طرف عکسی که خانواده‌ی پنج نفره‌ی آن ها را در شب یلدای پانزده سال پیش در کنار هم نشان می داد. شبی که پنج روز بعد از آن دیگر اجازه‌ی قرار گرفتن پنج نفرشان را در یک قاب به آن ها نداد. انگشتش را روی صورت مادرش کشید. دلش برای چشم های مهربانش تنگ

شده بود. بیشتر از همیشه نگاهش کرد. صورت روشنا روز به روز بیشتر شبیه مادرشان میشد و همین لبخند کم جانی گوشه ی لبش هایش نشانده و آنها را آرام به حرکت وا داشت و زیر لب گفت :

- برام دعا کن مامان ...

- حالا چرا شب؟ خطرناک نیست؟

حضور روشنا را کنارش حس کرد. قاب عکس را سر جایش برگرداند و اینبار لبخندش را واضح به نمایش گذاشت :

- چه خطری؟ جای دوری نمیرم

- آخه شب رفتن، یه جوریه

میدانست مشکل از کجا بود. از شب رفتن پدر و مادر و دیگر برنگشتن آن ها. دست پیش برد و بازوی روشنا را گرفت و سرش را به سینه اش چسبانده.

- اگه شباً ترسیدی بگو زهرا بیاد پیشت

- زهرا که بیکار نیست همیشه پیش من باشه

- خب تو برو پیشش

- چقدر برم؟

محمد معین صورتش را با دست‌هایش قاب گرفت. چشمان روشنا از اشک برق
میزد و چیزی روی صورتش نمی‌چکید. دست کشید روی صورت گرد و صاف
و موهای خواهرش را پشت گوشش زد. فقط نگاهش کرد. انگار می‌خواست
تصویری از او را ذخیره کند برای روزهایی که می‌دانست دلش برای او تنگ
می‌شود.

- خیلی کم ... چون من زود برمی‌گردم

- دو ماه دیگه میرم دانشگاه

- شاید برای روز اول همراهیت کردم

- مامان اگه بود می‌اومد ...

- ولی حالا نیست

- تو خودت گفتی ما همه کس همدیگه ایم، یادته روزِ اول مدرسه چقدر گریه

کردم؟ اون روز گفتی من هم پدرتم، هم مادرت، هم برادرت ... پس وقتی

نیستی، همه رو با هم ندارم!

بغض از صدای روبه خاموشی رفته‌ی روشنا، بدجوری گلویش را آزار

می‌داد. همان سال‌ها یک بار سرزده وارد اتاق پدرش شده بود، روزی که

پدرش یک قاب عکس در دست گرفته بود و بی‌صدا شانه‌هایش می‌لرزید و

گریه می‌کرد. آن روز دقایقی به تماشای پدرش نشست. دیگر داخل نرفت و یادش رفته بود برای چه کاری آنطور سرزده وارد اتاق پدرش شده بود. پدرش برای او یک بُت بود. بتی از قدرت و صلابت. پدرش قهرمان زندگی او بود، مثل همه‌ی پدرها برای پسرانشان. پدری که بعدها فهمید شانه‌های لرزان او در آن روز او را قهرمان‌تر کرد، یک ابرقهرمان که نشان داد مردها گاهی بغض بدجوری آزارشان میدهد. گاهی بغض راه نفس کشیدنشان را قطع می‌کند. گاهی این بغض راهی جز فریاد و اشک برای آن‌ها باقی نمی‌گذارد. درست مثل الان که همچون زمان هفت سالگی روشنا از اشک هایش بی‌تاب شده بود. آن زمان آن حرف‌ها دخترک را آرام کرده بود، ولی الان انگار حرفی در چننه نداشت برای آرام کردن خواهرش! نوری در فضای تاریک و روشن خانه پخش شد و سر او را به طرف پنجره‌ی کنارش کشاند. نگاه چرخاند و ماشین مشکی رنگ را در خلوتی کوچه تشخیص داد. کمی از روشنا فاصله گرفت و با کنار زدن پرده، علیرضا را دید که بیرون از ماشین ایستاده بود. با دیدن او از همان پنجره دستی برایش تکان داد. پرده را کشید. کت چرم کوتاهش را به تن کرد و با بالا دادن یقه اش زیپ آن را تا انتها بالا کشید. ساک کوچکش را برداشت و اینبار نگاه دزدید از اشک‌هایی که دیگر

آرام و بی هیاهو روی صورت دخترک می‌نشستند. در ورودی را باز کرد و با به پا کردن کفش هایش، صدای آرامش را از گلو بیرون داد :

- خیلی مراقب خودت باش ... بچه ها هواتو دارن، به پدر و مادر زهرا هم سپردم ...

- من طوریم همیشه ... یادت نره قول دادی برگردی!

فقط سری تکان داد و سعی کرد برای آخرین بار با زدن لبخندی به چهره‌ی گریان خواهرش، از او خداحافظی کند. سر جلو برد و پیشانی‌اش را بوسید و بعد با عجله یک پله را پایین رفت.

- معین؟ صبر کن!

ایستاد و بعد قرآنی را در دست های او دید. قرآنی که همیشه در دست های مادر بود و حالا از اتاق روشنا دور نمی‌شد! بدون حرف یک بار از زیر آن رد شد و در لحظه ی آخر با بوسیدن کناره‌ی آن، قدم به قدم از آن قرآن و روشنا دور شد تا صدای بسته شدن در حیات، در سکوت محض آن کوچه، بیپید.

محمد معین

ماشین در ابتدای کوچه‌ای تنگ و باریک توقف کرد. تاریکی محض اجازه‌ی دیدن انتهای کوچه را نمی‌داد. دست برد و دستگیره‌ی در ماشین را گرفت، صدای تیک آرام باز شدن آن در صدای علیرضا گم شد :

- محمد ...

برای پیاده شدن صبر کرد. سرچرخاند به طرفش و علیرضا خودش را کمی پیش کشید و دست روی شانه‌اش گذاشت :

- صاحبخونه منتظرته، خونه و وسایلش آماده است ... گاراژ هم هماهنگه، فردا صبح ...

- میدونم، فردا صبح ساعت هشت باید اونجا باشم

چیز دیگری برای گفتن نداشت. سری تکان داد و شانه‌ای که در دست داشت را فشرد و او را دوستانه در آغوش کشید :

- مراقب خودت باش

محمدمعین سر پیش کشید و آرام در گوشش زمزمه کرد :

- روشنا رو سپردم به تو ...

و با بوسیدن شانه‌ی رفیق چند ساله‌اش، از ماشین پیاده شد و راه کوچه‌ی تاریک را در پیش گرفت. برای لحظه‌ای روشن شدن چراغ‌های ماشین، نور به انتهای کوچه بخشید و درِ کوچک خانه را نمایان کرد. قدم به قدم به در نزدیک شد و نور کم‌کم پس رفت و دوباره هما جا در تاریکی فرو رفت. دست روی زنگ کنار در فشرد. صدای بلند آن در کوچه پیچید. چیزی نگذشت که صدای لُخ لُخ کشیدن دمپایی را روی زمین شنید و بعد صدای زنی که از آن‌سوی در گفت :

- کیه؟

آب دهانش را فرو داد و کمی زیپ کت چرمش را پایین کشید و گردنش را از یقه‌ی آن رها کرد. دهان باز کرد برای پاسخ دادن به سوال زن ولی در خیلی زود روی پاشنه چرخید و قامت بلند و چهارشانه‌ی زن، در آن نمایان شد. برای لحظه‌ای از ذهنش گذشت که او برای زن بودن زیادی درشت است! ولی وقتی چهره‌ی او را از پس نورِ کم حیا ط مشخص شد با دیدن ابروهای نازک و گره خورده‌اش بهم، دستی زیر بینی‌اش کشید و بازی را شروع کرد.

- ناصریم!

- آها ... گفته بود امشب میرسی، بیا تو

زن کنار کشد و او داخل رفت. از دالان کوتاهی گذشت و پرده‌ی افتاده بر سر راه را کنار زد. قدم های زن را پشت سرش می‌شمرد. حیاط بزرگی از پس آن در کوچک پیش چشمانش نماین شد. چشم گرداند دورتا دور خانه، حوض بزرگ و پر آب وسط حیاط با گلدان‌های اطرافش، دلش را به سمت خانه‌ای کشاند که حالا روشنا در آن تنها بود. قدم پیش گذاشت و زن از پشت سرش رد شد و تا آن سوی حوض رفت. کناره‌های چادر را زیر بغل زد و با برداشتن سبدی از کنارش، مشغول جمع کردن سیب‌ها از درون حوض شد. نگاه بالا گرفت، سمت پنجره‌هایی که نور از آن‌ها بیرون می‌زد. تک و توک زن و مرد و بچه‌هایی را دید که از همانجا به تماشای او ایستاده بودند. زن رد نگاهش را گرفت و با انداختن آخرین سیب درون سبد، دست هایش را با چادر خشک کرد و صاف ایستاد :

- نبین اینجا خلوته و سروصدا نیست ... همسایه‌ها خوش ندارن مرد یا زن مجرد اینجا باشه، اوس حبیب کلی سفارشتو کرد که دلم راضی شد، الانم اگه میبینی همه چیپیدن تو لونه هاشون واس خاطر اینه که بفهمونن مخالفن ... ولی خب، صاحب خونه منم و منم میگم عیب نداره یه مرد شب به شب بیاد بره تو اتاق زیرزمینی و بخوابه و صبح به صبحم بره پی کار و زندگیش، من

میگم عیب نداره چون اوس حبیب میگه، اوس حبیبم که بگه یعنی تو بچه
سربه زیر و سالمی هستی!

نگاهش روی آدم های پشت پنجره طولانی شد که کم کم دست کشیدند از دیدن
او که تازه وارد بود. زنی پرده‌ی سفید و بی نقش و نگار را محکم کشید.
مردی پنجره را با حرص بست و دختری دست پسر بچه ای را از پشت پنجره
کشید و دور کرد. با خودش فکر کرد نباید نگران بودن در کنار آدم هایی باشد
که بودنش را نمی‌خواهند. کار او اینجا و با این آدم ها نبود. به قول این زن
صبح زود میرفت و شب دیر وقت می‌آمد و در اتاق زیرزمینی می‌خوابید.

- دو تا دستشویی گوشه‌ی حیاط هست که مشترکه، حموم همینطور! منتها
استفاده از آبگرمکن محدودیت داره، ماهی یه بارم نوبت میشه که حیاطو آب
و جارو کنی، زن و مرد نداریم همه به یه اندازه کار میکنن

همچنان بی‌حرف به دنبال زن چارد به سر روان بود. جلوی چند پله‌ی بزرگ
که به دری فلزی می‌رسیدند، ایستاد و زن کلیدی به طرفش گرفت و در
تاریکی اطراف در زیرزمین چشم تنگ کرد برای بهتر دیدنش :

- ببینم شنیدی من چی گفتم؟ چرا چیزی نمیگی؟ اوس حبیب نگفت کر یا لالی!

کلید را از زن گرفت و دو پله را پایین رفت. با نور موبایلش اطراف قفل را برای باز کردن در روشن کرد که یک باره نوری زیاد در اطراف پخش شد. به پشت سر چرخید که زن به کلید برق کنارش اشاره کرد و نگاه محمدمعین به لامپ گرد و صد آویزان شده در درگاه زیرزمین دوخته شد!

محمدمعین

- اینجا اونقدر هم بی سر و صاحب نیست! یه لامپ داره واسه روشن کردن! کلید راحت در قفل چرخید و در را باز کرد ولی داخل نرفت. حواسش بود که کسی نباید به محدوده اش نزدیک شود. باید همین رویه‌ی بد آمدن همسایه ها از خودش را حفظ می‌کرد تا کسی پایش به پله‌های زیرزمین هم نرسد. زن صاحبخانه همچنان با چادر بسته شده دور کمرش روی پله‌ی اول ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. بدون اینکه تلاشی برای صاف کردن صدایش بکند، دهان باز کرد و گفت :

- فهمیدم ... شب خوش!

داخل رفت و زن را پشت در روی همان پله تنها گذاشت. در را که پشت سرش بست تاریکی دو اتاق تو در تو ی زیرزمین ترسناک به نظر می‌آمد. شانس و انگار که از روی یک قرارداد نانوشته کلید برق باید همیشه در

نزدیک‌ترین نقطه به در باشد، دستش را روی دیوار کنارش به حرکت در آورد. انگشت هایش را روی دیوار بازی داد و بالاخره به کلید برق رسید. نیشخندی کنج لبش جا گرفت و با پایین دادن آن اتاق پیش رویش روشن شد و نگاه او خیره به وسایل پیش رویش ماند. یک تخته‌ی بزرگ که روی دو پایه‌ی کوتاه قرار گرفته بود و حکم میز را داشت. تختی در کنار پنجره‌های اُرسی و چسبیده به سقف زیرزمین که بدون شک هم‌سطح با موزاییک‌های حیاط باز می‌شدند. وسایل کم آشپزخانه برای پخت و پزی مختصر و در نهایت چمدان بزرگی در آن سوی تخته‌ی انتهای اتاق که وسایل کارش را یادآور می‌شد. کتش را از تن خارج کرد و روی همان تخته‌ی میز مانند انداخت. چمدان را پیش کشید و درش را باز کرد. همه چیز مرتب و منظم درون آن چیده شده بود. چند دست لباس درون آن را بیرون کشید و با نگاهی به آن‌ها روی تخت رهايشان کرد و به سراغ دیگر وسایل رفت. لپ‌تاپ را روی میز گذاشت و جعبه‌ی کوچکی که شبیه جعبه‌ی عینک بود به دست گرفت و آرام آن را باز کرد. نگاهش را از چند شنود و دوربین عدسی شکل درون آن گذراند و به سراغ موبایل اضافی درون چمدان رفت. موبایل خودش را از جیب شلوارش بیرون کشید. دکمه‌ی کنارش را نگه داشت تا خاموش شود ولی پشیمان شد. زود دستش را برداشت و با تعللی چند ثانیه ای به سراغ

گالری رفت. چند عکس کم درون دوربینش را باز کرد و روی اولین عکس ضربه زد. چهره‌ی خندان روشنا در انبوه موهای آزادش قاب زیبایی از صورتش ساخته بود. آرام دست کشید روی عکس و بزرگش کرد. راحت‌تر نشست و به چشمان تیره‌ی دخترک نگاه کرد. چشمانی که از مادرشان به ارث برده بود و چشمان پدری که به او رسیده بود. آنقدر به عکس درون دستش خیره شد که صفحه‌ی موبایل پیش رویش تاریک شد و به جای چهره‌ی خندان دخترک حالا تصویری از ابروهای درهم خودش را در تاریکی صفحه‌ی موبایل می‌دید. اینبار دیگر انگشتش را از دکمه‌ی کنار موبایل برنداشت. صبر کرد تا در دستش بلرزد و نشان از خاموش شدن بدهد. آن را در چمدان گذاشت و موبایل ساده‌ای را جایگزینش کرد. سیمکارت جدید تنها یک شماره به نام رابط داشت! آن را کنار لپ‌تاپ رها کرد و با دیدن جعبه‌ی کوچک‌تر دیگری خیلی زود ساعت را از مچ دستش آزاد کرد و مشغول جاسازی یک ردیاب درون آن شد! نقطه‌ای سوزنی و قرمز رنگ که در چشمانش روشن شد، پشت ساعت را بست و دوباره آن را به دور مچش آویزان کرد. نگاهی به عقربه‌هایش انداخت، ساعت از نیمه شب گذشته بود. دوباره با احتیاط وسایل را درون چمدان برگرداند. یک دست لباس راحتی از درون لباس‌های روی تخت افتاده برداشت و به تن کرد. از پنجره‌ی اُرسی و

سوراخ های شیشه دارش به حیاط خیره شد. از آن ارتفاع پایین خیلی خوب نمی‌توانست خانه‌های دور تا دور حیاط را ببیند ولی دیگر چراغ بیشتر آن‌ها خاموش بود. چند قدم پیش رفت تا رسیدن به کلید برق و آن را روبه بالا فشرد تا دوباره اتاق در تاریکی فرو رود!

محمد معین

سرمای پاییز کم‌کم بی‌رحم می‌شد. دوباره زیپ کت را تا انتها بالا کشید و یقه اش را بالا داد تا روی گوش‌هایش را بگیرد. روشنا می‌گفت کلاه سر کند ولی او همیشه از کلاه بدش می‌آمد. حتی زمانی که مادرش با زور و تشر مادرانه او را مجبور می‌کرد کلاه بگذارد تا در راه مدرسه مریض نشود، او به محض بیرن زدن از کوچه آن را از سر برمی‌داشت و درون کوله‌اش می‌گذاشت. از در بزرگ گاراژ داخل رفت. دست در جیب در همان ابتدا ایستاد و اطرافش را نگاه کرد. چند مغازه که هر کدام مسئول کاری بودند و ماشین های مختلفی که در گوشه و کنار یا در حال تعمیر بودند و یا منتظر برای تعمیر شدن. مرد کوتاه قد و موفرفری پیش آمد و دست های سیاه شده اش را با لنگی پاک کرد و لنگ را درون جیب کنار لباس سرتاپایش فرو برد و روبه‌روی او ایستاد :

- فرمایش داش گلم؟ ماشین بیرونه؟ بگم بچه ها بیارن داخل؟

- اوس حبیب

- اوس حبیب چی؟

- کارش دارم

نگاه مرد تنگ شد و سر پیش آورد. برای دیدن چهره‌ی محمدمعین مجبور بود کمی سرش را بالا بگیرد. حرکتی به سر و گردنش داد و اینبار با لحنی محکم‌تر گفت :

- اوس حبیب سرش شلوغ، شما کارتو به ما بگو

محمدمعین بی‌توجه به لحن مرد، دستی روی شانه‌اش گذاشت و او را کنار زد و به طرف مغازه‌ی بزرگی که می‌دانست در طبقه‌ی بالای آن اوس حبیب را پیدا می‌کند، قدم برداشت و زیر لب گفت :

- کارم دست اوس حبیبه!

وارد مغازه شد. سالن بزرگی که دورتا دورش پر بود از وسایل یدکی مربوط به ماشین و انتهایش آینه‌ای که همه چیز را از ابتدای مغازه در خودش نشان می‌داد. از درون آینه نگاهی به چال بزرگ وسط سالن مغازه انداخت که مردی با موهای جوگندمی در آن راه میرفت و چیزهایی را روی پله‌های آن می‌گذاشت. به پشت سر چرخید و اینبار به جای تصویر خودش را دید که از

پله‌ها بالا می‌آمد و نگاهش به قامت کشیده‌ی محمدمعین در بالای چاله دوخته شده بود. انگار که او را بشناسد آچاری که در دست داشت را روی میزی در همان نزدیکی پرت کرد که صدای برخوردش با فلز میز کمی اعصاب خوردکن بود و بعد صدای خودِ اوس حبیب که بلند شد و خطاب به مرد مو فرفری ابتدای مغازه، گفت :

- سیا پیر سه تا چایی بیار، بعدم یه دست لباس کار بده آقا ممد!

روشنا

پارچه‌ی سفید و کوچک همراهش را باز کرد و منتظر ماند. شاطر دو نان سنگک کنجدی را روی توری جلوی دست او گذاشت و روشنا کمی صبر کرد تا خنک شوند و بعد آن‌ها را درون پارچه‌ی نازکش بگذارد و برود. قدیم‌ترها عاشق تکاندن سنگ‌های نان سنگک بود. وقتی که از تنور بیرون می‌آمدند و شاطر آن‌ها را پرت می‌کرد روی میز توری که بین آن‌ها و مشتری ها قرار داشت و بعد صدای ریختن سنگ‌ها روی زمین، حس خوبی به او می‌داد. اصلا گاهی برای اینکه خودش آن سنگ‌های داغ را از لابه لای نان بیرون بکشد به محمدمعین می‌گفت که خودش میرود و نان می‌گیرد. ولی حالا مدت هاست که با جایگزین شدن تنوری که دیگر سنگ ندارد و یک سری پستی

بلندی ست که به نان شکل میدهد و با آمدن اولین صبحی که او باید تنهایی صبحانه بخورد، دیگر حس و حال نان خریدن به یک اجبار تبدیل شده بود.

بی‌حوصله دوطرف پارچه را روی هم انداخت و با به دهان گذاشتن تکه ای از نان، راهش را به طرف کوچه ی پشتی که او را به خانه می‌رساند، کج کرد.

طبق عادت همیشه هذف‌ری را در گوشش گذاشت و آهنگ آرام و دوست داشتیش را گوش داد. مسیر کوتاه بود ولی همین آهنگ می‌توانست در اول صبح کمی اوی دل‌نگران را آرام کند. قدم هایش را هم آهسته برمی‌داشت.

نانوایی آنقدر ا هم که فکر می‌کرد شلوغ نبود و حالا این عجله نکردن برای رسیدن به خانه باعث می‌شد هنگامی که به خانه برسد دیگر لازم نباشد برای جوش آمدن آب درون کتری که روی گاز گذاشته بود، صبر کند. درون کوچه پیچید و همزمان نگاه از کفش هایش گرفت و با بالا آمدن سرش برای لحظه ای حس کرد روی دیوار کنارش سایه ای به جز سایه ی نان به دست خودش هم وجود دارد! قلبش لرزید و قدم هایش از حرکت ایستادند. سایه دیگر وجود نداشت و حالا آفتاب تازه پهن شده در آسمان فقط او را روی دیوار نشان می‌داد و بس. آهنگ را قطع کرد. آرام سر چرخاند به عقب و وقتی جز خودش کسی دیگری را در کوچه ندید، نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فرستاد و دوباره به راهش ادامه داد. نزدیک خانه ی زهرا ایستاد.

خواست زنگ بزند و یکی از نان‌ها را به آن‌ها بدهد ولی پشیمان شد.

خانواده‌ی زهرا عادت به سحرخیزیشان را بعد از بازنشستگی پدرش، فراموش کرده بودند. پس بهتر دانست به بهانه‌ی نان خواب آن‌ها را آشفته نکند. راهش را تا اواسط کوچه ادامه داد و نزدیک به در سفید رنگ خانه کلید را از جیب سوییشرتش بیرون کشید و در قفل چرخاند. با پا لگدی به پایین در زد تا گیرش برطرف و در باز شود. کلید را از قفل بیرون کشید و یک قدم داخل گذاشت. در را از پشت سر با پا هل داد تا بسته شود و صدای برخوردش را بهم شنید. هنوز قدمی بیشتر جلو نرفته بود که صدای خوردن دو ضربه به در را شنید. انگار یکی با کلید به در فلزی پشت سرش زد. زود برگشت برای باز کردن در ولی همانجا بر زمین میخکوب شد. آب دهانش را به زحمت قورت داد و قدم‌های بعدیش را جوری برمی‌داشت که انگار پایش با چسبی قوی و محکم روی زمین چسبیده بود. نگاهش را یک دم از روی پاکت نامه‌ای که نزدیک در روی زمین افتاده بود، برنمی‌داشت. خم شد و آن را به دست گرفت. پاکت نامه با یک کاغذ آچار درست شده و گوشه اش به داخل تا خورده بود. لبخند رفته رفته روی صورتش نشست و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. این پاکت را فقط محمد معین می‌توانست درست کند!

استکان گرد و دسته دار را از چای پر کرد و لقمه‌ی کره مربا را در دهانش گذاشت. مزه‌ی شیرین مربا در کنار داغی نان اشتهايش را برای خوردن صبحانه‌ی مفصل در کنار شعله‌های ملایم بخاری، بیشتر کرد. رو انداز گرم را بیشتر روی پاهایش کشید و کمی در جایی که نشسته بود، جابجا شد.

لقمه‌ی بعدی را در دهان گذاشت و چای داغ را روی آن گرفت که نوک زبانش را سوزاند. انگشت مربایی‌اش را به دهان برد و پاکت نامه‌ی که باز کرده بود را یک بار دیگر در دست گرفت. انگار با دیدن دستخط او، احساس می‌کرد روبه‌رویش نشسته و مثل همیشه صبحانه را با هم می‌خورند. کاغذ را باز کرد و دوباره و دوباره چند خط نوشته‌ی محمدمعین را خواند. نوشته بود نگران نباشد، یکی از دوستانش همیشه مراقب اوست. نوشته بود از تنهایی نترسد، یکی از دوستانش در تاریکی چشم بینای اوست! نوشته بود فکر نکند برادرش او را رها کرده، زود برمی‌گردد. نوشته بود برادرش به فکرش است. حواسش پی زندگی اوست با اینکه مجبور است مدتی از او دور باشد.

نوشته بود هر ماه مبلغی از حقوقش را برای او واریز می‌کند. نوشته بود، برود خرید و برای دانشجوی شدن آماده شود. نوشته بود منتظرش بماند تا آن روز که خودش او را به دانشگاه برساند! نوشته بود که برادرش او را خیلی دوست دارد ...

بلند شد و به اتاقش رفت. چشم گرداند در اتاق شلوغی که پر از وسیله بود. در گوشه‌ی راست اتاق روی یک میز سه پایه قدیمی که رنگ و رویش رفته بود، یک صندوقچه داشت که درونش را همیشه پر می‌کرد از وسایلی که یا به آن‌ها نیاز نداشت یا فکر می‌کرد ممکن است بعداً به آن‌ها نیاز پیدا کند! به طرف صندوقچه رفت و آن را بر عکس روی زمین خالی کرد! روی میزی کنار رفت و خراش‌های سطحش بیشتر به چشم آمدند. نچی زیر لب کرد و در دل غر زد به محمدمعین که خیلی اجازه‌ی تعویض وسایل خانه را نمی‌داد، می‌گفت این خانه و وسایل آن یادگاری هستند. هر کدام پر از خاطره‌اند و روشنا عجیب گاهی دلش می‌خواست دل از برخی خاطرات بکند. مثل خاطره‌ی شبی که گریه می‌کرد همراه مادر و پدرش برود و محمدمعین با راضی کردن مادرش به اینکه سفر آن‌ها فقط دو روز طول می‌کشد و او خیلی خوب مراقب روشنا و مدرسه رفتنش است، جلوی این کار را گرفت! سرش را به دو طرف تکان داد تا فکر و خیال‌ها از آن دور شوند. با دستمالی کف صندوقچه را تمیز کرد و تکه پارچه‌ی مخملی را از بین روبان‌ها و دیگر وسایل ریخته شده روی زمین برداشت و در کف آن انداخت. پاکت نامه را در صندوقچه گذاشت و درش را بست و آن را دوباره روی میز گذاشت. صدای زینگ زینگ

قدیمی خانه بلند شد و شانه‌های او را به هوا برد. از همان پنجره‌ی بزرگ
اتاق سر خم کرد و وقتی زهرا را دید که خودش را عقب کشیده و برایش
دست تکان می‌دهد تا در را باز کند، سریع برخاست و قدمی به طرف در اتاق
برداشت که تیزی چیزی را در انگشت شست پایش حس کرد و صدایش به
هوا رفت!

- آخ!

لنگان روی تخت نشست و پایش را در بین دستانش گرفت. اشک در چشمش
نشست از سوزش پونزی که در انگشتش فرو رفته بود. زنگ خانه یک بار
دیگر به صدا در آمد. پونز را از انگشتش بیرون کشید و با پرت کردن آن به
درون دیگر وسایل ها همانطور لنگان پیش رفت برای باز کردن دری که زهرا
دست از سرش بر نمی‌داشت!

محمد معین

زمستان

(محمد معین)

لرزش و بعد صدای دینگ آرامی که از کوسن زیر سرش حس کرد، باعث شد
چشم باز کند. نگاهش اطراف اتاق را گشت و وقتی به شومینه‌ی روشن

روبه‌رویش چشم دوخت متعجب بلند شد و در جایش نشست. چیزی از کنار دستش سر خورد به پایین افتاد. سر خم کرد و با دیدن ساعت و اورکت خاکی رنگی که هنوز بر تن داشت فهمید چند ساعتی را بی‌دغدغه خوابیده و در این خواب به چند ماه قبل سفر کرده. چیزی که بیشتر از همه از خوابش به یاد داشت روشنابود. خواهر تنه‌ایش که به او قول داده بود این ماموریت خیلی زود تمام می‌شود و نزدش برمی‌گردد ولی بدقول شده بود. علیرضا به گوشش رسانده بود که روشنابدجوری از او بابت این بدقولی ناراحت است. ناراحت است و انگار قرار نیست به این راحتی‌ها او را بابت این تنه‌ایی طولانی ببخشد. گیج و منگ از خوابی که دیده بود، سری به دو طرف تکان داد و بعد دستی درون موهایش برد. موبایل کنارش یک بار دیگر لرزید و او به یاد پیامی که ارسال کرده بود افتاد و سریع آن را از زیر کوسنی که سر بر آن گذاشته بود، بیرون کشید. خیلی سریع رمزش را وارد کرد و صفحه‌ی مورد نظرش لود شد. حروف سناتور را کنار هم چید و متن پیغام پیش رویش باز شد.

(برای سناتور

به سوژه نزدیک شوید

اهداف او را شناسایی کنید

موفق باشید)

موبایل را بست و آن را در جیب داخلی اورکتش انداخت. روزی که راهی این ماموریت شده بود هیچ فکرش را نمی‌کرد منتظر ماندن برای آمدن سوژه و نزدیک شده به او شش ماه طول بکشد. نفسش را محکم بیرون داد و به طرف در اتاق رفت. ولی قبل از اینکه در را باز کند به یاد چیزی که زیر تشکچه‌های کاناپه پنهان کرده بود، سریع برگشت. روی درب و داغان کاناپه را بالا داد و با دیدن کلت مشکی و نقره‌ایش آن را به دست گرفت. خشابش را چک کرد و آن را در کنار پهلوی و کمرش جای داد و لباسش را روی آن مرتب کرد. از اتاق که بیرون زد، آسمان را روبه غروب دید. آرام به طرف حیاط ویلا به راه افتاد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد صدای خنده را واضح‌تر می‌شنید. پایش که سنگ ریزه‌های کف حیاط را لمس کرد چراغ‌های پایه بلند اطراف هم روشن شدند. روبه‌رویش ایوان بلند پدیدار شد که حالا کاوه و مینا دور میزی در آنجا نشسته و مشغول میوه خوردن بودند. خوشحالی را از همان فاصله در چشمان زن می‌دید. به اندازه‌ی چند سانتی متر سر بالا گرفت تا نگاهی در پنجره‌ی طبقه‌ی بالایی بنشیند که از ابتدا توجه اش را جلب کرده

بود و مانا را در حالی که دست به سینه آنجا ایستاده بود، در قاب خود داشت.

چشم گرفت از نگاه خیره‌ی زن و با تنه زدن به عماد برای اینکه از سر
راهش کنار رود به طرف ایوان پا تند کرد که حالا کاوه هم متوجه آمدنش
شده بود.

- خوب استراحت کردی؟

کنار صندلیش ایستاد و اخم‌های درهم رفته‌ی مینا را دید ولی بی‌توجه به این
خوش نیامدن‌های زن جوان لبخندی خجل بر لب راند و سر پایین انداخت و
روبه کاوه گفت :

- ممنون آقا، خوبم

- خوبه ... من حالا حالا ها با تو کار دارم!

در دل خندید و اینبار جلوی پیشروی نگاهش را به طبقه‌ی بالا گرفت. او هم
حالا حالاها با کاوه کار داشت! کاری که تازه شروع شده بود. مینا که حالا
دیگر آن شوق اولیه را نداشت از روی صندلی بلند شد و با پیچیدن رو
اندازی بافتنی به دور شانه‌هایش قیافه‌ی دماغ خودش را بیشتر به رخ کشید و
به طرف دری رفت که حالا عزتی از گوشه‌ی دیگر آن با عجله به طرف آن‌ها
می‌آمد.

- من دیگه برم داخل

کاوه سیگارش را در زیرسیگاری بلور روبه‌رویش تکاند و تیکه‌اش را به

صندلی داد و گفت :

- چرا عزیزم؟ خسته شدی؟

- نه، سرده

- آره، بروتو سرما نخوری عزیزم

لبخندی که به آرامی و زیبایی روی صورت زن نشست دل محمدمعین را از

این همه سادگی او سوزاند و حواسش بود که عزتی موبایل به دست در

گوشه‌ای ایستاده و منتظر دور شدن مینا است! مینا که داخل شد صدایش

برای لحظه‌ای به گوش آن‌ها رسید که خطاب به سیمین خانم می‌گفت :

- سیمین؟؟ یکم میوه و یه قهوه ببر برای مانا، پایین که نمیداد!

و فکر کرد این پایین نیامدن تا حدودی کار او را سخت می‌کند. باید حین پیدا

کردن راهی برای رفتن به اتاق او خبری هم از کارها و اقدامات انجام شده در

تهران می‌گرفت!

محمدمعین

همین که دست عزتی از کنارش رد شد و موبایل را به طرف کاوه گرفت،
حواسش جمع شد و حین اینکه چند قدم عقب رفت تا عزتی جایش را در کنار
کاوه پر کند، گوش‌هایش را تیز کرد تا بفهمد این تماس چیست و چقدر مهم
است که عزتی به خاطر آن تا برگشتن مینا به درون خانه، صبرکرد.

- چی شده؟

- از انباره!

نچ زیرلبی کاوه و سیگاری که با عصبانیت به درون زیرسیگاری رها کرد،
نشان از یک تماس ناخوشایند بود. کاوه موبایل را از دست عزتی گرفت و با
بلند شدن از روی صندلی چند گامی را تا نزدیکی میله‌های قرار داده شده کنار
بالکن، پیش رفت.

- باز چی شده؟

صدای آن سوی خط ارتباطی را نمی‌شنید. ولی درهم شدن ابروهای کاوه را
می‌دید و صدایی از او که هر لحظه بالاتر می‌رفت.

- تو با این کاراش چیکار داری؟ چیزی که سپردن دستتو انبار کن و حواست
بهشون باشه تا به وقتش!

چیز دیگری نگفت. انگار نه لازم دید و نه دلیلی برای توضیح بیشتر داشت.
تماس را قطع کرد و موبایل را به طرف عزتی پرت کرد و او هم آن را روی
هوا گرفت!

- قرارداد چی شد؟

- حله آقا، یه قرار داد دقیق و درست که نشون میده فرزین خان اون انبارو
اجاره کرده!

- راننده ها چی؟

- چی دارن بگن جز اینکه فرزین خان بهشون گفته چند برابر بهتون پول میدم
ولی مصالحو ببرید به انباری که من میگم!

رفته رفته نیشخندی گوشه‌ی لب کاوه نشست و چیزی در سر محمدمعین به
تحلیل حرف‌های آن دو پرداخت. کاوه باز هم در پی تدارک نقشه‌ای بود.
نقشه‌ای که اینبار مستقیم فرزین را هدف گرفته بود. باید از چند و چون آن
آگاه می‌شد و می‌فهمید کاوه قصد انجام چه کاری را دارد. می‌توانست از این
موقعیت به نفع خودش و کارش استفاده کند تا شاید بتواند زن پشت آن پنجره
را از لانه‌ی خود بیرون بکشد.

محمدمعین

- محمد؟

شنیدن اسمش از زبان کاوه باعث شد از ژستی که گرفته بود و نشان می‌داد در حال شنیدن چیزی نیست، خارج شود! چند قدم جلو آمد و دوباره پاهایش را به عرض شانه باز و دست هایش را پشت کمر، در هم قلاب کرد.

- بله آقا کاوه

- تعریف نکردی دقیقا چی شد که تصادف کردی؟!

برای چند ثانیه سکوت کرد. آنقدر که کاوه سر چرخاند و نگاه در چشمان او انداخت که در تاریکی شب آبی تیره رنگی می‌شدند، گاه خوفناک!

- گفتم که، داشتم اطرافو دید می‌زدم که تا کنار جاده رفتم ...

- از اینجا تا کنار جاده خیلی راهه!

- درسته آقا ... حواسم پرت شد، راستش گاهی که زیادی میرم تو فکر زمان و مکان از دستم در میره!

- پس برای همین هم رفتی زیر ماشین!

- بله ... یه لحظه حواسم پرت شد!

- حالا به چی فکر میکنی؟

کمی سکوت کرد. او به خیلی چیزها فکر می‌کرد. از همان روزی که تنها شدند ذهنش آماس افکار گوناگون شد. از همان زمان روشنا یک دم از او جدا نشد و مغزش از فکر و خیال. برای همین فکر کرد اینبار بتواند راستش را به مرد روبه‌روی خودش بگوید :

- به زندگی

- زندگی؟ دقیقا به چی زندگی فکر میکنی؟

- به اینکه کوتاه تر از چیزیه که بخواییم به خاطرش هر کاری بکنیم!

کاوه ابرویی بالا داد و با جلو دادن چانه اش خودش هم قدمی جلو گذاشت تا روبه‌روی او بیاستد :

- که اینطور ... ولی من فکر میکنم توی این مدت کوتاه باید هرچیزی که میخوای رو به دست بیاری!

- مهم اینه که چی باشه ... بابام همیشه می‌گفت به دست آوردن قلب کسایی که دوستشون داریم و محافظت از اونا، یعنی زندگی!

- چه جمله ی پر مفهومی!

- بابام همیشه کتاب خوندنو دوست داشت

- معلم بود؟

- یه جورایی

- تو چرا مثل اون نشدی؟

دهان باز کرد برای دادن جوابی دیگر ولی کمی صبر کرد. همیشه فکر می‌کرد نتوانسته یکی شبیه پدرش باشد. پدری که خیلی چیزها در زندگی از او آموخته بود و همیشه حسرت زود رفتنش را بر دوش می‌کشید. با این حال سعی کرد جوابی بدهد تا این بحث را هرچه زودتر تمام کند.

- شاید چون کتاب خوندنو دوست نداشتم!

لب های کاوه رفته رفته به لبخندی از هم باز شدند و دستی به شانه‌ی محمدمعین زد و یقه‌ی اورکت خاکی رنگش را بین دو انگشت گرفت و گفت :
- ازت خوشم میام! عزتی بگو لباس‌های جدید براش بیارن ... سه روز دیگه هم که انبار پر شد برمیگردیم!

محمدمعین

در همان بالکن، روی صندلی نشسته بود. سیمین خانم با سینی بزرگ و پر از استکان‌های چای از راه رسید و سر راه یکی را روی میز جلوی او

گذاشت. باز هم به یاد لپ‌های همیشه گل انداخته‌ی مادرش، روبه سیمین خانم
لبخند زد و استکان داغ را بین دستانش گرفت و کمی جلو برد تا بخار آن
صورتش را هم گرم کند.

- ممنون

- نوش جان پسر

پسر گفتنش به دل نشست. حالش را بهتر کرد و لبخندش را بیشتر. از پشت
سر به زن تپل و مهربانی که آرام آرام از پله‌ها پایین می‌رفت تا بقیه‌ی چایی
ها را به آلاچیق درون حیاط برساند، نگاه کرد. سر راه یک استکان چای هم
به دست عماد داد. برای لحظه‌ای سر عماد چرخید و او را در آن بالا نگاه
کرد و دوباره مشغول راه رفتن در حیاط شد. اینبار با مخفی شدن سیمین خانم
بین شاخه‌های برهنه‌ی درختان انبوه حیاط، برای دیدنش سر کج کرد. آلاچیق
از دید دور بود. صندلی را هم چرخاند و تا نزدیکی در پیش برد. حالا مینا را
میدید که در کنار کاوه نشسته و در بارانی او و در زیر بازویش پنهان شده
بود و هرازچندگاهی می‌خندید و مانای بی‌حوصله را هم مجبور به لبخندی
کوتاه می‌کرد. بیشتر به او نگاه کرد. به پشتی صندلی تکیه داده و پا روی پا
انداخته و دست به سینه نشسته بود. مثل همیشه به جای چای، سیمین خانم

برایش فنجان قهوه آماده کرده بود. باز هم سیمین خانم در دیدش قرار گرفت. حالا به همان آرامی که رفته بود، در حال برگشت بود. سر عقب کشید به طرف در باز خانه که کسی در آن نبود! از روی صندلی بلند شد. تا رسیدن سیمین خانم به پله‌ها و تمام شدن فنجان قهوه‌ی مانا، وقت داشت تا کارش را انجام دهد! راهروی کوتاه پیش رویش بود با چند در قهوه ای رنگ. موقعیت پنجره‌ی بیرون را به خاطر آورد و سریع دستگیره‌ی در اتاقی که در انتهای راهرو بود را گرفت و روبه پایین کشید ولی در قفل بود و باز نشد. قدم دیگری به در نزدیک شد و شانه اش را کامل به آن چسباند. وسیله‌ی قلاب مانند و باریک را از جیبش بیرون کشید و با نگاهی کوتاه به قفل، در آن چرخاند و منتظر برای شنیدن صدای باز شدن آن، دقت کرد که آن را به کدام طرف می‌چرخاند. کارتی را در دست گرفت و همزمان با قرار دادنش در کنار زبانه‌ی قفل منتظر عقب رفتن آن شد و بالافاصله با کشیدن قفل به طرف پایین و شنیدن صدای تق باز شدن در، خودش را داخل اتاق کشید. همه جا تاریک بود. پرده‌ها کشیده شده بودند و حتی چراغ خوابی هم روشن نبود. چراغ قوه‌ی کوچک را از جیب اورکتی که به تن داشت بیرون کشید و با آن فضای اطرافش را روشن کرد. خوشحال از ضخیم بودن پرده‌های اتاق برای بیرون نرفتن از آنها، چراغ قوه را چرخاند تا تمام زوایای اتاق را ببیند. کمد دیواری

و تخت و یک میز آرایش تنها وسیله های اتاق را تشکیل می دادند. برای لحظه ای نور چراغ قوه در آینه انعکاس پیدا کرد و باعث بسته شدن ناگهانی چشمانش شد. فرصت زیادی نداشت. خیلی زود دست به کار شد. به طرف همان میز آرایش رفت و پشت آینه را انتخاب کرد. یکی از دستگاه های کوچک شنود را بین دو انگشتش گرفت و با به دهان گرفتن چراغ قوه نور کافی را برای دید خودش فراهم کرد و شنود را جایی در پشت آینه ای که فضای آزادی داشت، چسباند. چرخید و اینبار جایی کنار دیوار کوب کوچکی که بالای تخت زده شده بود را انتخاب کرد. کفش از پا درآورد و با رفتن به بالای تخت، آن را هم سر جایش گذاشت و خیلی سریع پایین آمد. چشم گرداند در اتاق ولی تلفن همراهش را پیدا نکرد! موبایل خودش را به دست گرفت و با قرار دادن هندزفری در گوشش شنوده های کار گذاشته را با ضربه ای روی آن ها امتحان کرد! مطمئن از کار کردن آن ها اینبار کنار پنجره رفت و در تاریکی اتاق کمی گوشه ی آن را کنار زد. از آنجا دقیق می توانست آلاچیقی را ببیند که حالا مانا در زیر آن، در کنار کاوه و مینا نبود! چشم گرد کرد در جای خالی مانا و بعد چشم گرداند در حیاط و او را ندید. نگران از تمام شدن وقتش سریع از پنجره فاصله گرفت و خودش را به در اتاق رساند. گوش چسباند به آن. برای چند ثانیه حتی نفس هم نکشید تا صدای آن سوی در را به خوبی بشنود. خبری از

صدای پای کسی نبود. به آرامی در را باز کرد و از درز آن نگاهی انداخت.
راهرو روشنایی کمش را داشت و خلوتی ابتدای کار را. کامل بیرون آمد و
حین بستن در حالا صدای قدم‌هایی را می‌شنید که هر لحظه پله‌ها را به اتمام
می‌رساند! آرام بدون اینکه توجه کسی که در حال نزدیک شدن به او بود را
جلب کند، دست برد به دستگیره‌ی در اتاق کناری و باز کردن آن و داخل
شدنش مساوی شد با دیدن اولین قدمی از مانا که در راهرو گذاشت!

محمد معین

همانطور با نفسی حبس شده پشت در اتاق ایستاد تا صدای باز و بسته شدن
در اتاق او را بشنود و وقتی مطمئن شد او دوباره به لانه اش بازگشته،
نفسش را آرام بیرون فرستاد و به پشت در اتاق تکیه داد. آرام پلک‌های روی
هم رفته‌اش را باز کرد و حالا نگاهش به تخت دونفره‌ی وسط اتاق مینا و
کاوه بود!

پرده‌های این اتاق اگرچه کنار نرفته بودند ولی با جنس نازک و ظریفی که
داشتند نسیم اولین شب‌های بهاری را به داخل راه می‌دادند. نور آنقدری اتاق
را روشن کرده بود که نیازی به آن چراغ قوه نداشته باشد. بی‌دلیل و یا شاید
از سر کنجکاوای حرفی که سر شب از کاوه شنیده بود، چرخ‌های در اتاق زد.

کاوه از یک قرارداد حرف زده بود و قبل از شام پاکتی را دیده که عزتی در دست های او گذاشته بود. پاکت کاهی رنگ را خوب به خاطر داشت. ولی اینجا، در این اتاق چیزی جز یک تخت و همان میزآرایش مشابه اتاق مانا، وجود نداشت. به طرف کمد دیواری رفت و با نگاهی به پنجره که هنوز آن دو را در زیر آلاچیق گوشه‌ی حیاط نشان می‌داد، درش را باز کرد و نگاهش روی انبوه لباس‌های آویزان شده، ثابت ماند. تک به تک آن‌ها را کنار زد. بیشتر مانتوها و پیراهن‌های بلندی بودند که نظیرشان را بر تن مینا دیده بود. چانه‌ای از سر ندانستن جمع کرد و فکر کرد چیزی جز لباس از این کمد عائدش نمی‌شود. بی‌حوصله آخرین لباس را هم کنار زد که در پس آن نگاهش روی کیف چرم کاوه ثابت ماند که رنگ روشن قهوه‌ایش در تاریک و روشن اتاق، تیره‌تر به نظر می‌آمد. با نیم نگاهی به پنجره سریع کیف را به دست گرفت و درش را باز کرد. خیلی زود پاکت کاهی رنگ را شناخت و با بیرون کشیدن آن، یک کاغذ بزرگ با عنوان قرارداد اجاره‌ی یک انبار پیدا کرد! خوشحال از یافتن چیزی که در پی آن بوده، کاغذ را روی زمین گذاشت و از آن عکس گرفت. پاکت در دستش برعکس شد و با بیرون افتادن کاغذی دیگر از آن، اینبار با تعجب کاغذ دوم را خواند. یک قرارداد درست با نام و نشانی همان انبار ولی این یکی با نام فرزین توتونچی! ابرو درهم کشید و

نگاهش را بین هر دو رد و بدل کرد. لازم نبود برای فهمیدن هدف کاوه خیلی به مغزش فشار بیاورد. کافی بود با دقت بیشتری به کاغذها نگاه کند تا جعلی بودن یکی از آن را متوجه شود و با یادآوری حرف‌های کاوه، به پاپوش دوختن برای فرزین پی ببرد!

محمدمعین

آفتاب پشت چشمش خورد و باعث شد غلتی بر روی کاناپه‌ی کنار پنجره که روی آن دراز کشیده و به خواب رفته بود، بزند. تازه دو سه ساعت بیشتر نبود که پلک‌هایش روی هم رفته و چشمانش گرم شده بود که اینطور آفتابی که تازه وسط آسمان رسیده بود، خواب را از سرش پراند. نجی زیر لب گفت و از درز باز مانده‌ی پلک‌هایش پرده‌ی کنار رفته را دید و عصبی شد. وقتی دم صبح خسته از بیدار ماندن و نگهبانی دادن بر روی آن بالکن به اتاق آمد تا بخوابد، به عماد گفته بود پرده را بکشد تا بعداً نور خورشید ادیتش نکند و حالا عماد احتمالاً بی توجه به او و یا از روی عمد پرده را به حال خودش رها کرده بود! کلافه از درد ریزی که در پیشانی‌اش جا خوش کرده بود، بلند شد و روی کاناپه نشست. عصبی بالش زیر سرش را به زمین کوبید و موهایش را کشید تا شاید درد سرش کمتر شود. فایده‌ای نداشت. اینطور

بیشتر حرصی می‌شد. چند نفس عمیق کشید و نگاهی به ساعت همیشگی دور
مچش انداخت. یگر خوابیدن فایده‌ای نداشت. نه این سردرد اجازه می‌داد و نه
این نوری که حتی به نظر می‌آمد پرده‌ی نازک آویخته از پنجره هم نمی‌تواند
جلوی آن را بگیرد. آرنجش را روی لبه‌ی کاناپه گاشت و از پنجره به
تماشای فضای بیرون نشست. زمین خاکی پشت ساختمان که چند نفر در حال
صاف کردن آن بودند و به نظر می‌آمد کاوه حالا برای تبدیل کردن آن به یک
زمین گلف مُصر باشد! اجازه داد پوزخندی راحت گوشه‌ی لبش جا خوش
کند. اگر در حال انجام ماموریت نبود حتماً یک درس درست و حسابی به
مردک مغرور و عقده‌ای می‌داد! به نظرش می‌آمد کارهای این مرد در شرکت
هم چندان شسته رفته نیستند. فکر می‌کرد باید در این باره هم گزارشی تحویل
دهد تا شاید دست او هم حداقل برای زن ساده‌لوحش رو شود! چشم از چند
کارگری که مشغول کار بودند گرفت و سرچرخاند به طرف دیگر. دوباره وانت
سفید رنگ و پارک شده‌ی انتهای گاراژ را دید. وانتی که ندیده بود کسی از
آن استفاده کند و همیشه در کنار موتور باغبان آنجا قرار داشت. نگاهش
روی موتور طولانی‌تر شد. مثل حس کردن یک بو، مثل شنیدن یک آهنگ،
دیدن موتور هم برای او خاطره ساز می‌شد! یاد زن درون کلبه و موتوری که
به او داده بود برای راحت برگشتن. یاد موتوری که در گوشه‌ای زیر علف

های روییده و بلند شده، رهایش کرده بود! راستی آن زن الان در حال انجام چه کاری بود؟ کنار شومینه‌ی کلبه‌ی کوچکش نشسته و عروسک میدوخت؟ یا در باغچه اش مشغول سبزی کاشتن بود؟ ناخودآگاه دلش هوای یک فنجان چای کرد. از همان سماور کوچک روی گاز زن، درون همان استکان کمرباریکی که او به دستش داده بود، اویی که جانش را نجات داده بود!

ناگهان چیزی در دلش فرو ریخت. یاد عماد پررنگ شد و حرف‌های آن شبش گره‌ی بین ابروهایش را بیشتر و سردردش را زیاد کرد. فکر کرد اگر اتفاقی می‌افتاد حتماً آن مردک غولپیکر به او خبر می‌داد. ولی باز هم دلش آرام نگرفت. انگار خطر هر لحظه در کمین زن باشد و او منتظر اتفاق افتادنش!

به ضرب بلند شد. اسلحه‌اش را از جای همیشگی برداشت و با کشیدن پرده و بستن فضای پیش رویش، از اتاق بیرون زد. نگاهی به اطراف انداخت. عماد را ندید و این بر اضطرابش افزود. خودش هم نمی‌دانست چرا اینطور بدنش گُر گرفته و نگران چشم‌هایش را به هر سو می‌دوزد. تا انتهای ساختمان، نزدیک همان کارگرها رفت و باغبان را در سایه‌ای چای به دست دید. آنقدر چیزی نگفت که باغبان خودش دهان باز کرد برای حرف زدن :

محمد معین

- چیزی میخوای؟

صورت چروک شده و دست‌های دستکش پوش مرد را نگاه کرد. کلاهی که بر سر داشت نصف بیشتر موهای جوگندمیش را پوشانده بود. نگاهش مهربان بود، مثل سیمین خانم که با دیدن چای، همیشه یاد او می‌افتاد! دستی به صورتش کشید و سعی کرد مثل همیشه به نظر بیاید و رو به مرد گفت :

- عمادو ندیدی؟

- پی‌ام می‌گردی، ممد آقا!

صدای عماد را که از پشت سر شنید، انگار تازه ریه‌هایش پر از هوا شد و نگرانی‌هایش را با یک نفس عمیق بیرون فرستاد. به پشت سر چرخید و با دیدن او که دست به جیب و با لبخندی یک طرفی نگاهش می‌کرد، قدمی پیش گذاشت و سرش را جلو برد برای حرف زدن :

- گفته بودم پرده رو بکشی نور نیاد!

- یادم رفت جناب!

- حافظه‌اتو تقویت کن، چون ممکنه دهن منم لق بشه بگم چطوری تصادف

کردم!

- ببین مرتیکه

- الان کار دارم، وقت واسه دیدن زیاده! مش باغبون؟؟

مرد ته مانده‌ی استکان چایش را کنار گذاشت و به طرف او آمد :

- بله؟

- این وانت مال کیه؟

- خودمون ... برای کارای باغه

- باکش پره؟

- برا چی میخوای پسر؟

- سوئیچشو رد کن بیاد با یه جعبه ابزار، یه جایی کار دارم!

خیلی طول نکشید که محمدمعین سوار بر وانت سفید رنگ، به طرف در ویلا

حرکت کرد و از آینه نگاهش به عماد بود که همانطور، دست به جیب آنجا

ایستاده بود و رفتنش را نگاه می‌کرد. خودش هنوز از این تصمیم ناگهانی

شوکه بود. نمی‌دانست چرا دارد به سراغ موتوری می‌رود که احتمالا تا به

حال یکی آن را برداشته و بعد از آنکه فهمیده خراب بوده و راه نمیرفته، آن

را از عصبانیت تکه تکه کرده تا شاید لوازم آن به یک دردی بخورد! نزدیک

به در، با دیدن مرد غولپیکر روی ترمز زد و با اشاره ی سر او را متوجه ساخت که جلو بیاید.

- جونم آقا ممد؟

- من دارم میرم این اطراف یه کاری دارم ... حواست باشه، آقا کاوه هم

سراغمو گرفت بگو دیشب نگهبانی داده خسته بوده، خوابیده

- ای به چشم ... خیالت راحت

از چشم های ترسیده ی مرد خیالش راحت بود! فقط سری تکان داد و دوباره ماشین را به حرکت در آورد و اینبار یک راست تا جایی که موتور را در زیر انبوه علف های خودرو رها کرده بود، راند.

سعی کرد به یاد بیاورد موتور را دقیقا در کدام قسمت رها کرده بود. نزدیک به جایی که علف های هرز سربرآورده از خاک بیشتر از قسمت های دیگر بودند، ایستاد و از ماشین پیاده شد. هرچه روزها با سرعت در بهار روبه جلو می رفتند، هوا هم گرم تر می شد و آفتاب برنده تر. دستش را جلوی پیشانی گرفت و با چشم های ریز شده سرگرداند تا بالاخره دسته ی موتور چپ شده را از زیر علف ها تشخیص داد. پیش رفت و آن را بلند کرد. موتور هنوز سالم همانجایی که آن را رها کرده بود، قرار داشت و انگار جز او کسی این

اطراف نمیگشت که به فکر قطعه قطعه کردن موتوری باشد که راه نمی‌رفت! با کمی سختی آن را از بین گل و لای زمین بیرون کشید و با خود تا نزدیکی وانت برد و بعد آن را پشت وانت انداخت و اینبار مقصدش به طرف کلبه‌ای بود که هنوز هم نمی‌دانست بردن این موتور به آنجا، بهانه‌ی خوبی برای سر زدن به آن زن هست یا نه؟!

جلوی نرده‌هایی که دورتادور باغچه را بسته بودند، توقف کرد. از همانجا، سر خم و از شیشه‌ی صندلی کناری، کلبه را نگاه کرد. از همانجا هم پرده‌ی حریر پنجره‌ی دایره‌ای شکل را می‌دید که به کناری جمع شده بود. نفس عمیقی کشید و بوی خاک آب خورده‌ی باغچه از شیشه‌ی پایین رفته‌ی ماشین به مشامش رسید. دست برد برای دستگیره تا پیاده شود ولی باز شدن در کلبه و بیرون آمدن زن، باعث شد کمی دیگر در ماشین صبر کند. مثل قبل بافت بنفش و پررنگی را روی شانه‌هایش انداخته بود و از روی ایوان بلند کلبه، به او و ماشین خیره شده بود. مطمئن نبود که محمدمعین را درون ماشین تشخیص می‌دهد یا نه. چون سر خم و با دقت بیشتری وانت را نگاه کرد. انگار چیزی یادش آمده باشد، اینبار خوشحال پله‌های کوتاه کلبه را به طرف پایین طی کرد و همین که صدایش را شنید، بالاخره از ماشین بیرون آمد.

- آقاجون؟

شادی لحن زن از صدا زدن پدرش آنقدر ملموس و شنیدنی بود که برای لحظه‌ای محمدمعین را از آمدن پشیمان کرد! خواست دوباره به درون ماشین برگردد ولی بعد ناراحت شد از اینکه زودتر خودش را نشان نداده تا این همه امیدواری در لحن و چشمان زن، هویدا نشود.

- سلام ریحانه خانم!

بهت و تعجب جای امید را در چشمان قهوه‌ای رنگ زن گرفت. چند قدم به عقب برداشت و اینبار با دنبال کردن محمدمعین تا پشت وانت، تعجب را هم در صدایش نشان داد.

- سلام ... شما؟ اینجا؟

محمدمعین موتور را از پشت وانت به زمین گذاشت و با لبخندی که خودش هم از وجودش تعجب می‌کرد، ضربه‌ای روی صندلی موتور زد و گفت :

- اینو آوردم

- اونروز به درد خورد؟

محمدمعین

همانطور که موتور را به قسمت پشت کلبه هدایت می‌کرد، صدای قدم‌های آرام
ریحانه را هم پشت سرش می‌شنید. جعبه ابزاری که برداشته بود را در
دستش جابجا کرد و آن را روی ترک موتور گذاشت تا راحت‌تر دسته‌های
موتور را بگیرد.

- آره، تا یه جایی کمک کرد

- خراب شد دوباره؟

- اشکال نداره، الان درستش می‌کنیم!

ایستاد، برگشت و اینبار در فاصله کمی از ریحانه با او چشم در چشم شد.
نگاه چرخاند از یک چشم به چشم دیگر او. هنوز هم بهت حضور خودش و
کاری که قصد انجامش را داشت را در چشمان ریحانه می‌دید. آب دهانش را
فرو داد و قدمی به عقب برداشت. جعبه ابزار را روی زمین گذاشت که صدای
برخورد وسایل درونش با هم، شانه‌های ریحانه‌ی مبهوت مانده را به بالا
پرتاب کرد. دقایقی به سکوت گذشت و همین که محمدمعین مشغول کار شد،
صدای ریحانه دوباره سکوت سنگین فضا را شکست.

- لازم نیست

سر بلند کرد و اینبار از پایین، او را نگاه کرد که حالا قد بلندش بهتر به چشم می‌آمد.

- چرا؟

- آخه استفاده ای نداره ... چرا میخوای درستش کنی؟

- خب شاید دوباره خواستی به یکی کمک کنی!

- شاید اون یه نفر موتور لازم نداشته باشه!

آچار را روی زمین انداخت و بلند شد. لب‌هایش را به داخل دهانش کشید و کمی این پا و آن پا شد و در آخر دوباره همان لبخند را روی لبش نشان داد.

- فکر کنم تنها کاریه که بتونم برای تشکر انجام بدم

- تشکر؟ فکر نکنم موتور به دردم بخوره!

لبخندش را جمع کرد. برای لحظه‌ای فکر کرد در مقابل این زن کم آورده! ولی

از چه، نمی‌دانست! سری تکان داد و آچار را دوباره به دست گرفت ولی

اینبار آن را به داخل جعبه ابزار برگرداند و در آن را محکم بست. موتور را به همان میله‌ای که قلا به آن بسته شده بود، بست و با زدن دست‌هایش بهم، انگار که بخواهد از کثیفی آن‌ها کم کند، از کنار ریحانه عبور کرد.

- باشه ... هرطور راحتی!

محمد معین

از پشت کلبه هم گذشت و کم‌کم با نزدیک شدن قدم‌هایش به وانت، از آمدن پشیمان شد. دستش را به در ماشین تکیه داد و لب زیرینش را به دندان گرفت. نمی‌دانست چرا ویلا و کارش را رها کرده و برای اطمینان از سلامتی این زن، موتور را بهانه کرده تا به اینجا بیاید تا با این برخورد از او مواجه شود.

- آقا محمد؟

چیزی قلبش را تکان داد. مثل شکستن یک صدا. مثل صدای مادرش، وقتی با محمدرضا در حیاط مشغول بازی بودند و او آن‌ها را برای ناهار صدا می‌زد. اول می‌گفت آقا محمد، بعد اگر کسی گوش نمی‌کرد معین جان را که می‌گفت او برای خود شیرینی هم که شده، توپ را وسط حیاط رها می‌کرد و به سوی مادرش می‌رفت. گوشه‌ی لبش با یادآوری خاطرات گذشته، به لبخندی جنبید. سر چرخاند به طرف ریحانه که حالا دست به سینه همانطور که بافت روی

شانه‌اش را محکم از دو طرف بهم رسانده بود، جلوی ماشین ایستاده و او را نگاه می‌کرد.

- نمیخوای کمکو جبران کنی؟؟

نور خورشید چشمان قهوه‌ای رنگش را درخشان کرده بود. اگر یک چادر سفید با همان گل‌های ریز بنفش بر سر داشت بیشتر شبیه مادرش می‌شد که همیشه وقتی او سرگرم پلی استیشن بود، می‌گفت : (نمیخوای درساتو بخونی؟؟)

ولی حالا زن، برایش شبیه روشنای لجاز شده بود. با همان لب‌های آویزان وقتی غر میزد و از او چیزی می‌خواست! خنده‌اش بیشتر شد و دوباره قدم‌های برگشته را، پیش رفت.

- گفتی کمک نمیخوای

- گفتم موتور درست کردن به دردم نمیخوره!

- خب باید چیکار کنم؟

برای لحظه‌ای حس کرد لبخند خبیثی گوشه‌ی لب زن جا خوش کرد. لبخندی که حالا چهره‌اش را از آن زن جدی و با اراده‌ی پشت کلبه، تبدیل به یک دختر کم سن و سال و پرشیطنت کرده بود! نگاهش همراه نگاه ریحانه به

طرفی از باغچه رفت که ریحانه با دست به بیل تکیه داده به نرده‌های اطراف آن اشاره کرد.

- باید آفتابگردون بکارم!

- من تا حالا کشاورزی نکردم

لبخند ریحانه وسعت پیدا کرد. به طرف بیل گام برداشت و با هر قدم که دورتر می‌شد، صدایش را هم بالاتر میبرد.

- آفتابگردون کاشتن که دیگه کشاورزی بلد بودن نمیخواه!

به دنبالش راه افتاد. زمین خیس خورده و هرچه به باغچه نزدیکتر

می‌شدند، گل نرم‌تر می‌شد. نگاهی به چکمه‌های ریحانه انداخت که خیلی گلی نشده بودند. فکر کرد حتما می‌داند قدم‌هایش را کجا بگذارد که کمتر گرفتار گل شود. پایش را جا پای او گذاشت و راهش را دامه داد و گفت :

- خب بالاخره باید دونست چطور گل میکارن

- من بلدم، فقط دستم درد میکنه، زورم به بیل نمیرسه دیگه ... تو بیل بزن!

خم شد و از لبه‌ی سطلی که کنارش بود، یک جفت دستکش برداشت و به

طرف محمدمعین گرفت :

- اینا رو بیوش و بیل و بردار بیا تا بهت بگم!

محمدمعین مثل کودکی که در حال آموزش دیدن بود، بدونِ چون و چرا دستکش‌ها را به دست کرد. بیل را گرفت و همراه ریحانه که حالا همان سطل را حمل می‌کرد، به قسمتی از کناره‌ی باغچه رفت. ریحانه روی دوپا نشست، و با به دست کردن یک جفت دستکش دیگر، کمی از خاک خیس خورده را کنار زد و بعد با انگشت به فرقان نزدیک خودشان، اشاره کرد.

- اینجا رو بیل میزنی، نه اینکه چاله بکنی، برای اینکه خاکو زیرورو کنی! بعد از اون فرقون کود میاری با خاک مخلوط میکنی و من دونه میذارم توش و بعد آب میریزیم!

مادرش همیشه گل میکاشت. شمعدانی‌هایی که لب حوض می‌گذاشت و گاه با دست‌هایش از آب حوض آن‌ها را سیراب می‌کرد. حوضی که در تمیز بودنش اصرار داشت و ماهی‌های قرمزِ هر ساله‌ی عید را در آن نگه می‌داشت.

ماهی‌هایی که هر سال بیشتر و بیشتر می‌شدند. ماهی‌هایی که عید آن سالی که دیگر او نبود، همگی در آن حوض مردند! آب دهانش را به زحمت قورت داد و با تکان دادن سری برای ریحانه، مشغول زیرورو کردن خاک پیش پایش بود. پایش را لبه‌ی بیل گذاشت و فشار داد تا درون خاک فرو رود. خاک

خیس بود و بیل راحت درون آن جای گرفت و او با اولین بیلی که زد و خاکی که جابجا شد، پدرش را به یادآورد! صدای او در گوشش پیچید وقتی می‌گفت : (پسر بیل زدنو از داداشت یاد بگیر!) روز درختکاری بود. همراه محمدرضا و پدرش در باغچه‌ی کوچکِ سازمان، در کنار هم نهالی را در آنجا کاشتند. نهالی که حالا درختی تنومند شده بود. دوباره پایش را لبه‌ی بیل فشار داد و اینبار با ریخته شدن کود سیاه رنگ و به مشام رسیدن بوی آن، به حیاط خانه‌ی خودشان بازگشت. جایی که مادر مشغول جابجایی گلها بود و روشنای شش ساله بینی‌اش را برای حس نکردن بوی کود گرفته بود و دست به سینه در تراس رو گرفته و قهر کرده بود! دست ریحانه بذرها را در گودال‌های زیرورو شده‌ای که او درست کرده بود، قرار داد و دانه دانه با آبپاش بزرگش روی آن‌ها آب می‌ریخت. شمار آفتابگردان‌های کاشته شده از دستش در رفته بود. ذهنش خاطرات را جست‌وجو و جسمش لطف ریحانه را جبران می‌کرد!

- خب، تموم شد!

محمد معین

ریحانه آبپاش را روی زمین گذاشت و کمر صاف کرد. او هم بیل را در زمین محکم کرد. حالا انگار از جست‌وجوی گذشته خسته شده بود که عرقی سرد

روی پیشانی‌اش نشسته بود. دست برد به طرفش ولی خیلی زود فهمید دستکش‌های گلی‌اش اجازه‌ی این کار را به او نمی‌دهند. نگاه ریحانه روی دانه‌های ریز عرق چرخ خورد و بعد آرام از جیب لباسش دستمالی بیرون کشید و به طرف او گرفت. محمدمعین نگاهش را بین صورت ریحانه و دستمالی که از لابه‌لای انگشتانش آویزان بود، چرخاند و بعد با اشاره‌ی سر ریحانه به دستمال و تکانی که به دستش داد، آن را گرفت و به پیشانی‌اش کشید.

از شیر آبی که بیرون بود، دست‌هایش را شست و اینبار صورتش را آب زد. اورکتش را به تن کرد و با تکاندن پاچه‌های شلوارش صاف ایستاد. از ظهر گذشته بود. روزهای طولانی بهار را دوست نداشت. برخلاف روشنا که دلش می‌خواست همیشه روز باشد و شب هرگز از راه نرسد. نفسش را بیرون داد و چشم تنگ کرد برای دیدن خورشیدی که از همین الان با قدرت می‌تابید.

- بفرما ناهار

چرخید. پشت سرش ریحانه دوباره روی ایوان بلند کلبه استاده بود. اینبار آن بافت را روی شانه‌اش نداشت. با دست به سفره‌ای که روی زمین در همان ایوان پهن کرده بود و از لابه‌لای ستون‌های آن مشخص بود، اشاره کرد.

- ممنون ... باید برم

- آقا جونم می‌گه باید مزد کارگرو به موقع داد! البته مثاله ... شما به من کمک

کردی

خودش هم نمی‌دانست چرا در مقابل حرف‌های این زن نمی‌توانست بیخیال آن

لبخند کذایی گوشه‌ی لبش شود. سری تکان داد و در مقابل غاروغورهای

شکمش مقاومت نکرد و به طرف سفره‌ی خوش آب و رنگ او رفت. اورکت

را روی پاهایش انداخت و ریحانه مثل سری قبل چادررنگی گل درشتش را

روی پاهایش کشید. بشقاب محمدمعین را از غذا پر کرد و خودش هم آرام

آرام مشغول خوردن شد. کاسه‌ی ترشی را کمی تا جلوی دست‌های او سر داد

و بعد از آن بالا به باغچه‌اش نگاه کرد. نگاه محمدمعین همراه او به طرف

باغچه‌ای رفت که حالا تلاش چند ساعته‌ی آن‌ها را در خاکش به راحتی

می‌شد، دید. نگاهش به مترسکی رسید که در انتهای آن باغچه‌ی کوچک قد

علم کرده بود. مترسک یک سر بزرگ و کدو مانند داشت. دست‌هایی که

بی‌استفاده به دوطرف باز شده بودند و پاهایی که چوب‌هایی بیش نبودند.

مترسک یک لباس بلند، شبیه یک مانتو به تن داشت. لبخند می‌زد و چشم‌های

درشتش را روبه مزرعه‌ی کوچک ریحانه باز کرده بود.

- خوبه، مترسکم داری

- آره ... خودم درست کردم

به یاد عروسک‌های کوچکی که چند روز پیش در کلبه‌ی او دیده بود، سری
تکان داد و گفت :

- عروسک درست میکنی؟

- آره

- برای فروش؟

- قبلا اینکارو برای پول می‌کردم، ولی حالا ... راستش نمی‌دونم

محمدمعین متعجب، چشم از مترسک گرفت و به او نگاه کرد که حالا لیوان
دوغش را بین دستانش گرفته و به آن زل زده بود.

- نمیدونی؟ خب الان مگه چه فرقی با قبل داره؟

- یه زمانی برای نیاز مالی اینکارو میکردم ... ولی حالا برای سرگرمی

- خیلی خوبه

- چرا؟

- چون نشون میده دیگه نیاز مالی نداری

- نه ... این نشون میده چقدر بیکار و تنها شدم!

لب فرو بست برای نگفتن جمله‌ی بعدی. تنهایی را تجربه کرده بود. بیکاری را در حین اینکه سرش حسابی شلوغ بود، هم! روزهایی که نمی‌دانست باید کدام یکی از کارهایش را انجام دهد و یا به کدام فکر در مغزش اجازه‌ی ظهور! لقمه‌ی بعدی‌اش را با کمی از دوغ خوش طعمی که محلی بودنش از بوی آن قابل تشخیص بود، فرو داد و گفت :

- همسرت خیلی وقته فوت کرده؟

نگاه ریحانه همراه با سکوت بود. همراه با شک و تردید. برای اولین بار در طول این چند روز، ترس را در نگاه زن خواند. نگاهی که خیلی زود گرفته شد و دست‌هایش مشغول جمع کردن سفره و در همان حال صدایش را شنید :

- نه ... چهل‌مش دو هفته پیش بود

- خدا رحمتش کنه ... چطور فوت کرد؟

وسایل کم سفره را دوباره در همان سینی بزرگ چید و اینبار جواب دادنش کمی طولانی‌تر شد که محمدمعین گفت :

- ببخش ... مثل اینکه زیادی فضولی کردم!

ریحانه سینی به دست بلند شد و با پا، در کلبه را به داخل هل داد تا باز شده باشد و با صدای ضعیفی گفت :

- تصادف کرد ... فقط مطمئن نیستم خدا رحمتش کرده باشه!

محمدمعین

با شنیدن بوق کوتاه از هذفری درون گوشش، ماشین را به کناری کشید و محکم روی ترمز زد. بالاخره بعد از چندین ساعت انتظار حالا سوژه بالاخره دست به تماس برده بود و محمدمعین مشتاق برای شنیدن، موبایلش را از جیب درونی اورکتش بیرون کشید و با نگر داشتن انگشتی روی هذفری درون گوشش به نقطه‌ای نا معلوم در روبه‌رو خیره شد. نگاه کرد روی صفحه‌ی موبایل و شماره‌ی نقش بسته شده‌ای که مانا با آن تماس گرفته بود. مربوط به ایران نبود و حین ارسال شماره برای سازمان، فردی از آن سوی خط پاسخ مانا را داد.

- زودتر منتظرت بودم

- باید احتیاط می‌کردم

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

- نه ... ولی یه نفر هست که زیادی فضوله، دلم نمیخواد از چیزی بویی ببره

- کیه؟ بگو، حذفش می‌کنیم

- حذف شدنی نیست، شوهرخواهر احمقه!

- اگه مشکل سازه ...

- نیست، فقط به خیال خودش میخواد حواسش به من باشه که مبادا مانع بشم

ارث بابامو بالا بکشه! احمق دیشب یکی رو فرستاده بود تو اتاقم فضولی، به

خیالش من نمیفهم!

- حواستو جمع کن ... نباید لو بری

- گفتم که نگران نباش ... اون قضیه چی شد؟

- هماهنگه، برات یه ایمیل میاد، مربوط به یه هکر حرفه‌ایه، تو چیکار

کردی؟

- خوبه ... منم فردا برمیگردم تهران، اینجا خبری نیست!

- فکر نمی‌کنم چیزی که ما بخواییم تو تهران پیدا بشه

- نه، ولی همه چیز به توانایی‌های هکرتون بستگی داره، اگه کارش خوب

باشه تا هفته دیگه لونه‌هاشون شناسایی شده!

ایروهای محمدمعین با شنیدن این حرف در هم گره خوردند. از دقت اخم در هم کرد. با پایان یافتن مکالمه‌ی آن دو، هذنفری را از گوشش بیرون کشید و مشتش روی فرمان ضرب گرفت. فکرش درگیر جمله‌های آخر مانا بود. پیدا کردن لانه؟ از کدام لانه‌ها حرف میزد؟ منظورش دقیقاً کجا بود؟ اصلاً مانا برای شناسایی چه چیزی چنان ریسک بزرگی را به جان خریده و دوباره به این کشور برگشته بود؟!

وانت را در جای قبلی پارک کرد. مرد باغبان روی همان صندلی نشسته و هنوز مشغول تماشای کار، کارگران بود. چند قدم به طرفش برداشت و سوییچ را به دستش داد.

- دمت گرم خیلی به کار اومد!

منتظر شنیدن حرفی از سوی مرد نشد. دست در جیب دور شد که سیمین خانم را از فاصله‌ی دور دید. خوشحال از دیدن دوباره‌ی این زن مهربان، به او نزدیک شد. سیمین خانم سینی در دست داشت که چند لیوان شربت خنک در آن عطش وجود آدمی را بیشتر به رخ می‌کشیدند.

- خسته نباشی سیمین خانم

سیمین ایستاد و با لپ‌های گل انداخته‌اش، مثل قبل لبخندی نثارش کرد.

- ممنون پسر، شربت میخوری؟

خوشحال از تعارف زن، دست برد و لیوانی را با محتویات زرد رنگ و

تکه‌های یخ خنکش برداشت و گفت :

- دستت دردکنه ... اینا رو کجا میبری حالا؟

- میدون اسب سواری، آقا کاوه و مینا خانم اونجان

چشم محمدمعین روی فنجان قهوه‌ی آشنای همیشگی ثابت ماند و به آن اشاره

کرد :

- مانا خانم هم هست؟

- نه ... کارد پنیر پیش هم نباشن بهتره! اونجا نشسته

با اشاره‌ی ریز سر سیمین خانم، به روبه‌رو نگاهی انداخت. مانا روی یکی از

تخت‌های کنار استخر خالی از آب و کثیف نشسته و به ناکجا خیره شده بود.

خیلی زود فنجان قهوه‌ی او را هم از درون سینی برداشت و لبخندی تحویل

سیمین خانم داد.

- قهوه‌ی ایشونو من میبرم!

- آخه ...

- شما برو الان صدای آقا کاوه درمیداد!

قبل از اینکه سیمین خاتم حرف دیگری بزند، سریع به طرف همان تخت چوبی کنار استخر قدم برداشت.

- بذارش همین جا سیمین

همانطور که پشت سرش ایستاده بود، آرام از کنارش خم شد و فنجان قهوه را روی دسته‌ی پهن تخت گذاشت و دوباره پشت سرش ایستاد و به ادامه‌ی حرف‌های او گوش داد.

- آخرین بار که اینجا بودم این ویلا حال و هوای دیگه‌ای داشت ... این استخر پر بود از آب، یه آب زلال ... چراغای ویلا همه روشن بود، مامان مهمونی گرفته بود ... از اون دورهمی‌هایی که کلی بریز و بپاش داشت و همه ازش تعریف می‌کردن ... اون موقعه‌ها تازه هفده سالم شده بود، تازه فهمیده بودم مامان مریضه ... بابا هم می‌دونست. اون موقعه‌ها تازه فهمیده بودم عاشق شدم! تازه فهمیده بودم نگاه‌های فرزین یه جور یگه است ... حس و حال‌هایی که زهر شد به کامم با بدتر شدن هر روزه‌ی حال مامان ... با رفتنش همه چیز بهم ریخت. دیگه هیچ چیز مثل قبل نشد ...

- ولی نگاه‌های فرزین خان هنوز مثل قبله!

سر مانا آنقدر سریع به عقب برگشت که صدای رگ‌به‌رگ شدنش به گوش محمدمعین رسید! با چشم‌هایی گرد شده به او و فنجان قهوه‌ی کنار دستش نگاه کرد و در آخر با چرخیدن محمدمعین به روبه‌رویش و نشستنش لبه‌ی استخر، سرچرخاند و نگاهش را ماتِ محمدمعین کرد که حالا با لبخندی محو بر روی لبهایش او را نگاه می‌کرد.

- سیمین کجاست؟

- رفت شربت آقا‌کاه و خانمشو بده!

پوزخندِ نشسته بر مانا را دید و خودش همچنان با همان لبخندی که حس میکرد برای مانا حق به جانب به نظر میرسد، جرعه‌ای از شربت‌ش را نوشید.

محمدمعین

- حالا تو چرا اینجا نشستی بادیگاردِ آقا کاهه؟!

- نشستم که حرف بزنیم

- حرف؟ من چه حرفی میتونم با تو داشته باشم؟!

- آدما بالاخره یه محور مشترک برای حرف زدن پیدا میکنن!

خط اخم کم‌کم روی پیشانی مانا غلیظتر شد. چشم‌هایش را تنگ کرد و کمی

خودش را پیش کشید تا اینبار هم محمدمعین پوزخندش را واضح ببیند.

- آقا کاوه‌اتون میدونه نشستنی اینجا داری با خواهر زنش لاس میزنی؟؟

صدای خنده‌ی محمدمعین به یک باره بالا رفت و در استخر خالی کنارش

پیچید. مانا از این خنده‌ی ناگهانی غافلگیر شده و کمی عقب نشینی کرد و به

قهوه خوردنش مشغول شد.

- لازم نیست بفهمه! محور مشترک حرف من و شما هم یکی دیگه است!

- کی مثلاً؟

- فرزین‌خان!

- هه ... فرزین! چند دقیقه قبل فکر کردم سیمین پشت سرمه یه دری وری

گفتم، تو جدی نگیر جناب بادیگارد!

- راستش اینکه تو هفده سالگی عاشق فرزین بودی یا نه خیلی مهم نیست،

مهم اتفاقیه که الان داره براش میفته!

حالا جمع شدن حواس مانا را از تغییر حالت نگاهش می‌فهمید. از اینکه هم برای دانستن کنج‌کاو شده بود هم سعی داشت خودش را مشتاق بحث فرزین نشان ندهد، خوشش آمد و همانطور ادامه داد.

- دیر بجنبی پسر عمو ت میفته تو دام کاوه!

مانا بالاخره فنجان نیم خورده‌ی قهوه‌اش را رها کرد و خودش را تا نزدیکی صورت محمدمعین پیش کشید. اینبار با صدایی آرام‌تر گفت :

- تو چی میخوای؟

- زود رفتی سراصل مطلب!

- کاوه مار تو آستین پرورش میده!

- من مار بی نیشم! فقط دلم نمیخواد آدمای بی‌گناه تو دردرس بیفتن!

- از نظر تو فرزین بی‌گناهه؟

- از نظر من پاپوش ساختن نامردیه! خنجر از پشت زدنه!

- کاوه داره برای فرزین پاپوش میسازه؟

- یه همچین چیزی

- چرا داری اینو به من میگی؟

- میگن دشمن دشمن تو، دوستته!

- کاوه دشمن تونه؟!

- راستش بابت اینکه من توی اون جاده افتادم زیر ماشینو کسی رو نفرستاد

پی‌ام، ازش دل چرکنیم!

- پس میخوای با لو دادن کارش به من، تلافی کنی!

محمدمعین چیزی نگفت. دست هایش را بهم زد و بعد با فرد بردن در جیب

شلوارش کم خودش را عقب کشید و ابروهایش را بالا داد.

- نه! میخوام جاسوسیشو کنم!

- برای من؟

- آره!

- چرا؟

- گفتم که ... از نامردی خوشم نمیاد! کاوه نامرده ... نامردی میکنه، به شما،

به فرزین، به من ... حتی به زنش!

- خوبه ... حداقل یکی این وسط ذات اصلی این شیطونو فهمید!

محمدمعین بلند شد. همانطور دست در جیب ایستاد و او را از بالا نگاه کرد
که حالا گردن بلند کرده بود برای دیدن بهتر او.

- خلاصه همه‌ی حرفام همین بود، با اجزه!

- صبرکن ببینم ... پاپوش کاوه برای فرزین چیه؟

چند قدم رفته را برگشت و اینبار پشت همان تخت چوبی و قدیمی ایستاد تا
مانا برای دیدنش، سر بچرخاند.

- اگه بگم که دیگه برگ برنده‌ام سوخته!

اینبار صدای خنده‌ی مانا او را متعجب کرد. بلند شد و روبه‌روی محمدمعین،
دست به سینه ایستاد.

- فکر کنم از اولم برگ برنده‌ای نداشتی!

- اگه نداشتم مزاحم نمیشدم!

- ببین جناب بادیکارد، دو حالت داره، یا تو رو اون کاوه‌ی احمق فرستاده یا
واقعا قصدت همون لاس زدن بوده که برای ضایع نشدن یه چیزی از خودت
سرهم کردی!

نیشخندی گوشه‌ی لبش نشاند. این همان چیزی بود که به خاطرش بحث را تا به اینجا کش داده بود! نیشخند را از لبش برداشت و با جویدن پوست آن کمی خود را عصبی نشان داد و با نرم به دست گرفتنِ کناره‌ی یقه‌ی پالتوی مانا، فاصله‌اش را با او کم کرد.

- ببین خواهرزن آقا کاوه، من فقط یه هدف دارم! اونم پول به دست آورده ...
گفتم از نامردی و خنجر از پشت زدن بدم میاد، پس اومدم که بگم جاسوست
میشم پیش کاوه، ولی به شرط نشون دادن حسن نیت! پول زیادتر بدی، میگم
پاپوش کاوه واسه عشق هفده سالگیت چیه!

- پس پول میخوای ... گوش کن، تو و اون عشق هفده سالگی برید به درک!
یقه‌اش را به همان آرامی که گرفته بود، رها کرد و قدم به قدم از او دور شد
و در همان حین گفت :

- ولی آتوی خیلی خوبی از کاوه دستتو می‌گرفت، جوری که کله پاش کنی!

ریحانه

رنگ قسمتی از فرش به خاطر چایی های واژگون شده روی آن، پررنگ‌تر به
نظر می‌آمد. با پاهایی که همیشه در ساقِ پایِ مشکی رنگ پوشیده بودند،
استکان‌های افتاده بر زمین را به کناری زد و با چشم‌های به اشک

نشسته‌اش، صندلی را کنار کشید و پشت میز نهارخوری کوچکی نشست.
دامن کوتاهش را در چنگ گرفت و دست دیگرش را ستون سرش کرد و آرام
آرام اشک ریخت. کم‌کم شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد و با اولین حرف او
صدای ضعیفی از گریه‌اش هم به گوش رسید.

- بسه دیگه! فقط بلده بشینه آبغوره بگیره

تمام تلاشش را کرد تا صدای گریه‌ای که انگار تازه سرباز کرده بود، بلندتر
نشود. لبش را به دندان گرفت و سعی کرد فقط شنونده باشد. مثل هربار
دعوائی که رخ میداد و ریحانه بعد از داد و بی‌دادها و ظرف شکستن‌های
داوود سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت تا مبادا اوضاع بدتر شود.

- من نمی‌دونم تو دیگه دردت چیه؟؟ هان؟؟ بگو ... مگه زنای مردم چی

میخوان؟ پول! بیا اینم پول، دیگه این لگد زدنات برای چیه؟؟!

صدای از گریه دورگه‌اش اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد. به سختی از پس
بغض‌های پی‌درپی آب دهانش را قورت داد و با کشیدن دستمالی به صورتش
همچنان که به تصویر شکسته‌ی خود در شیشه‌ی دودی میز نگاه می‌کرد،

گفت :

- درد من پوله؟؟ آره داوود؟ من کی برای پول شکایت کردم؟ من کی از بی پولی شکایت کردم؟ درد من از کجا اومدن این پولاست! از کجا آوردی اون خونه و زمینا رو خریدی؟ ها از کجا؟؟

- از کجا داره؟ دارم کار میکنم پول درمیارم!

- بس کن داوود! تو همش چند ماهه داری میری سر این کار، مگه چقدر درمیاری که بتونی چندماهه خونه و زمین بخری! دیگه خرجایی که برای خونه میکنی بماند!

- باز گفت! باز گفت ... د آخه من چجوری به تو حالی کنم؟ پولشونو قسطی میدیم!

- قسطی؟؟ این سند چی میگه ها؟؟ سند خونه به نامته! اون کارت اعتباری چی؟؟ موجودی گرفتم داوود، میفهمی؟؟ چیکار میکنی که حقوقش اینقدر زیاده؟؟ مگه نگفتی دستیار حسابداری؟؟

دست داوود که به طرف استکان افتاده بر زمین رفت، ریحانه ناخودآگاه در خود جمع شد و با برخورد استکان به دیوار و پیچیدن صدای شکستنش در خانه، شانه هایش بالا پریدند و نفس در سینه اش حبس شد با پیش آمدن گام های داوود.

- دفعه‌ی آخرت باشه ریحانه! دفعه‌ی آخرت باشه که منو چک میکنی!

حالیته؟؟

- نه! تا وقتی تکلیف این پول تو خونه‌ی من مشخص نشه حالیم نیست! من

پول حروم نمیخوام!

گوشه‌ی بلوز ریحانه که در دست های داوود گرفتار شد و پاهای جوراب
پوش او که گرمی چای ریخته بر زمین را حس کرد، قلبش بی مهابا شروع به
زدن کرد و بعد با فشار دست داوود از میز دور شد و گوشه‌ی پذیرایی
کوچک خانه اشان روی زمین افتاد:

- حروم؟؟؟ پول من حرومه؟؟ پس چرا اینجایی؟؟ مگه نمیگی نمیخواییش؟

پاش، پاشو جمع کن برو خونه بابات! برو تو همون دهات بی در و پیکر، برو
تو همون بیابون، تو لیاقت زندگی اینجوری رو نداری! تو لیاقت اینکه برات
زندگی راحت دست و پا کنم نداری!

قلب به تپش افتاده‌اش برای لحظاتی از حرکت ایستاد. پر از بهت و ناباوری
بلند شد. هقهقهش در گلو خفه شده بود. به صورت سرخ شده از خشم داوود
خیره شد و با تکیه به دیوار آرام آرام راهی تنها اتاق خانه‌ی کوچکش شد

که روزی با عشق درون آن پانهاده بود. حالا دیگر صدایش آرام بود و
گریه‌اش به همان اشک ریختن ابتدایی رسیده بود.

- باشه ... مثل اینکه علاوه بر پول زنی که لیاقت زندگی شاهانه رو داشته

باشه هم پیدا کردی! من میرم ... تو خوب زندگی کن!

- آره! پول که باشه همه چیز خودش جفت و جور میشه! تو مگه نمیگی پول

حروم نمیخوای؟ پس برو!

ریحانه پشت در اتاق تکیه داد. پاهایش سست شد و روی زمین نشست.

نگاهش از تخت مرتب وسط اتاق گذشت و به کمد رسید. خودش را روی

زمین کشید تا به در کمد برسد. ساک قهوه ای رنگ را از زیر تخت بیرون

کشید و با قرار دادن اولین لباس در آن دوباره دیدش تار شد و زیر لب گفت :

- باشه ... میرم، مطمئن باش وقتی برگردی من دیگه اینجا نیستم!

ریحانه

صدای زنگ خانه می‌آمد. بلند و یکنواخت. انگار مدت‌ها بود که کنار همان

کمد، روی زمین نشسته بود. دست و پایش قدرت تکان خوردن نداشتند و

قلبش سرد و بی‌حس شده و صدای زنگ حالا به تق تق در زدن تبدیل شده

بود. پلک‌هایش روی هم افتادند. جنین‌وار در خودت جمع شد و سر در یقه‌اش فرو برد تا تاریکی مطلق دنیایش را فرا گیرد.

با صدای بلند زوزه‌ی دسته‌ای شغال که از بیرون آمد، شانه‌هایش بالا پریدند و از فکر خاطرات تلخ گذشته‌اش خارج شد. قلبش به شدت می‌تپید. صدای زوزه‌ها مثل جیغ و دادهایی هول‌انگیز بودند که باعث می‌شدند ریحانه‌ای که شجاعت و نترسی از اخلاق‌های ویژه‌اش بود، از ترس به خود بلرزد و از تنهایی و درماندگی‌اش در این نقطه‌ی دورافتاده بغض کند. هنوز شغال‌ها آرام نگرفته بودند که صدای دیگری آمد؛ کوبیدن در. چشمانش گرد شدند و از وحشت نفسش پس رفت. این موقع شب چه کسی می‌توانست آمده باشد؟ فوراً یاد تذکر آن مرد غریبه‌ی آشنا درمورد همسایه‌هایش افتاد و رنگ از رخس پرید و تنش سست شد. باز کسی به در کوبید. ریحانه با بی‌پناهی به گوش‌هایش چنگ زد اما آن هم که در این نقطه‌ی کور فراموش شده آنتن نمی‌داد! صدای در زدن‌ها شدت گرفت و بغض او سنگین‌تر شد. ترسان و لرزان نام خدا را به زبان آورد و انگار همین یاد کردن از رحمان و رحیم بودن او بود که دلش را روشن کرد و این فکر به ذهنش رسید که شاید اصلاً خطری در کار نباشد! شاید پدر و مادر مهربانش، پنهانی و شبانه آمده باشند تا پیشش بمانند. احتمالش بود. جز آنها که کسی نشانی باغچه را نداشت پس

ممکن بود خودشان باشند نه آن مردانی که محمد گفته بود که تازه
می‌توانستند به جای در زدن، خودشان از بالا در بپرند و وارد شوند! با این
فکر، روی پاهای لرزانش ایستاد. شالی روی سر و شالی قلاب‌بافی روی
شانه‌هایش انداخت و آرام پا به ایوان گذاشت. در میان تاریکی نمی‌توانست به
دیدن چیزی از پس در امید داشته باشد اما لااقل دو سایه را می‌توانست
تشخیص دهد. همین دلش را گرم کرد. ترسش از میان رفت و لبخند زد. از
پله‌ها پائین می‌رفت که صدا آشنای آجه آمد:

- ریحان مادر؟ ریحانه!

پر از شوق و آرامش، در گشود و با دیدن مادر و پدرش، انگار ناامن‌ترین
جای جهان ناگهان به امن‌ترین نقطه بدل شد. خودش را به آغوش مادرش
انداخت و با ولع عطرش را نفس کشید و به چادرش چنگ زد.

- آجه ... قربونت برم، انگار دارم خواب میبینم

شانه‌های لاغر و نحیف مادرش را بیشتر فشرد و خودش را در آغوش او تاب
داد تا شاید باور کند این ادامه‌ی کابوسی نیست که حالا به رویایی شیرین
رسیده.

- بدخوابت کردیم

- نه ... تا باشه از این بدخوابی‌ها

نگاه چرخاند سمت پدرش که دستی روی موهای باز او کشید. ریحانه لبخندی زد و صورت سرد شده از سرمای پدرش را بوسید و به طرف سماورش رفت.

ریحانه

- بشینید کنار شومینه، الان چایی می‌ذارم، بخورید گرم بشید

- زحمت نکش دخترم ... بیا بخواب، وقت واسه چایی خوردن هست

پیچ سماور را چرخاند و با روشن شدن چراغش، نزد آن‌ها برگشت :

- وقت واسه خواب زیاده آقاجون! میدونی چند وقته ندیدمتون

نزدیک آن‌ها، کنار شومینه نشست. چشمان دلتنگش، سیر نمی‌شدند از دیدن چهره‌ی آن دو. حسی داشت مثل سال‌هایی که در دانشگاه بود و دور از آن‌ها. آن زمان هم هر وقت به روستا می‌رفت ساعت‌ها می‌نشست و به پدر و مادرش نگاه می‌کرد. حالا هم نه به اندازه‌ی این مدت دوری و ماندن در کلبه، بلکه به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که در آن خانه و به دور از آن‌ها بود، دلتنگ شده‌بود. آنقدر که هنوز هم مشغول دیدن چهره‌ی در خواب رفته‌شان بود.

صبح وقتی که بیدار شده بود، با دیدن صورت پدر و مادرش که دو طرفش

خوابیده بودند، نفسی به راحتی کشید و لبخند زد و تمام شادی قلبش را جمع شده در قلبش حس کرد. پیرمرد و پیرزن خسته بودند ولی می‌دانست اگر برای نماز بیدارشان نکند، مدام خودشان را سرزنش خواهند کرد که نماز صبحشان قضا شده؛ پس، بعد از کمی نشستن در رختخوابش و زانو بغل گرفتن و سیر تماشا کردن، آرام بیدارشان کرد تا با هم نماز بخوانند.

بعد از آن هم دیگر خوابیدند. آجه عادت نداشت پس از نماز بخوابد. پا می‌شد و به کارهای خانه‌اش می‌رسید. ریحانه هم هرچه اصرار کرد فایده نداشت. مادرش نمی‌توانست بیش از آن چشم برهم بگذارد. پس دل به دلش داد و مشغول حرف زدن از همه جا شدند. آجه گفت که خودش صبحانه را حاضر می‌کند. ریحانه روی ایوان ایستاد و نفس عمیقی از عطر بهاری هوا کشید.

مردان‌خان از چرت بعد از نمازش که تا طلوع خورشید ادامه داشت، برخاسته بود و در باغچه‌ی کوچکی که سبزی‌های کاشته شده در آن، کم و بیش سر از خاک بیرون آورده‌بودند، قدم می‌زد. ریحانه آرام به او نزدیک شد و کنارش ایستاد و دستش را دور بازویش حلقه کرد.

- همه رو خودت کاشتی بابا؟

ریحانه خندید و سر تکان داد و ابروهایش را بالا برد:

- بله، پس چی؟! دختر تو دست کم گرفتیا!

پیرمرد خم شد و آبپاش کج شده را به چپ و راست تکان داد تا آب را به همه جای کرت برساند:

- من هیچوقت ریحانمو دست کم نمی گیرم

دل ریحانه گرم شد؛ گرم تر از نور آفتاب سرد سر صبح. لبخند زیبایی بر لبش نشست و چشمش که به ساقه های کوتاه آفتابگردان افتاد، ناخودآگاه گفت:

- البته همه شم کار خودم نبوده

مردان متعجب سر بلند کرد و پرسشگر خیره اش شد. ریحانه که تصویر دو مردمکِ آبی که در نور خورشید کمرنگ تر و شفاف تر می نمودند در ذهنش نقش بسته بود، لب گزید:

- یه شب رفته بودم سر خاک داوود... وقتی برمی گشتم یه مرد جوون رو دیدم که افتاده بود کنار جاده، منم گوشیم آنتن نداشت تا زنگ بزنم اورژانس و پلیس، کسی هم اون اطراف نبود تا بگم بیاد به دادش برسه. مجبور شدم بیارمش خونه و برسم به زخماش... اون وقتی خوب شد برای تشکر زمینو برام شخم زد تا آفتابگردون بکارم

اخم‌های پیرمرد در هم شد و ریحانه نگاه از پدرش دزدید. مردان با سرزنش و بهت پرسید:

- تو چی کار کردی بابا؟

و ریحانه شلنگ را زمین گذاشت و لب برچید:

- خب نمی‌تونستم ولش کنم اونجا تا بمیره که

- نگفتم این کارو باید می‌کردی! ولی به چه اطمینانی یه مردو آوردی تو

خونه؟ اونم وقتی تنهایی

- بابا اون زخمی بود و بی‌هوش... ضربه خورده بود

- نگفتی سرپا می‌شه بلایی سرت میاره؟ نگفتی شاید فیلمش باشه؟ شاید

خلافکار باشه؟

ریحانه هم از عصبانیت پدرش ترسیده بود و هم به او حق می‌داد، سعی کرد

با لحنی که دعوت به آرامش می‌کرد توضیح دهد:

- آقا جونم! اصلا اون موقع فکر این چیزا به ذهنم نمی‌رسید. هول برداشته

بودم، فقط می‌خواستم کمکش کنم

اخم‌های پدر مهربانش اما به این سادگی‌ها از هم باز نمی‌شد:

- چرا نرفتی یه جا زنگ بزنی من پیام ریحان؟! می‌خواستی کمکش کنی و

بی‌هوش بود، خب قبول! بعدش چرا بهم زنگ نزدی پیام؟

- نمی‌خواستم نگران شین

مردان چند لحظه خیره‌ی او ماند:

- فکر می‌کنی الان نگران نشدم؟

ریحانه پیش رفت. دو دست پدرش را میان دستانش گرفت و به چشمانش که

از محبت و اضطراب و سرزنش برق می‌زدند، چشم دوخت:

- ببخشید آقا جون!

او اما با ملایمتی که عصبانیتش را پنهان نمی‌کرد، گفت:

- چی رو ببخشم ریحان؟ تو که خودت وضعیتتو می‌دونی، چطوری مردی که

نمی‌شناختیش اصلاً و نمی‌دونستی کیه رو راه دادی تو خونه؟! نگفتی شاید از

طرف اون مرتیکه باشه و بخواد گولت بزنه؟ نگفتی شاید همه‌ش کلک باشه؟

دختر چرا انقدر بی‌احتیاطی تو؟!

ریحانه

ایروهایش بهم نزدیک شد و به فکر فرو رفت. چیزی ته دلش خالی شد. اگر حق با پدرش باشد، چه؟ اگر واقعا درگیر نقشه‌ای از پیش تعیین شده، شده‌باشد، چه؟ دست‌های پدرش را رها کرد و روی کنده درختی در گوشه‌ی باغچه نشست. تصویر چشمان براق محمد در ذهنش تداعی شد. لبخند آرامش و چهره‌ی مطمئنی که آن شب به او از آدم‌های غریبه‌ی این اطراف هشدار داده‌بود. سر پایین افتاده‌ی او و نگاهی که می‌زدید و عرقی که بر پیشانی‌اش نشسته بود از بیل زدن‌های زیاد برای کمک کردن به او. نه ... آن مرد نمی‌توانست آنطور که پدرش گفت، باشد!

- ریحان؟؟

- نه آقاجون، همچین آدمی نبود!

مردان چند قدم فاصله را کم کرد و روی دوپا، مقابل او نشست و آبپاش را تکیه‌گاه دستش کرد.

- اگه اون از خدا بی‌خبر اینجا رو پیدا کنه، میخوای چیکار کنی بابا؟

- اون مرد آدم خوبی بود. اگه می‌خواست بلایی سرم بیاره همون شب این

کارو می‌کرد. اگه آدم اون عوضی بود دلیلی نداشت دوباره بیاد و تشکر کنه

- ریحانه من به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که تو رو بزرگ کردم، بهت اعتماد

دارم، من کافیه تو چشمت نگاه کنم تا بفهمم ...

- عجیبه آقاجون ... چشمای عجیبی داشت. یه بار نگاه کردن به اونا کافی بود

تا بهش اعتماد کنم

مردان عصبانیتی که برای دقایقی پنهان کرده بود را دوباره آشکار کرد و به

ضرب از جا برخاست. دوباره مشغول آب دادن به گل‌ها شد و زیر لب با

خودش حرف زد :

- من میگم نباید بی احتیاطی کنی، تو از اعتماد تو چشماش میگی!

- آقاجون!

- ریحان من باید تو چشمای یه مرد غریبه دنبال اعتماد بگرده؟؟

ریحانه به آبپاش رها شده روی زمین و به آبی که آرام از دهانه‌ی آن روی

خاک می‌ریخت، خیره شد.

- آقاجون... من کار اشتباهی نکردم!

سکوت برای لحظاتی عذاب‌آورترین اتفاق ممکن بود. نگاه شماتت‌وار مردان
برایش حکم سیلی سخت را داشت که در این سوز کم هوا صورتش را سرخ
می‌کرد.

- آگه به دخترم مطمئن نبودم هیچ‌وقت تو اون خونه راحت نمی‌دادم!
اشک نرم و آرام، همچون هاله‌ای شفاف روی مردمک‌های تیره‌ی ریحانه را
گرفت و چانه‌اش لرزان شد :

- حس کردم خیلی تنه‌است، درست مثل خودم ... من فقط به خدا توکل و
اعتماد توی چشمای اونو باور کردم
مشت‌های لرزانش که در دست‌های گرم و حمایت‌گر مردان پنهان شدند، اشک
روی صورتش چکید و غم را برد و لبخند روی لبهایش نشست.
- به مادرت چیزی نگو، الکی نگران میشه

محمد معین

عینک آفتابیش را روی چشم‌هایش زد. یقه‌ی کت چرمش را بالا داد و نیمی از
صورتش را در آن پنهان کرد. آرام و سر به زیر در پیاده‌رو راه می‌رفت تا به
مقصد مورد نظر رسید. کنار در سفید و کوچک خانه‌ای ایستاد. سر از گریبان
بیرون کشید و اطرافش را دید زد. از خلوتی آنجا که مطمئن شد، قدمی به

عقب گذاشت و با چرخاندن کلید در قفل، وارد خانه شد. پله‌های باریک را تا طبقه‌ی سوم بالا رفت و به محض رسیدن به واحد خالی و خلوت، عینک از چشم برداشت. آباژوری که کنار تک مبل درون سالن بود را روشن کرد و تا فضای تاریک خانه را کمی روشن کند. همانطور که کتش را از تن خارج می‌کرد، کنار پنجره ایستاد و از دوربین عَلم شده پشت آن، خانه‌ی آن‌سوی خیابان را رصد کرد! خبری نبود. اتاق در آن‌سو هم در تاریکی فرو رفته بود. روی تک زیرانداز وسط سالن نشست و لپ‌تاپ را پیش کشید. شنوهای جاگذاری شده را چک و صداها را تنظیم کرد. همه جا در سکوت بود. سری به دو طرف تکان داد و پیامی ارسال کرد. هنوز هدف مانا برایش ناشناخته بود. باید هرچه زودتر این موضوع را می‌فهمید ولی همچنان باید منتظر می‌ماند تا او طعمه‌ی وصل شده به قلاب را به دهان بگیرد! صدایی به گوشش خورد و تصویر تار گوشه‌ی لپ‌تاپ، روشن شد. سیستم که شروع به شماره‌گیری کرد و موبایلش زنگ خورد، برخاست و دوباره پشت دوربین ایستاد که حالا تصویر ناواضحی از او در اتاق نیمه تاریک نشان می‌داد.

- بله؟

- پیدا کردن شماره‌ات چندان کار سختی نبود

- مثل اینکه از رد کردن پیشنهادم پشیمون شدی

- یه جورایی، بیشتر کنجکاو شدم

- کنجکاو یا نگران؟

- نگران چرا؟

- یا کنجکاو خرابکاری‌های کاوه شدی، یا نگران فرزین‌خان!

- تو کار فقط پول میدم، نه باج اضافی!

- خوبه، زود رفتی سر اصل مطلب! چطور توافق کنیم؟

- مدرکی که داری نشون میدی، پولتو می‌گیری

- خوبه

- زود قبول کردی، نمی‌خواهی احتمال بدی ممکنه سرت کلاه بذارم؟

- راه کاوه‌خان برام بازه! میدونی که من با این کارم مثال کدوم آدمم؟

- کدوم آدم؟

- همون که هم از آخور میخوره، هم از توبره!

صدای آرام خنده‌ی مانا در گوشش پیچید و بعد صدای جدی او که گفت:

- محل قرار و برات اس ام اس می کنم

ارتباط قطع شد و او همچنان پشت آن پنجره ایستاده و به تاریکی اتاق او در وسط روز فکر می کرد. دستی به صورتش کشید و همزمان با برداشتن کتش از روی مبل، آباژور را هم خاموش کرد و با همان سرعتی که آمده بود، از خانه بیرون رفت. سردر گریبان خودش را به ماشین مشکی رنگ رساند و آن را در خیابان پشت خانه، پارک کرد. عینکش را به چشم زد و دوباره در عرض پیاده رو مشغول راه رفتن شد. صدای زنگ پیامک موبایلش که به گوش رسید، آن را از جیب کتش بیرون کشید و پیامی که برایش ارسال شده بود را خواند. آدرس محل قرار، کافه ای در همان نزدیکی بود.

محمد معین

باید زودتر خودش را به آنجا می رساند و منتظر مانا می نشست. زمان زیادی نداشت و باید هرچه زودتر سر از کار او در می آورد. فضای بزرگ کافه از در و دیوار شیشه ای آن به خوبی مشخص بود. عینک آفتابی را از چشم برداشت و در جیب داخلی کتش گذاشت. آرام و با نگاهی به اطراف داخل رفت که صدای آویز بالای در، نگاهش را به طرف سقف کشید. لامپ های کوچک و کم نور تعبیه شده در سقف در وسط روز هم روشن بودند و در این تعطیلات

ناتمام عید هنوز هم کافه شلوغ بود و او فکر کرد، دلیل انتخاب این محل، همین است.

- خوش اومدید

سر به طرف مخالف چرخاند و چشم در چشم پسری جوان با آن پیشبند سفید روی لباس سرمه‌ای رنگش، ایستاد. سری تکان داد و بی‌حرف قصد رد شدن داشت که پسر جوان پیش‌دستی کرد.

- خانم توتونچی طبقه‌ی بالا منتظرتون هستن!

از بالا رفتن ابروهایش جلوگیری کرد. انگار اینبار اوضاع آنطور که فکر می‌کرد، پیش نرفته‌بود. کلافه کنار کتتش را گرفت و بی‌هدف یقه‌ی بالا رفته‌اش را صاف کرد.

- باشه، ممنون

راه پله‌های مارپیچ و کم انتهای کافه را در پیش گرفت. کسی جز مانا در طبقه‌ی بالا نبود. پشت میزی در میان انبوه میز و مبل‌های کوتاه کافه نشسته و مشغول نوشیدن قهوه‌اش بود.

- زود رسیدی، معلومه خیلی مشتاق معامله‌ای

روبهرویش جای گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

- فکر می‌کردم خیلی باید اینجا منتظر بشینم

- من از اولشم اینجا بودم!

مات چهره‌اش شد. ابروهای هلالی شکل و صورت بدون آرایشی که در یک شال مشکی رنگ قاب گرفته شده بود. تصویری از او را در اتاق نیمه‌تاریکش از پشت آن دوربین ندیده بود. حتی تصویر بیرون رفتنش را هم. نامحسوس نگاه چرخاند روی انگشت‌های کشیده و پیچیده شده‌ی او دور فنجان قهوه و بعد لیوان آبی که روی میز بود را برداشت و یک نفس سر کشید.

- خیلی‌خب، بریم سراغ کار ... برای جاسوسی کاوه چقدر بهم میدی؟

- اول باید بدونم چیزی که قراره لو بدی، چقدر می‌ارزه

- مطمئن باش اتوی بزرگی از کاوه است

- من چیزایی رو باور می‌کنم که به چشم ببینم

محمدمعین بی‌حرف دیگری دست در جیب برد و موبایلش را بیرون کشید و

آن را روبه‌روی مانا گذاشت تا عکس قراردادی که به اسم فرزین تنظیم

شده بود را ببیند. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که با صدای پوزخند مانا این سکوت شکسته شد.

- همین؟

- کمه؟

- یه قرارداد اجاره ای انبار به اسم فرزین چی رو ثابت میکنه؟!

- این قرارداد جعلیه! قرارداد اصلی به اسم کاوه است، قراره مصالح خوب و مرغوبو بریزن تو این انبار و شهرکو با مصالح بد ببرن بالا، بعدم که لو رفت انبارو رو کنن و بندازن گردن فرزین خان!

- اینا همش حرفه، من بابت حرف پول نمیدم!

- از هردوی قراردادهای کپی دارم! میتونی صبر کنی و به وقتش دستشو رو کنی!

- و تا اون زمان؟

- من طرف شما!

- چی گیرت میاد؟

- تلافی کردن نامردی های کاوه!

مانا متفکر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با ابرویی بالا رفته به او چشم
دوخت و گفت :

- نه، محمدخان ... راستی اسم واقعیت محمده؟

ابرو در هم کشید و فقط به تکان داد سری به معنی بله، اکتفا کرد که او ادامه
داد :

- جالبه، اسمت بهت نمیداد! بگذریم ... من سرم شلوغ‌تر از این حرف‌ها است
که کارهای کاوه رو رصد کنم. ولی خب از طرفی هم بدم نمیداد پاشو از خونه
و زندگی خواهرم بکشه بیرون، اگه حرفت درست باشه ...

- هست! گفتم که من از نامردی خوشم نمیداد

- خیلی‌خب، توی همین یکی دو روزه به پولت میرسی! کپی قراردادها رو برام
بفرست.

با بلند شدن مانا از پشت میز، او راحت‌تر به صندلی‌اش تکیه داد. لبخندی
گوشه‌ی لبش نشاناد و پایین رفتن او را از پله‌ها تماشا کرد. دستش بند لیوان
خالی از آب روی میز شد و نگاهش پی فنجان قهوه رفت و فکرش اطراف
اتاق خالی از او، از پشت دوربین درگرددش بود که صدای زنگ موبایلش
رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

- بله آقا کاوه؟

- کجایی تو پسر؟

چشم در اطراف چرخاند و بعد آرام از روی صندلی بلند شد و با توجه به صدای کاوه که نشان از عجله داشتن او داشت، خیلی سریع گفت :

- در خدمتم آقا

- عزتی رو فرستادم پی یه کاری، ماشین مینا روشن نمیشه. زود برس خونه
هرجا میخواد بره، برسونش

از در کافه بیرون زد و دوباره عینک به چشم، اینبار به طرف ماشینی که در چند خیابان دورتر از آنجا رها کرده بود، قدم برداشت.

- چشم، همین الان میرسم جلوی خونه!

ارتباط را قطع کرد و به فکر فرو رفت. احتمال اینکه عزتی پی کار پاپوش ساختن برای فرزین رفته باشد، زیاد بود! خیلی زود مشغول فرستادن پیامکی برای مانا شد تا هم کار او و هم کار خودش زودتر به سرانجام برسد.

(اگه مدرک بیشتری میخوای الان برو به این آدرس، احتمالا عزتی اونجا مشغول کاره!)

فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهش را از پس پنجره‌های بزرگ اتاق به بارانی داد که آرام و نرم در حال باریدن بود. سکوت محض اتاقش را دوست داشت و حالا از آرامش بعد از جلسه‌ای که نشان از خوب پیش رفتن اوضاع می‌داد، لذت می‌برد. دستش را بالای بخارهای کمی که از فنجان بلند می‌شد، گرفت و بعد انگشت‌هایش را در مشتش جمع کرد و کمی دیگر از قهوه‌ی تلخش نوشید. چشم بست و به هم‌نوازی قطرات باران بر شیشه‌ی پنجره‌ها گوش داد که گه‌گاه صدای پاشنه‌ی کفش منشی در آن‌سوی در به آن اضافه می‌شد. پلک‌هایش را بیشتر روی هم فشار داد. باران شدت گرفت و گویی صدای پاشنه‌ی کفش‌ها بیشتر شد! نزدیک‌تر به گوش می‌رسید و بعد صدای بلند منشی که آرامش پیچیده در اتاق را درهم ریخت.

- خانم توتونچی اجازه بدید لطفا!

در به یک‌باره باز شد و صدای پاشنه‌ی کفش‌ها حالا دیگر اعصاب خردکن شده‌بود. کاوه آرام چشم باز کرد و با چرخاندن صندلیش، نگاه از قطرات نشسته بر شیشه گرفت. مانا چند قدم را تا میز بزرگ او جلو آمد و کاوه با

دست به منشی اشاره کرد که اتاق را ترک کند. نگاهش را از کفش‌های او شروع کرد تا به چهره‌ی خونسردش رسید. از دیدن ناگهانی او در شرکت و بعد هم اتاقش تعجب کرده بود، ولی کاوه آدم نشان دادن احساساتش، آن هم به مانا، نبود. رفته‌رفته از پشت میز بلند شد و با بستن دکمه‌ی میانی کتش، روبه‌روی مانا قرار گرفت که مشغول دید زدن اتاق بود.

- خوش اومدی، خبر می‌دادی، حتما استقبال باشکوهی برای دختر توتونچی بزرگ تدارک می‌دادیم.

پوزخندی بر گوشه‌ی لب مانا جا خوش کرد و بعد خودش، روی یکی از مبل‌های راحتی کنار پنجره، نشست و منتظر کاوه را نگاه کرد.

- نمیشینی؟

کاوه قبل از اینکه قدمی به طرف او بردارد، تلفن روی میز را به دست گرفت و داخلی منشی را فشرد و با اینکه نگاهش روی مانا بود، منشی را در آن‌سوی خط مخاطب قرار داد.

- وسایل پذیرایی لطفا، مهمونمون اسپرسو دوست دارن!

روبه‌روی او که نشست، مانا چند گاغذی که در دست داشت را روی میز کوچک بینشان انداخت و گفت :

- مهمون؟ به نظر نمیاد من مهمون باشم!

- حتما همینطور، اتاقت خیلی وقته که آماده است

- خوبه، آخه می‌خواستم ازش استفاده کنم

تنها واکنش کاوه ابرویی بالا رفته بود و پایی که روی پای دیگرش انداخت و لبخندی که تلاشی برای از بین بردنش، نمی‌کرد.

- خیلی هم عالی، فکر کنم شرکت به فرد توانایی مثل دختر توتونچی بزرگ، نیاز داره!

چند ضربه به در خورد و بعد مردی وارد شد. از سینی درون دستش فنجان کوچکی را پیش روی مانا گذاشت و قهوه‌ای دیگر جلوی کاوه و با قرار دادن ظرفی از بیسکویت، صاف کنار کاوه ایستاد و گفت :

- امری نیست آقای مهندس؟

- نه، ممنون

با بسته شدن در، مانا فنجان اسپرسو را به دست گرفت و آن را تا زیر بینی‌اش بالا برد و کاوه را مخاطب قرار داد :

- می‌دونی چی عجیبه؟

- نه، چی؟

- اینکه با اومدنم به شرکت مخالفت نکردی جناب مدیرعامل!

- چرا باید مخالفت کنم؟ وصیت پدرجانه، ایشون خواسته دختر بزرگش معاون

شرکت باشه و هنوزم اون پست برای تو خالیه!

- که اینطور، یعنی باید حسن نیتو باور کنم؟

- هر طور مایلی، وصیت پدرجان برای من خیلی مهمه!

مانا لبخندی به پهنای صورت زد و با زمین گذاشتن فنجان درون دستش،

کاغذهایی که روی میز انداخته بود را دوباره به دست گرفت و اینبار مستقیم

به چشم‌های پر فریب کاوه خیره شد و گفت :

- با وجود اینکه حتی مهم بودن وصیت بابا برای تو عجیبه، ولی من باز هم

تعجب نمی‌کنم! می‌دونی چرا؟

کاوه حالا کم‌کم مانای واقعی را پیش‌روی خودش می‌دید. راحت به پشتی مبل

تکیه داد و نگاه خیره‌اش را به او دوخت. حسی در وجودش شروع به جولان

دادن کرد. حسی مثل شروع یک بازی جدید توسط مانا!

- نه، نمی‌دونم چرا!

- چون کله پا کردندو بلدی!

و حالا نگاه کاوه روی کاغذهای دست او خیره ماند. کاغذهایی که در دست او تکان می‌خوردند و به او می‌فهماندند که اینبار مانا با دست پر به سراغش آمده! کم‌کم با هر جرعه از آن قهوه، نگرانی هم به وجودش تزریق می‌شد. ولی همچنان آرام به مانا و کاغذهای درون دستش خیره بود.

- متوجه نمی‌شم چی می‌گی

- یه نگاه به این کاغذها بندازی، متوجه میشی!

کاغذها را در آغوش کاوه رها کرد و خودش به قدم زدن در اتاق بزرگ او، مشغول شد. کاوه به محض دیدن برگه‌ی اجاره‌نامه‌ی انبار، خشم وجودش را در برگرفت و برای اینکه فنجان پیش‌رویش را به دیوار نکوبد، دسته‌ی مبل را در پنجه فشرد. نفس در سینه حبس کرد و برای لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت تا بر اعصابش مسلط شود. صدای زنگ کوتاه پیامک موبایلش باعث شد زودتر چشم باز کند و آن را از جیب کتش بیرون بکشد. با دیدن نام عزتی سریع پیام را باز کرد و مشغول خواندنش شد (مانا رفته انبار و مسئول اونجا رو تحت فشار گذاشته. همه چیزو میدونه!)

کاوه

عصبانیتش دو چندان شد. کاغذها در دستش مچاله و زیر لب لعنتی نثار او و مسئول بی‌عرضه‌ی انبار کرد.

- خب، چی شد؟ منظورمو متوجه شدی؟

نفس حبس شده در سینه‌اش را آرام بیرون فرستاد و با رها کردن کاغذها روی میز، بلند شد. بدون اینکه خودش را ببازد، لبخند همیشگی را روی صورتش نشاناد و آرام با نزدیک کردن دست‌هایش بهم، مانا را تشویق کرد!

- آفرین! واقعا عالی بود، اصلا همین انتظار رو داشتم

- چه انتظاری؟ اینکه کارت به این زودی لو بره؟

- نه، اینکه تو هر کاری برای حفظ فرزین انجام بدی!

خشم نشسته در چشم‌های مانا را دید و لبخندش را بیشتر کرد. قدم‌های مانا که به او نزدیک شدند، دست در جیب برد و با سری کج شده، نگاهش کرد.

- دروغ میگم مگه، خواهرزن جان؟

- نه، فقط جملات یکم اشتباهه، من هر کاری برای حفظ مال و اموال بابام و

جون خواهرم انجام میدم!

- جون خواهرت؟ همون‌که سعی داشتی با یه تصادف ساختگی بکشیش؟

- دست بردار! انقدر خوب نقش بازی میکنی که خودتم باورت شده!

- من چیزی رو باور می‌کنم که میبینم

- دقیقا مثل من! و من امروز انباری رو دیدم که پر بود از مصالح مرغوبی که

مسئول رسوندنش به شهرک فرزین و تو با انبار کردنشون و فرستادن

مصالح نامرغوب، سعی در کله پا کردن اون داشتی!

کاوه ابرویی بالا انداخت و خودش را پشت میزش رساند. روی صندلی

بزرگش جای گرفت و با تکیه دادن به آن، همچنان که پر غرور مانا را نگاه

می‌کرد، گفت :

- گفتن این موضوع به فرزین، مشکلی رو حل نمیکنه!

- درسته، ولی نگه داشتن این برگ برنده به من خیلی کمک میکنه!

- اوه! خواهرزنم ازم باج می‌خواد!

- نه ... من چیزی که حقمه رو با تهدید نمی‌گیرم!

- البته، از اولم گفتم اتاق معاون هنوز خالیه

مانا بشکنی زد و خودش را روی میز او جلو کشید و در چشم‌هایش خیره شد

:

- فهمیدی چرا تعجب نکردم از استقبالت؟ چون تو راه کله‌پا کردنو خوب بلدی!

کاوه برای لحظه‌ای حس کرد که کیش و مات شده! لبخند روی صورتش
رفته‌رفته محو و به نیشخندی در گوشه‌ی لبش تبدیل شد. دست‌هایش را بهم
رساند و پنجه در هم کرد و نگاهش را سفت و سخت در چشمان پیروز مانا
دوخت.

- پس میخوای ازم آتو داشته باشی؟

- اگزکتلی! (دقیقا)

ضربه‌ای به در اتاق خورد و بعد بدون حرف، در روی پاشنه چرخید و عزتی
داخل آمد. نگاه کاوه که روی او نشست، مانا صاف ایستاد و با دیدن عزتی
لبخند مضحکی به رویش زد و کیفش را از کنار مبلی که قبلا روی آن نشسته
بود، به دست گرفت و روبه کاوه گفت :

- خب، اتاق من کجاست؟

عزتی که فقط چشم به کاوه دوخته بود، با حرکت دست کاوه به طرف
صورتش و بعد بلند شدنش از پشت میز، کمی از در فاصله گرفت و قدمی
پیش آمد.

- عزتی؟

- بله آقا؟

- اتاق خانم رو نشون بده، برای فردا هم یه جشن معارفه ترتیب بدید.

- چشم آقا!

کاوه

با بسته شدن در و تنها ماندن در اتاق، دستی به پیشانیش کشید. پشت سر هم چند دم و بازدم عمیق گرفت ولی چیزی از عصبانیتش کم نشد. حس بازی خوردن داشت. حس باختن در مقابل او! در مقابل کسی تا به حال برای بردن و پیروز شدن در برابرش، جنگیده بود و حالا همه‌ی تلاشش بر باد رفته‌بود و نقشه‌هایش نقش بر آب شده‌بود! به طرف میز خم شد و فنجان نیم‌خورده‌ی قهوه در دیدش قرار گرفت. دست برد و فنجان را در مشت گرفت و به دیوار پشت سرش کوبید! قهوه‌ی باقی مانده در فنجان، نقش و نگارهای طلایی رنگ کاغذدیواری را تیره کرد و صدای برخورد فنجان با سرامیک‌ها، در اتاق پیچید و با دادی که کشید، منشی سریع وارد اتاق شد.

- اتفاقی افتاده آقای جم؟

عصبانی به طرف منشی خیز برداشت و زن، خودش را از جلوی در کنار کشید.

- مثلاً اتفاقی افتاده باشی میخوای چه غلطی کنی؟ ها؟

منشی با من و من و کردن حرفی زد که او متوجه نشد. وسط اتاق ایستاده بود و حس می کرد نفس هایش به اندازه ی نفس های یک اژدها سوزانند. دستی در موهایش فرو کرد و آن ها را محکم به عقب کشید. حالا که این اتفاق

افتاده بود، نباید کنار می کشید. نباید خودش را بازنده می دانست. هنوز تا بازنده شدن راه طولانی در پیش بود! هنوز اتفاقی نیفتاده بود! هنوز مانا برای او یک مهره بود که روزی وقت رفتنش فرا می رسید! صدای گام های محکم عزتی او را از تفکراتش بیرون کشید. منشی را به پشت میزش راهنمایی کرد و داخل آمد. خورده های شکسته ی فنجان را با پا به کناری زد و روبه روی کاوه ای ایستاد که حالا کم کم از عصبانیتش کاسته می شد.

- آقا بهتره یکم آروم باشید

کاوه فقط سری تکان داد و روی صندلی در همان نزدیکی نشست. نفسی کشید و سر بالا گرفت برای دیدن عزتی که ایستاده بود.

- چی شد؟

- رفت تو اتاقش

- حواست بهش باشه، باید بفهمیم خبرامون از کجا درز میکنه

- بچه‌هامون مطمئنن آقا

- پس این آمار انبارو از سر قبر بابای من آورده؟!

- حتما اجاره‌نامه رو خودش توی خونه پیدا کرده!

- محاله! بگرد پیداش کن، باید بفهمم کی طرفشه، باید آدم‌هاشو پیدا کنی!

- چشم آقا، هرچی شما بگید.

روشنا

سس قرمز را روی ساندویچش خالی کرد و با اشتها گاز بزرگی به آن زد.

طعم خوب همبرگر در کنار پنیر پیتزا روشنا را برای گاز دوم مشتاق‌تر کرد و

لقمه‌ی دهانش را با نوشابه پایین فرستاد که زهرا گفت :

- آروم، چه خبره!

- انقدر گرسنمه که می‌تونم یه گاو رو درسته بخورم، چیزبرگر که جای خود!

- اونوقت میری خونه مامان میگه چه خبره انگار از قحطی برگشتی؟! یکی

نیست بگه بخدا سر کلاس نشستن و حرف‌های این استاد و اون استادو گوش

دادن بعد از کار در معدن، سخت‌ترین کاره!

- حالا تو هم همچین با دقت به حرف استادها گوش نمیدی!

زهر را در دستمالی دور دهانش کشید و قیافه‌اش را برای او کج و معوج کرد.
روشنا که حالا با گازهای پایانی ساندویج احساس سیری و سنگینی می‌کرد،
چشم بست و لقمه‌ی آخر را با لذت فرو داد و گفت :

- کلاس بعد ناهار عذابه!

- الان فقط باید گرفت خوابید! روشن بیچونیم؟؟

روشنا کاغذ ساندویج را در مشتش مچاله و نگاهی به زهر را کرد که او
خودش معنی آن را بهتر می‌دانست. برای همین هم بلند شد و بطری
نوشابه‌اش را در دست گرفت تا آن را درون سطل بیاندازد.

- خیلی‌خب بابا، می‌دلم تو جزوه ننویسی منم جزوه ندارم!

روشنا همراهش به راه افتاد تا از بوفه دانشگاه بیرون بروند. کم‌کم هوا گرم
می‌شد ولی هنوز باران می‌بارید. آسمان ابری بود و دلگیر و این حس
خوابیدن بعد از ناهار را بیشتر می‌کرد. روشنا با همین فکر خمیازه‌ای کشید و
زیپ پلیور گشادش را بالا کشید. دو بند کوله‌پشتی را روی شانه‌اش انداخت و
دست‌هایش را در جیب پلیور زرد رنگ فرو کرد که توجه زهر را جلب شد.

- دست‌هاتو در بیار از تو جیبت دیگه!

- با دست‌های من چیکار داری؟

- واقعا چی دیدی تو این پلیور که خریدیش؟

- من نمی‌دونم مشکل تو با لباس من چیه!

- مشکلم چیه؟ الان بچه دبیرستانی‌ها هم پلیوری که روش عکس توئیتی باشه

رو نمی‌پوشن!

بی‌توجه به چهره‌ی حق به جانب زهرا، لبخندی روی لب نشاند و دستی روی

عکس قناری زردی کشید که با فیگوری پیروزمندانه، روی پلیور جا خوش

کرده‌بود. مهم نبود که زهرا با دیدن پلیور، سریع بینی چین داده و کلمه‌ی

زشت را به آن نسبت داده‌بود. یا حتی وقتی شنید چند نفری در دانشگاه او را

مسخره کرده‌اند، باز هم ناراحت نشد. او آن پلیور را دوست داشت. محمدمعین

همیشه به او گفته‌بود هر جوری که خوشحال می‌شوی زندگی کن. این جمله

را زمانی به او گفته‌بود که روشنا برای جشن تکلیفی که در مدرسه برگزار

شده‌بود، کسی را در سالن نداشت تا مثل دیگر دوستان و هم‌کلاسی‌هایش او

را در بر بگیرد و برایش خوشحالی کند. حتی وقتی مادر زهرا مدام او را در

کنار خودش داشت و جوری رفتار می‌کرد که انگار دو دخترش به سن تکلیف

رسیده‌اند، باز هم خوشحال نبود. از آن روز بود که تصمیم گرفت خوشحالی‌ها

را خودش برای خودش بسازد. دست زهرا دور بازویش حلقه شد و بشکنی جلوی چشمانش زد که انگار دوباره به روزهای گذشته رفته بود.

- هی؟! خیلی خب حالا نمی‌خواد بری تو قیافه!

لبخندش دوباره برگشت و همانطور دست در دست زهرا، پله‌ها را بالا رفتند و بالاخره در کلاسی که کم‌کم در حال پر شدن بود، نشستند. روشنا تازه سر رسیدش را از کیف بیرون کشیده بود که استاد ظفر، استاد محبوبش، وارد کلاس شد. سریع به احترام از جا برخاست و استاد خیلی زود با به دست گرفتن، مائیک به نام‌خدایی روی تابلو نوشت و شروع به درس دادن کرد. تند تند نکته‌هایی که می‌گفت را یادداشت می‌کرد و گاهی زیرچشمی نگاهی به زهرا می‌انداخت که بیشتر زمان کلاس را در خواب سپری می‌کرد! استاد ظفر در مائیک را بست و با تکاندن دست‌هایش بهم، چند قدم را جلوتر آمد و اینبار رساتر گفت :

- خب، یکم بلندتر حرف بزنیم تا وانایی که خوابن هم بشنون!

روشنا سریع با آرنج ضربه‌ای به پهلوی زهرا زد که باعث شد زهرا سریع چشم باز کند و بلند بگوید :

- تموم شد؟؟

صدای خنده که در کلاس پیچید، استاد ظفر با لبخندی ملیح روبه زهرا گفت :

- خیر خانم محبوب، هستیم در خدمتتون

زهرا بی حرف دیگری سری تکان داد و چشمانش را به کفش‌هایش دوخت تا

بیشتر از این موجب خنده‌ی دیگران نشود! روشنا همچنان چشم به دهان

استاد دوخته‌بود که او شروع به حرف زدن کرد :

- حرفی که میخوام بزنم درباره‌ی نمره‌ی پایان ترمه، می‌دونید که نصف

نمره‌ی این درس از کار کارگاه و میزان توانایی شما در استفاده از

نرم‌افزارهاتون محاسبه میشه، ولی از جایی که همه توی کارگاه یه پا

استادین! من برای کمک کردن به شماها دوتا پیشنهاد ویژه دارم!

صدای همه‌ی دانشجوها در کلاس پیچید. عده‌ای راضی از این پیشنهادها

برای به دست آوردن نمره‌ای راحت‌تر، می‌خواستند زودتر آن را بشنوند و

عده‌ای ناراضی از اینکه حتما دوباره پروژه‌ای در راه است زیر لب غر

می‌زدند.

- خانم‌ها؟ آقایون؟ لطفا ساکت باشید، عرض میکنم!

روشنا

سکوت که در کلاس حکم‌فرما شد. استاد ظفر با تکیه بر میزش یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و با نگاهی تمام دانشجویها را از نظر گذراند و ادامه داد :

- الان شد! عرض می‌کردم، دوتا پیشنهاد دارم. اولیش اینکه یه پروژه‌ی درست و حسابی در آخر ترم تحویل بده و من و دانشجویهای دیگه گزارش کارش رو به صورت کنفرانس در کلاس، می‌شنویم!

- استاد اینکه سخت‌تره!

- آره استاد، کلی درس داریم، همه هم پروژه میخوان

- استاد وقت پروژه انجام دادن بود که درس‌مونو میخوندیم!

با حرف آخری که یکی از دانشجویها زد دوباره صدای خنده در کلاس شنیده‌شد. استاد ظفر خنده‌کنان سری تکان داد و دوباره سررشته‌ی کلام را به دست گرفت :

- ماشالله شماها انقدر انرژی دارید که اجازه نمی‌دید ما حرف بزنیم!

- ببخشید استاد، بچه‌ها ساکت، عه!

- بسیار خب، این یه پیشنهاد بود، پیشنهاد بعدی اینکه که برید کارآموزی! توی
یه شرکت یا هرجایی که فکر می‌کنید ممکنه، یه مدت با نرم افزارهای مناسب
با شرایط اونجا کار کنید. گزارش کار این افراد بی برو برگرد، نمره قبولی
داره! دیگه تصمیم با خودتون، خدا حافظ

استاد در بین همه‌ی مجدد دانشجوها کلاس را ترک کرد. زهرا نفسش را
محکم بیرون فرستاد و کیفش را روی شانه‌اش انداخت و با پا ضربه‌ای به
صندلی روشنا زد که کنارش نشسته و راهش را سد کرده بود.

- پاشو دیگه

روشنا دستی به سرش گرفت و بلند شد. احساس می‌کرد جایی درست در
وسط مغزش سنگین شده. حرف‌های استاد ظفر را با صدای خود او در ذهنش
تکرار می‌کرد. با وجود درس خواندن‌های زیاد باز هم نگران نمره‌ی این درس
سخت بود. موهای کوتاه جلوی پیشانی‌اش را زیر مقنعه فرستاد و برای
چندمین بار به خودش فحش داد که چرا جلوی موهایش را کوتاه کرد! صدای
زهرا او را از فکر و خیال بیرون کشید و فهمید که هنوز وسط راهروی پر
رفت و آمد، ایستاده.

- پس چرا راه نمی‌ای؟

روشنا نگاهی به راهرو انداخت که زهرا چند قدم جلوتر از او ایستاده بود و بچه‌های کلاس همچنان مشغول حرف زدن درباره‌ی پیشنهادهای استاد، بودند.

- روشن؟؟

- صبر کن الان میام!

در مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ی زهرا، چند گام به عقب برداشت و به طرف اتاق استاد ظفر پا تند کرد. نمی‌توانست در بین این همه درس و پروژه از پیشنهاد دوم او بگذرد! باید نمره‌ی خوبی از این درس می‌گرفت. ذوقی خاص از کار کردن در جایی به عنوان کارآموز، آرام و نرم در زیر پوستش خزید و قلبش را به تپش وا داشت. در این زوهای کسل‌کننده و پر از تنهایی، حتما این موضوع حالش را بهتر می‌کرد! روبه‌روی در اتاق ایستاد و نفسی که حالا به خاطر با عجله راه رفتن، تند شده بود را با چند نفس عمیق به حالت عادی برگرداند. چند ضربه به در زد و با صدای استاد ظفر که او را به داخل راهنمایی می‌کرد، وارد دفتر کوچک او شد.

- سلام استاد، خسته نباشید

- سلام خانم احمدزاده، ممنونم ... بفرمایید

تا نزدیکی میزش پیش رفت و با اشاره‌ی دست او روی صندلی که به خاطر کمبود فضا در اتاق، به میز چسبیده بود، نشست.

- ببخشید استاد، می‌خواستم ...

- اتفاقاً داشتم به خودم می‌گفتم عجیبه که امروز بعد از کلاس خانم احمدزاده

سوالی نپرسید!

لبخندی روی صورت روشنا را پوشاند و باعث شد سری پایین بگیرد. احتمالاً

گفتن اینکه چند روزی می‌شد که درس نخوانده‌بود و برای همین هم سوالی

نداشت، چندان در مقابل او خوب نبود! برای همین سکوت کرد و بعد از چند

ثانیه گفت :

- نه استاد، این دفعه سوال ندارم. می‌خواستم درباره‌ی پیشنهادتون حرف

بزنم

- حتماً موضوع پروژه می‌خوای؟

- نه! راستش خودتون که بهتر می‌دونید، همه‌ی درس‌های ما پروژه‌ایه، واقعا

توی ترم وقت کم میاریم

- پس می‌خوای سنگ بزرگ رو برداری!

- آگه بشه

- چرا نشه؟

- آخه نمی‌دونم از پشش برمیام یا نه، بعدم جایی رو بلد نیستم که بتونم اونجا

مشغول بشم

استاد ظفر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و نگاهش را موشکافانه به چهره‌ی
روشنا دوخت. شاید داشت به حرف آخر روشنا فکر می‌کرد. شاید می‌خواست
مطمئن شود که آیا این دختر با این پلئور زرد رنگ و عکس قناری روی آن،
همانطور که خودش سوال پرسید، می‌تواند از پس این کار بربیاید؟ سکوت که
طولانی شد، استاد ظفر دستی به چانه‌اش گرفت و با سری که ریز تکان
می‌داد، رو به او گفت :

- آخر هفته‌ی دیگه یه سر بهم بزن!

کاوه

از ظرف بزرگ میوه‌ی روی میز که هر شب بعد از شام، سیمین با چند
پیش‌دستی آن را آنجا می‌گذاشت، پرتقالی برداشت و با انداختن یک پایش،
روی دیگری مشغول پوست گرفتن آن شد. قبلاً؛ یعنی زمانی که توتونچی
بزرگ زنده بود، این عادت کمتر در خانه به چشم می‌آمد. توتونچی اهل چای

بعد از شام بود و خیلی میوه دوست نداشت! حالا کاوه خوشحال از اینکه بعد از مدت کوتاهی عادت‌ها و رسم‌های خانه را باب میل خود کرده، لبخندی گوشه‌ی لبش نشانده و پری پرتقال به دهان برد. احساس آرامش و راحتی از زندگی این چینی که قبل از آن در کنار پدر مینا، امکانش را نداشت به مذاقش خوش آمده بود. سر بلند کرد و نگاهی به دورتا دور خانه‌ی بزرگ انداخت. راه‌پله‌ها با نرده‌های طلایی رنگشان در بالای سرش که به چرخش در آمدند در کنار لوستره‌های بزرگ و کریستال سالن، حس قدرت را در وجودش دو چندان می‌کرد. حسی که حالا با فکر لو رفتن نقشه‌اش برای فرزین و آمدن مانا در شرکت، کم‌رنگ‌تر می‌شد ولی باز هم از بین نمی‌رفت. این حس پشتوانه‌ی بزرگی داشت. بزرگ به اندازه‌ی وصیت‌نامه‌ی توتونچی! نگاهی به میز غذاخوری بزرگ انتهای سالن افتاد. مانا برای شام نیامده و عزتی خبر داده‌بود که تا یک ساعت پیش در شرکت مانده و تمام حساب کتاب‌های یک سال اخیر را هم از حسابداری گرفته و خواسته که به آن‌ها نگاهی بیندازد! لبخند جا خوش کرده در گوشه‌ی لب‌های کاوه حالا به پوزخندی بدل شد. دست‌هایش را با دستمالی پاک کرد و بشقاب میوه را روی میز برگرداند. در دلش به مانا خندید. آن زن چه فکری با خودش کرده بود؟ اینکه او، کاوه جم، آنقدر ناشی است که بشود از او آتویی به کوچکی دست

بردن در حساب‌های شرکت گرفت؟ او که الان بیشترش را داشت، تمام ثروت آن‌ها! صدای قدم‌هایی که در سالن پیچید باعث شد نگاهش را به در ورودی بدوزد. حالا مانا آرام و با دستانی پر از مدارک و زونکن‌های شرکت، به مبلی که کاوه روی آن نشسته‌بود، نزدیک می‌شد. ملیحه، دختر سیمین، خودش را به مانا رساند و وسایل را از دستش گرفت. مانا خوشحال‌تر از زمان‌های قبل رو به دخترک لبخندی زد و گفت :

- بذارشون توی اتاقم

ملیحه بدون حرف فقط سری تکان داد و راه طبقه‌ی بالا را در پیش گرفت و مانا اینبار با صدایی بلندتر سیمین را مخاطب قرار داد :

- سیمین خانم؟؟ یه میز مفصل برام بچین، خیلی گرسنمه، کلی هم کار دارم!

هنوز ارتباط چشمی‌اش را با کاوه که روی همان مبل لبخند به لب نگاهش می‌کرد، قطع نکرده بود که یک طرف صورتش بوسیده شد و چشمان مینا، در روبه‌رویش جای صورت کاوه را گرفتند.

- دیر اومدی عزیزم

مانا بوسه‌ی خواهرش را جواب داد و برای تعویض لباس، به طرف پله‌ها قدم برداشت و گفت :

- به هر حال اولین روز کاریم توی شرکت بود، یکم سرم شلوغ شد!

نگاه کاوه تا دور شدن کامل مانا از نظر، همراه او بود تا وقتی موبایلش به صدا در آمد و پیامک رسیده از طرف عزتی، توجه‌اش را به خود جلب کرد.
(شب‌بخیر آقا کاوه، شرمنده ولی من نگرانم. ای‌کاش حساب‌های شرکت رو

به همین راحتی در اختیارش قرار نمی‌دادیم)

سر مینا را روی بازوی خود حس کرد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت که جایی حوالی میز شامی که در حال آماده شدن برای مانا بود را نگاه می‌کرد. با خیال راحت در جواب عزتی نوشت :

(حساب‌های شرکت پاکه، نیازی به نگرانی نیست!)

- کاوه؟

صدای نرم و آرام مینا باعث شد موبایل را کنار بگذارد و برای دیدن نیم‌رخ او کمی سرش را به طرف مخالف بچرخاند که حالا مینا هم از همان زاویه به صورت کاوه رل زده بود.

- چی شده؟

- می‌گم، نظرت چیه که بچه‌دار بشیم؟!

انگار حرف‌های مینا را از راهی دور و دراز آمده و هنوز به گوش کاوه
نرسیده‌باشد، منتظر او را نگاه کرد. برای تجزیه و تحلیل آن یک جمله‌ی به
ظاهر ساده وقت می‌خواست. وقتی که با گذشتن آن کم‌کم رد اخمی روی
پیشانی کاوه برجای می‌گذاشت.

- بچه؟؟ بچه‌دار بشیم؟

- آره، پنج ساله که ازدواج کردیم. بابا چقدر دوست داشت نوه‌اشو ببینه
کاوه در دل پوزخند زد. فکر اینکه توتونچی بزرگ آرزوی دیدن نوه‌ای را
داشته که او پدرش باشد، برایش خنده‌دار بود! اصلاً فکر آوردن یک انسان
دیگر در این دنیا خنده‌دار بود! دلش لرزید. نه از شوق پدر شدن. از ترس!
او همیشه از اینکه فردی مثل پدرش شود، می‌ترسید. اصلاً چرا باید پای
کودکی را به دنیایی میکشاند که هنوز خوب در آن پا سفت نکرده‌بود؟! دستی
به صورتش کشید و بلند شد. مینا متعجب از این رفتار او، صدایش کرد و مانا
بالاخره پشت میز شامش نشست.

- کاوه؟!

- بعداً حرف می‌زنیم!

به طرف اتاق خوابش قدم برداشت. مانا کمی از آب ریخته شده در لیوان کنار دستش را نوشید در حالی که نگاه خیره با لبخندش را از کاوه برنمی‌داشت و کاوه را مجبور به ایستادن در کنار میز کرد تا به او بگوید:

- موفق باشی خواهرزن جان!

- حتما موفق میشم!

کاوه

تنها نشستن و به تاریکی بیرون زل زدن، از عادت‌های قدیمی کاوه بود. مدت‌ها می‌شد آن را فراموش کرده‌بود. شاید از وقتی که با داماد توتونچی شدن، قصد داشت آدم دیگری شود. شاید از همان روزی که پدرش را برای همیشه پشت سر گذاشت، قصد داشت گذشته‌اش را هم به دست فراموشی بسپارد و تا به حال هم خوب عمل کرده‌بود. از همان دوران مدرسه همه او را فرد قوی می‌دانستند. کسی که با اراده بود و هر کاری از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. حالا همان کاوه بزرگ شده‌بود. به اندازه‌ی اینکه بخواهد یک پدر باشد! دستی درون موهایش برد و آن‌ها را روبه عقب کشید. دوست داشت درد ریشه‌ی موهایش را حس کند تا فکر و خیال‌های اضافی از سرش

بیرون برود. صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنید ولی لامپی روشن نشد.
قدم به قدم نزدیکی شدن مینا را حس کرد و بعد دست او که دور بازویش حلقه شد.

- از حرفم ناراحت شدی؟

باید پیشش می‌زد. باید بر سرش فریاد می‌کشید و می‌خواست که رهایش کند.
او را و این خواسته‌ی مزخرف را کنار بگذارد. ولی نمی‌شد. مینا جزء بزرگی
از زندگی بود که او بعد از پدرش انتخاب کرده‌بود. به راحتی نمی‌توانست او
را رها کند. حداقل الان نمی‌توانست. باید تا ساختن زندگی جدید صبر می‌کرد.
تا روزی که به خودش قول داده‌بود. روز پشت سر گذاشتن توتونچی‌ها!

- نه عزیزم، چرا ناراحت بشم؟

- آخه اخم کردی

- اتاق که تاریکه، تو از کجا فهمیدی اخم کردم

- اینجا نه، تو سالن

- حرفت حساب نبود

- کجای بچه خواستن ناحسابه؟

- الان هست

- مگه الان...

- مینا! بسه، الان توی این شرایطی که کارها زیاده و نمی‌دونیم این پروژه

شهرک چقدر طول میکشه بچه دار شدن اتفاق جالبی نیست

حلقه‌ی دست‌های مینا از دور بازویش شل شد و او را رها کرد. حالا در

روشنای کمی که لامپ‌های حیاط به اتاق می‌داد، روبه‌روی کاوه ایستاد و کاوه

تازه چشم‌های بهت‌زده‌ی او را می‌دید.

- این چه حرفی بود دیگه؟ بچه رو من قراره به دنیا بیارم، چه ربطی به

پروژه شهرک داره؟

کاوه انگار از این بحث خسته شده بود. انگار از هر بار تکرار نام بچه قلبش

مچاله می‌شد. باید تمامش می‌کرد. ولی نه با دعوا، مینا را خوب می‌شناخت.

اگر او را قانع نمی‌کرد تا مدت‌ها باید او و این خواسته‌اش را تحمل می‌کرد!

به راحتی همیشه، لبخندی گوشه‌ی لبش نشانده و دست‌های مینا را در دست

گرفت و بوسه‌ای پشت آن‌ها زد.

- ربط داره عزیزم، فکر کن تو بارداری و من مدام درگیر کار، اونوقت دیگه

فرصتی نمی‌مونه که کنارت باشم، همراهت باشم، بزرگ شدن بچه‌امونو ببینم.

وسط این همه کار و درگیری شرکت تو مهم‌ترین و سخت‌ترین دوران تنها

می‌مونی. من اینو نمی‌خوام عزیزم، دوست دارم یه پدر نمونه باشم!

تاریکی دیگر رفته بود. حداقل از چشمان مینا! رخت بسته و دور شده بود و

حالا چشمان مینا برقی داشت که برای روشن کردن کل آن اتاق کافی بود!

خودش را پیش کشید و در آغوش کاوه جای داد تا دستان او تنش را

دربرگیرد.

- آره ... درست می‌گی، موافقم. بهتره تا تموم شدن پروژه صبر کنیم. منم

برای بچه‌ام یه بابای نمونه می‌خوام!

نفس آرام مینا، او را هم آرام کرد. دم عمیقی که گرفته بود از بینی بیرون داد

و خودش را روی تخت رها کرد که باعث آزاد شدن خنده‌ی مینا شد. کاوه هم

در دل خندید. حالا خوشحال‌تر از دقایقی قبل بود. حداقل توانست مینا و

خودش را از آن افکار خلاص کند!

کاوه

به محمدمعین که همچنان کت چرمش را جایگزین کت مشکی رنگش

کرده بود، خیره شد و یک بار دیگر صندلیش را به چپ و راست چرخاند.

- پس نفهمیدی کار کی بوده؟

- نه آقا کاوه، احتمالا اون قراردادو از اتاق خودتون توی خونه برداشته

- بعیده

- ولی کار راحتی، به هرحال تو یه خونه زندگی می‌کنید

در جواب حرف او فقط سری تکان داد. روان‌نویس روی میز را بین انگشتانش به بازی گرفت و یک بار دیگر به او که روبه‌رویش ایستاده‌بود، نگاه کرد. مستقیم به چشمان محمدمعین خیره شده‌بود و انگار سعی داشت از راه آن‌ها به محتویات سرش راه پیدا کند! بیشتر که فکر کرد، فهمید چیز زیادی از بادیگاردش نمی‌داند. چشم ریز کرد و خودش را جلو کشید. چرا به او اعتماد داشت؟ فقط برای اینکه در یک گاراژ جلوی کسی که قصد دستکاری کردن ماشینش را داشت، گرفته‌بود؟ هنوز هم به چندروزی که محمدمعین غیبش زده‌بود، فکر می‌کرد. هنوز هم به اینکه واقعا آن چند روز به علت تصادف در بیمارستان بوده، شک داشت. ولی خب تا به حال چیزی جز خدمت از او ندیده بود همین باعث می‌شد محمدمعین و حرف‌هایش را باور کند.

- طوری شده آقا کاوه؟

پلک روی هم گذاشت تا بیشتر از این با نگاه خیره‌اش پسر را به شک
نیندازد. ضربه‌ای به در خورد و کاوه همانطور که سری به معنی (نه) برای
محمدمعین تکان می‌داد، گفت :

- بیا تو

در روی پاشنه چرخید و مانا از پشت سر منشی خودش را در چهارچوب قرار
داد و جلو آمد.

- منشیت زیادی مبادی آدابۀ مهندس! به نظرم لازمه بهش بگی از این بعد من
به عنوان معاون می‌تونم هر وقت بخوام پیام پیش مدیر!

کاوه دستی برای منشی تکان داد و مانا با قدم‌هایی آرام و پوشه‌هایی در
دست، خودش را به نزدیکی میز او رساند و روی یکی از صندلی‌ها نشست.
با دستش به محمدمعین که حالا در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود اشاره کرد و
گفت :

- از من می‌ترسی که بادیگاردت اینجاست، یا جز وظایفشه؟

نگاه محمدمعین بین آن دو به گردش در آمد و در آخر در چشمان کاوه ثابت
ماند که او اشاره داد همچنان در اتاق بماند.

- جز وظایفشه! تو فکر کن کسی تو اتاق نیست معاون عزیزم!

مانا نگاه از محمدمعین گرفت و بیشتر به طرف میز کاوه خم شد که حالا منتظر شنیدن حرف‌هایش بود.

- برای من فرقی نمی‌کنه، فکر کردم شاید تو دوست نداشته باشی یکی مثل بادیگاردت از گندکاری‌های شرکتت خبر داشته‌باشه!

کاوه ابرو در هم کشید. پوشه‌هایی که مانا روی میز انداخته بود را برداشت و نگاهی به آن‌ها انداخت و همانطور گفت :

- چه گندکاری؟ از چی حرف می‌زنی؟

- خوب نگاه کن متوجه می‌شی! اینا حساب‌های یه سال اخیر شرکتته، همه چیز تا دوماه قبل از فوت بابا خوب بوده ولی ...

- ولی چی؟

مانا چند کاغذی که علامت گذاری کرده‌بود را از بین دیگر کاغذها جدا کرد و پیش چشمان او گرفت و گفت :

- بیا خودت ببین، کم‌کم از حساب‌ها کسر شده، اونقدری که به یه میلیارد

رسیده!

ایروهای درهم شده‌ی کاوه حالا از تعجب بالا رفته‌بودند و با چشمان گشاد شده به مانا که خود را پیروز میدان می‌دانست، نگاه می‌کرد.

- یه میلیارد؟؟؟

- آره، به راحتی یه میلیارد از حساب‌های شرکت کم شده و کسی نفهمیده!

- امکان نداره!

- خوب چشمتو باز کن مدیرجان، حساب کتابش روبه‌روته

کاوه که حالا خودش هم گیج شده‌بود، از پشت میز بلند شد و چند قدمی در اتاق راه رفت. دستی به صورتش کشید و آب دهانش را به سختی قورت داد. هنوز باور نمی‌کرد. چطور ممکن بود مبلغی اینچنینی از حساب‌های شرکت کم شود و او این موضوع را متوجه نشده باشد؟ گره‌ی کراواتش را کمی شل کرد و دست برد و تلفن را از روی میز چنگ زد.

- بله آقای مهندس؟

- این مرتیکه حسابدارو بگو بیاد!

- چشم، همین الان

خیلی طول نکشید که مرد جا افتاده و شیک پوش با کت و شلواری که در بیشتر مواقع توسی رنگ بود، در اتاق کاوه، روبه‌روی آن‌ها نشسته بود و به حساب‌هایی که مانا بررسی کرده‌بود، نگاه می‌کرد. کاوه پشت میزش منتظر بود تا او حرفی بزند. به اخم روی پیشانی مرد خیره شده‌بود و برای خودش آن اخم را به هزاران چیز تعبیر می‌کرد. به این مرد جا افتاده اعتماد داشت. چون این مرد بیشتر از اینکه به او وفادار باشد، به توتونچی بزرگ و شرکت وفادار بود.

- خب آقای مشرقی توضیح شما چیه؟

مشرقی کاغذها را روی میز گذاشت و بالاخره سر بالا گرفت. صدایش را صاف کرد و روبه کاوه گفت :

- عذر تقصیر از منه، جناب جَم!

نیشخندی گوشه‌ی لب‌های مانا جا خوش کرد و با پا روی پا انداختن کمی راحت‌تر در صندلیش نشست و گفت :

- یعنی دارید اعتراف می‌کنید؟

کاوه

- خیر سرکار خانم! باید زودتر این موضوع رو می‌گفتم ولی متاسفانه بعد از

فوت جناب توتونچی شرکت درگیر مسائل دیگه‌ای شد و پشت گوش افتاد

کاوه باز هم مثل همیشه در هنگام عصبانیت به جان کراواتش افتاد و آن را

تقریبا از گردنش آویزان کرد و گفت :

- هیچ مسئله‌ای دلیل نمیشه از یه میلیارد پول چشم پوشید جناب مشرقی!

- بله، گفتم که کم‌کاری از من بوده باید زودتر می‌گفتم

- خب ما منتظریم

- حدودا دو ماه قبل از فوت جناب توتونچی من متوجه این کسری شدم، به

ایشون گفتم و فهمیدیم که کار دوتا دستیار قبلی حسابداری بوده

اینبار ابروهای کاوه از دقت درهم گره خوردند. انگار که با این کار

می‌خواست افرادی را که مشرقی گفته بود به یاد بیاورد ولی در نهایت

نتوانست و پرسید :

- کدوم دوتا؟ اسمشون چی بود؟

- متاسفانه دیر متوجه شدیم و هر دو فرار کردن. مرتضی رائفی و داوود

نصیری! که رائفی به دلیل اینکه نصیری سرش کلاه گذاشته بود، ترسید و

خیلی زود از کشور خارج شد و دستمون بهشون نرسید، ولی جناب توتونچی پیگیر داوود نصیری بودن

- خب؟ چی شد؟

- خبری ازش نیست، بعدشم که جناب توتونچی فوت کردن و این کار عقب افتاد

صدای پوزخند کاوه در اتاق پیچید. دست مشت شده‌اش را آرام روی میز کوبید و بعد با صدایی پر از حرص گفت :

- معلومه که الان اون سر دنیا داره به ریش ما می‌خنده! اصلا چرا من نباید از این اتفاق خبر داشته باشم؟

- جناب توتونچی نمی‌خواستن توی شرکت هرج و مرجی بشه، گفتن به روش خودشون حلش می‌کنن!

کاوه پوزخند بعدی را با گوشه‌دل زد! و فکر کرد روش توتونچی بزرگ حتما مثل همیشه دوری از پلیس و استفاده از آدم‌های خودش بوده! نفس عمیقی کشید و دوباره با سفت کردن گرهی کراواتش با آرامش روی صندلی‌اش نشست.

- خیلی خب، ما هم به روش مرحوم توتونچی پیگیر پیدا کردن داوود نصیری می‌شیم!

- جناب جم...

- و اما شما آقای مشرقی، چون حسابدار مورد اعتماد ما و شرکت هستید، همچنان ادامه بدید و روی حساب‌های دستکاری شده یه بررسی مجدد انجام بدید، این پول باید برگرده توی شرکت!

محمد معین

بعد از بیرون رفتن مشرقی از اتاق کاوه، محمد معین استکان چایش را روی میز منشی گذاشت و از دری که می‌رفت تا با دست‌های مانا بسته شود، اشاره‌ی کاوه را دید که او را به داخل فرا می‌خواند. قدم جلو گذاشت و حین رد شدن از چهارچوب در، چشمکی که مانا حواله‌اش کرد را هم ندید نگرفت. هنوز چند قدم بیشتر تا میز کاوه جلو نیامده بود که صدای موبایلش خبر از رسیدن پیامکی جدید داد. وقتی کاوه را سرگرم در مانیتور روبه‌رویش دید، موبایل را از جیب کتش بیرون کشید و پیامکی که از طرف مانا برایش ارسال شده بود را خواند.

(کارت خوب بود. قیمتتو بگو!)

به جای نوشتن هر گونه پیامی برای او، موبایل را به جیبش برگرداند و صاف روبه کاوه ایستاد که حالا او را نگاه می کرد.

- در خدمتم آقا

- باید دنبال یه نفر باشید

- کی؟

کاوه از روی میز چند کاغذ را به طرف او گرفت و محمدمعین با به دست گرفتشان، روی صندلی نشست و به نوشته های درون کاغذ خیره شد. اسم و آدرس فردی به اسم داوود نصیری پیش چشمانش بود. تا به حال این اسم را نشنیده بود. به فکر فرو رفت. هیچ نظری درباره ی اینکه چرا کاوه باید دنبال این آدم باشد، به ذهنش نرسید. دستی به کناره ی موهایش کشید که بیشتر از قسمت های دیگر کوتاه شده بود. عصبانیتش را از کار جدیدی که به او محول شده بود، در پشت صورت جدی اش پنهان کرد و بلند شد. نباید کار اصلیش را فراموش می کرد و در این میان خورده فرمایشات کاوه هم وقتش را بیشتر از پیش هدر می داد.

- چشم، پیدااش می کنم

- خوبه، هرچه سریع تر، بهتر

- فقط جسارتا آقا کاوه، چی کار کرده؟

- اختلاس!

سعی کرد گوشه‌ی لبش به نیشخندی از هم باز نشود. یاد حرف علیرضا افتاد.

یک روز که در حال بررسی یک پرونده بودند و او مثال معروف دزد که به

دزد بزنه، شاه‌دزده را به کار برده بود! در دلش خندید و سر به زیر انداخت.

کاغذ را در جیب کتش گذاشت و به طرف در قدم برداشت.

- امر دیگه‌ای نیست آقا؟

- نه، زود پیداش کن

- حتما، بچه‌ها پایین هستن، ماشینو میدم دست عماد

کاوه فقط سری تکان داد و محمدمعین حالا با بیرون آمدن از اتاق و ایستادن

روبه‌روی منشی که هنوز در پی پیدا کردن راهی برای برقراری ارتباط با او

بود، به این فکر کرد که داوود نصیری حتما آدم زرنگ و باهوشی بوده که

جیب کاوه را زده!

- داری میری؟

نگاهش را به صورت رنگ گرفته‌ی منشی دوخت. از همان روز اول شباهت مدل ابروهایش با روشنا توجه‌اش را جلب کرده بود. دلش در گیر و دار این همه کار و ذهنش در کنار مشغله‌های فراوان، هوای خواهرش را کرد. نگران از نداشتن خبری از وضعیت او در این چند هفته، دوباره دستی به کنار موهای کوتاهش کشید که انگار از مدل آن خوشش آمده و تصمیم گرفته‌بود از این به بعد همین مدل را برای موهایش انتخاب کند! بدون اینکه جواب لبخند منشی را بدهد و یا چیزی بگوید، یک راست راه طبقه‌ی پایین را در پیش گرفت. قدم‌هایش روبه‌روی دری با پلاکارت طلایی رنگ (معاونت) متوقف شدند. سری چرخاند و نامحسوس با گوشه‌ی چشم نگاهی به دوربین جا خوش کرده در گوشه‌ی راهرو انداخت. قطعا نباید وارد این اتاق می‌شد. همانطور که راهش را برای بیرون رفتن از شرکت ادامه داد، اینبار دیگر شماره‌ی او را گرفت و خیلی زود صدای نازک مانا در گوشش طنین انداخت.

- دیر جواب دادی پسر جون، داشتی فکر می‌کردی؟

- فکرامو قبلا کردم

- خب، نتیجه؟

با دیدن عماد در گوشه‌ای از پارکینگ برای چند لحظه حرفی نزد تا سکوت در دو طرف خط ارتباطی برقرار شود. با دست اشاره‌ای به عماد کرد و با پیش آمدن او، سوئیچ را برایش پرت کرد و وقتی مطمئن شد که آن را گرفته، عینکش را روی چشمانش زد و با بالا دادن یقه‌ی کتش، کناره‌ی پیاده‌رو را برای قدم زدن، انتخاب کرد.

- الو؟ چی شد؟ نتیجه‌گیری کار سخته؟

- نه، گفتم که قبلا فکرامو کردم، پول نمیخوام!

- نمیخوای؟ خودت گفتی کاوه رو برای پول بیشتر میفروشی

- گفتم کاوه رو به خاطر نامردیش میفروشم

- حالا به خاطر هرچی که فروختی، کارت خوب بود هم من ازش آتو دارم هم

اختلاس شرکت بابام رو شد!

- پس حالا که بایه تیر دو نشون زدی ...

- حدس می‌زدم، می‌خوای قیمتو ببری بالا

- گفتم که پول نمیخوام

- حرف آخرو بزن جناب بادیه‌گارد

- میخوام یه تیم باشیم!

- تیم؟ چه جور تیمی؟

ایستاد. به پارک مورد نظرش رسیده بود. نگاهی به اطراف انداخت. اوضاع مثل همیشه بود. چند قدم دیگر برداشت تا رسیدن به نیمکتی که زیر درخت بیدی پنهان شده بود.

- گفتم که میتونم جاسوس دو جانبه باشم

- این جاسوس به من چه کمکی می‌تونه بکنه

- یکی از کمک‌هامو دیدی!

- خیلی‌خب، فهمیدم. ولی من خیلی اینجا موندگار نیستم

در دلش پوزخند زد. دوست داشت بگوید این را خودم می‌دانم! نه تو خیلی اینجا ماندگاری و نه من! ولی در عوض روی نیمکت نشست و لب‌هایش را بهم فشرد و بعد گفت :

محمد معین

- قبوله یا نه؟

- قبوله! تا وقتی انجام می‌خواهم این مار پوست بندازه و خود واقعیشو نشون

بده!

- برای کمک هستم!

- بهت زنگ می‌زنم، فعلا

ارتباط قطع شد. نگاهی به موبایل ساده‌ی مشکی درون دستش انداخت. از اینکه تا به اینجا کارش درست پیش رفته‌بود، لبخندی روی لبش نشست و بعد با بیرون کشیدن فرم استخدامی داوود نصیری، یک بار دیگر اسمش را زیر لب زمزمه کرد. انگشتی روی کاغذ زد و عصبی از کند پیش رفتن کارهایش در دل ناسزایی بار کاوه کرد که در این اوضاع رسماً پادوی او شده بود! موبایل دیگری که مخفی بود و در جیب درونی کتش پنهان می‌کرد را بیرون کشید و روی اسم میثاق ضربه زد! خیلی طول نکشید که صدای بم او در گوشش پیچید و بعد خودش سر به عقب برد و در هوای بهاری، به شاخه‌های بید خیره شد که هنوز از باران چند ساعت قبل خیس بودند.

- محمد!

- محافظ کار شدی

- سرتو به باد میدی آخرش!

- قبلش حتما مغز این یارو کاوه رو متلاشی می‌کنم!

- خب، حالا چی شده؟

- یه عکس از مشخصات یه بابایی رو برات میفرستم، احتمالا تو اختلاس‌ها و

پول‌شویی‌های این مرتیکه سرنخ باشه، یه آمار ازش بگیر بهم خبر بده

- باشه، ولی میدونی که ...

- آره، به من ربطی نداره، کار من یه چیز دیگه است!

- خوبه ... خبرت می‌کنم!

محمد معین

خانه بوی نم باران می‌داد. در تاریکی نگاهی به رادیاتورهای خاموش انداخت

و کت درون دستاش را روی تک مبل گوشه‌ی پذیرایی پرت کرد. روبه‌روی

پنجره ایستاد و از دوربین، خانه‌ی آن‌سوی خیابان را رصد کرد. اتاق مانا

همچنان تاریک بود و خاموش. انگار با نور و روشنایی قهر بود! همانطور

که سعی می‌کرد در آن تاریکی چیزی تشخیص دهد، دکمه‌های پیراهنش را باز

و آن را هم از تن خارج کرد. جوراب‌ها را هم از پا بیرون کشید و به گوشه‌ای

از آن پذیرایی لخت از وسایل انداخت. خنکی سرامیک‌ها که به کف پاهایش می‌رسید، تازه درد را از ساعت‌ها راه رفتن و در پی داوود نصیری گشتن در کنار عزتی را در آن‌ها حس کرد! حوله‌ی رها شده روی صندلی را برداشت و یک راست به حمام رفت. حرکت آب داغ روی بدنش باعث آرامشش بود. کف را از روی موهای کوتاهش دور کرد و برای لحظه‌ای زیر دوش ماند و چند نفس عمیق کشید و در آخر حوله پیچ، بیرون آمد. پیچ رادیاتور را باز کرد تا لرز نشسته در تنش در این خانه از بین برود. تنها چراغ آشپزخانه را روشن کرد و نگاهی را از روی چند بسته‌ی گوشت و خوراکی‌های چیده شده روی کابینت گرفت و به لپ‌تاپی داد که صفحه‌ی آن از آمدن پیامی جدید خبر می‌داد. به طرف آن پا تند کرد و با کلاه حوله خیزی کم صورت و جلوی موهایش را گرفت. پیام از طرف علیرضا بود. سریع آن را باز کرد که با عکسی از یک مرد و چند خط اطلاعات کوتاه از او مواجه شد. اطلاعات دندانگیری نبودند. انگار این مرد کمک حسابدار در شرکت بزرگ توتونچی، برای اختلاس یک میلیاردی خیلی نیازی به سابقه و یا حتی هوش سرشاری نداشته! کلافه و سردرگم لپ‌تاپ را پیش کشید و به عکس بزرگ او خیره شد. چهره‌اش آشنا بود. مدل موها، فرم بینی و لب‌ها و آن نگاه خیره و با نفوذ را قبلاً دیده‌بود. ابرو در هم کشید و فکر کرد. حتما داوود نصیری را در یک جایی دیده‌بود.

چهره‌ی مرد در پس زمینه‌ی ذهنش در یک قاب عکس واضح و بعد دوباره
تار می‌شد. بدون اینکه به نتیجه‌ای برسد، چانه‌ای بالا انداخت و بلند شد. بعد
از حمام خستگی در تنش چند برابر شده بود. نگاهش پی رخت‌خواب گوشه‌ی
سالن رفت و حس خزیدن زیر پتو با همان حوله‌ی نمناک درون تنش، یکی از
شیرین‌ترین حس‌های ممکن بود! ولی مطمئناً حتی در آن رخت‌خواب گرم و
نرم هم گرسنگی اجازه‌ی خوابیدن نمی‌داد. همچنان که نگاه آخر را به عکس
داوود نصیری انداخت، دوباره علامت رسیدن پیامی جدید را دید. متعجب از
رسیدن پیامی بی‌موقع، آن را باز کرد و اینبار ابروهایش از اخم درهم شد.

(برای سناتور

به هیچ عنوان از مسیر مأموریت خود خارج نشوید

همچنان سوژه تحت نظر باشد

موفق باشید)

نفسش را محکم بیرون فرستاد و لپ‌تاپ را بست. این یعنی پیدا کردن داوود
نصیری به او مربوط نمی‌شد و نباید در این کار دخالت می‌کرد! به طرف
آشپزخانه رفت و خوراکی‌هایی که روی کابینت رها شده بودند را نگاهی
انداخت. کمی از گوشت چرخ‌شده را همراه سبزمینی‌های بسته‌بندی بیرون

گذاشت و بقیه را در یخچال جای داد. ماهی تابه را روی گاز گذاشت و با ریختن روغن در آن منتظر داغ شدنش ماند. روغن زیاد و داغ باعث ترد شدن سبزمینی ها می شد و روشنا همیشه عاشق سبزمینی سرخ کرده بود!

محمد معین

ذهنش از خانه ی قدیمی و روشنا به طرف عکس داوود نصیری کشیده شد. کمی از سبزمینی ها را در روغن داغ ریخت و همزمان با صدای جلز و ولز کردن آن ها یاد کلبه ای کوچک افتاد در وسط باغچه ای که احتمالا تا الان گل های آفتابگردانش دورتادور آن رشد کرده بودند. سبزمینی ها را هم زد و اینبار ذهنش ریحانه را دید که روی ایوان ایستاده و به دور دست خیره شده. کمی نمک و زردچوبه و فلفل اضافه کرد و اینبار ریحانه چای به دست، روبه روی او بود و لبخند نرم و زیبایی کنج لب هایش. کفگیر پلاستیکی از زیاد ماندن در ماهی تابه به خاطر حرارت زیاد نرم شده بود و داغ! حالا ریحانه در باغچه بود و بین گل ها و سبزی ها قدم می زد. کفگیر را در کنار گاز و نفسش را به یک باره با شنیدن صدای پیامک موبایلش رها کرد. اسم میثاق روی موبایل باعث شد سریع آن را باز کند و با خواندن آن چند کلمه انگار از جایی بلند پرت شده و حالا به سلامت و روی دوبا به زمین

رسیده‌باشد، دچار سرگیجه‌ای چند ثانیه‌ای شد که داوود نصیری را در
خاطرش زنده کرد!

(داوود نصیری دو ماه پیش بر اثر تصادف مرده!)

چشم بست و انگار از در و دیوار خانه بیرون زد و به آن شب سرد و بارانی
درسید. در آن کلبه و در کنار سفره‌ی هفت‌سین کوچکی که تصویری از
چهره‌ی ریحانه در آینه‌اش مشخص بود. حالا به خوبی داوود را در آن قاب
عکس کنار سفره‌ی هفت‌سین به یادآورد. همان مدل مو، همان صورت و
همان چشم‌ها! صدای ریحانه در سرش پیچید. گفته‌بود که شوهرش در یک
تصادف مرده! اسمش را هم گفته‌بود، داوود!

بویی زیر بینی‌اش زد. نفس عمیقی کشید و بوی سوختگی بیشتر حس شد.
چشم باز کرد و به آشپزخانه‌ی خانه‌ای برگشت که فعلاً، خانه‌ی او محسوب
می‌شد. دیگر صدای جلز و ولز سبزمینی‌ها را نشنید. سریع به طرف گاز
برگشت که حالا بوی سبزمینی‌های سیاه شده و چسبیده به کف ماهی‌تابه‌ای
که از آن دود بلند می‌شد، در تمام خانه پیچیده‌بود! ماهی‌تابه را درون سینک
انداخت و آب روی آن گرفت. حس می‌کرد تمام تنش بوی سبزمینی سوخته
گرفته! محکم روی شیر آب زد و همزمان با بستن آن زیر لب گفت :

- لعنتی!

بیخیال شام خوردن شد. دیگر حوصله‌ی غذا درست کردن نداشت. ذهنش مشغول شده بود. مشغول داوود و ریحانه و یک میلیاردری که در این بین ناپدید شده بود! با همان حوله به رخت‌خوابش پناه برد. پتو را تا گردنش بالا کشید و ساعد یک دست را روی پیشانی‌اش گذاشت. به سقف تاریک خانه خیره شد. ریحانه، زنی تنها در کلبه‌ای به دور از شهر زندگی می‌کرد و سرگرم کاشتن گل و سبزی در باغچه‌ی پدریش شده بود. گفته بود مجبور است تنها زندگی کند. این اجبار حتما از جایی آب می‌خورد. مثلاً از گریختن! کلافه دستش را پایین کشید و غلتی زد. چهره‌ی ریحانه، صورتش مهربانش و چشمان براق او یک دم از تاریکی که اطرافش را فرا گرفته بود، کنار نمی‌رفت. یعنی ریحانه با شوهرش هم‌دست بوده؟ این فکری بود که در گوشه و کنار مغزش پخش شده و دست از سرش برنمی‌داشت!

روشنا

روشنا ظرف غذا را بست و آن را در انتهای کوله‌پشتی بزرگش انداخت. دستمالی دور دهانش کشید یک بار دیگر در جست‌وجوی زهرا سری به عقب

برگرداند ولی باز هم او را ندید. از وقتی با آن پسرک دیلاق که یک طرف موهایش بلندتر بود و کیفش را جوری روی شانه‌هایش می‌انداخت که کم‌کم بر اثر راه رفتن، کیف تغییر جهت می‌داد و به کمرش می‌چسبید، دوست شده بود، کمتر او را می‌دید و بیشتر وقتش را هم در دانشگاه تنها می‌گذراند. زیب کوله‌پشتی را با حرص کشید و از پشت میز بوفه بلند شد. از پسرک متنفر بود. تنها دوست و همدمش را گرفته بود. حتی دیگر در زمان ناهار هم زهرا را در کنارش نداشت و او به اصرار پسرک برای ناهار به فست‌فودی نزدیک دانشگاه می‌رفتند. حتی از فست‌فود هم متنفر بود. در این مدت آنقدر به خوردنش در دانشگاه عادت کرده بود که دو شب پیش مجبور شده بود همراه مادر و پدر زهرا به بیمارستان برود! از یادآوری آن شب در بیمارستان باز هم دلش برای خودش سوخت و بغضی ناشیانه راه گلویش را بست. آب دهانش را قورت داد و اینبار شماره‌ی زهرا را گرفت. جواب نداد! با حرص آن را در جیب کت‌لی‌اش فرستاد و قدم‌هایش را برای رسیدن به دانشکده بلندتر برداشت. حرصش را از نبود برادرش در آن شب و دیر کردن زهرا برای کلاس، سر پاهای خودش و پله‌ها خالی و هرچه توان داشت در محکم پا کوبیدن بر پله‌ها خرج کرد. در سالن به طرف کلاس مورد نظرش پیچید که از گوشه‌ی چشم نگاهش به پلاکارد دفتر اساتید دوخته شد. قدمی عقب گذاشت و

حین نزدیک شدن به دفتر، حساب کرد که از زمانی که استاد ظفر گفته بود تا به الان، یک هفته شده یا نه؟ جلوی در دفتر ایستاد و فهمید هنوز دو روزی وقت باقی است. ولی انگار تنها ماندنش و نبود زهرا هم تقصیر استاد بود که بی‌معطلی وارد دفتر شد و یک راست روبه‌روی میز استاد ظفر ایستاد.

- سلام استاد، خسته نباشید

نگاه استاد ظفر از کاغذهای پیش دستش بالا آمد و روی صورت روشنا نشست. انگار کمی طول کشید تا او را از هفته‌ی پیش با آن پلیور نقش توییته تا به امروز با مانتویی بلند و کت لیش به خاطر بیاورد. لبخندی روی صورتش نشان داد و گفت :

- سلام خانم احمدزاده، ممنون شما هم همینطور

- متشکر استاد، برای اون موضوع کارآموزی مزاحمتون شدم

استاد ظفر با دست به صندلی کنار میز اشاره کرد و روشنا آرام با به آغوش کشیدن کوله‌پشتی‌اش از عقب، روی صندلی نشست و منتظر به او چشم دوخت.

- خانم احمدزاده شما تنها کسی هستین که از اون کلاس از طرح کارآموزی

استقبال کردین، دلیلش واقعا نمره است؟

روشنا آرام آب دهانش را قورت داد. دستی به کناره‌ی مقنعه‌ی مشکیش کشید. مثل همیشه مشغول بازی با زیپ کوله‌پشتیش شد. فکر کرد که اگر به استاد بگوید یکی از دلایل اصلیش برای قبول این پیشنهاد، گریز از تنهایی و سرگرم شدن است، چندان پاسخ خوبی نداده! پس دست از بازی با زیپ کوله‌پشتی کشید و مستقیم با لبخندی مسخره به صورت استاد ظفر خیره شد و گفت :

- همه‌اش هم به خاطر نمره نیست، دلم می‌خواد یکم کار یاد بگیرم!

- آفرین، خیلی خوبه که از همین ابتدای راه به فکر کسب تجربه هستی، از جایی که تنها دانشجویی هستی که می‌خوای با این کار خودتو مشغول کنی، من با یکی از دوستان خوبم که توی یه شرکت بزرگ ساخت و ساز حسابدار هستن، صحبت کردم. ایشون قبول کردن که یه مدت شما اونجا کار با نرم‌افزارهای پیشرفته‌ی حسابداری رو یاد بگیری، از جایی که شرکت بزرگی هست و من به کار ایشون اطمینان دارم، مطمئنم شما اونجا چیزهای زیادی یاد می‌گیرید.

لبخند روشنا، حالا راقعی و از ته دل بود. حسی عجیب و ذوقی وصف نشدنی
از تجربه‌ای جدید در زندگیش و رفتن به مکانی که میتوانست آن را به نوعی
سر کار رفتن تلقی کند، در زی پوستش دوید و وجودش را رد برگرفت.

- ممنون استاد، دستتون درد نکه

- خواهش می‌کنم، ولی باید یادت باشه که هر چیزی که یاد گرفتی آخر ترم بعد
از امتحان به صورت یه گزارش کار کامل میاری و تحویل میدی تا نمره‌ات رو
هم بگیری

- بله حتما، خیالتون راحت ... هر روز گزارشامو کامل می‌نویسم

استاد ظفر با خنده سری تکان داد و مشغول نوشتن نامه‌ای شد. روشنا در
سکوت منتظر ماند تا نامه در پاکتی قرار گرفت و با کارتی از شرکت مورد
نظر در دست‌های او قرار گرفت.

- میری به این شرکت و این نامه رو میدی دست آقای مهندس مشرقی!

خودش دیگه بقیه کارها رو درست می‌کنه

روشنا

روشنا دهان باز کرد برای حرف دیگری که صدای زنگ موبایلش سکوت
نسبی دفتر اساتید را در هم شکست. زود موبایل را از جیبش بیرون کشید و

با دیدن نام زهرا، صدای آن را قطع کرد و نامه را همراه کارت در جیب

کوله‌پشتی‌اش فرستاد و تند تند گفت :

- چشم، بازم دستتو درد نکنه، خداحافظ

زود از دفتر بیرون زد و در راهرو موبایلی که مدام در دست‌هایش می‌لرزید

را جواب داد :

- چه عجب، بعد از دیدن صدتا میس‌کال بالاخره یادت افتاد زنگ بزنی!

- ببخشید روشن جونم، سایلنت کرده بودم

- دوست پسر ندیده!

- قربون تو برم که خیلی دیدی!

- اگه قراره یکی مثل اون دیلاق باشه، میخوام صدسال سیاه نبینم

- روشن!

- چیه بهت برخورد؟

- خب خوشم نمیاد هی میگی دیلاق

- خاک تو سرت کنن! منو به اون دوزاری فروختی

- وای باز این شروع کرد، عزیزم گفتم که هر کسی برای من جای خودشو

داره

- آره تو راست میگی، دارم میرم کلاس، نمیای؟

- نه، می‌خواایم بریم سینما

- خب برو به من چه!

و قطع کرد. موبایل را با حرص در دستش فشرد و خودش را روی صندلی خشک و چوبی کلاس رها کرد. نگاهی به صندلی کارش انداخت که هنوز طبق عادت کوله‌پشتی‌اش را برای اینکه در کنار خودش برای زهرا جا بگیرد، روی آن گذاشته‌بود. عصبی کوله‌پشتی را کشید و روی پاهایش گذاشت و برای دختری که جای زهرا را در کنارش پر کرد و با تعجب به او نگاه می‌کرد، بی‌توجه شانه‌ای بالا انداخت. جزوه نوشتنش مثل همیشه پیش رفت. حواسش مدام در پی پاکت نامه و کارت شرکتی بود که فرصت نگاه کردن به آن را پیدا نکرده‌بود. موبایلش را روشن کرد و روی میز گذاشت تا صدای استاد را ضبط کند و خودش با خیالی راحت‌تر به کاری که قرار بود به زودی شروع کند، فکر کند! در ذهنش شرکت را تجسم کرد. استاد ظفر گفته‌بود، بزرگ است. پس یک راهروی طویل و عریض پیش چشمانش رسم کرد. دفتر

مدیرعامل را در انتهای راهرو و میز منشی را در ابتدای در گذاشت. احتمالا کنار در اتاق آقای مشرقی نوشته شده بود، حسابداری! چانه‌ای جمع و اینبار آقای مشرقی را تصور کرد. مردی هم‌سن و سال استاد ظفر با موهایی پر پشت که روبه بالا شانه زده و کیفی که روی میزش گذاشته و سری که از پس انبوهی پرونده در مانیتور کامپیوتر فرو برده و عینکی که مدام آن را روی بینی‌اش بالا می‌دهد. برای لحظه‌ای با استاد چشم در چشم شد. خنده‌اش را از این تصورات در پشت لب‌هایش خفه کرد و لپش را از داخل گاز گرفت تا هیجانش را کنترل کند. ساعت دور مچش را نگاهی انداخت و اینبار بر خلاف همیشه از دیر گذشتن کلاس محبوبش، ناراضی بود! به هر حال امروز نمی‌توانست به ساعت کاری برسد. باید تا فردا صبر می‌کرد و چقدر از اینکه چهارشنبه‌ها کلاس نداشت، خوشحال بود!

نگاهی به زهرا انداخت که دیگر حتی مثل سابق همراهش فیلم نگاه نمی‌کرد! همزمان هم تخمه می‌شکست و هم دست‌هایش مشغول تایپ پیام بودند و در این بین هر از گاهی نگاهی به تلویزیون می‌انداخت. آنقدر حواسش پی زهرا و لبخندی که یک دم از صورتش جدا نمی‌شد، بود که خودش هم چیز زیادی از

فیلم نفهمید. کنترل را از کنارش برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. خانه در تاریکی و سکوت که فرو رفت، زهرا بالاخره سر از موبایلش بیرون کشید و روشنا در پس نورِ کمِ موبایل، صورت متعجب او را دید که گفت :

- وا، چرا خاموش کردی؟

- بیخیال، تو که نگاه نمی‌کردی

- پس چی کار می‌کردم؟

روشنا بلند شد و حین رفتن به آشپزخانه یکی از لامپ‌های هال را روشن کرد و از همانجا هم گفت :

- پیام بازی!

- کجا میری حالا؟

- یه چایی بیارم خستگی در بره!

- تو هم هی تیکه بنداز

روشنا فلاسک چای را همراه ظرفی از بیسکوئیت و دو استکان در سینی بزرگ و مسی گذاشت و به کنار زهرا برگشت که هنوز در پایین همان کاناپه،

روی زمین دراز کشیده و با موبایلش مشغول بود. روشنا چای ریخت و استکانی به طرف او گرفت :

- حالا چی می‌گید یه ساعته؟ مگه تو دانشگاه هم دیگه رو نمی‌بینید؟

زهرا چای را گرفت و بیسکوییتی در دهانش گذاشت و به جای جواب دادن به سوال او، پرسید :

- چرا خاموش کردی آخه؟ داشتیم می‌دیدیم

چیزی در درون روشنا شکست. درست مثل بیسکوییتی که زیر دندان‌هایش خورد می‌شد، وقتی فهمید زهرا تمایلی به تعریف کردن از دوست پسر دیلاقش ندارد! کمی از چای داغ را روی بیسکویت‌ها گرفت. احساس کرد داغی چای مری‌اش را سوزاند، ولی گفت :

روشنا

- نه تو می‌دیدى نه من حواسم جمع بود، بیخیال بعدا می‌بینیم

- عه؟ حواست کجاست کلک؟!

- اونجایی که حواست تو هست، نیست! خیالت راحت

زهر را خودش را بالا کشید و به کوسن‌های رنگی چیده شده پشتش تکیه داد و

با چشم‌های ریز شده، پرسید :

- اونکه معلومه، چی شده حالا؟

- هیچی، چی قراره بشه ... فقط فکر کنم یکم هیجان دارم

- هیجان؟ برای چی؟

- مثل اینکه تو باغ نیستی‌ها! قبل از فیلم داشتم چی تعریف می‌کردم؟

- آهان، برای شرکت هیجان داری؟

- آره دیگه، البته بیشترش استرسه، می‌ترسم قبول نکنن

- مگه نگفتی ظفر گفته حله؟

- آره ولی خب ...

- بیخیال دیگه، تو که اصلا اهل استرس و این حرفا نبودی، میگفتی هرچی

پیش آید خوش آید!

زهر را راست می‌گفت. او هرگز اهل استرس نبود. اصلا زندگیش جایی برای

هیجان و استرس نداشت. به تنهایی و تکرار هر روزه‌ی آن عادت کرده بود.

شاید اصلا برای همین بود که با ایجاد یک تغییر بزرگ در زندگی اینطور

هیجان زده شده بود! کمی دیگر از چایش خورد و اینبار آرام تر گفت :

- آره، هرچه پیش آید، خوش آید!

- میگم روشن، به معین خبر نمیدی؟

نگاهش را به چشمان پرسشگر زهرا دوخت که بالاخره موبایلش را کنار

گذاشته بود و حالا منتظر او را نگاه می کرد. روشنا استکان چای را کنار

گذاشت و به روبه خیره شد. جایی در نزدیکی در اتاق محمدمعین از انتهای

گوشه ی حال مشخص بود. از زمانی که قول بازگشت داده بود چند ماهی

می گذشت و نیامده بود! چند ماهی که تنهایی او بیشتر شده بود و دلتنگی زیاد

او را به سمت قهر و کینه می کشید!

- هی؟ کجایی؟

- نه، بگم که چی بشه

- وا، داداشته باید خبر داشته باشه

- هر وقت اومد خبردار میشه

- خب نیمیری که یه زنگ بهش بزنی!

- نمی‌تونم بهش زنگ بزنم! بعدم چیز مهمی نیست، یه بخشی از درسمه دیگه

- باشه حالا، چرا عصبانی میشی؟

چشم بست و نفس عمیقی کشید. خودش متوجه لحن تند و عصبیش نشده بود.

همانطور چشم بسته بلند شد و نفسش را آرام از بینی بیرون داد و راهی

آشپزخانه شد که دوباره صدای زهرا را شنید :

- باز کجا؟

- میوه بیارم!

- ای بابا دو دقیقه اومدیم خودتو ببینیم!

- آره، از چَت کردنت معلومه!

روشنا

ناباور به ساختمان پیش‌رویش چشم دوخت. استاد ظفر گفته بود شرکت بزرگی

است و او در ذهنش راهرویی طویل و عریض رسم کرده و جلوی در یک

واحد از ساختمانی که آدرسش را از روی کارت حفظ کرده بود، یک پلاکارت

کوچک با نام شرکت (ساخت و ساز آسمان) زده بود و بعد از آن بارها و بارها

در آن یک راهرو و چند اتاق مدارم رفته و آمده بود. ولی چیزی که الان پیش

چشمش بود، خیلی بزرگتر از تصورات شب گذشته‌اش به نظر می‌آمد.

اندازه‌ی یک راهرو و چند اتاق و یک منشی نبود. از نگهبانی آدرس شرکت آسمان را گرفته و نگهبانی گفته‌بود کل ساختمان شرکت آسمان است! و او با کدام بخش کار دارد؟ روشنا به سختی دهان از تعجب باز مانده‌اش را تکان داده و گفته‌بود؛ بخش حسابداری! و حالا در آسانسور به طبقه‌ی سوم می‌رفت برای دیدن آقای مشرقی! در آسانسور روبه‌روی در دولنگه و چوب بزرگی باز شد. اول از همه چشمش به خط خوشی افتاد که حسابداری را کنار در نوشته‌بود. راهروی طبقه‌ی سوم پر از سکوت و خلوتی بود! فقط صدای نفس‌های خودش را می‌شنید. آنقدر در آسانسور ماند که صدای آهنگ آرامش پخش و درش بسته شد. دستی روی سینه‌اش گذاشت و خودش را در آینه دید زد. مقنعه مشکی‌اش را مرتب کرد و دستی به مانتوی بلند و فیلی رنگش کشید که قدش را بلندتر و اندامش را موزون‌تر نشان می‌داد. دوباره دکمه‌ی سه را فشرد و با محکم گرفتن بندکیفش به خودش، تشر زد :

- چته؟ آروم باش! هیچ اتفاقی نمی‌افته، همه چیز خوب پیش میره!

اینبار دیگر معطل نکرد و سریع از آسانسور خارج شد. در چوبی و دولنگه را به آرامی هل داد و با اولین گامی که به داخل گذاشت، زیر لب خدا را

خواند! فضای کوچکی را که با چند گلدان پر شده بود رد کرد و بعد به میزی رسید که زنی پشت آن لم داده و مشغول نوشدن چای بود. روشنا لبخندی روی لب نشانده و سعی کرد صدایش هنگام حرف زدن، از هیجان نلرزد :

- سلام، خسته نباشید. با آقای مشرقی کار داشتم

یک ابرو منشی بالا رفت و روشنا فکر کرد جوری که او فنجان را روی میز گذاشته و ژست گرفته، حتما می‌خواهد بگوید : «خودم هستم!» خنده‌ی جهیده در گوشه‌ی لبش را خورد و منتظر به دست‌های منشی که انگار با دفتر آقای مشرقی تماس می‌گرفت، خیره شد و شنید :

- بگم کی تشریف آورده؟

- احمدزاده هستم، البته بفرمایید دانشجوی آقای ظفر!

صدایی از آن سوی تلفن به گوش نمی‌رسید و منشی آنقدر آرام حرف می‌زد که تصمیم گرفت به جای گوش تیز کردن و نشنیدن، نگاهی به اطراف بیاندازد. دور تا دور فضای بزرگی به اندازه‌ی بزرگ‌ترین اتاق در خانه‌ی آن‌ها، مبل‌های مشکی و چرمی چیده شده بود و در دو گوشه، گلدان‌های کاکتوس دیده می‌شد. میزی که نزدیک به چند مبل کنار هم بود و مجله‌هایی نامنظم روی آن ریخته بودند. سرامیک‌های سفید در کنار دکور ساده‌ی آنجا جو را

زیادی رسمی نشان می‌داد و برای لحظه‌ای حس کرد وارد یکی از مطب‌های بی‌روح و کسل‌کننده‌ی کلینیکی شده که هفته‌ی پیش با زهرا رفته بود تا او در یکی از اتاق‌هایش یک سوراخ دیگر به سوراخ‌های گوشش اضافه کند!

- بفرمایید، منتظرتون هستن

سریع نگاهش را روی منشی برگرداند که با دست دری را در آن‌سوی سالن نشان می‌داد. با لبخند سری تکان داد و آرام به طرف در رفت. داخل که شد برای لحظه‌ای نفسش از نور زیادی که از پنجره‌های اتاق به بیرون می‌تابید، راحت‌تر بیرون آمد و حالا دیگر دفتر حسابداری برایش شبیه مطبی بی‌روح نبود. لبخندش را بیشتر کرد و روبه‌روی میز بزرگ آقای مشرقی ایستاد که باز هم برخلاف تصورش، شبیه آنچه که فکر می‌کرد، نبود. آقای مشرقی نه سرش را در مانیتور کامپیوتر فرو برده بود و نه روی میزش را انبوهی از کاغذها و پرونده‌ها پر کرده بودند، حتی موهای پرپشتی داشت و رنگ نقره‌ایشان انگار از او مردی مهربان ساخته بود که با کراوات بسته شده دور گردنش، در تضاد بود!

- سلام! ا... احمدزاده هستم، روشنا احمدزاده

روشنا

ادامه‌ی حرفش را فراموش کرد. از نگاه خیره و با نفوذ مرد روبه‌رویش آنچه که تمرین کرده‌بود از ذهنش گریخت. هول شده دست در کیفش برد و نامه را بیرون کشید و روی میز، جلوی دست مشرقی گذاشت. همچنان در سکوت مرد، منتظر ماند تا او نامه را بخواند. روشنا دست‌هایش را در هم قلاب کرد و بعد کف عرق کرده‌ی دستش را به کناره‌ی مانتویش کشید که مشرقی بالاخره حرف زد :

- کارآموزی شما اینجا رسمیت خاصی نداره، چون جز اختیارات من نیست که بدون هماهنگی با مدیر کل و معاون کسی رو به طور رسمی استخدام کنم، اگر قبول می‌کنم که مدت کوتاهی اینجا یک سری کارها رو به عنوان یک دستیار یاد بگیرید به خاطر دوستی دیرینه‌ام با جناب آقای ظفره

روشنا آب دهانش را به سختی قورت داد. تلخی بدی در کامش پیچید و دهانش را بد طعم کرد. صبحانه خورده‌بود، فکر کرد این تلخی از زهر کلام رُک مرد پیش رویش بود. ابروهایش کمی در هم شد و ذوق اولیه‌اش فروکش کرد. ولی باز هم لبخندی که حالا کمرنگ شده‌بود را روی صورتش نشان داد و فقط سری به تایید حرف‌های او تکان داد. مشرقی حالا روبه‌رویش بود که در اتاق را باز کرد و با دست روشنا را به اتاقی در انتهای راهرو راهنمایی کرد.

اتاق کوچک بود و پنجره‌ای که داشت به اندازه‌ی نصف یکی از پنجره‌های
بزرگ اتاق آقای مشرقی هم نمی‌رسید و این موضوع روشنا را دمق‌تر کرد.
- باید گفت آقای ظفر با فرستادن شما در این زمان، یه کمکی هم به کرده!
روشنا در میانه‌ی اتاق ایستاد و با شنیدن این حرف حس کرد تلخی دهانش
کم‌تر از قبل شده و حالا در برابر این مرد، راحت‌تر می‌تواند حرف بزند.
- خوشحال می‌شم بتونم کمکی بکنم
- فعلا یه نگاهی به این سیستم بنده تا کار دستت بیاد و منم ببینم که چه
چیزهایی بلدی!

مشرقی بدون گفتن حرف دیگری بیرون رفت. روشنا چرخ دیگری در اتاق
کوچک زد که فقط یک میز و یک کتابخانه پر از پرونده و زونکن و یکی از
همان گلدان‌های کاکتوسی که به نظرش زشت می‌آمدند، در خود داشت. پشت
میز نشست و سیستم را روشن کرد. دستی به لبه‌ی صاف مانیتور بزرگ
پیش‌رویش کشید و (هومی) زیر لب گفت. دفتر و خودکاری از کیفش بیرون
کشید تا چیزی را برای گزارش‌کارش از قلم نیندازد. صفحه‌ی مورد نظر که
پیش‌رویش باز شد، نفسش را اینبار با آسودگی خیالی که حالا ذره‌ذره در
وجودش حس می‌کرد، بیرون فرستاد و مشغول کارش شد.

نگاه محمد معین مدام به دست عزتی بود که چند عکس از خانه‌ای که با پیدا کردنش، انگار شق القمر کرده بود، را روی میز گذاشت و بعد صاف ایستاد و گفت :

- این خونه‌ای که داوود نصیری خریده، داداشش می‌گفت یه زمین و ماشینم گرفته که با همون ماشین میره زیر تریلی و می‌میره!

حالا نگاهش را از روی کاوه بر نمی‌داشت که چند عکس را محکم روی میز کوبید و لب‌هایش به پوزخندی در گوشه‌ی دهانش جمع شدند و گفت :

- همینه دیگه! پول بادآورده نتیجه‌اش همین میشه!

محمد معین لب‌هایش را محکم روی هم فشرد تا لبخندش از شنیدن این حرف از زبان کاوه، مشخص نشود. هرچند جمله‌ی درستی بود، ولی قطعاً نباید از دهان فردی مثل او بیرون می‌آمد که همچون مار بر دارایی پدر زنش چمبره زده بود. آن هم دارایی که نصفش را همان باد با زد و بند و پولشویی، آورده بود! یک بار دیگر پلک زد و دوباره کاوه را در نگاهش جای داد. او را با بابک، برادر داوود نصیری، که چند ساعت پیش همراه عزتی در جلوی مغازه‌اش ملاقات کرده بودند، مقایسه کرد. در همان چند کلام اول فهمید او هم

قصدهش بالا کشیدن دارایی نه چندان زیاد برادرش بوده. ولی فرق بزرگ او با کاوه در ترسش بود. بابک با دیدن او و عزتی که به محض رفتن داخل مغازه در را بست و کرکره را پایین کشید، ترسید و به گوشه‌ای از قفسه‌های مغازه پناه برد. وقتی عزتی به او فهماند که گند کار برادرش در آمده و حالا اگر چیزی که او برداشته سرجایش برنگردد، مجبور است به جای برادری که حالا دیگر نیست، تاوان بدهد، نگران و هول شده همه چیز را تعریف کرد. در تفکراتش هم برای بابک پوزخند زد. مردک ساده‌لوح آنقدر ترسیده بود که نفهمید چرا پلیس را به سراغش نفرستاده‌اند. که اگر می‌فهمید نه تنها آدرس خانه و زمینی که برادرش با آن پول خریده‌بود را لو نمی‌داد، بلکه ممکن بود چیز بیشتری هم نصیبش شود!

- با توام پسر!

سد افکارش شکست و با صدای کاوه، چهره‌ی بابک را فراموش کرد و به او چشم دوخت.

- ببخشید آقا، در خدمتم

- میگم باید با عزتی بی‌افتید دنبال پیدا کردن زنش

- زنش؟

- معلوم هست حواست کجاست؟

دستی به کناره‌ی موهای کوتاهش کشید و نفسش را بیرون فرستاد. کارهایش هر روز به تعویق می‌افتاد و کاوه هر روز برایش کار می‌تراشید. حالا باید می‌رفت پی ریحانه! زن داوود نصیری که بابک همه چیز را به گردن او انداخت! وقتی که عزتی یقه‌اش را چسبید و گفت باید بگویند برادرش چه بلایی سر بقیه‌ی پول آورده و او اسم ریحانه را آورده و گفته‌بود بقیه‌ی پول دست زنش است!

- بله، باید زنشو پیدا کرد

عزتی گفت: "مرتیکه انقدر ترسید که سه سوته آدرس خونه بابای زن داوود رو داد!"

- پس منتظر چی هستین؟ برید سراغش، نباید پای کس دیگه‌ای برای حساب کتاب شرکت بیاد وسط! این پول قبل از اینکه فرزین بفهمه باید برگرده سرجاش!

- خیالتون راحت آقا کاوه

عزتی از کنارش گذشت و به طرف در رفت. محمدمعین اما از جایش تکان نخورد و نگاه نافذش را به چشمان کاوه دوخته بود که حالا چندمین سیگارش را در جاسیگاری بلور روی میز، خاموش می کرد.

- چیزی شده؟

- شرمنده آقا، ولی فکر کنم رفتنمون به اونجا کار درستی نباشه

کاوه ابروهایش را از دقت در هم کرد و پرسید: "چطور؟"

- داداشش گفت اونجا نبوده

- فعلا تنها سرنخه، بعدم رفتن به اون روستا میتونه کمک بزرگی برای پیدا

کردن زنش بهمون بکنه

خودش خوب این چیزها را می دانست. فقط سر در گم بود و می خواست هر

چه زودتر پایش را از این ماجرا بیرون بکشد. گیج شده بود. در بین ماجرای

اختلاس داوود نصیری و حرف های برادرش که گفته بود بقیه ی پول دست

زنش است، گیر افتاده بود. نمی توانست حرف بابک را قبول کند. هر بار که

می خواست ریحانه را به ماجرای شوهرش ربط دهد، چشمان شفاف او و

مهربانی اش پیش چشمان محمدمعین رنگ می گرفت و همین او را سردرگم

می کرد. بدون حرفی دنبال عزتی روان شد. نباید خودش را قاطی این ماجرا

می‌کرد. موبایلش را بیرون کشید و از پشت سر عزتی به عماد اشاره داد که حالا در پارکینگ، کنار ماشین ایستاده‌بود.

- با عزتی برید جایی، من کار دارم

عزتی برگشت و با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد و گفت : " کجا؟ "

لبخند کجی زد و در دل از اینکه قرار نبود دیگر به او هم جواب پس بدهد، خدا را شکر کرد. دستی به بازوی عزتی زد و بی‌جواب راهش را در پیش گرفت تا از پارکینگ خارج شد. در یک خیابان بالاتر، یک دربست گرفت تا سریع به آن آپارتمان کوچک در روبه‌روی خانه‌ی بزرگی که حالا برای کاوه بود، برسد. مانا در شرکت نبود و این یعنی فرصتی که نباید آن را با پیدا کردن پول‌های به باد رفته‌ی کاوه هدر می‌داد. آن هم موضوعی که به او مربوط نمی‌شد. کمی در صندلی تاکسی جابجا شد و کتش را روبه جلو کشد تا مرتب شود و به راننده گفت :

- یکم سریع‌تر

محمدمعین

پسر جوان راننده، سری تکان داد و کمی سرعت را بیشتر کرد. چراغ قرمز

را پشت سر گذاشتند و چهارراه را که به چپ پیچیدند، نگاه محمدمعین از

شیشه‌های ماشین به پسر نوجوانی افتاد که در پیاده رو از روی دوچرخه به زمین افتاد. ماشین با سرعت از کنارش رد شد و او تا مصافتی با نگاهی پسر را دنبال کرد که از روی زمین بلند شد. تصویر آن پسر و دوچرخه‌اش در کسری از ثانیه در جلوی چشمانش عوض شد. حالا خودش را می‌دید در یک بیابان که با بدنی له شده و سری شکافته روی زمین افتاده و زنی با بستن چادرش به دور کمر او، قصد بلند کردنش را دارد! کلافه پلک زد تصویر عوض شد. حالا باز هم چشمان ریحانه بود که در روی شیشه‌ی جلوی ماشین حک شده بودند. باز هم پلک زد و اینبار لب‌های خندان‌ش هم به تصویر اضافه شدند. نفسش را با آهی کلافه از دهان بیرون فرستاد و دستش را محکم روی صورتش کشید. فایده‌ای نداشت. این فکر و خیالات دست از سرش برنمی‌داشتند. نه می‌توانست در این کار دخالت کند و خودش ته‌وتوی ماجرا را در بیاورد و نه می‌توانست باور کند ریحانه کسی باشد مثل همسرش! نه، در ذهن او ریحانه‌ی تنها و محجوبی که یک شب بارانی جانش را نجات داده‌بود، نمی‌توانست برای مخفی شدن از دست افراد کاوه خودش را در آن کلبه حبس کرده‌باشد!

- رسیدیم آقا

چیزی مثل ترمز محکم ماشین نیاز داشت تا جلوی تفکراتش را بگیرد و اجازه دهد فقط روی کاری که از او خواسته شده، تمرکز کند. کرایه را حساب کرد و با نگاهی به اطراف وارد ساختمان شد. راهروها مثل همیشه خلوت بودند. روبه‌روی در واحد رمز را زد و با صدای تیک دری که باز شد، پا به داخل خانه گذاشت. کتش را از همان جا مثل همیشه قسمت تک مبل گوشه‌ی سالن کرد که برای لحظه‌ای همانجا خشک شد. حس بودن کسی درون خانه باعث شد قدم از قدم بردارد و همزمان با کشیدن نفس عمیقی که بوی چای تازه‌دم را وارد ریه‌هایش کرد به عقب چرخید و اسلحه کشید به پشت سرش که با دیدن علیرضا در آشپزخانه، همانجا خشک شد!

- غلاف کن اونو داداش!

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- گفتم یه سری بزنم

- مگه مهمونیه؟

- نمیخوای اون اسلحه رو بیاری پایین؟

با ذهن درگیرش سری تکان داد و هم زمان با پایین آوردن اسلحه، پلک‌هایش

را محکم روی هم فشرد و گفت :

- ببخشید، چه خبر؟

علیرضا ولی به جای جواب دو ماگ بزرگ را از چای پر کرد و به سالن آمد
و گفت :

- تو غذا هم می‌خوری؟

- ای، بعضی وقت‌ها

- این همه سازمان خرج می‌کنه، استفاده کن

- نگفتی چه خبر؟

- چه گوشت تلخ شدی!

به علیرضا چشم دوخت. نگاهش، رفتارش و حرف‌هایش مثل همیشه بود.

دلش حتی برای دیدن او هم تنگ شده بود. ناخودآگاه لبخندی زد و دستی روی
پای او گذاشت :

- آره، شدم یکی شبیه خودتون

- تموم میشه بالاخره ولی قرار بود خودتو درگیر اختلاس‌ها و پولشویی‌های

شرکت نکنی

- پس واسه این رخ دادی!

- هم آره هم نه

- نه؟

صدای شماره‌گیری تلفن که از لپ‌تاپ روشن روی میز بلند شد، باعث شد
علیرضا سکوت کند و محمدمعین سریع خودش را به لپ‌تاپ برساند تا
همزمان با برقراری ارتباط تلفنی مانا، او هم آماده‌ی شنیدن شود. هدفن را
روی گوشش گذاشت و به محض وصل شدن، صدای مردی که فارسی را به
سختی و با لهجه صحبت می‌کرد، به گوش رسید.

(- سلام لیزا، سَم منتظره

- منتظر چی؟

- جواب! خلی وقته که خبری بهش ندادی

- الکی که نیست، به این راحتی‌ها نمیشه لونه‌هاشونو پیدا کرد

- چهارتا سایت موشکی می‌خوای پیدا کنی، از جاهایی که حدس می‌زنی ممکنه

اونجا باشه، شروع کن

- باشه، به سَم بگو تا چند روز آینده بهش یه خبر خوب میدم)

ارتباط قطع شد و محمدمعین هدفون را روی میز پرت کرد. حالا که هدف مانا را فهمیده بود، نفسش تنگ شده بود. حس گرفتگی داشت. انگار چیزی در گلویش گیر کرده و سرش سنگین شده بود.

- محمد؟

دستی بالا گرفت و و سری برای علیرضا تکان داد تا سوالی نپرسد. نفس گیر شده رد سینه اش را به یک باره بیرون فرستاد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- سایت موشکی ... هدف خوبی دارن!

- این کار توئه، من برای یه چیز دیگه اومدم

- چی؟

- اول اینکه بگم کاری به کار ...

- اینو گفتی علی، بعدی؟

- خب راستش درباره ی خواهرته

به یک باره چشم باز کرد و با چشمانی گشاد شده به علیرضا خیره شد و گفت

: " روشنا؟ روشنا چی؟ "

- طوری نشده، فقط ... چند روزه که مدام به شرکت کاوه رفت و آمد داره!

ضربات حرف‌هایی که امروز می‌شنید برایش مهلک بود. هر لحظه حس می‌کرد ممکن است با یکی از آن‌ها از پای دربیاید و بالاخره نفسش تسلیم شود. از روی صندلی بلند شد و از بالا به علیرضا نگاه کرد که هنوز آرام روی همان تک مبل سالن، نشسته بود.

- چی داری میگی؟ یعنی چی که به اونجا رفت و آمد داره؟

- یعنی چی رو نمی‌دونم ولی فکر کردم باید بهت خبر بدم

- از کی میره شرکت؟ کدوم بخش میره؟

- من از کجا بدونم

- خب یعنی چی که نمیدونی؟

- محمد!

صدای بلندش با صدای بهت‌زده‌ی علیرضا که نامش را خوانده بود، ساکت شد. آب دهانش را به سختی قورت داد و حس کرد چیزی گلویش را خراشید. به چشمان متعجب علیرضا خیره شد و بعد آرام با بیرون فرستادن نفسش، صندلی را پیش کشید و روبه‌روی او نشست.

- ببخشید، ذهنم خیلی درگیره علی، خیلی

- سختش کردی، یه ماموریته مثل همه، کافیه چندتا از رده بالایی هاشون

مشخص بشه

- نه، مشکل این نیست

- پس چیه؟

- این ماموریت مثل بقیه نیست! همه چیز داره بهم گره می‌خوره

- من که نمی‌فهمم تو چی میگی

- خودمم نمی‌فهمم داره چه اتفاقی می‌افته

دست علیرضا که روی پایش نشست، سر بالا گرفت و اینبار از فاصله‌ی

نزدیک به چشمان او خیره شد که باز هم برایش یادآور برادرش بودند.

- علی؟ تاحالا گفته بودم چشمت خیلی شبیه محمدرضا ست؟

- آره، هزار بار!

- علی روشنا رو دور کن، نذار پاشو بذاره تو شرکت

خنده‌ی آرام علیرضا چیزی را ته دلش خالی کرد، وقتی او اینطور می‌خندید و سرش را به اطراف تکان می‌داد یعنی کاری که از او می‌خواهند، انجام نشدنی است!

- تاحالا بهت گفته بودم خواهرت ازم متنفره؟

ابروهای محمدمعین بالا پریدند و با تعجب پرسید: "نه، چرا؟"

- چون چندماهه به قول خودش شدم بیپاش! حالا پیام بهش بگم نرو شرکت؟ قبول می‌کنه؟

- بگو حرف منه، داداش!

- اگه قبول نکرد؟

- من داداششم، من برای اون همه کسم حتما قبول می‌کنه

علیرضا نگاه از چشمان روشن او گرفت. پلک زد و دستش را از روی پای او سُر داد و پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد. دل محمدمعین بیشتر لرزید. او تمام حالات و حرکات علیرضا را حفظ بود. اینکه سر پایین می‌گرفت و حرفی نمی‌زد، حتما دلیلی داشت. دلیلی که علیرضا نمی‌خواست او آن را از چشمانش بخواند.

- علی...؟

- باشه، من بهش میگم ولی اگه قبول نکرد دیگه دست من نیست

- ممنون

- دیگه باید برم، کاری نیست؟

با بلند شدن علیرضا، او هم بلند شد. دست پیش آمده‌اش را فشرد و او را در

آغوش کشید و گفت :

- نه، به سلامت

- مراقب خودت باش، غذا هم بخور

در که بسته شد، دوباره در سکوت خانه و تنهایی آن گرفتار شد. چرخ‌های دور

خودش زد و یک بار دیگر پشت دوربین قرار گرفت. مانا در آن‌سوی شیشه‌ها

و پرده‌ای که به زحمت کنار می‌رفت، پشت میزش نشسته و مشغول نوشیدن

چیزی بود. دوربین را چرخاند و به فنجان کوچک درون دستش خیره شد.

همیشه قهوه می‌خورد. تلخ! نگاهش به گوشه‌ای از دیوار بود. آنقدر دقیق

خیره شده بود که انگار قرار بود چیزی از گوشه‌ی دیوار بیرون بیاید. دست

پیش برد برای لپ‌تاپش و محمدمعین خیلی زود نگاه از دوربین جدا کرد و به

صفحه‌ی تپ‌تاپ خودش دوخت ولی هیچ علامتی را نشان نمی‌داد. نگاهش از

کنار لپتاپ به ماگی دوخته شد که هنوز چای درونش پر بود و هیچی از آن ننوشیده بود. باز هم پلک زد و باز هم تصاویر در پیش چشمانش عوض شد. حالا به جای ماگ با آن چای سیاه شده و تلخ درونش، استکانی کمرباریک را می‌دید که چای خوش عطر و بوی شفاف را درون خود داشت و دستی آن را پیش‌رویش گذاشت. دستی با انگشتانی ظریف که هنوز رینگ ساده و طلایی رنگی درون انگشت دوم دست چپش خودنمایی می‌کرد! چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و آنقدر صبر کرد تا همه جا پیش چشمانش سیاه شود تا دیگر چیزی از او نبیند. کلافه پرده را کشید و خودش را روی همان رختخواب همیشه پهن شده‌ی گوشه‌ی سالن رها کرد. صدای علیرضا در سرش زنگ می‌انداخت که مدام می‌گفت: "اون موضوع به تو مربوط نیست"

محمد معین

چرخید و حالا به جای سقف به دیوار خیره شد. نمی‌شد. نمی‌توانست دخالت نکند. برخلاف حرفی که علیرضا زده بود، این موضوع به او هم مربوط می‌شد! ریحانه جان او را نجات داده بود. جان که کم ارزش نبود! ریحانه او را پناه داده بود. این کار هم کم ارزش نبود! ریحانه زخم‌هایش را درمان کرده بود. نه، ریحانه برای او کم ارزش نبود! بلند شد و نشست. حالا نگاهش

جایی حوالی پتوی جمع شده در پایین تشک بود و ذهنش در کلبه چرخ می‌خورد. باید می‌فهمید. باید می‌دانست ریحانه کجای این ماجرا ایستاده و او تا کجا باید دخالت کند! موبایل ساده و مشکی را برداشت. موبایلی که بعد از ملاقات ریحانه، حالا به جز شماره‌ی میثاق، شماره‌ی او را هم در خود داشت. منتظر ماند. صدای بوق‌های آزاد یکی بعد از دیگری در گوشش می‌نشست. دستی به صورتش کشید و نگاه بالا گرفت و به محض نشستن صدای آرام و لطیف ریحانه در گوشش، پیامی روی صفحه‌ی لپ‌تاپ نقش بست.

- الو؟

دستش ناخودآگاه موبایل را پایین کشید و ارتباط را قطع کرد. باید هرچه زودتر پیام را می‌خواند.

ریحانه

ریحانه متعجب از دیدن نام محمد بر روی موبایلش، بیلچه را در خاک آب‌خورده فرو کرد و دیگر دستکشش را هم از دست بیرون کشید. بلند شد و فکر کرد به خاطر خوب آنتن ندادن در باغچه است که ارتباط قطع شده. نچی زیر لب کرد و نگاهی به اطراف انداخت. آفتاب اواخر اردیبهشت ماه سوزان بود و هوا گرم. دستی به پیشانی کشید و دسته‌های روسری را از دو طرفش

جلو کشید و گره زد. باز هم به موبایل نگاه کرد. دیگر زنگ نمی‌خورد. آنتنش را چک کرد. ضعیف بود و بعید می‌دانست که محمد از آن‌سوی خطوط بتواند دوباره با او تماس بگیرد. چیزی در دلش پیچ خورد. حسی ناشناخته وجودش را دربرگرفت و سر انگشتان دسش را سرد کرد. ذهنش مدام در پی دلیل این تماس بود و با فکر اینکه محمد در تلاش برای برقراری ارتباط با او موفق نمی‌شود، چادر آویزان شده روی شاخه‌ی درخت را برداشت و با به سر کردنش، راهی کناره‌ی جاده شد تا خودش با او تماس بگیرد. با هر گام که برمی‌داشت افکارش شاخه به شاخه می‌شد. از ناامید شدن پیدا کردن جوابی برای تماس محمد، تا جوابی قانع کننده برای خودش که چرا این راه را در پیش گرفته تا با او تماس بگیرد! از شور زدن دلش برای غریبه‌ای آشنا که خودش نجاتش داده بود، تا نگاه‌های شماتت بار پدرش و نگرانی که از آن برای دخترش گفته بود. در آخر خسته از جدال افکار در هم تنیده شده در مغزش، روبه‌روی همان تخته سنگ ایستاد. باد گرم اردیبهشتی دورش پیچید و کناره‌ی چادرش را در خود رقصان کرد. چادر را محکم گرفت و روی تخته سنگ نشست. علامت پر آنتن موبایلش لبخند به لبش آورد و اینبار بدون فکر کردن به چرایی ماجرا، شماره را گرفت و منتظر ماند. بوق آزاد در گوشش

نشست و استرس کمی که در وجودش بود با هر بار طولانی شدن جواب تلفن از سوی محمد، کم و کمتر می‌شد.

- الو؟

صدای بم و آشنای محمد را که شنید، لبش را با زبان تر کرد و بعد از چند

ثانیه، آرام گفت: " آقا محمد؟ "

- بفرمایید

- ریحانه‌ام

- شناختم

- تماس گرفته بودی؟ ببخشید که قطع شد، می‌دونی که باغچه خوب آنتن نمیده

- آره می‌دونم

- خب؟

- فکر کنم اشتباه شد

ریحانه سکوت کرد. تقریباً مطمئن بود که اشتباهی در کار نبوده. همانطور که

ممکن نبود او شماره‌ی محمد را اشتباهی بگیرد! حتی با لحن حرف زدن او

کم‌کم داشت فکر می‌کرد نبود آنتن در باغچه را خودش بهانه‌ای کرد و به

دستان او داد! با این حال در این سکوت چند لحظه‌ای نفسی گرفت و با چشم دوختن به تک و توک ماشین‌هایی که از آن جاده می‌گذشتند، گفت: " که اینطور، ببخش مزاحم شدم، فکر کردم ممکنه کار مهمی باشه، خدا حافظ" موبایل را از کنار گوشش برداشت و روبه‌رویش گرفت که همچنان صدای محمد را از آن سوی خطوط ارتباطی شنید.

- ریحانه؟

نگاهش به ثانیه شماری که مدت زمان مکالمه را بیشتر و بیشتر نشان می‌داد، خیره شد و وقتی محمد برای بار دوم او را صدا زد، دوباره موبایل را به گوشش چسباند و گفت: " بله؟ "

- فکر کردم قطع شده

- نه، می‌شنوم

- خوبه، آخه مهمه

- چی؟

- دلیل اینکه زنگ زدم

- گفتی اشتباهی بوده

- الکی گفتم

- دروغ؟

صدای تک خنده‌ی محمد در کنار باد گرمی که هنوز دورش می‌پیچید به گوشش رسید. کناره‌ی چادرش را آزاد کرد از حس گرمای به وجود آمده اطرافش و به صدای او گوش داد که گفت :

- نه، الکی! یه زمانی کلی درباره‌ی فرق این دوتا کلمه برای مامانم سخرانی می‌کردم

- یه زمانی؟ الان دیگه براش سخرانی نمی‌کنی؟

- فوت کرده

- متاسفم

- نباش، عمه همیشه می‌گفت جاش تو بهشته

- پس دلت درد و دل کردن می‌خواست؟!

- یه جورایی، البته می‌خوام تو برام حرف بزنی

- من؟ چی بگم؟

- از شوهرت!

ریحانه سکوت کرد. اینبار سکوتش طولانی‌تر از دفعات قبل بود. گیج شده بود و ذهنش از کلاف سردرگم سوالات متعددی که آن‌ها را بی جواب گذاشته بود، تنها به دنبال یک پاسخ می‌گشت. چرا محمد چنین خواسته‌ای دارد؟ چرا از او می‌خواهد که از شوهرش برای او بگوید؟

- الو؟ ریحانه؟

- اتفاقی افتاده؟

- نمی‌دونم. می‌تونی بدون اینکه چیزی بپرسی به سوالاتم جواب بدی؟

- چه سوالایی؟

- شوهرت چیکاره بود؟

- چرا می‌پرسی؟

- قرار بود سوال نپرسی

- نگفتم این قرارو قبول می‌کنم!

- لطفا ریحانه، خیلی مهمه

- دارم می‌ترسم

- بهم اعتماد داری؟

ریحانه

ریحانه فکر کرد. به او اعتماد داشت؟ حتما داشت! او را چند شبانه روز در خانه‌اش راه داده بود. همراه هم گل کاشته بودند و وقتی پدرش عصبی به او زل زده و گفته بود چطور به یک مرد غریبه اعتماد کرده‌ای، ا. برایش از چشمان روشن محمد گفته بود. چشمانی که در آن‌ها دلتنگی دیده بود. چشمانی که پر از سکوت بودند و در همان سکوت فریاد می‌زدند که مرا باور کن!

- دارم، بهت اعتماد دارم

- پس لطفا سوالاتو جواب بده

- پیرس

- اسم شوهرت داوود نصیری بود؟

- بود

- شغلش چی بود؟

- حسابدار بود، این اواخر تو یه شرکت بزرگ با یکی از دوستاش به عنوان

کمک حسابدار استخدام شده بودن

- اسم شرکت چی بود؟

- نمی‌دونم، یادم نیست. یه چیزی مثل ماه و ستاره و... آها، آسمان!

- چرا فوت کرد؟

- قبلا گفته بودم، تصادف کرد

- داوود اختلاس کرده بود؟

سکوت اینبارش مثل سوت ممتد قطع ارتباط بود. این سوال را نمی‌توانست

پاسخ دهد. نمی‌توانست برای کسی این موضوع را فاش کند. این را فقط

خودش می‌دانست و بابک. بابکی که تا فهمید پای پول زیادی در میان است،

شروع به آزار و اذیت کردن، کرد. تهمت زد. به او، به ریحانه تهمت زد!

گفت زنِ برادرش را دیده، با یک مرده غریبه! گفت زنِ برادرش منتظر مرگ

او بوده تا با مردی که فقط چندبار او را دیده بود، برود. برود و پول‌ها را هم

با خود ببرد! بابک گفته بود اجازه نمی‌دهد پول‌های برادرش را با یک مرد

دیگر تقسیم کند. آن وقت بود که سند و مدرک جلوی دست ریحانه گذاشت تا

امضا بزند. تا با آن امضا دیگر سهمی از همان ارث دزدی و باد آورده‌ی

شوهرش نداشته باشد. برای همین بود که ریحانه خسته و نالان از جدال‌های

بی‌سرانجام با بابک، وسایلش را جمع کرد و راهی خانه‌ی پدرش شد. موبایل

یک بار دیگر در دستش لرزید. از حال و هوای قبل خارج شد و دوباره به

کناره‌ی جاده برگشت. حالا که به خودش آمده بود، با پر روسری، اشک‌های غلتیده بر صورتش را پاک کرد و دوباره تلفن را جواب داد و بدون معطلی پرسید :

- چرا این سوالا رو می‌پرسی؟ درباره‌ام تحقیق کردی؟ اصلا تو کی هستی؟
- من یه بادیگارد! بادیگارد رئیس شرکتی که شوهر تو ازش یه میلیارد بالا کشیده

- آفرین، حتما اینکه گفتی مکانیکی هم دروغ نبوده و الکی گفتی!

- نه، نه دروغ گفتم نه الکی بوده، ولی الان ...

- الان حتما می‌خواهی یه میلیارد رئیس‌تو زنده کنی، آره؟

- بره به درک! خودش و پولاش و شرکتش و هر چی که به اون مربوط میشه! من الان فقط می‌خوام یه چیزو بدونم ریحانه، تو با شوهرت همدست بودی؟

- چرا می‌پرسی؟

- چون ... چون برام مهمه!

- که بری به رئیس‌تو بگی؟

- نه! چون تو برام مهمی!

سکوت قطعا جنس‌های مختلفی دارد. مثل سکوت آن لحظه‌ای که برای ریحانه
مخملى بود! لطيف بود و زيبا، قلبش را آرام کرد و پرزهای نامرئی و سرخس
زیر پوستش دوید تا حس ناشناخته‌ای که از تماس اول او در وجودش رشد
کرده بود را بیشتر به رخ بکشد و حالا صدایش را هم مثل ضربان قلبی که
انگار با رسیدن به مقصد پس از یک دوی طولانی، آرام شده بودند، آرام کند
و بگوید :

- نه، من از کاراش خبر نداشتم. محمد...؟

- باور می‌کنم

- حالا من باید چی کار کنم؟

- هیچی، تو کلبه جات امنه، بهت زنگ می‌زنم.

روشنا

روشنا خسته از نوشتن‌های زیاد، نقطه‌ی پایانی گزارش‌کارش را گذاشت و
خودکار را روی میز رها کرد. پشتی صندلی منعطف را کمی به عقب برد و با
دراز کردن پاهایش زیر میز کش و قوسی به بدنش داد. دفتر بزرگی که برای
این کار انتخاب کرده بود را برداشت و دوباره شروع به کار کرد. تقریباً تمام

زمان‌هایی را که به دانشگاه نمی‌رفت در شرکت وقت می‌گذراند. سیستم حسابداری پیشرفته‌ی شرکت به مذاقش خوش آمده‌بود و او ی عاشق نرم‌افزار و کامپیوتر را بیش از بیش شیفته‌ی کار و رشته‌ی تحصیلیش می‌کرد. دیروز در دانشگاه چند نمونه از گزارش‌کارهایش را برای استاد ظفر خوانده و یک سری سوالات از او پرسیده‌بود و حالا در پی رفع اشکالاتش در حال زیر و رو کردن سیستم شرکت بود! هرچند این کارش را چندان درست نمی‌دید، ولی با به یاد آوردن حرف استاد ظفر که گفته‌بود اگر کنجکاویش برای یادگیری بیشتر باشد و به کسی هم صدمه نزند، کارش چندان ایرادی ندارد، خودش را راضی کرد تا بیشتر از قبل حساب‌ها را بررسی کند و برای خودش کار بتراشد تا کم‌کم حرفه‌ای شود! نگاهی به در نیمه‌باز اتاقی انداخت که به او تعلق گرفته‌بود و از دیوار باریک کنارش ساعت را خواند که کم‌کم وقت اداری به پایان می‌رسید. به دستش سرعت داد و وارد فایل‌هایی شد که در این چند هفته به سراغشان نرفته‌بود. هر فایل با اسم متفاوتی که داشت در قسمتی جداگانه ذخیره شده‌بود و همین نظم و ترتیب باعث شد لبخندی روی لبش نقش ببندد. دستی زیر چانه گذاشت و بی‌هدف در پی بالا و پایین کردن فایل‌ها نگاهش روی نام "پروژه‌ی شهرک مینا"، خشک شد. اسمش با اسم دیگر پروژه‌ها متفاوت بود. شاید هم برای روشنا عجیب می‌آمد که نام یک زن را

روی یک شهرک بگذارند! لب‌هایش را به پایین قوس داد و همزمان با باز

کردن فایل، زیر لب گفت: " اسم قحطه مگه، مینا! "

با دیدن نام مدیر پروژه ابروهایش را بالا داد. در این چند هفته این شرکت را

آنقدر بزرگ دیده‌بود که حالا می‌دانست چندین نفر را در هیئت‌مدیره دارد و

نام مدیرعامل آن، " کاوه جم " است که حالا با دیدن نام شخص او پای

حساب و کتاب‌های این پروژه انگار بحث برایش جذاب‌تر شد. موس را حرکت

داد و با دیدن زیادی حجم کاری که برای خودش انتخاب کرده‌بود، خوشحال

دفترش را پیش کشید که موبایلش در آن طرف میز، به صدا در آمد. اسم

زهره که روی صفحه‌ی موبایل نقش بست، نفشش را محکم بیرون فرستاد و

جواب داد:

- بله؟

- علیک سلام، یه جوری میگی بله؟؟؟ که هرکی ندونه طلبکارت زنگ زده!

- اگه طلبکار بودی که اصلا جواب نمی‌دادم

- باز جای شکرش باقیه

- چی شده؟ سعیدخان نیست یادت افتاده روشنایی هم هست؟

- کلاغ بخوره اون زبون مثل مارتو!

- فکر نکنم کلاغ بتونه مارو...

- وای روشن! آدم باهات حرف میزنه یادش میره اصلا واسه چی زنگ زده

- از خصوصیت‌های خوبمه! حالا واسه چی زنگ زدی؟

- با سعید می‌خواایم بریم بیرون و شامو با هم باشیم، گفتم تو هم بیای -

سرخر می‌خوای؟

- ا لوس نشو دیگه، بیا جون زهرا

- الان که شرکتم

- ساعت چهاره دیگه، مگه وقت اداری تا چهار نیست؟

- چرا ولی الان پنج دقیقه به چهاره!

- آخ که این حس وظیفه شناسیت منقلبم کرد!

- بپایه وقت کنار سعید منقلب...!

- خفه‌شو! آدرس برات می‌فرستم تا یه ساعت دیگه اونجایی!

ارتباط که قطع شد، مثل بیشتر مواقع که از حرف زدن با زهرا لبخند روی

لبش می‌آمد، خندید و به صفحه‌ی مانیتور روبه‌رویش نگاه کرد. برای خودش

کاری جدید و جذاب پیدا کرده‌بود که برنامه‌ی ناگهانی و بد موقع زهرا خرابش

کرده بود. پیامک زهرا که از راه رسید، آن را خواند و موبایل را در کیفش انداخت و طبق وسواسی که همیشه فکر می کرد کلیدهایش را ممکن است جا بگذارد، در پی پیدا کردن کلیدها، کیفش را زیر و رو کرد و بالاخره با بیرون کشیدن آن ها از دسته کلیدی که به قول زهرا فقط کم مانده بود خودش را به آن آویزان کند، لبخندی زد و اینبار نگاهش روی فلش مموری چسبیده به آن، خیره شد. نگاهش را از فلش مموری تا مانتیور رد و بدل کرد و در یک تصمیم ناگهانی برای اینکه شب در خانه هم کاری برای انجام دادن داشته باشد و دیگر کمتر از بیکاری فیلم ببیند، همه ی فایل را در فلش ذخیره کرد و بعد برای رسیدن به قرارش با زهرا، از شرکت بیرون زد!

روشنا

تا در آن ترافیک چسبناک به جایی که زهرا آدرس داده بود، برسد، بیشتر از یک ساعت طول کشید و روزهای طولانی بهار کم کم به سمت غروب می رفت و آسمان را رگه های کبود گرفته بود. یک رستوران کوچک در میانه ی شهر محل قرارشان بود. روبه روی در رستوران ایستاد و به دو چراغ پایه بلندی که در دو طرف آن قرار داشتند و نوعی آتش از درونشان زبانه می کشید، خیره شد. در شیشه های رستوران، شالی را که همیشه در کیفش داشت و قبل

از آمدن با مقنعه مشکی رنگش عوض کرده بود، درست کرد و همین که دسته شال را روی شانه اش مرتب کرد، برای لحظه ای حس کرد تصویری محو از مرد همیشه در صحنه اش را در شیشه ها دید و بعد غیب شد! به پشت سر چرخید ولی چیزی ندید. اگر هم دیدن او در آن شیشه ها را توهم تلقی نمی کرد، از آن تعجب نداشت. بودن او را در اطراف خودش اتفاق بعیدی نمی دانست. شانه بالا انداخت و وارد رستوران شد. درون چندان بزرگی هم نداشت. میزهای مختلف با صندلی های پایه کوتاهی که او دوست داشت، در گوشه و کنارش به چشم می آمدند و در سر یکی از این میزها همانطور که زهرا برایش دست تکان داد تا او را ببیند، لبخند زنان جلو رفت و با رسیدن به او، یکدیگر را در آغوش گرفتند.

- سلام، دیر کردی

- ترافیک بود، پس سعید کو؟

- رفته دستشویی، الان میاد

- اومدم!

روشنا سر به عقب برگرداند که سعید، از کنارش عبور و صندلی روبه رویی او را در کنار زهرا، پر کرد. هرچند با دیدن سعید لبخندش کمرنگ شد و حس

بد او را دوست نداشتن به خاطر دزدیدن تنها دوستش، دوباره به سراغش آمده بود. ولی همچنان مودب و مهربان به او هم سلام کرد.

- سلام آقا سعید

- راحت باش، همون سعید

حالا که در تاریک و روشن فضای رستوران و از نزدیک او را می دید چندان هم به نظرش دیلاق و لاغر نمی آمد و حتی در دلش به لبخندهای جذاب و مهربانش از ده، نمره ی هشت داد!

- ببخشید من مزاحمتون شدم، زهرا اصرار داشت

- این چه حرفیه، زهرا همیشه میگه روشنا خواهرمه، نه دوستم

- درسته، زهرا هم برای من خواهره

دست زهرا روی دستش نشست و چهره اش را مثال زمان هایی که قصد لوس کردن خودش را داشت، به قول روشنا؛ شبیه به گربه ی شرک کرد و گفت: " اینجوری نگو، احساساتی می شم! "

روشنا لبخندی زد و سعید خنده ی بلندتری سر داد و با دست به جایی در پشت سر روشنا اشاره کرد که روشنا برای اینکه بگوید چندان حواسش پی او و

کارهایش نیست، پشت سر را نگاه نکرد. در عوض چشم به در رستوران دوخت که حالا دیدن او در میز کنار در برایش توهم نبود. مستقیم به چشمانی که از این فاصله خوب دیده نمی‌شدند، خیره شد تا میثاق در آن سو سری برایش تکان داد و زیر لب چیزی مثل سلام را زمزمه کرد. دیگر خیلی از حضورش عصبانی نمی‌شد. تقریباً به او عادت کرده بود. حتی به نادیده گرفتنش. به جای اینکه لب‌هایش را از هم باز کند و سلامی بگوید، مثل همیشه او را نادیده گرفت و با فشردن لب‌هایش روی هم، چشمش را روی میز جلوی دستش دوخت و به صندلی تکیه داد که حضور کسی را پشت سرش حس کرد و بعد کیکی گرد و شکلاتی با دو عدد شمع روشن، جلوی دستش قرار گرفت و بعد صدای زهرا و سعید که همزمان با هم گفتند: " تولدت مبارک ... تولدت مبارک " گیج و حیران به کیک روی میز خیره شد. شمع‌ها که کنار هم عدد را نشان می‌دادند، نوری اضافی به میز بخشیده بودند و روشنا تازه داشت به یاد می‌آورد که در یکی از روزهای آخر اردیبهشت متولد شده بود! خوشحال و ناباور از غافلگیری که زهرا برایش ترتیب داده بود، نفشش را با جیغ کوتاهی بیرون داد و او را در آغوش کشید. دستان زهرا صورتش را قاب گرفتند و روشنا در پس نور شمع‌ها حلقه‌ی نازک

اشک را در چشمان او دید، وقتی گفت : " تولدت مبارک، همیشه شاد باش!
"

- ممنون زهرا، واقعا جا خوردم. اصلا یادم نبود

سعید کیک را پیش کشید و گفت : " خیلی خب، دیگه خیلی تراژدیش نکنید،
بیا شمع ها رو فوت کن "

- از تو هم ممنونم، غافلگیری خوبی بود

سعید دستی روی سینه گذاشت و کمی سرش را خم کرد که لبخند به لب
روشنا نشست و کیک را پیش کشید. زهرا چند عکس گرفت و روشنا هنگامی
که سخاوتمندانه در لنز دوربین لبخند می زد، نگاهش به نگاه خیره ی میثاق
گره خورد که هنوز در آن سوی رستوران نشسته و او را تماشا می کرد. زهرا
برای گرفتن عکس در زاویه های مناسب مدارم در جلوی او قرار می گرفت و
تصویر نگاه مات میثاق را در پیش چشمان او، قطع و وصل می کرد. تاجایی
که وقتی زهرا بالاخره از عکس گرفتن خسته شد و روی صندلیش نشست،
اینبار نگاه روشنا صندلی خالی را شکار کرد!

- حواست کجاست؟ فوت کن دیگه، آب شدن تو کیک

پلک زد و نور شمع‌ها را به جای صندلی در دیدگانش جای داد. دوباره لبخند را روی لب‌هایش نشان داد و برای ذهن و مغز آشفته‌اش بعد از هر بار دیدن او، بی‌توجهی همیشگی را تجویز و شمع‌ها را فوت کرد.

- آرزو نکردی!

- کردم، تو دلم!

روشنا

دروغ که نه، الکی گفته بود! آرزویی نکرده بود. درواقع آرزویی نداشت. از همان جشن تولدی که برای آخرین بار در کنار پدر و مادرش گرفته و آرزوی یک عروسک فرشته با بال‌های بزرگش را کرده بود و بعد سال بعد پدرش در کنارش نبود تا آن آرزو را برآورده کند، دیگر آرزوهایش را قبل از فوت کردن شمع تولدش، زمزمه نمی‌کرد. ولی خب، دلیلی نداشت این‌ها را به سعید بگوید. او که تازه داشت از دوست پسر دیلاق و لاغر زهرا به سعید مهربان و خوش‌خنده، ترفیع درجه می‌گرفت!

مجسمه‌ی اهدایی زهرا را که درون شیشه‌ای قرار گرفته بود و با دکمه‌ای از زیرش نور به درونش می‌تابید، در دکور اتاقش قرار داد و روی تخت نشست

و به آن خیره شد. فرشته‌ی بالدارى که چند شاخه گل در دست داشت در بالای عکس‌هایی از پدر و مادرش، نور به اطراف می‌بخشید و چهره‌ی خندان آن‌ها را در قاب عکس بهتر نشان می‌داد. دست زیر چانه زد و اینبار با حس آرامشی که هر سال در روز تولدش، کمتر به سراغش می‌آمد؛ لب‌هایش را تکان داد و آرام زمزمه کرد :

- دلم براتون تنگ شده. جاتون حسابی خالیه ... خیلی ساله که دیگه تولد نمی‌گیرم، حتی معین فقط برام کادو می‌گرفت، می‌دونه تولد دوست ندارم، ولی حتی امسال معین هم نیست! باز خوبه زهرا یادش بود. من که اصلا ...

با صدای پیامک موبایلش که چندبار پیایی به گوش رسید، رشته کلام را گم کرد و موبایل را به دست گرفت. مطمئن بود زهرا است، فقط او می‌توانست پی‌درپی و پشت سر هم پیام بفرستد! پیام‌ها را که باز کرد عکس‌هایی را دید که زهرا گرفته بود. تک به تک عکس‌ها را باز کرد و با لبخندی که از صورتش جدا نمی‌شد، مشغول دیدن شد. عکس‌های خودش درحالی که کیک تولد روبه‌رویش قرار داشت. عکس‌های سه نفره و سلفی‌هایی که زهرا گرفته بود. همه در نگاه او زیبا بودند و یادگاری خوب از تولدی که بعد از سال‌ها دوباره برایش گرفته بودند. تک به تک آن‌ها را در گالری موبایلش

نخیره کرد که برای لحظه‌ای با دیدن چهره‌ای مات در گوشه‌ی یکی از عکس‌هایی که سعید گرفته‌بود، دستش روی صفحه‌ی موبایل خشک شد. تصویر را زوم کرد و با دقت بیشتری دید. درست در جایی پشت صندلی سعید، وقتی او و زهرا به طرفش خم شدند تا سعید عکسی سلفی بگیرد، چهره‌ی میثاق در قاب دوربین ثبت شده‌بود. به چشمان او در عکس خیره شد که مشخص نبود دقیقا به کجا زل زده و چه کسی را نگاه می‌کند. یاد نگاه او در رستوران افتاد که در پس نورهای رقصان شمع، در کنار خنده‌های خودش و شادی که وجودش را دربر گرفته‌بود، حسی عجیب به وجودش سرازیر می‌کرد. حسی که در کنار استرس حضورش، توعی آرامش هم به قلبش می‌بخشید! نفسش را محکم بیرون فرستاد و موبایل را به گوشه‌ی تخت پرت کرد. سریع از روی تخت بلند شد و با تکان دادن سرش به اطراف دستی روی قلبش گذاشت که انگار ضربانش بالا رفته‌بود و زیر لب گفت: "بیخیال! برو به کارت برس"

فلش مموری که حالا از دسته‌کلیدش جدا کرده بود را به دست گرفت و پشت میزش نشست. آن را به لپ‌تاپ وصل کرد و با کپی کردن فایل، مشغول کارش شد. فقط می‌خواست کمی با حساب و کتاب‌ها بازی کند تا به قول استاد ظفر، دستش راه بیافتد و یک پا کار بلد شود. حالا که چنین موقعیتی را به دست

آورده بود باید حسابی از آن استفاده می کرد. هرچند در دلش کمی به خاطر بی اطلاع استفاده کردن از آن ها ناراحت بود و عذاب وجدان داشت، ولی خودش را با اینکه قصد بدی ندارد، آرام می کرد و دلداری می داد. فایلی که انتخاب کرده بود آنقدری پُرپر و پیمان بود که تا پاسی از شب سرگرمش کند و البته هر لحظه متعجب تر! نمی دانست چه ساعتی و چقدر پشت آن میز نشسته و با لپ تاپ و دفتر بزرگش مشغول بود. چشمانش از خستگی به سوزش افتاده بودند و کم کم صدای اذان از مسجد محل بلند شد و از پنجره ی همیشه باز اتاق او، داخل آمد. گیج و منگ از پشت میز بلند شد. ذهنش هنوز در سطر به سطر اطلاعات آن فایل جا مانده بود. یا از خستگی اشتباه کرده بود، یا به چیزهای اشتباهی رسیده بود! ناباور از کاری که بررسی کرده بود خودش را به دستشویی رساند و وضو گرفت. اذان رفته رفته به پایان می رسید و او پای سجاده ای که برای مادرش بود، ایستاد و قامت بست. به اندازه ی دو رکعت نماز باید آن حساب و کتاب ها را فراموش می کرد. یا نه، اصلا باید برای همیشه چیزهایی که دیده و فهمیده بود را فراموش می کرد! سلامش را داد و روبه روی پنجره، پای سجاده، در کنار نسیم صبحگاهی اولین روز خردادماه دراز کشید و ذهن و تن خسته اش را به خواب سپرد.

روشنا

خواب مانده بود. باید برای یکی از کلاس‌هایش به دانشگاه می‌رفت و بعد یک ساعت در عصر خودش را به شرکت می‌رساند. کار بی‌وقفه تا نماز صبح باعث شده بود بیشتر از حد معمول بخوابد و احتمالاً نیم ساعت اول کلاس را هم از دست می‌داد. ولی باید می‌رفت. به قول زهرا، چوب خطش در این کلاس پر شده بود و ممکن بود استاد او را حذف کند. روشنا به اندازه‌ی زهرا دل‌گنده نبود و حذف شدن و یا پاس نشدن در درس به شدت عذابش می‌داد. لقمه‌ای نان و پنیر در دهانش گذاشت و چای را داغ داغ سر کشید و همانطور با عجله مقتعه‌اش را مرتب می‌کرد و با برداشتن کیفش، از خانه بیرون زد. پله‌ها را پایین رفت و همانطور که با بالا گرفتن یک پایش، بند کتانی‌اش را محکم می‌کرد، پای دیگرش به بسته‌ای برخورد کرد که در جایی نزدیک در حیاط، رها شده بود! با چشمانی گرد شده به بسته و پاکت نامه‌ای که رویش قرار داشت، خیره شد. رنگ سفید پاکت‌نامه ذهن خواب‌مانده‌اش را بیدار کرد و با دیدن جعبه کادویی مشکی رنگ و پاپیون قرمزی که دورش بسته شده بود، رفته‌رفته لبخند زد و خیلی زود آن‌ها را به آغوش کشید و از خانه بیرون زد. هرچند هنوز دلخور بود از نبود برادرش، در روز تولدش. ولی دیدن همان نامه و کادو می‌توانست کمی از دلخوری‌اش کم کند. با سرعت خودش را به ایستگاه مترو رساند و همین که قدم‌هایش پشت خط زردرنگ

آرام گرفتند، قطار از راه رسید و او خودش را از بین جمعیت عبور داد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. دختری که کنارش نشسته‌بود، کمی خودش را به روشنا نزدیک کرد و بعد در حالی که تقریبا به او چسبیده‌بود، به دوستش که روبه‌روی او ایستاده‌بود، گفت: " بیا اینجا بشین!" و اینطور شد که روشنا کوله‌پشتی‌اش را در آغوش فشرد و به میله‌ی کنارش چسبید تا دو دختری که تقریبا لاغر اندام بودند، با هم در کنار او جا شوند! نفسش را محکم بیرون فرستاد و بی‌توجه به خنده‌های آن دو، دستش را دور کوله‌پشتی محکم کرد. حجم جعبه‌ی کوچک کادویی که کمی هم سنیگین بود را در آن حس کرد و به یاد نامه و کادو و مسافت نسبتا طولانی که داشت، دست در کوله‌پشتی برد و آن‌ها بیرون کشید. قلبش ناخودآگاه برای باز کردن آن‌ها ریتمی نامنظم گرفته‌بود و احساس می‌کرد لبخندی روی لب دارد که هیچ‌جوره از بین نمی‌رود. نگاهی بین جعبه‌ی کادو و نامه در رفت‌وآمد، بود. مثل بچه‌ها برای اینکه اول کدام را باز کند، دچار تردید شده‌بود و در دلش شروع به شمردن، ده، بیست، سی، چهل کرد! در آخر وقتی به صد رسید، نگاهی روی جعبه ماند و بل لبخندی که بیشتر هم شده‌بود، آرام در جعبه را برداشت و برای لحظه‌ای با دیدن آنچه درونش بود، نفسش در سینه حبس شد. دست برد و جعبه‌ی مربعی و کوچکی که با درِ باز، درون بسته‌ی کادویی نشسته‌بود

را بیرون کشید. آرام روی آن دست کشید و کوک کنارش را گرفت و چندباری چرخاند و صدای جعبه‌موزیکی که در دست داشت، در واگن قطار پیچید و چند نفری که در اطرافش بودند را ساکت کرد. صدای آرام و دلنوازی داشت.

می‌چرخید و نوایی از آهنگ غوغای ستارگان را در گوشش ثبت می‌کرد. کم‌کم زیر لب همراه آن شروع به زمزمه کردن، کرد و با فرود و نشیب‌های آهنگ، صدای خواننده در ذهنش پررنگ‌تر می‌شد. آهنگ که تمام شد، لبخند او همچنان پا برجا بود و صدای دختر کنارش که گفت: "خیلی قشنگه!"

جواب دختر فقط لبخندی بود و بس. در جعبه‌ی مربعی را بست و با برگرداندن آن به درون کیف، همزمان که نگاهی به تابلوی درون واگن انداخت تا ایستگاه را رد نکند، اینبار به سراغ نامه رفت. سریع کاغذ درون پاکت را بیرون کشید و با باز کردن تایی آن، نگاهی روی سطرها خشک شد. دستخط محمد معین نبود. نگاهی چرخید روی به‌نام‌خدای نشسته در بالای برگه و بعد کلمه‌ها پشت سر هم در چشمش نشستند و شروع به خواندن کرد.

"سلام روشنا خانم. ببخشید که اینبار مجبور شدم بدون اجازه وارد حیاط بشم. هرچند می‌دونم باز هم عصبی و ناراحت می‌شید، ولی راستش نگران بودم که اگه مثل نامه هدیه رو هم بندازم توی حیاط، آسیب ببینه! احتمالا همون اول با دیدن دستخط متوجه بشید که این نامه رو محمد ننوشته، ولی

از من خواست که موضوعی رو به شما بگم و من راهی جز نامه نوشتن به
ذهنم نرسید. محمد از شما خواسته که دیگه به اون شرکت نرید. ممکنه
عصبی بشید و بخواید دلیل این خواسته رو بدونید، متاسفانه من نمیتونم
دلیلش رو بگم، ولی مطمئن باشید به محض برگشت، محمد براتون توضیح
میده. الان تنها کاری که باید بکنید اینه که هرچه زودتر از اون شرکت و
آدم‌هاش دور بمونید! این حرف‌ها رو باید دیروز حضوری بهتون می‌گفتم.
ولی با دیدن دوستانتون ترجیح دادم عقب بیاستم. امیدوارم از هدیه خوشتون
اومده باشه. تولدتون مبارک... "

روشنا

کاغذ را در دستش مچاله و سنگینی نگاه دختر را در کنارش حس کرد.
صدای نازک زن که ایستگاه را اعلام می‌کرد به گوشش خورد و آرام بلند شد.
گیج بود و سرش سنگین. نمی‌دانست کجا قدم می‌گذارد. انگار روی هوا راه
می‌رفت. سبک بود ولی قلبش سنگین. حجم بزرگی روی سینه‌اش قرار
گرفته بود که نمی‌فهمید، چیست. قطار پشت سرش حرکت کرد و او با پاهای
ناتوان روی نیمکتی در همان دنیای زیرزمینی‌اش، نشست. دم عمیقی گرفت و
چشم بست. پشت پلک‌هایش داغ بود و با فکر کردن به کادو و نامه هر لحظه

بغض در گلویش بیشتر رشد می‌کرد. مقتعه‌اش را از روی سینه چنگ زد و سرش را روی کوله‌پشتی‌اش گذاشت و در خود خم شد. هق آرامی زد و با اولین اشکی که روی صورتش چکید، راه گلویش باز شد و از درز باز مانده‌ی دستش و کوله‌پشتی، نفسی گرفت تا خفه نشود از این حجم تنهایی! باورش نمی‌شد که آن نامه و هدیه از طرف محمدمعین نبوده. باورش نمی‌شد که برادرش، تنها کسی که در زندگی داشت، حتی تبریکی برای روز تولدش نفرستاده‌باشد! لب‌هایش را بهم فشرد تا بیشتر از آن صدای گریه‌اش بالا نرود و توجه کسی را جلب نکند. ولی بیشتر در دلش زار زد. حالا دیگر فراموش شده‌بود. حالا تنها کسی که در زندگی داشت را هم از دست داده‌بود! حس کرد محمدمعین حتی دیگر یک ستاره هم نیست! او در آسمان زندگیش محو شده. آنقدر دور شده و از او فاصله گرفته‌بود که دیگر روز تولد خواهرش را هم به خاطر نداشت! موبایلش در جیبش لرزید. با فین‌فین بینی بالا و دستی به صورتش کشید که از اشک خیس شده‌بود. موبایل را جواب داد و چشم از نگاه‌های کنج‌کاو چند نفری که از آنجا رد می‌شدند، گرفت.

- چی شده زهرا؟

- کجایی پس؟ نمیای؟

به ساعت نگاه کرد. باورش نمی‌شد نیم ساعت را روی این نیمکت در ایستگاه مترو گذرانده باشد. دیگر به کلاس نمی‌رسید، ولی بلند شد و به طرف در خروج راه افتاد و در همان حال گفت: "نه، نمی‌رسم"

- چی شده؟ صدات چرا گرفته؟ مریض شدی؟

- نه، خواب موندم

- خیلی خب، فکر کردم حتما میای، نگران نشدم

- استاد گیر داد ...

- یه چیزی میگم، فعلا

ناراحتی از دست دادن کلاس هم به دیگر ناراحتی‌هایش اضافه شد. از دنیای زیرزمینی دل کند و وارد دنیای شلوغ اطرافش شد که هر لحظه بیشتر تنهایی خودش و فراموشی برادرش را به خاطرش می‌آورد. برادری که دیگر روز تولدش را هم به یاد نداشت و او در عوض از یک غریبه کادو گرفته و تبریک شنیده بود. کمی فکر کرد. یک غریبه؟ میثاق برای او یک غریبه بود؟ کسی که ماه‌ها همچون سایه در کنارش بود، حالا برایش حکم یک غریبه را داشت؟ تنه خورد. شانه‌اش همراه کسی که به او تنه زده بود به گوشه‌ای کشیده شد و تا خواست عصبانیتش را بر سر آن شخص خالی کند، مرد زود

دور شد و رفت. خسته کوله‌پشتی را روی شانه‌اش مرتب کرد. سنگینی جعبه‌ی موزیک درون کوله‌پشتی در کنار کتاب و جزوه‌هایش خیلی حس نمی‌شد، انگار سنگینی‌اش به جای دوش، روی سینه‌اش مانده و نفسش را بالا نمی‌آورد.

روشنا

هوا گرم شده بود. از آن گرمایی که به قول محمدمعین اعصاب خردکن بودند! دستمال درون دستش را به پیشانی‌اش کشید و باقی مانده‌ی کرمی که با گریه کردن از صورتش رفته بود را پاک کرد. باز هم همچون کودکی که عروسکش را از او گرفته باشند و با هر بار فکر کردن به آن و نبودش، اشک به چشمانش می‌نشست، دوباره با یادآوری محمدمعین و اتفاق چند ساعت پیش، اشک به چشمش نشست. اینبار محکم‌تر از قبل دستمال را زیر چشمانش کشید و زیر لب گفت: " خاک تو سرت روشنا! اونقدر بدبخت شدی که دیگه غریبه‌ها برات تولد می‌گیرن و بهت کادو میدن! " با هر جمله عصبانیتش بیشتر و بیشتر شد. قدم‌هایش را تندتر کرد و در گوشه‌ای از پیاده‌رو با دیدن سطل زباله‌ای خیلی زود دست درون کیفش برد و جعبه‌ی موزیک مربعی شکل را از آن بیرون کشید. یک قدم دیگر به سطل نزدیک شد و همین که

دستش را به بالای آن رساند، موبایلش شروع به لرزیدن کرد. عصبی نچی زیر لب گفت و با پس کشیدن دستش موبایل را از جیب مانتو بیرون کشید و جواب داد .

- الو؟

- خانم احمدزاده، از دفتر آقای مشرقی تماس می‌گیرم

از دقت، ابرو در هم کشید و بعد با تکیه دادن به درخت کهنسالی که هنوز در کنار پیاده رو پابرجا بود، کمی فکر کرد. صدای منشی از خودراضی مشرقی را شناخت و بعد تند تند گفت : " بله، بفرمایید "

- آقای مشرقی خواستن خیلی زود خودتونو برسونید شرکت

اینبار دیگر از آن دقت اولیه خبری نبود. نگرانی در کسری از ثانیه در وجودش نشست و باعث شد آب دهانش را به سختی قورت دهد. نفهمید آخرین جمله‌هایی که بر زبان راند، دقیقا چه بودند. موبایل را به جیبش برگرداند و با پرت کردن جعبه‌ی موزیک به ته کیفش، با قدم‌هایی آرام به طرف همان ایستگاه مترو برگشت. انگار تازه یاد کشفیات دیشبش از حساب و کتاب‌های آن فایل افتاده بود. با سری که حالا پر بود از سوال‌های ریز و درشت بی‌جواب و دلی ترسیده بابت کار بی‌اجازه‌ای که انجام داده بود، راهی

شرکت شد و سوال بزرگ ذهنش را زیر لب زمزمه کرد : " چرا معین گفته
نرم اونجا؟ "

کاوه

دست‌ها را زیر چانه قلاب کرده و به مشرقی خیره شده بود. دلش می‌خواست
آنقدر مردک پیر را میزد و آن کراوات پهن دور گردنش را فشار می‌داد تا
جانش از چشمانی که به میز روبه‌رویش دوخته بود، از حدقه بیرون بزند و
نفسش بگیرد و تمام شود! اگر او حسابدار امین توتونچی بزرگ نبود و الان
از همه چیز خبر نداشت، حتما بابت این اشتباه بزرگ، می‌گفت کتش را روی
سرش بکشند و او را بیرون کنند. البته هنوز هم می‌توانست از شرش خلاص
شود، جوری که وجود او، تهدیدش نکند. ولی فقط چند نفس عمیق و بعد دود
کردن چند نخ سیگار برایش کافی بود تا بفهمد مشرقی حالا حالاها به کارش
می‌آید و نیروی مفیدی است. فقط باید بداند دختر جوانی که به عنوان کارآموز
در رودربایتسی با رفیقش قبول کرده، چقدر فهمیده و چقدر می‌داند.

_ از کجا فهمیدی؟

صدای کاوه که سکوت محض اتاق را شکست، باعث شد مشرقی فنجان
قهوه‌اش را روی میز بگذارد و به او خیره شود و بگوید :

- سیستم طوری طراحی شده که آگه ازش بک‌آپ یا کپی گرفته بشه، به سرور

اصلی پیام می‌فرسته. دیشب برام پیام اومد که از فایل شهرک کپی برداشته

کاوه دوباره عصبی، انگار که دود کردن سیگارها بی‌تاثیر شده بودند، از

پشت میزش بلند شد و با گامهای بلند خودش را روبه‌روی مشرقی رساند که

همچنان آرام بود و انگار قرار نبود هیچ چیز وجود این مرد را بهم بریزد.

- اشتباه کردی آقای مشرقی! یه اشتباه بزرگ ... شما چطور میتونی به یه

دانشجوی تازه وارد اجازه‌ی دسترسی به سیستم و حساب‌های شرکت رو

بدی؟ اصلا مگه شرکت ما جای اینجور کاراست؟

_ حق با شماست مهندس، متأسفانه تو رودربایستی با رفیق چندین ساله‌ام

قرار گرفتم.

- بابت رفاقت شما ممکنه شرکت نابود بشه آقا! اصلا از کجا معلوم که اون

دختر با نقشه قبلی نیومده؟

- نه مهندس، دختره خیلی ساده است. بهش نمیداد تونسته باشه از اون

حساب‌ها چیزی بیرون کشیده باشه!

کاوه سکوت کرد و آرام روی مبل مقابل مشرقی نشست. باورش نمی‌شد، ولی

با حرف آخر او کمی آرام گرفته‌بود! احتمالاً دلیل آرامش مرد هم همین بود.

درست می‌گفت، احتمال اینکه یک دانشجوی ساده سر از کار دقیق آن‌ها
درآورده‌باشد، کم بود. آب دهانش را اینبار راحت‌تر قورت داد و پاروی‌پا
انداخت که منشی وارد شد و از همان ابتدای در گفت:
" ببخشید مهندس، از دفتر آقای مشرقی تماس گرفتن و گفتن خانم احمدزاده
اومده "

کاوه نگاه چرخاند به طرف منشی و قبل از اینکه مشرقی دهان باز کند و
چیزی بگوید، به منش گفت: " بگو بیاد اینجا "

مشرقی همزمان با بیرون رفتن منشی، بلند شد و او هم به طرف در قدم
برداشت و گفت: " منو نبینه بهتره، میسپارمش به خودتون "
- بمون، خودت باش و توضیح بده بهش که چه غلطی کرده

کاوه که به پشت میز برگشت، مشرقی با قیافه‌ای در هم شده سر جای قبلی
نشست و منتظر دختری ماند که حالا انگار با قبولش در بخش حسابداری
برای خودش مشکل تراشیده بود. چند ضربه به در خورد و حین اینکه کاوه
راحت به پشتی صندلیش تکیه داد و منتظر ماند، در لحظه، در روی پاشنه
چرخید و اندام لاغر دختری در چهارچوب نمایان شد. کاوه خودکار را در
دستش فشرد و دختر با اشاره‌ی دست مشرقی، آرام چند گام برداشت و در را

رها کرد تا با پیش آمدنش، در محکم بسته شود و شانه‌هایش از صدای ایجاد شده به هوا بپرند و نیشخندی گوشه‌ی لب‌های کاوه جابخش کند. روشنا سر پایین انداخت و کاوه یک دم نگاهش را از روی صورت رنگ پریده‌ی او برنمی‌داشت که حالا موهایش کمی از زیر مقتعه بیرون زده بود و پنجه‌هایش را مدام در هم فشار می‌داد. لرزش صدای روشنا از پس سکوت اتاق، به گوش‌های کاوه رسید وقتی دهان باز کرد و گفت: "با من امری داشتین؟" کاوه وقتی دید دختر با پرسیدن این سوال از مشرقی او را پشت میز بزرگش، تقریباً نادیده گرفته، دختر ترسیده‌ی پیش‌رویش، برایش جالب‌تر شد و اینبار با خنده‌ای آرام ولی آشکارتر از نیشخند لحظاتی پیش، کمی خودش را جلو کشید و با صاف کردن صدایش، باعث شد سر روشنا کمی بالا بیاید و حالا هر از چندگاهی تصویری از صورت کاوه داشت که صدایش هم به گوش رسید:

"می‌خواستم کسی که جناب مشرقی به عنوان کمک دستش توی شرکت مشغول کرده رو از نزدیک ببینم. چرا سر پا؟ بشین" دست کاوه که به یکی از مبل‌های کوچک روبه‌روی میزش اشاره کرد، روشنا آرام و با نگاهی که یک دم از مشرقی جدا نمی‌کرد، انگار که از او به عنوان بزرگتر و آشنایش نزد رئیس شرکت، اجازه‌ی نشستن می‌خواست و در آخر با حرکت آرام سر او این اجازه را گرفت و روی مبل نشست و اینبار کوله پشتی‌اش را در آغوش

گرفت. کاوه یک بار دیگر نگاهی با مشرقی رد و بدل کرد و در گیر و دار سر پایین روشنا، به او فهماند که بیرون برود تا خودش این دختر ترسیده‌ی پیش‌رویش را بسنجد.

- جناب جَم با اجازه من مشغول کارم میشم، کاری بود در خدمتم

کاوه

با بلند شدن مشرقی، تمام حواس کاوه پی واکنش‌های دختر بود که حالا نگرانی بیشتر در چهره‌اش مشخص بود و دستش درگیر زیپ کوله‌پشتیش شد و مدام آن را باز و بسته می‌کرد. در که بسته شد کاوه روبه‌روی روشنا نشست و با نگاهی دقیق به حرکت دستش، حدس زد حتما به خاطر استرس مدام، آن زیپ را باز و بسته می‌کند! برای لحظه‌ای پلک زد و تصویری دور از کودکی که در تاریکی یک زیرزمین نشسته بود و تنهایی‌اش را با چند گردو می‌شمرد تا تمام شود، پیش چشمانش ظاهر شد. نفس در سینه حبس کرد و با بیرون فرستادن یک باره‌اش، صدای نفس‌های ترسیده‌ی کودک را از گوشش دور کرد و به یک باره گفت: "میشه اون زیپو اینقدر باز و بسته نکنی خانم!" دید که دست دختر روی سرزیپ خشک شد و بعد پنجه در هم کشید و آرام گفت: "ببخشید" کاوه حالا که دیگر کودک را مثل همیشه در

همان زیرزمین چال کرده بود، پاروی پا انداخت و با همان نیشخند اولیه، از ترس دختر در مقابلش لذت برد. صورت گرد و چشمان روشن و کشیده در کنار صورت رنگ پریده و صورتی لب‌های دختر، تصویر مظلومی از او مقابل کاوه ساخته بود و همین باعث می‌شد تا کاوه فکر کند راحت می‌تواند سر از کار این دختر تازه وارد در بیاورد. به احتمالاً حق با مشرقی بود، این دختر ساده‌تر از چیزی به نظر می‌آمد که برای آنها خطری داشته باشد. با این حال باید با احتیاط عمل می‌کرد و با زیرنظر داشتن این دختر، می‌فهمید که او چقدر می‌داند.

- ببخشید، با من کاری داشتین؟

صدای آرام و لرزان دختر، کاوه را از تفکراتش بیرون کشید و اینبار اخمی ظریف، جای نیشخندش را گرفت.

_ مشرقی از کارت راضیه، یعنی گفت توی این مدت کم، نشون دادی که یه چیزایی بلدی

کاوه تغییر حالت و چهره‌ی دختر را در کسری از ثانیه دید که انگار آن نگرانی و ترس در لحظه دود شد و به هوا رفت. حالا دختر نفس عمیقی کشید

و لبخند کم جانی روی لب‌هایش نشانده و گفت : " ممنون، ایشون لطف دارن "

- قطعا همینطوره، من فکر کردم بد نیست یه مدت بیشتر از حد نرمالی که قرار بود پیش مشرقی بمونی، توی شرکت کار کنی. اینجوری برای ما هم خوبه، سیاست شرکت روی اعتماده! ما به هر کسی اعتماد نمی‌کنیم.

کمی مکث کرد برای ادامه‌ی جمله‌اش. نگاه چرخاند روی صورت دختر تا بهتر ببیند این جمله با او چه می‌کند. چشم از چشمانش نگرفت. روشنا با نگاهش می‌گفت منتظر شنیدن ادامه‌ی حرف او است و همین چینی به گوشه‌ی چشمان کاوه انداخت.

- متوجه منظورم که هستین خانم ...

- احمدزاده هستم، روشنا احمدزاده

- بله، خانم روشنا احمدزاده! وفاداری و حفظ اطلاعات و رازهای شرکت برای من از کار خوب مهم‌تره، امیدوارم در این مدت این اصل رو رعایت کنید، یا توی این چند هفته که اینجا کار می‌کنید، رعایت کرده باشید!

سخت قورت دادن آب دهان روشنا را دید. دستی که به درز مقنعه‌اش کشید برای به دست آوردن اکسیژنی بیشتر را هم شکار کرد و نگرانی دویده به

گوشه‌ی چشمان او، کاوه را مطمئن کرد که دختر به بدی کاری که انجام داده واقف است و حالا کپی کردن فایل را پنهان می‌کند.

- خانم احمدزاده؟

- ب...بله؟

- حالتون خوبه؟

- بله، متوجه شدم. مطمئن باشید دیگه اتفاقی نمی‌افته، یعنی همونطور که می‌خواهید کار می‌کنم

نیشخند دوباره به گوشه‌ی لب‌های کاوه نشست و اخم به دقتی ظریف تبدیل شد و بین دو ابرویش افتاد و گفت: " مگه قبلا اتفاقی افتاده؟ " چشمان خمار و کشیده‌ی دختر در کسری از ثانیه گرد شدند. دسته‌ی کوله‌پشتی را بیشتر در چنگ فشرد و چندبار پشت سر هم سرش را به طرفین تکان داد و گفت: " نه! نه چه اتفاقی؟ "

- نمی‌دونم. شما گفتی دیگه اتفاقی نمی‌افته

- منظورم این بود که حواسمو جمع می‌کنم!

کاوه با گفتن " که اینطور " از جایش بلند شد. روشنا بلافاصله سرپا ایستاد و کوله‌پشتی را روی شانه‌هایش انداخت و گفت : " آگه حرفی نیست، من برم "

- نه نیست، می‌تونی بری

- بابت لطفتون ممنون، با اجازه

کاوه فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و روشنا با آخرین توانی که داشت خودش را از اتاق بیرون انداخت که جلوی در، با مردی کت و شلوار پوش مواجه شد!

کاوه

غافلگیر شده، عقب کشید و کاوه از پشت سرش گفت : " بیا تو عزتی! " و همچنان نگاهش روی روشنا بود که خودش را به در چسباند تا عزتی از کنارش رد شود و داخل بیاید. در که بسته شد، هنوز بوی عطر شیرین و گرم دختر در اتاق پیچیده بود. پشت میز برگشت و عزتی با باز کردن دکمه‌ی میانی کتش، روبه‌رویش ایستاد و گفت : " مشکلی پیش اومده؟ " نگاه کاوه به در دوخته شد. در ذهنش حالات و رفتار روشنا را بررسی کرد. به چهره‌ی

ترسیده‌ی دختر نمی‌آمد که بتواند مشکلی ایجاد کند. برای همین نفسش را آرام بیرون فرستاد و گفت : " فعلا نه، ولی حواست به این دختره باشه. یه مدت رفت و آمدشو چک کن، نمی‌خوام از یه بچه رودست بخورم. باید بدونیم چقدر فهمیده "

- بله آقا، حواسم هست

- محمد کجاست؟

- گفت امروز نیست، میره جایی کار داره

- کجا؟

- چیزی نگفت

- زیادی واسه خودش می‌پلکه

- ولی آقا، من حس می‌کنم این پسره داره یه کارایی می‌کنه

کاوه متعجب از حرفی که از دهان عزتی خارج شد، لپتاپ پیش رویش را بست و با دقت بیشتری به او خیره شد و گفت : " یعنی چی؟ چه کاری؟ "

- نمی‌دونم. شبیه بقیه نیست

- اتفاقا چون شبیه بقیه نیست ازش خوشم میاد

- آقا یکم مرموزه

- همه یه رازی دارن، از داوود نصیری چه خبره؟

- پدر زنشو پیدا کردیم. ولی مثل اینکه دخترش پیش اونا هم نیست

- معلومه که نیست، اون همه پولو برداشته زده به چاک!

- گفتم بچه‌ها مراقب ننه باباش باشن، بالاخره ممکنه یا سروکله دختره پیدا

بشه، یا اینا برن پیشش

- آگه نشد؟

- خیلی معطل نمی‌کنیم. آگه نشد اونوقت مستقیم میریم سراغشون

- وقتو از دست ندین، فرزین آگه بفهمه آتو می‌افته دستش!

- چشم آقا، نگران نباشید

محمدمعین

صدایی مثل فریاد عقاب در آسمان پیچید. محمدمعین سر بالا گرفت و به

آسمان صاف اوایل خرداد ماه خیره شد. ابرهای نازک آسمان را دید ولی باد

گرمی که در بیابان می‌پیچید، لذت تماشای آبی تمیز آن را کم می‌کرد. یاد

کتاب‌های درسی دبیرستان افتاد. در جغرافیا بود اگر اشتباه نمی‌کرد، که

درباره‌ی انواع ابرها و نام آن‌ها توضیح داده‌بود. چرخ‌ی دور خودش زد ولی هرچه فکر کرد، یادش نیامد اسم آن ابرهای نازک و پراکنده در آسمان چه بود. بیخیال اسم ابرها، دوباره دستی به کناره‌ی نازک موهایش کشید. چند قدم در نزدیکی تپه‌های خاکی برداشت و به راهی که مانا رفته‌بود، خیره شد. وقتی شب گذشته، خواسته‌بود او را در یک سفر کوتاه و یک روزه همراهی کند، سریع قبول کرده و همان شب با خبر دادن به عزتی برای نرفتن به شرکت و محافظت از کاوه که فقط برای جلب توجه، اطراف خودش را شلوغ کرده‌بود، با مانا همراه شد. حالا در یک بیابان مانده و مانا خودش را در پس تپه‌هایی که او در این سویشان قدم می‌زد، از دید پنهان کرده‌بود. نباید به دنبالش می‌رفت. شک برانگیز بود باید همچنان منتظر خبری می‌ماند. یک بار دیگر موبایلش را چک کرد و وقتی خواست آن را به درون جیبش برگرداند، صفحه‌اش روشن شد و پیامی با مضمون یک نقشه، روی آن نقش بست. نقشه‌نمایی از منطقه‌ای بود، که او در آن قرار داشت. به دقت نگاه کرد. موقعیت خودش را در کنار تپه‌ها به دست آورد و با گشتن در طول و عرض نقشه، به آن سوی تپه‌ها رسید. رفته‌رفته چشم‌هایش گرد شدند. پس آن فایل‌ها و اطلاعاتی که با هک کردن از سیستم کسی که با مانا تماس برقرار کرده‌بود، به دست آورده‌بودند، درست بودند و مانا در پی پیدا کردن چند سایت موشکی

در ایران، راهی این سفر خطرناک شده بود! نقطه‌های قرمزی که روی نقشه، در آن سوی تپه‌ها، یکی از این سایت‌ها را نشان می‌داد، دنبال کرد. آرام در حال پایین رفتن از سرازیری تپه‌ها بود که مانا را در مانتوی بلند مشکی رنگش در وسط بیابان قهوه‌ای رنگ، تشخیص داد. قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شد و او در میانه‌ی همان تپه ماند. آب دهانش را به سختی قورت داد و دستش را مشت کرد. خیانت تنها چیزی بود که در زندگی عذابش می‌داد. حالا با دیدن خیانت مانا به کشورش، با دیدن موفق شدن او در اولین قدم کارش، خون در رگ‌هایش می‌جوشید. گرما را چند برابر حس می‌کرد و اگر می‌توانست همان‌جا مانا را چشم بسته دستگیر و به سازمان می‌برد! ولی چاره‌ای نداشت. باید صبر می‌کرد. بالاخره وقتش می‌رسید. وقت تمام شدن این ماموریت، وقت رفتن! مانا حالا دیگر چند قدم با او فاصله داشت. روبه‌روی محمدمعین ایستاد و عینک آفتابی بزرگش را روی بینی بالا فرستاد و گفت: " اینجا چه کار می‌کنی؟ " محمدمعین برای چند لحظه سکوت کرد. اینکه از پس آن شیشه‌های گرد و بزرگ دودی رنگ نمی‌توانست چشم‌های او را ببیند، اذیت می‌شد. خودش هم دست برد به طرف یقه‌ی تی‌شرتش که عینک آفتابی را آنجا آویزان کرده بود و آن را به چشم زد و گفت: " دیر

کردی، نگران شدم. گفتم یه سروگوشی آب بدم " مانا بی توجه از کنارش عبور کرد و در همان حین هم پاسخش را داد :

- لازم نیست! از این به بعد تا بهت نیاز نشده، سروگوش آب نده!

- چشم! حالا کار بعدی چیه؟

- هیچی، راه بیفت برگردیم

محمد معین

آسمان شهر آلوده و تاریک شده بود، وقتی به خانه رسید. دوباره به واحد کوچک و تاریک خودش برگشت. در کنار پرده های کشیده و سکوت آنجا، فقط لامپ کم نوری روشن کرد و طبق عادت با نیم تنه ی برهنه، در مقابل باد خنک کولر نفسی تازه کرد. نگاهش را در تاریک و روشن خانه به کتری روی گاز و بعد ماگ هایی که شسته شده و آویزان روی آویزهای متصل به جاذرفی بودند، دوخت. به هوس خوردن یک لیوان بزرگ چای، به سراغ کتری رفت و آن را پر از آب کرد. زیر گاز که روشن شد، قدری در تاریکی به شعله های آبی و زرد آن خیره شد تا ذهنش جمع و جور شود. تی بگ را درون ماگ انداخت و آبجوش که روی آن ریخت، به بالا آمدن بسته ی چای

خیره شد که کم‌کم رنگش را به خورد آب می‌داد. تی‌بگ را بیرون کشید و به درون سینک انداخت. فکر کرد این بسته‌ی چای درست شبیه کاوه است! آدمی که مثل یک آفتابپرست رنگ عوض می‌کرد و به وقتش مثل همان بسته‌ی پاکتی چای، رنگ پس می‌داد. علیرضا گفته‌بود پرونده‌ی اختلاس‌ها و پولشویی‌هایش در دست بررسی است. به یاد ریحانه و شنودی که در دفتر کاوه گذاشته بود تا بهتر سر از کار آن‌ها در بیاورد، به سراغ لپ‌تاپش رفت و تا روشن شدن آن، از پس دوربینش، نگاهی به اتاق آن‌سوی پنجره‌ها انداخت. نور ضعیفی از اطراف اتاق مانا به چشم می‌خورد و همه جا در سکوت بود. به نظر می‌آمد مانا بعد از بازرسی که انجام داده‌بود، با بالادستی‌هایش تماس بگیرد، ولی تا کنون که خبری نشده بود. با ماگ درون دستش که حالا چای آن را شیرین کرده‌بود، پشت میز کوتاهش، روی زمین نشست و مشغول لپ‌تاپ شد. فایل‌های ضبط شده‌ی شنود اتاق کاوه را فعال کرد و قبلش گزارشی ارسال کرد و تا رسیدن جوابش، به شنیدن صدای کاوه نشست. از بگو و بخند همیشگی او و منشی لوده‌ای که فکر می‌کرد یک روز مشتی حواله‌ی دهان گشادش می‌کند، اخم در هم کشید تا رسید به شنیدن صدای مشرقی که می‌دانست حسابدار شرکت کاوه است.

(- صبح بخیر جناب جَم)

- به به، مشرقی عزیز! امیدوارم اول صبحی خبر بدی نیاورده باشی!

- متأسفانه همینطوره

- ای بابا، باز چی شده؟ مربوط به داوود نصیریه؟

- نه، یه مسئله‌ی دیگه است

- برو سر اصل مطلب مشرقی، میدونی از حاشیه خوشم نمیاد

- حدود سه هفته پیش یه دانشجوی دختر رو به عنوان کارآموز برای کمک،

قبول کردم

- کارآموز؟ توی شرکت ما؟

- می‌دونم جاش نیست، ولی ...

- قبول کردی! بدون اطلاع من

- درسته، به این اشتباهم واقفم مهندس، ولی قرار بود این دختر دو سه ماه

رو به عنوان کمک حسابدار یکم کار با نرم افزارهای حسابداری و بررسی

انواع پرونده‌های ...

- کوتاهش کن مشرقی!

- متاسفانه دیشب متوجه شدم که از فایل حساب کتاب‌های شهرک، کپی

برداشته!

(....)

با هر کلمه‌ای که می‌شنید، دستش دور ماگِ داغِ چای محکم‌تر می‌شد. چیزی نگذشت که صدای روشنا را هم در کنار صدای کاوه شنید. در کنار دلتنگی، حرص و ناراحتی از شنیدن آن صدای ترسیده، کم‌کم او را به جنون رساند. منقبض شدن فکش را حس کرد. حتی سوزشی که به جان چشمانش افتاده بود، را هم. علیرضا گفته بود از او خواسته دیگر پای در آن شرکت نگذارد و حالا او با گوش‌های خودش به دردسر افتادن خواهرش را می‌شنید! عصبانیت هر لحظه در وجودش بیشتر رشد می‌کرد و با حرف‌های عزتی درباره‌ی ریحانه، به اوج خودش رسید. داغ شدن سرش را در کنار داغی دستش دور ماگ، حس کرد و در یک لحظه با هجوم افکار مختلف به ذهنش و مخلوط شدن تمام اتفاقات با یک دیگر، کنترل ذهن و رفتارش را از دست داد و با فریادی از عمق جان، ماگ را به دیوار روبه‌رویش کوبید! صدای شکستن ماگ، در گوش‌هایش زنگ انداخت و برای دقایقی سکوت خانه را از بین برد. پیامی از طرف سازمان روی مانیتور نقش بست و خواندن همان،

انگار کلید انفجار بمب بود که باعث شد بلند شود و اینبار حتی به بقایای آن
ماگ هم رحم نکند و یک بار دیگر آن را به دیوار بکوبد!

(هوالقادر)

پیام برای سناتور

همچنان سوژه تحت تعقیب باشد.

تا برقراری تماس او با افراد رده بالا، صبر کنید.

(موفق باشید)

محمد معین

کت مشکی را روی پیراهن سفید پوشید و جلوی آینه‌ی قدی تعبیه شده در
دیوار، خودش را نگاه کرد. دکمه‌ی میانه‌ی کت را بست و با چرخیدن به عقب
و برداشتن عینک آفتابی از روی میز، نگاهی به تکه‌های خرد شده‌ی ماگ
افتاد که هنوز روی زمین بودند. دیوار سفید، رنگ گرفته و کمی تیره‌تر شده
بود. جای همچون نقاشی ناشی، روی دیوار پستی و بلندی‌هایی که از خود به
جای گذاشته‌بود. عینک را به چشم زد و از خانه بیرون رفت. در تمام مسیر
ذهنش را خالی گذاشته‌بود. دیگر حوصله‌ی فکر کردن نداشت. شب گذشته
آنقدر به اتفاقات ریز و درشت و رخ داده در این چندماه فکر کرده‌بود که حس

می‌کرد مغزش باد کرده و سرش بزرگ شده! نزدیک به در چرخان و شیشه‌ای شرکت موبایلی که از دیگران مخفی بود، در جیب درونی کتش لرزید و باعث شد پاهایش متوقف شوند. چند قدم را عقب رفت و با نگاه کردن به اطرافش، موبایل را چک کرد و پیام رسیده از علیرضا را خواند که نوشته بود : (خواهرت تو شرکته!) موبایل را در مشتش فشرد و همزمان با برداشتن عصبی عینک از روی چشمانش، راه پارکینگ را در پیش گرفت. آنطور که می‌دانست حسابداری طبقه‌ی سوم بود و اگر او یک راست بالا می‌رفت و در اتاق کاوه می‌ماند، ممکن بود با هم روبه‌رو نشوند. البته اگر روشنا هوس سر زدن به اتاق رئیس به سرش نمی‌زد! در پارکینگ روشن و بزرگ و قدم گذاشت و بی‌هدف، شروع به راه رفتن کرد. عماد در آن‌سوی پارکینگ از ماشین سیاه رنگی که متعلق به کاوه بود، پیاده شد و محمدمعین با دیدن او، چند قدم را به طرفش برداشت که او گفت : " به به، جناب محافظ ارشد! کم پیدایی؟ " محمدمعین بی‌توجه به حرف او، اینبار دکمه‌ی میانی کت را باز کرد و با دست به جیب شدن، روبه‌روی او ایستاد : " کم ساعتی از خودته! " پوزخند عماد را ندید گرفت و خودش همچنان دنبال راهی می‌گشت که دیرتر پا به درون آن طبقات بگذارد. نگاهی را نمایشی اطراف عماد چرخاند و اینبار گفت : " تنهایی چرا؟ بقیه کجان؟ "

- رفتن پی ماموریت

- چه ماموریتی؟

- رفتن تو یه روستا حوالی ورامین، بیای خانواده‌ی زن همون یارویی که

پولارو برداشته

حرف جدیدی نبود. ولی برای اینکه نشان بدهد از این اتفاق بی‌خبر است،

کمی خودش را کنجکاو نشان داد و قدمی پیش گذاشت و گفت :

- چرا بیای اونا؟

- زنه معلوم نیست کجا غیب شده

- یعنی هنوز پیداش نکردن؟

- نه، ولی جواد می‌گفت روستایی‌ها دل خوشی ازش ندارن، احتمالا بتونن زیر

زبونشونو بکشن و زود جا دختره رو پیدا کنن!

دست محمدمعین در جیب شلوارش، مشت شد. نفس در سینه حبس و دوباره

به فکر فرو رفت. حق با آن‌ها بود. برای پیدا کرن ریحانه نیاز نبود منتظر

حرکتی از طرف پدر و مادرش ماند. کافی بود به کسی که در آن روستا، به

قول او، دل خوشی از آن خانواده نداشت، سوالی پرسید. اگر آن باغچه از

کاوه و آدم‌هایش پنهان باشد، از افراد آن روستا پنهان نیست! حتی به عنوان یک حدس اسمی از آن باغچه ببرند و آدرس بدهند، دیگر نمی‌شد ریحانه را نجات داد. نفسش را به یکباره رها کرد و با تکان دادن سری، از عماد فاصله و به جای رفتن به طرف اتاق کاوه، راه بیرون را در پیش گرفت. باید راهی آن روستا می‌شد. باید فکر می‌کرد. حتی اگر حق دخالت نداشت، باید ریحانه را نجات می‌داد. نه برای اینکه آن زن، در یک شب بارانی جان‌ش را نجات داده‌بود، برای اینکه از فکر کردن به گرفتار شدن ریحانه در دستان کاوه برای کاری که انجام نداده‌بود، خون را در رگ‌هایش منجمد می‌کرد! خیابان را به طرف بالا رفت و به چپ پیچید و همزمان با رسیدن به موتوری که همیشه آن را در این خیابان می‌گذاشت، شماره‌ای را گرفت و با روشن کردن موتور، گفت: " الو جواد، آدرس دقیق روستا رو بفرست! "

روشنا

مدتی از آن اتفاق می‌گذشت. چند روز پیش جعبه‌ای شیرینی گرفته و برای استاد ظفر برده‌بود. زهرا قیافه‌اش را کج و کوله کرده و گفته‌بود: " خود شیرین! " ولی او همچنان خوشحال بود. به پهنای صورت لب‌خند می‌زد و آنقدر بابت فرستادنش به آن شرکت از استاد ظفر تشکر کرده‌بود که مرد، با

بگو و بخند و شوخی، تقریباً روشنا را از اتاق بیرون کرده و گفته بود: " باشه دخترجون، برو، منم می‌خوام به کلاسم برسم! " حالا صبح زود بیدار شده بود. صبحانه خورده بود. کمی با آرایش به صورتش رنگ داده بود. از همان رژگونه‌ی بژش که زهرا بارها و بارها گفته بود حسابی به صورتش می‌آید، زده بود و مقابل آینه در حال درست کردن مقنعه‌اش بود. نگاه چرخاند روی درز مقنعه که همچنان کج بود. به یاد منشی مشرقی که همیشه شال روی سرش را آزادانه رها می‌کرد، به ردیف شال و روسری‌هایش که همه روی یک چوب‌رختی، در انتهای اتاق، کنار کمد، آویزان بودند، نگاه کرد. احتمالاً اگر او هم به جای این مقنعه مشکی، آن شال ابر و بادی را به سر می‌کرد، در کنار مانتوی نخی کرم رنگش، زیبایی بیشتری داشت. مقنعه را روی تخت رها و شال را به سر کرد. هنوز وقتی خود را در آینه می‌دید، بین انتخاب شال و مقنعه تردید داشت و زیر لب با خودش مشغول حرف زدن شد:

" مقنعه رسمیه، آخه کی با شال میره سرکار؟ اون منشیه، تو که بقیه رو ندیدی " بعد دوباره مشغول تعویض شال با مقنعه می‌شد که اینبار منشی کاوه را هم به خاطر آورد. او هم روسری بزرگ را جوری دور گردنش گره زده بود که نصف بیشتر موهایش معلوم بود و آن گره بیشتر انگار قرار بود زن را خفه کند، تا روسری را نگه‌دارد. هرچند فقط آن یکبار او را دیده بود. ولی

همان یکبار کافی بود تا روشنا تصمیمش را بگیرد و شال ابر و بادی را بر سر کند. راضی از چهره‌ی خودش، لبخندی زد و زیر لب گفت: " از اون منشیه هم شیک‌تر شد! " ناخودآگاه با یادآوری چهره‌ی منشی، چهره‌ی کاوه در پس زمینه‌ی ذهنش پررنگ شد. رفته‌رفته لبخندش را جمع کرد و باز هم نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد. آن روز حسابی غافلگیر شده‌بود. از رو شدن دستش به خاطر کار پنهانی که انجام داده‌بود و بدنام شدن خودش و استاد ظفر، فقط به خاطر یک کنجکاوی، ترسیده‌بود. آن روز از دیدن کاوه هم جا خورده‌بود. فکر نمی‌کرد کاوه جم، اسمی که پای بسیاری از پرونده‌ها دیده‌بود، جوان باشد! تصورش از رئیس آن شرکت بزرگ، مردی میانسال، با موهای جوگندمی که کت و شلوار طوسی پوشیده و با اخم‌هایی در هم رفته و نگاهی جدی به آدم خیره می‌شد، بود! ولی دیدن کاوه، با آن موهای یک دست مشکی و روبه بالا، با آن نگاه آرام و در عین حال پرشیطننت و با قد و هیکلی خوب، به عنوان رئیس آن شرکت، او را شگفت‌زده کرد. هرچند آن روز از استرس لو رفتن کاری که کرده‌بود، روبه مرگ بود. حتی همان‌شب که به خانه برگشت و خیلی زود آن فایل را حذف کرد، به این نتیجه رسید که کاوه از کاری که او کرده، اطلاع داشته. با یک بررسی سرانگشتی فهمید در چنان سیستم‌های پیشرفته‌ای که قبلا هم در یکی از کتاب‌ها درباره‌ی آن خوانده‌بود،

می‌شود با انجام یک سری تنظیمات بر روی سرور اصلی، هرگونه کپی کردن و یا بک‌آپ گرفتن از اطلاعات را گزارش دهد. پس مطمئن شد که مشرقی و کاوه، هر دو از کاری که او کرده‌بود، اطلاع داشتند. برای زهرا که تعریف کرده‌بود، زهرا اول با کوبیدن یک کوسن در سرش گفته‌بود: " خاک تو سرت! احمق فکر نکردی ممکنه ازت شکایت کنن؟ " و وقتی روشنا در جوابش گفته‌بود " اون لحظه اصلا چیزی به ذهنم نرسید، فقط می‌خواستم کار یاد بگیرم. حالا هم که به جای شکایت گفتن پیششون کار کنم. " زهرا مدتی در فکر فرو رفت. دست زیر چانه‌اش گذاشت و به نقطه‌ای خیره شد و بعد با همان ژست فیلسوفانه‌اش گفت: " می‌دونی! این خواسته تو سرخورده نشی! به روت نیاورده چی‌کار کردی! در عوض بهت کار داده تا بفهمی جواب بدی، خوبیه! اینجوری خواسته برای خودش یار وفا دار بسازه! " و حالا روشنا در نزدیکی در شیشه‌ای و گردان شرکت، به این نتیجه رسید که حق با زهرا بوده. کاوه جَم، رئیس جوان و جذابی که از حالا روشنا جز طرفداران او بود، برایش انسانی بزرگ شد، که از اشتباهات افراد تازه‌کار در شرکتش چشم می‌پوشید و به آن‌ها یک فرصت دیگر می‌داد.

روشنا

نگهبانی را رد کرد و با لبخندی که روی لب نشانده، تمام فکرها و خیالهایی که تا شب گذشته از بررسی آن فایل در ذهنش بود را دور ریخت و به این کار به عنوان یک شروع متفاوت و یک تغییر بزرگ در زندگیش نگاه کرد.

چند ساعت نشستن پشت میز حسابی خسته‌اش کرده بود. آنقدر دستش را روی موس حرکت داده بود که حس می‌کرد هر آن ممکن دستش از مشت قطع شود. چرخشی به میچ دستش داد و چندباری انگشت‌هایش را باز و بسته کرد و در آخر با عقب بردن صندلی، کش و قوسی به بدنش داد تا از خستگی کم شود. نگاهش که به ساعت افتاد، دهانی که می‌رفت تا خمیازه‌ای بکشد، باز ماند و دیگر بسته نشد! نیم ساعت از چهار هم گذشته بود و روشنا هنوز پشت میز در حال کار بود! باورش نمی‌شد بایگانی کردن یک سری حسابرسی‌های شرکت تمام روزش را گرفته و فقط به او یک فرصت ناهار خوردن داده باشد. نفسش را محکم بیرون فرستاد و با فرستادن فایل بایگانی در بخش مربوطه، سیستم پیش‌رویش را خاموش کرد که منشی مشرقی جلوی درِ اتاق کوچک او ظاهر شد: "من دارم میرم، شما هنوز می‌خوای بمونی" روشنا دست برد و چراغ مطالعه‌ی روی میز را هم خاموش کرد و همزمان با بلند شدن از پشت میز و به دست گرفتن کیفش، روبه او گفت: "نه، منم دیگه دارم میرم"

باشه‌ی آرام منشی را شنید و دور شدنش را دید. کلیدی نداشت که در را قفل

کند، اصلاً ضرورتی هم نداشت. راه پیش گرفت و از منشی که گویا منتظر خروج او مانده بود، خداحافظی کرد و با زدن دکمه‌ی آسانسور تا درش روبه او باز شود، نگاهی به ساعت دور مچش انداخت. یک ربع به پنج بود. تا به خانه می‌رسید هوا تاریک شده بود. گرسنگی ذهنش را به طرف یخچال خانه کشید. چشم تنگ کرد برای فکر کردن و اینکه چه چیزی در آن هست و نیست! با فکر اینکه باید برای خوردن هم چیزی درست می‌کرد، خستگی‌اش چند برابر و لب‌هایش روبه پایین آویزان شد. صدای دینگی در سرش پیچید و نگاهش را از ساعت برداشت و به در آسانسور دوخت که حالا آرام رو به روشنا باز می‌شد. لبخند نشسته بر صورتش با دیدن کاوه در کنار مرد کت و شلوار پوشی که حالا می‌دانست نامش عزتی است، به یک باره جمع شد و صاف ایستاد و سعی کرد مودب و جدی باشد: "سلام، خسته نباشید" دید که گوشه‌ی لب کاوه بالا رفت و آرام سری تکان داد. لبخند روشنا نرم روی لبش برگشت و با یادآوری اینکه در جلوی آسانسور ایستاده، قدمی عقب رفت و گفت: "شما بفرمایید، من منتظر می‌مونم" اینبار نگاه روشنا روی دست کاوه نشست، که از جیب شلوارش بیرون آمد و با دست فضای خالی آسانسور را نشان داد و گفت: "چرا منتظر، شما هم بفرمایید. آسانسور جا زیاد داره!" "روشنا نگاه از جای خالی که در کنار او بود، گرفت و دیگر تعلل نکرد.

خیلی سریع وارد آسانسور شد و با پایین رفتن آن، روشنا کیفش را جلوی پاهایش گرفت و از گوشه‌ی چشم نگاهی به کاوه انداخت که حالا هر دو دستش را در جیب شلوارش برده و مستقیم به در آسانسور خیره شده بود. بدون حرکت و حرفی طبقات به انتها می‌رسید و او فکر می‌کرد آنقدر سعی کرده آرام نفس بکشد و تکان نخورد که اگر آسانسور چند ثانیه دیرتر به پایین می‌رسید، حتما در همان حالت خشک می‌شد! با روشن ماندن دکمه‌ی پارکینگ بین دیگر دکمه‌های آسانسور، می‌دانست که مقصد آن‌ها کجاست. برای همین به محض توقف در طبقه‌ی همکف، خودش را جلو کشید و از در باز شده، بیرون رفت و از همانجا گفت: "شب‌بخیر" تا باز هم لبخند و تکان آرام سر کاوه را ببیند و لبخند بزند. به جای تاریک شده‌ی آسانسور خیره ماند و تازه با بیرون دادن نفسش و انداختن کیفش روی شانه، آخیشی در دل گفت که هنوز می‌تواند تکان بخورد و خشک نشده! از در شرکت که بیرون رفت با خود فکر کرد، احتمالا مفصل‌های عزتی به دلیل سال‌ها بی‌حرکت ماندنش از کار افتاده و حالا هم اگر بخواهد، نمی‌تواند حرکت اضافی انجام دهد! خنده‌ی نشسته بر لبش را با گاز گرفتن آن، خورد تا دیگران فکر نکنند، دیوانه شده! در ایستگاه اتوبوس آن‌سوی خیابان ایستاد و ماشین

مشکی رنگ کاوه را دید که از جلوی پایش رد آن دو برای لحظه‌ای با هم
چشم در چشم شدند!

کاوه

کاوه تا وقتی که مانا به در ورودی نزدیک و از دید او در پشت پنجره محو
شد، به دیدنش ادامه داد. پرده را انداخت و به طرف عزتی برگشت که در
اتاق کار او، پشت سر ایستاده بود و حرف می‌زد.

- آقا کاوه؟

کاوه بی‌توجه به حرف‌هایی که عزتی پشت سر هم ردیف می‌کرد، حواسش را
به ساعت داد که از نه گذشته بود و بعد صدای پاهای مانا که در راهرو،
بیرون از اتاق شنیده می‌شد. با این حال با صدای عزتی، (هومی) زیر لب
گفت و کامل به طرف او چرخید و ادامه داد: "چی گفتی؟"

- عرض کردم این پسره رفته روستا، پیش دو نفری که اونجا گذاشته بودم
- روستا؟ برای چی؟

- نمی‌دونم، خواسته اونا رو رد کنه خودش بمونه اونجا، گفتم که قبلا، به
نظرم مشکوکه

کاوه که هنوز ذهنش را از قدم‌هایی که به طرف انتهای راهرو پیش می‌رفتند، دور نکرده بود، روی مبلی در کنار پنجره نشست و سری برای حرف‌های عزتی تکان داد و گفت: " نمی‌دونم چرا گیر دادی به این پسر!"

- گفتم که ...

- آره شنیدم، از نظر من که مشکوک نیست، می‌خواد کارشو درست انجام بده

- کارش مگه محافظت از شما نیست؟

- تو مثل اینکه باورت شده یکی می‌خواد منو بکشه! به جای این حرفا

حواست به خواهرزن عزیزم باشه! یهو دیدی سرمونو به باد داد

- چشم آقا، هرچی شما بگی

- راستی، چه خبر از اون دختره؟

عزتی چینی بین ابروهایش انداخت و سعی کرد به خاطر بیاورد منظور کاوه کدام دختر است. کاوه دهان باز کرد برای ادامه‌ی حرفش که عزتی خیلی زود منظورش را متوجه شد و گفت: " فهمیدم، همین که مشرقی آورد تو شرکت

"

- آره، همون، گفتم یه آمار ازش بگیری

- گفتم بچه‌ها حلش کردن، اجازه بدید

نگاه کاوه همراه دست عزتی به طرف جیب او رفت و بعد با کاغذی که از جیبش بیرون کشید، اینبار به دهانش چشم دوخت که شروع به خواندن از روی کاغذ کرد. : " اسمش که روشنا احمدزاده است، سالشه، دانشجوی آی تی، ولی حسابداری رو توی آموزشگاه‌های آزاد یاد گرفته، تنها زندگی می‌کنه، البته گویا یه برادر داره که مدتی خبری ازش نیست" کاوه پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و کمی خودش را روی مبل جلو کشید و گفت : " تنها زندگی می‌کنه؟ پس خانواده‌اش چی؟ "

- تو زلزله بم مردن

- پس خیلی بچه بوده که یتیم شده، اطرافیانش چی؟ خودش؟

- به نظر خطرناک نمیاد، دختر ساده‌ایه، سرش به کار خودش گرمه، بی‌حاشیه

است. با کسی رابطه‌ای نداره، میره دانشگاه و برمیگرده

- خوبه، فردا بگو براش یه قرارداد تنظیم کنن، حالا که داره کار می‌کنه باید

قرارداد ببینده

- چشم، امردیگه‌ای نیست؟

- می‌تونم بری

- شب بخیر

در جواب او فقط سری تکان داد و دوباره پشت پنجره ایستاد. اینبار از پشت پرده‌های توری به تاریکی حیاط و لامپ‌های روشن اطرافش خیره شد. فکری در سرش جان گرفت. یک جمله در بین حرف‌های عزتی پررنگ شد و جلوی چشمانش را گرفت. هنوز صدای بسته شدن در را نشنیده‌بود و این یعنی عزتی هنوز پشت در بسته قرار نگرفته‌بود. پس همانطور که پشت به در ایستاده‌بود، دهان باز کرد و گفت: "سابقه کار نداره؟"

صدای عزتی که دیر به گوشش رسید، فهمید از این سوال ناگهانی تعجب کرده. چرخید و اینبار در نور اتاق، به او چشم دوخت که عزتی گفت: "نه، یعنی فکر نکنم"

- اگه سابقه کار نداره یعنی تاحالا جایی کار نکرده، اگه از بچگی پدر و

مادرش مردن، پس خرج و مخارجشو از کجا تامین می‌کنه؟

- خب، گفتم که یه برادر داره ...

- که مدتی خبری ازش نیست! این یعنی یه چیزایی درباره‌ی این دختر هنوز

مرموزه! آمار دقیق‌تر می‌خوام!

- چشم آقا کاوه، متوجه شدم

در اتاق از دست‌های عزتی گرفته و بیشتر باز شد. حالا نور راهرو هم به نور

اتاق اضافه شد و مینا در پس هیکل عزتی که با دیدن او، خود را کنار

کشیده‌بود، قدمی نزدیک‌تر گذاشت و روبه کاوه گفت: "سیمین میزو چیده،

بریم شام؟"

- منتظر خواهرت نمی‌مونی؟

- اومده، پایینه

- چه خوب! کار ما هم تموم شد عزیزم، بریم

کاوه

فنجان قهوه که روی میز قرار گرفت، در روی پاشنه چرخید و قامت روشنا

در چهارچوب نمایان شد که آرام چند قدم به طرف جلو برداشت و در را پشت

سرش بست و به همان آرامی گفت: "با من امری داشتین؟" کاوه لب‌ها را

به داخل جمع و مزه‌ی تلخ قهوه را یک بار دیگر در کامش حس کرد. نگاه

دقیق‌تری به روشنا انداخت که امروز، مانتویی آبی آسمانی و همچنان بلند

پوشیده‌بود و اینبار به جای شال قبلی، روسری مشکی را به شکل زیبایی

روی سرش بسته‌بود. با دست به صندلی کناری میزش اشاره کرد و روشنا

که همچنان به او چشم دوخته‌بود، به طرف آن صندلی قدم برداشت. کاوه

اینبار نگاه دقیقش را به قدم‌های او دوخت. آرام و با طمانینه قدم برمی‌داشت. لبخند متینی گوشه‌ی لبش جاخوش کرده‌بود که وقتی سر بلند کرد و پلک زد، از نظر کاوه جذابیتی خاص به چهره‌ی دخترک بخشیده‌بود. کاوه دوباره خسته از کراواتی که خودش هم اصرارش را برای بودنش، نمی‌دانست؛ کمی آن را شل کرد و اینبار هم بدون حرف به پوشه‌ی جلوی دست روشنا اشاره کرد و بعد از صاف کردن صدایش، گفت: " قرارداد، بخون و امضا کن. البته اگه می‌خوای!" لبخندِ جذاب دختر پررنگ‌تر شد و نگاه کاوه همچنان روی صورتی بود که حالا با گفتن تک کلمه‌ی " حتما " تند تند مشغول خواندن متن چند صفحه‌ای قرارداد بود. شادی چهره‌ی روشنا واقعی بود. آنقدر عمیق و واقعی که انگار هیچ چیز نمی‌توانست آن را از بین ببرد. آفتاب بر نیم‌رخ صورت دختر می‌تابید و کاوه اینبار با جابجا کردن خودش روی صندلی، جور دیگری به او خیره شد. چشمان روشنا روی کلمات نوشته‌شده بر روی کاغذ آرام و قرار نداشتند و از این زاویه، نور بیشتر عسلی روشن چشمانش را به نمایش می‌گذاشت وقتی که سر بلند کرد و با تعجب به چشمان مسخ شده‌ی کاوه خیره شد.

- ببخشید ولی ...

کاوه پلک زد. تصویر دختر هنوز در نور تابیده شده از پنجره‌های بزرگ اتاق، پیش چشمانش بود. باز هم پلک زد. انگار رشته‌های نور، از روزنه‌های درِ زیرزمین داخل می‌رفتند و کمی نور به چهره‌ی پسرک کوچک و ترسیده‌ای که اینبار در تاریکی جلوی چشمانش جان گرفته‌بود، می‌تابیدند.

- جناب مهندس؟

پلک بعدی، تصاویر را در هم شکست و اینبار نگرانی نشسته در چشمان روشنا و مردمک‌های لرزانش در نور، دیدنی‌تر بودند!

- بله؟ مشکلی هست؟

- نه، بفرمایید

قرارداد که روی میز کاوه قرار گرفت، روشنا هم بلند شد و ایستاد. کاوه چند برگ قرارداد را درون پوشه جای داد و گوشه‌ای از میز گذاشت و گفت: "

خب، تبریک می‌گم روشنا خانم! "

گوشه‌ی چشم‌های روشنِ دختر در واکنشی برعکس با کش آمدن لب‌هایش، چین خوردند و گونه‌های رنگ گرفته‌اش، برجسته در صورتش خودی نشان دادند و کاوه را هم به لبخند زدن، وا داشت.

- ممنونم

- اسم قشنگیه

- چی؟

- روشنا، اسم قشنگیه

حالا لبخند روشنا دندان نما شده بود و ذهن کاوه زیبایی لبخند او را در کنار صورت ساده و به دور از آرایشی اغراق آمیز زیباتر از قبل می دید وقتی که حالا پشت به نور، در نزدیکی میزش ایستاده بود و عطرش بویی همچون بوی گل های شعمدانی بود که آن پسرک از پس نورهای تابیده شده از در آن زیرزمین، به دور حوض بی آب می دید و دلش را آرام می کرد. عجیب بود. نگاه دختر برایش شبیه طعم همان قهوه ای بود که هر روز صبح پشت همان میز می نوشید و ذره ذره آرامش می کرد!

- مامانم انتخاب کرده

چند ضربه به در خورد. کاوه نفسش را آرام از سینه بیرون داد و با قرار گرفتن منشی در چهارچوب، نگاه چرخاند روی او که گفت: " آقای مهندس، جلسه پنج دقیقه ای دیگه شروع میشه " کاوه فقط سری برای او تکان داد و بلند شد. چند قدم تا نزدیکی روشنا برداشت و همچنان که دستش کراوات را سفت می کرد و دکمه ی میانی کتش را می بست، نگاه از صورت دختر

برنمی‌داشت و همانطور که لبخند جذاب همیشگی را گوشه‌ی لبش می‌نشاند،
گفت : " مادر خوش سلیقه‌ای داشتی و حتما زیبا! "

محمدمعین

از ماشین پیاده شد و در آن را محکم بهم کوبید. چرت مرد در پشت فرمان
پاره شد و ناسزایی زیر لب گفت که محمدمعین خیلی توجه‌ای نکرد و خلاف
جهت ماشین را در پیش گرفت و شروع به قدم زدن کرد. خسته از دو روز
تلاش کردن بی‌وقفه در جاده‌ای از این روستا، فقط توانسته بود با ریحانه
حرف بزند و از او بخواهد تا پدر و مادرش را برای مدتی از آن کلبه دور
کند، تا نکند در این مدت هوس رفتن پیش دخترشان به سرشان بزند. دستی
پشت گردنش کشید و ایستاد. به جاده‌ی دور و دراز پیش‌رویش چشم دوخت
که چندساعتی یک بار ماشینی از آن عبور می‌کرد. از مانا دور بود. دوری از
مانا یعنی دوری از کارش و این شرایط اصلا درست نبود. باید هرچه زودتر
برمی‌گشت. چرخید و دوباره به ماشین مشکی رنگ پارک شده در کناره‌ی
جاده خیره شد. بیشتر از این نباید خودش را اینجا معطل می‌کرد. موبایل در
جیبش لرزید و با به دست گرفتنش، باز هم یک پیام با نام میثاق روی آن
نقش بسته‌بود. قدم به قدم به ماشین نزدیک شد و متن چند کلمه‌ای پیام را

خواند که نوشته بود : " قرار بود دخالت نکنی! " پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست. خیلی چیزها در این عملیات قرار نبود اتفاق بیافتد. مثل چندماه بیشتر طول کشیدن آن. مثل درگیر شدن اطرافیانش، مثل درگیر شدن ذهن و قلبش! تصویر ریحانه تا پشت پلک‌هایش آمد و قبل از اینکه قلبش دوباره با ریتمی بالا شروع به تپیدن کند، آن را از پیش چشمانش دور کرد. سنگی را از نوک کفشش به آن‌سوی جاده پرت کرد و اینبار انگار دچار توهم شده باشد، روشنا را همچون سرابی بر روی تپه‌ای در دور دست دید! موهایش را چنگ زد و در لحظه، تصمیمی که چند روز مدام آن را در سرش سبک و سنگین می‌کرد، گرفت و پیامی را برای همان اسم میثاق نوشت : " امروز دیگه کارو تموم می‌کنم تا بیشتر از این دخالت نکنم. روشنا از شرکت دور شد؟ " موبایل را به جیبش برگرداند و سرش را از پنجره‌ی باز مانده‌ی ماشین داخل برد و به مرد خوابیده پشت فرمان گفت : " من برمی‌گردم، خوب حواستو جمع کن! " مرد فقط " هومی " زیرلب گفت و محمدمعین با راه افتادن در کناره‌ی جاده شروع به قدم زدن کرد به امید پیدا شدن ماشینی که او را به کلبه برساند!

آفتاب غروب کرده بود. کبودی ناشی از پس رفتن خورشید به پشت کوه‌های اطراف، در آسمان به چشم می‌خورد که محمدمعین پشت پرچین میله‌های چوبی باغچه‌ی ریحانه ایستاد. چراغ‌های کلبه روشن بود. گردن کشید به

اطراف، آفتابگردان‌ها بلند شده بودند و حالا در کبودی غروب خورشید،
زردی آن‌ها بیشتر به چشم می‌آمد. ریحانه در رد نگاهش قرار گرفت. پشت به
محمدمعین، در باغچه نشسته بود و انگار چیزی را از زمین گلچین می‌کرد.
آرام در کوتاه را باز کرد و قدم به داخل گذاشت. صدای پاهایش روی
سنگریزه‌های ابتدای راه، در گوشش نشست و از همانجا دید که این صدا
دست‌های ریحانه را از چیدن سبزی متوقف کرد! حالا در چند قدمی ریحانه
بود و نگاهش یکدم از دست او جدا نمی‌شد که بیلچه‌ی کنارش را برداشت و
در حرکتی ناگهانی به طرف محمدمعین چرخید و با به عقب رفتنش، بیلچه در
دستان محمدمعین قرار گرفت و لبخند روی لب‌هایش نشست و حیرت در
چشمان ریحانه لانه کرد و نگاه محمدمعین به لب‌های ریحانه افتاد که آرام
زمزمه کرد: " محمد! "

- خوبه، حواست جمعه

- کی اومدی؟

- همین الان

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا اومدی؟

ریحانه سوال سختی پرسید. سوالی که محمدمعین در طول راه بارها و بارها از خود پرسیده و هر بار قلبش با نافرمانی از مغزش پیشی گرفته و جواب او را داده بود. جوابی که حالا محمدمعین با اعتراف آن نزد خود، انگار کارش را راحت تر کرده بود که بیلچه را روی زمین انداخت و با حفظ لبخندی که حس می کرد از سر آرامش روی صورتش نقش بسته، به طرف کلبه قدم برداشت و گفت: " نمی خوام یه چایی بهم بدی؟ "

محمدمعین

استکان کمرباریک را در دستش فشرد. داغیش سوزان بود و عطرش مست کننده. چشم بست و نفس کشید. همراه عطر چای، بوی آشنایی هم به مشامش می آمد. بویی که انگار بعد از حس کردن آن، فهمیده بود چقدر دلتنگش بوده! پلک زد، از پشت همان چشمان بسته، با همان استکان داغ به جایی دور سفر کرد. جایی نزدیک به شانزده سالگیش، به آن روزی که با یک رکابی، در گرمای تابستان، زیر باد خنک کولر دراز کشیده بود. مادرش همیشه با دیدن چشمان بسته ی او که رد گوشه ی هال دراز می کشید، چادر نمازش را روی او می انداخت. آن روز خنکی چادر نماز در کنار باد کولر، لرزی خفیف در تنش

نشانده. پلک‌هایش داغ شد و مغزش فرمان خواب داد. صدای محمدرضا از در باز اتاق کناری به گوش می‌رسید. با پدر صحبت می‌کرد. محمدرضا عادت داشت حرف‌های مهم را در اتاق با پدرش تنهایی می‌زد. از دختری می‌گفت و نیش او در زیر چادر باز شده بود. پدرش از عشق و علاقه می‌گفت و محمدرضا از مشغولی ذهنش. پدرش از آرامش گفته بود. از عطر و خیال. از اینکه حتی با فکرش هم آرام می‌شوی و عطرش گاه تو را تا اوج می‌برد و گاه ضربان قلبت را یکی درمیان می‌کند از دلتنگی! داغی پشت پلکش بیشتر شد. اشک را حس کرد. باز هم پلک زد و اینبار صدای ریحانه واضح به گوشش رسید که در فاصله‌ای نزدیک نشسته و نگران در صورتش می‌گفت :

" محمد؟ محمد؟! " انگار چادر مادرش کنار رفت و کولر خاموش شد و نسیم خنک از بین رفت و در تابستانی کویری گیر افتاد. به یک باره چشم باز کرد و عطر ریحانه را بیشتر به وجود کشید. سر پایین انداخت و کمی از چای را تلخ نوشید و آرام گفت : " ببخشید، یاد گذشته افتادم "

- فکر کردم نشسته خوابیدی

سر بالا گرفت دوباره و اینبار ریحانه با لبخند، قند تعارفش کرد. یک حبه برداشت و بقیه‌ی چای را سر کشید و گفت : " دلم تنگ شده بود "

- برای گذشته؟

- برای همه چیز، حتی این چایی

- نوش جان، نگفتی چرا اومدی

- گفتم، دلم تنگ شده بود!

لب گزیدن ریحانه را دید و سر پایین انداختنش. استکان را کنار گذاشت و نگاهی به ساعت گرد و کوچک کوبیده شده روی دیوار کلبه انداخت. گفته بود برمی گردد و اگر به نصفه شب می خورد کاوه حتما مشکوک می شد. پس باید یک راست حرفش را می زد و برمی گشت.

- ریحانه؟

نگاه نگران و حیران ریحانه با دلش بازی می کرد. با دو دو زدن مردمک هایش انگار موجی عظیم از انتهای دریا شروع به حرکت می کرد و با هر بار پلک زدن او، محکم به صخره ها می خورد. طبق عادت همیشگی دستی به کناره ی کم موهایش کشید و بعد همانطور که چهارزانو نشسته بود، کمی خودش را به ریحانه نزدیک کرد و گفت: " به من اعتماد داری دیگه؟ مگه نه؟ " و پاسخ ریحانه که بدون لحظه ای فکر کردن بود، لبخندش به لبش آورد وقتی گفت: " معلومه "

- خوبه، من نمی‌خوام برای تو اتفاقی بی‌افته، نمی‌خوام بیفتی دست اون کاوه بی‌همه چیز ...

- چرا؟

- خودت می‌دونی چرا؟

- آره، می‌دونم. هر بار که این آفتابگردونا رو می‌بینم با خودم تکرارش می‌کنم! ولی آخه ...

- پس آخه نداره، ولی و اما و اگر نداره، فقط می‌خوام به حرفم گوش کنی - چه حرفی؟

صدای دینگ کوتاه موبایل محمدمعین بود که برای لحظاتی سکوت و آرامش بین آن‌ها را طولانی‌تر کرد. به یاد علیرضا، زود موبایل را از جیبش بیرون کشید و پیام را خواند که نوشته بود: "نه، خواهرت از خودت زرنگ‌تره، اونجا استخدام شده!" با دیدن متن پیام، انگار که موج‌ها حالا به سونامی بزرگ تبدیل شده باشند، آرام و قرار را از او گرفتند. حالا با هر موج به زیر آب می‌رفت. نفس کم آورده بود. بلند شد و خودش را به ایوان کلبه رساند. بدون فکر و معطلی شماره‌ی علیرضا را گرفت و چند ثانیه بعد صدای شاکی او در گوشش پیچید.

- بله؟

- چی میگی علی؟ اینا چیه که داری میگی؟

- واضح نبود؟

- تو به من قول دادی، گفتی مراقبشی!

- من که دیگه نمی‌تونم تو زندگیش دخالت کنم

- تو از طرف من...

- من از طرف تو باهاش حرف زدم، ولی گویا همونقدر که از من فراریه، از

داداششم دلخوره!

- چرند میگی علی، چرند!

- باشه، ولی تو هم داری گند میزنی، تو اون کلبه چه‌کار می‌کنی؟

سکوت کرد. نفس‌هایش تند شده و به شماره افتاده بودند. دستش را مشت کرد

و به ستون چوبی کنارش کوبید: "خواهش می‌کنم علی، دورش کن. هر

جوری شده، نذار بره اونجا"

- محمد من واقعا ...

- گوش کن علی، من ریحانه رو می‌فرستم پیش روشنا، بگو یکی از اینجا تا

خونه حواسش باشه

- تو عقلتو از دست دادی! حالیه داری چیکار می‌کنی؟ تو الان باید سر

ماموریتت باشی

- اینم جزئی از ماموریتمه

- نه نیست، رسیدگی به کارهای اون زن، به کارهای خواهرت جز این

ماموریت نیست!

- برای من مهمن! هر دوشون

- محمد! اون زن چه تو کار شوهرش شریک باشه چه نباشه بعدا باید جواب

پس بده، خودتو درگیرش نکن

محمد معین

مشتش را محکم‌تر کرد. آنقدر محکم که صدای ترق و تروق رگ‌های دستش

را می‌شنید و فشاری که به قلبش می‌آمد را حس می‌کرد. آب دهانش را به

سختی قورت داد و آرام گفت: "دیگه دیره ... نمی‌تونم درگیر نشم!"

ارتباط قطع شده بود. حالا روشنا باز هم بر روی تپه‌ای بود که محمدمعین آن را از روی ایوان بلند کلبه‌ی ریحانه می‌دید. عطر یاس باز هم زیر بینیش نشست. درست مثل عطر چادر نماز مادرش. ولی خنک نبود. برعکس، گرم بود و سوزان. قلبش را آتش می‌زد و نگاه لرزان ریحانه دلش را آشوب‌تر می‌کرد.

- طوری شده؟

چرخید. حالا در فاصله‌ی کمی از ریحانه، ایستاده بود. باد گرم پیچید و دسته‌های بلند روسری او را روی مشت‌های در هم شده‌ی محمدمعین انداخت. مشتش را باز کرد. حالا نرمی پارچه‌ی روسری را بین انگشتانش حس می‌کرد و سختی بغض را در گلویش و حتی خشداري صدایش وقتی گفت :

- نه ... باید بری پیش روشنا، خواهرم

- چرا اونجا؟

- اونجا جات امنه، دست کاوه و آدماش بهت نمی‌رسه

- نمی‌خوام به خاطر من تو دردسر بیفتی

- انتخاب خودمه، بابام همیشه می‌گفت برای انجام هر کاری اول خوب فکر کن. اگه فکر کردی و دیدی راهی که پیش رفته حتی با وجود خطراتش، راه درستیه ... پس برو، انتخابت درستیه
- فرستادن من پیش خواهرت راه درستیه؟
- هست، هم برای تو درستیه هم برای روشنا خوبه ... تنهاست، کنارش باش
- اگه خواهرت...
- لطفا ریحانه! بدون اما و اگر فقط برو. اینبار هم بهم اعتماد کن. اینجوری ذهنم آروم میشه، بهتر می‌تونم کارمو انجام بدم و زود برمی‌گردم
- کارت؟ چه کاری؟
- برگشتم برات تعریف می‌کنم، همه‌اشو ...
- حالا باید کجا برم؟
- برات آدرس می‌نویسم. یه نامه هم می‌فرستم برای روشنا، بهش خبر میدم که تو قراره بری پیشش، یکم لجباز و سرتقه، ولی مهربونه
- اگه مهربونیش مثل داداشش باشه، پس حتما دختر خیلی خوبیه ...!

لبخند به لب‌های محمدمعین برگشت. حالا آشوب وجودش با فشردن دسته‌های
روسی بین انگشتانش کم‌کم پس می‌رفت و گلویش از بغض خالی می‌شد.
راحت‌تر از قبل به چشمان ریحانه خیره شد و دهانش بی‌اختیار باز شد و
کلمات شبیه درد و دل از آن بیرون آمدند.

- خیلی وقت این‌حالو تجربه نکرده بودم. این بلاتکلیفی، این سردرگمی، اینکه
ندونم باید چیکار کنم. اولین و آخرین بار وقتی بود که با یه روشنای شیش،
هفت ساله مونده بودم وسط یه خونه پر از خاطرات و نمی‌دونستم از این به
بعد زندگی چطوری پیش میره. اون موقع هم فکر کردم. فقط فکر کردنم یکم
بیشتر از الان طول کشید

- نتیجه‌اش خوب بود؟

- فکر کنم بود

- خوبه، حداقل دلم محکم‌تر میشه!

محمدمعین با همان لبخند، دسته‌های روسی را از بین انگشتانش بیرون
کشید و آن‌ها را مرتب و رها کرد. دست به سینه شد و با سر به کلبه اشاره
کرد و گفت: "یه کاغذ و خودکار بیار" ریحانه به داخل کلبه قدم برداشت

ولی انگار که حرفی برای گفتن داشته باشد، در چهارچوب ایستاد و گفت : "
فکر کنم زندگیت خیلی راز و رمز داره"

- برات تعریف می کنم، همه اشو ... به وقتش!

روشنا

روشنا حیاط را آبپاشی کرده بود و حالا مشغول چیدن گلدان ها به دور حوضی بود که آب شفاف آن هم تازه عوض شده بود. حالا ماهی های قرمزی که همیشه در حوض وجود داشتند و گاه فقط تعدادشان کم و زیاد می شد، واضح تر به چشم می آمدند و انگار آن ها هم شاداب و سروحال شده بودند که با عجله طول و عرض حوض را طی می کردند. لبه ی حوض نشست و دامن پیراهن بلند و خنکش را دور پاهایش جمع کرد. خیزی لبه ی حوض به بدنش رسید ولی بی توجه به آن، نفس عمیقی در هوای خنک شده ی غروب تابستانی گرفت و با دستش آب به گلدان ها می داد. دستش نرمی گلبرگ ها را لمس می کرد و ذهنش با آواز زیر لبی که می خواند، به پرواز درآمده بود. دیروز آخرین امتحانش بود و با تحویل دادن گزارش کارش به استاد ظفر و گرفتن یک بیست جاتانه از او در کنار امضای قراردادی که با دیدن رقم حقوقش چشم گرد کرده بود تا حرفی بزند، ولی بعد پشیمان شده بود. خوشی بی اندازه

برایش به وجود آورده بود که انگار تا به حال نظیرش را در زندگی حس
نکرده بود. حس و حال آدم‌هایی را داشت که حالا کارهایشان را تمام کرده و
به یک مقصد راحت و امن رسیده بودند! مقصد او کجا بود؟ شرکت کاوه جم؟
با یادآوری اسمش، لبخندی روی لب‌هایش نشست و یک بار دیگر دستش را
در آب زلال حوض فرو برد و به پای گلدان کنار دستش ریخت. چهره‌ی آرام
مرد پیش چشمانش ظاهر شد. نگاه خیره‌ی او و لبخندی که از گوشه‌ی لبش
جدا نمی‌شد. سر بالاتر گرفت و برگ زرد شده‌ای از گل را جدا کرد. کاوه حالا
روبه‌روش در آن سوی گلدان نشسته بود! لبخند روشنا واضح‌تر شد و موهای
آزادش را پشت گوش زد. سر کاوه خم شد برای دیدن چشمان روشن او در
نور آفتابی که حالا رفته‌رفته کم می‌شد و از خود رد کمی بر جای می‌گذاشت.
دست روشنا روی برگ گل لغزید و نگاه کاوه روی موهای او و لبخندش.
کمی پیش رفت. صدای کاوه در گوشش پیچید. به او گفته بود زیبا ... او را
نگاه کرده بود. با چشمانی خیره و نافذ ... حالا دست کاوه بود که گلدان را از
میان برداشت و شاخه گل رزی را که انگار پشتش پنهان کرده بود، روبه‌روی
او گرفت. لبخند روشنا به خنده‌ای کوتاه بدل شد. شاخه گل در دستانش جای
گرفت و دست کاوه به کناره‌ی موهایش رسید. که صدای زنگ تیز و بلند

خانه، تصویر رویایی کاوه را در هم ریخت و روشنا به ناگاه از جا پرید و
گلدان به زمین افتاد و شکست!

- هه! آه ... کیه؟؟

- باز کن دختر، منم

با شنیدن صدای زهرا در آن سوی در برای لحظه‌ای چشم بست و نفس عمیقی
گرفت. چشم که باز کرد، نگاه دوخت به جای خالی خیال کاوه و بعد خاک و
کود گلدانی که روی زمین ریخته بود و گلبرگ‌هایی که کج و معوج شده بودند.
سریع خم شد و گل را در بین تکه شکسته‌های گلدان نجات داد که اینبار زهرا
چند ضربه به در زد و بلند گفت: " روشن؟؟ "

- ای روشنو مرگ! تازه حیاطو شسته بودم!

با گلی که در دست داشت به طرف در رفت و عصبانیتش را از بهم ریختن
خیالش و شکستن گلدان، بر سر در خالی و آن را با حرص باز کرد که زهرا
یک قدم عقب رفت و با دیدن او گفت: " بسم الله! چته؟ "

- هیچی، بیا تو

- این چیه دستت؟

- واقعا سوال کردن داره؟

- نه خب، گله

- پس چرا می‌پرسی؟

- سعید میگه گاهی ما آدما سوالایی که جوابشون مشخصه رو می‌پرسیم فقط

برای اینکه می‌خواهیم از طرف مقابل دلش رو بدونیم!

- اونوقت آقا سعید آیت می‌خونه یا فلسفه؟

- خب معلومه آیت ...

سکوت یک باره‌ی زهرا و نگاه کردنش به روشنا که با سری کج شده به یک

طرف و بی‌حوصله نگاهش می‌کرد، به او فهماند که احتمالا این سوال او هم

یکی از همان سوالاتی است که در جواب چرایی‌اش باید دلیلی برای آن آورد!

زهرا زیر لب "بی‌مزه‌ای" به روشنا پراند و روی تخت گوشه‌ی حیاط

نشست و به دست‌های او اشاره کرد و گفت: "دستو بشور بیا، مامان کاهو

و سکنجبین آماده کرده‌بود، اینو داد گفت با هم بخوریم" روشنا نگاهی به

گلدان شکسته‌ی کنار حوض انداخت و همانطور خسته و بی‌حوصله از چند

ساعت کار مداوم، به طرف زیرزمین راه افتاد. گلدانی از روی راه‌پله‌ی آنجا

برداشت و همانطور که با بیلچه‌ی کوچکی خاک و کود ریخته شده بر زمین

را دوباره به دور گلی که در گلدان گذاشته بود، می‌ریخت و محکم می‌کرد،

صدای زهرا را در کنار صدای خرت‌خرت کاهو زیر دندان‌هایش شنید :

- چه خبر از شرکت؟

روشنا

گلدان را سر جایش برگرداند و همان کنار حوض دست‌هایش را شست. اینبار

با شوق به طرف زهرا رفت و خودش را روی تخت بالا کشید و با لب‌هایی که

به هیچ‌وجه قصد بسته شدن نداشتند، روبه زهرا گفت :

- وای اگه بدونی چی شد!

زهرا با شوق او، به وجد آمد و کاهویی را در سکنجبین پیش رویش زد و در

دهان گذاشت :

- چی شد؟ بگو دیگه مردم از فضولی!

- قرارداد امضا کردم، اونم چه مبلغی، بشنوی مخت سوت می‌کشه!

- وای تا تو یاد بگیری انقدر تیکه تیکه حرف نزنی من صدتا کفن پوسوندم!

- خیلی خب بابا، ماهی پنج تومن! باورت میشه؟ واسه یه کمک حسابدار تازه

کاری مثل من!

- بیخیال! بابا تو خیلی خر شانسی!

روشنا از خوشی زیاد بلند بلند به خنده افتاد که زهرا با کاهویی که در دهانش
جای داد، گفت :

- خیلی خب! بعدش چی شد؟

روشنا آرام آرام کاهو را خورد و با آغشه کردن کاهویی دیگر در سکنجبین
خنک پیشرویش چشم بست از طعم لذیذ آن و گفت :

- دست خاله ایران درد نکنه، خیلی خوبه، بعدش دیگه چیزی نشد. البته یه
لحظه می‌خواستم بگم که واسه من این حقوق زیاده، ولی بعدش فکر کردم
خب خودشون می‌خوان بدن، چرا من نگیرم؟! ولی زهرا نمی‌دونی رئیس
شرکت چه ...

- تیکه‌ایه؟؟؟

- چیه؟؟؟

- جگیره؟

- اه، نگو اینجوری بدم میاد. خیلی هم آقاست، خوشتیپ، خوش قد و قیافه،
امروز که رفته بودم دفترش همش زل زده بود به من!

- تورو خدا؟؟؟ ایول بابا، میگم خر شانسی‌ها!

- چه ربطی داره

- ربط داره دیگه، ببینم، متاهله یا مجرد؟

لبخند جهیده به گوشه‌ی لب‌های روشنا جان گرفت و بین ابروهایش خطی از دقت افتاد. نگاهش را تا آن اتاق در شرکت کشاند و بعد فکر کرد و گفت: " نمی‌دونم. ولی من که حلقه دستش ندیدم! "

- خب خیلی از مردا حلقه نمی‌ندازن، مثلاً سعید میگه من حلقه دوست ندارم! ولی خب حالا اینو یه امتیاز مثبت در نظر می‌گیریم

- اونوقت چرا؟

- برو خودتو رنگ کن دختر! قیافه‌ات داد می‌زنه یارو دلتو برده

- اوه، دلتو برده یعنی چی؟ فقط گفتم مرد جذابه

- گفتم چشم ازم برنداشته!

- خب، چه می‌دونم، شاید یه توهم دخترونه است

- نیست، خودت بهتر می‌دونی ما دخترا همیشه اینجور چیزا رو زود حس

می‌کنیم

روشنا چیزی نگفت. باز هم در پی یادآوری نگاه کاوه رفت و دستش را در ظرف کاهو چرخاند و چیزی دستگیرش نشد. چشم چرخاند در ظرف خالی و بعد روبه زهرا گفت :

- همه اشو خوردی؟

- خب تو زیادی حرف زدی!

- واقعا که!

بلند شد و به طرف در ورودی خانه رفت که صدای زهرا را شنید : " کجا؟ " روشنا چند پله را بالا رفت و صدای باز کردن در فلزی در حیاط پیچید و گفت :

" کاهو دارم تو یخچال، میرم بیارم! "

روشنا

صبح، روز دیگری بود. روشنا باز بر تن خود و فکر و خیالهایش لباسی زیبا پوشاند و اینبار وقتی جلوی آینه ایستاد، حس کرد دوست دارد زیباتر از همیشه به چشم بیاید. گونه‌هایش را بیشتر رنگ داد و برای لب‌هایش رنگ سرخی را انتخاب کرد که در کنار سفیدی پوست صورتش و رنگ تیره‌ی شالی که انتخاب کرده بود، تضاد زیبا و جذابی را به نمایش می‌گذاشت. در رژلب را بست و آن را جلوی آینه گذاشت. کیف که به دست گرفت قدمی عقب

رفت و بعد دوباره برگشت و اینبار با دستمالی که بین لب‌هایش قرار داد، کمی از تندی سرخی نشسته بر لبش را گرفت و با خودش زمزمه کرد: "بی‌جنبه نباش دختر خوب!" بعد چانه‌اش در آینه جمع شد و برای خودش شانه‌ای بالا انداخت: "خب مگه چیه؟ یه رژه دیگه، همه میزنن. حالا کم‌رنگ یا پررنگ چه فرقی می‌کنه!" لبخند زد به تصویر زیبای دختر در آینه و بالاخره بیرون رفت. کفش پوشید و از کنار حوض رد شد و چشمش به گلدان افتاد. گل سرخ درونش شاداب بود و انگار به او لبخند می‌زد. از به یادآوری دیروز ضربان قلبش اوج گرفت و به ساعت نگاهی انداخت، می‌دانست باید چه زمانی به شرکت برسد که با او در یک آسانسور به طبقه‌ی بالا برود! لب زیرینش را گزید و قدم تند کرد که قطار را در آن ساعت از دست ندهد. ناخودآگاه سر چرخاند به گوشه‌ای از حیاط که محمدمعین سقفش را ایرانیت زده و سایبانی درست کرده‌بود برای ماشینش. ماشین سفید رنگ در زیر چادری که رویش کشیده‌بودند، خوابیده‌بود. مدتی می‌شد از آن استفاده نشده بود و مدتی می‌شد که او گواهینامه گرفته‌بود و محمدمعین قول داده‌بود در کنار خودش پشت رُل بنشیند و به این قولش عمل نکرده‌بود! باز هم به ساعت نگاهی انداخت. کم‌کم دیرش می‌شد. در یک لحظه تصمیم گرفت و به ماشین خفته زیر چادر لبخند زد. غروب، وقتی که برمی‌گشت این ماشین را برای فردا صبح آماده می‌کرد!

آن سوی خیابان از تاکسی دربستی که گرفته بود، پیاده شد. وقتی قرار بود هر ماه آن همه پول بگیرد، دیگر نیازی نمی دید برای صرفه جویی تا زمانی که محمدمعین برنگشته، بیشتر وقتش را در اتوبوس و مترو صرف کند! دستی به مانتویش کشید و کناره ی شالش را مرتب کرد. آرام و آهسته به در شیشه ای و گردان شرکت نزدیک شد که صدایی پاهایش را متوقف کرد.

- خانم احمدزاده؟

ایستاد و سرچرخاند به سمت صدا که انگار از جایی نه چندان دور به گوش می رسید. با دیدن میثاق در انتهای سمت چپ ساختمان، که دست به سینه به دیوار تکیه داده و او را نگاه می کرد، برای لحظه ای تمام حس و حال خوبش از بین رفت و سردرگمی قبلی جایش را گرفت. همزمان با برداشتن قدم های آهسته اش به طرف او، ماشین کاوه را هم دید که وارد پارکینگ شد و همین موضوع باعث استرس زیاد از حد روشنا شد و گام هایش را بلندتر به طرف میثاق برداشت و خودش را در کنار دیوار ساختمان، پنهان کرد.

- شما اینجا چیکار می کنی؟

- ببخشید که اینجا مزاحم می شم! ولی فکر کنم شما اون نامه رو جدی نگرفتی

روشنا لب‌های سرخ رنگش را روی هم فشار داد و حس کرد نگاه مرد روبه‌رویش برای لحظه‌ای به زمین دوخته‌شد. او هم چشم بست و سعی کرد عصبانیتی را که به خاطر یادآوری آن نامه از طرف محمدمعین و آن هدیه از طرف میثاق، هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد، کنترل کند.

- خیر جناب، من اون نامه رو جدی نگرفتم!

- اشتباه کردی، وقتی محمد میگه باید از اینجا دور باش پس حتما یه دلیلی داره!

- محمد میگه که میگه! دلیل نمیشه من گوش کنم

- روشنا خانم! محمد برادر شماست

- بله هست، برادری که چندین و چند ماهه خبری ازش نیست، گفت میره و زود برمی‌گرده ولی حتی اونم منو یادش رفته!

- اینطور نیست، محمد همیشه نگران شماست، به یادته

- این چه به یاد بودنیه که حتی روز تولد تنها خواهرشو یادش میره؟؟! نخیر

آقای محترم، نخیر جناب میثاق‌خان، من خودم برای زندگیم تصمیم می‌گیرم و حتی معین هم حق نداره تو زندگی من دخالت کنه!

- علیرضا..!

روشنا

روشنا در اوج عصبانیت سکوت کرد. دهان باز مانده‌اش را بست و به

چهره‌ی مصمم و آرام مرد روبه‌رویش خیره شد و گفت: "چی؟"

- اسم واقعیمه، علیرضا...!

- الان اومدی اینجا اسم واقعیتو بگی؟

- اومدم بگم رفتن توی این شرکت برای شما خطرناکه

- ولی از نظر من اینکه تو چپ و راست هرجا سر می‌چرخونم دنبالمی،

خطرناکه

روشنا دید که علیرضا هم به عادت محمدمعین، دستی به کناره‌ی موهایش

کشید و برای چند لحظه با دمی عمیق نفس در سینه حبس کرد. چند قدم را

عقب رفت و دوباره به طرف او برگشت و دقیقاً روبه‌رویش ایستاد و گفت:

- نباید بری تو اون شرکت! متوجه منظورم میشی؟

- نه! چون نمی‌خوام متوجه بشم. اصلاً تو کی هستی که اومدی اینجا واسه

من تعیین تکلیف می‌کنی؟ ها؟

- من هیچکس نیستم! حرفی که دارم میزنم حرف محمده...

- این رفیق شما اگه حرفی داره خودش بیاد به خواهرش بگه! اصلا من نخوام

تو مراقب من باشی باید کیو ببینم؟ ها؟ اصلا به تو چه؟ به تو چه که برای

من خطرناک هست یا نه؟ به تو چه که حرص زندگی منو می خوری؟ چرا

دست از سرم برنمی داری؟

- چون دوست دارم!

سکوت مثل سوت ممتد در گوش های روشنا زنگ انداخت. مات چهره ی مرد

روبه رویش شد که حتی او هم از حرف خودش شوکه شده بود. بند کیف در

دست های روشنا شل شد و پاهایش آرام آرام به طرفی راهی می رفت تا هرچه

زودتر از علیرضا دور شود. چه شنیده بود؟ مهم نبود! آن فقط یک جمله بود.

یک جمله در میان صدای بلند هر دو، در میان دعوایی که او راه انداخته بود.

ولی نه ... آن جمله را آرام گفته بود. آرام گفته بود و حالا بدن روشنا آرام

می لرزید. مثل قلبش که نمی دانست قرار است در این میان چه برسرش

بیاورد. دستش را بالا گرفت و روی سینه اش گذاشت. حجم کوچک درون آن

تند تند میزد. انگار تمام این مسیر کوتاه را با سرعت دویده بود. صدای

میثاق، نه ... علیرضا در سرش می پیچید. آن جمله مدام تکرار می شد.

تصویر نگاه مرد در پیش چشمانش واضح می‌شد و بعد با فشار دادن
پلک‌هایش روی هم آن را محو می‌کرد تا سیاهی بیش را نبیند.

- روشنا خانم؟

ایستاد. دقیقا به همراه قلبش! دوباره عصبانیت اوج گرفت و وقتی حضور او
را پشت سرش حس کرد چرخید و با کیفش ضربه‌ی آرامی به بازوی علیرضا
زد. شاید فکر می‌کرد این کار از آتشی که به جانش افتاده و در حال ذوب
کردن صورتش بود، خلاص می‌شد.

- برو! یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه حتی از صد متری من رد بشی مطمئن
باش به معین میگم! هه، داداش مارو، کلاهشو بذاره بالاتر!

**

روشنا

کلافه فایل پیش رویش را بست و از پشت میز بلند شد. احساس تنگی نفس
داشت. انگار هوا کم بود و اکسیژن به مغزش نمی‌رسید. سرش درد می‌کرد و
فشاری که به پیشانی‌ش وارد می‌شد، عصبانیتش را دو چندان کرده بود. کنار
پنجره کوچک اتاقش ایستاد و آن را باز کرد. در کنار باد خنک کولر، باد
گرمی که از پنجره به صورتش نشست و سروصدای خیابان که در اتاق

پیچید، بی‌حوصله‌تر از قبل، پنجره را به چهارچوبش کوبید و دوباره آن را بست. به رفت و آمد و ماشین‌ها و مردم نگاه کرد. چشمش به گوشه‌ی ساختمان افتاد و انگار که علیرضا هنوز در آنجا ایستاده‌بود و خودش هم روبه‌رویش، که دوباره بی‌قرار شد و پرده را کشید و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. دست به سینه و تندتند قدم برمی‌داشت و مدام زیر لب با خودش حرف می‌زد: " چرا این حرفو زد؟ چطور این حرفو زد؟ اصلا به چه جراتی این جمله رو گفت؟ " بازوهایش را در مشت می‌فشرد تا شاید با دردی که در جسمش ایجاد می‌شد برای ذهنش راه فراری پیدا کند. ولی نمی‌شد. در آخر با نگاه کردن به ساعت فهمید که نمی‌تواند بقیه‌ی روز را در اتاق بماند و با این فکر و ذهن بهم ریخته سر کند. کیفش را برداشت و سریع به طرف اتاق مشرقی قدم تند کرد که صدای منشی مانع از در زدن او شد.

- آقای مشرقی تشریف ندارن

- کجا رفتن؟ کی برمی‌گردن؟

- بیرون کار داشتن، فکر نکنم به این زودی‌ها برگردن

- من باید امروزو مرخصی بگیرم

- وقتی ایشون نیستن باید برید پیش معاون شرکت

- کدوم طبقه؟

- یه طبقه بالاتر

- ممنون

- روز خوش

تا به حال معاون شرکت را ندیده بود. فقط شنیده بود یک زن بی اعصاب و از خود راضی است. یک طبقه را با پله بالا رفت و روبه روی در بزرگی که احتمالا در پس آن هم سالنی شبیه به دفتر حسابداری پنهان بود، ایستاد. نگاهش را روی کلمات معاونت سُر داد و با استرسی که به وجودش اضافه شده بود، وارد شد. چند قدم تا میز منشی رفت و سعی کرد به دور از هر فکری مرخصی اش را بگیرد و برود پی کارش تا بلایی سرش نیامده و از این همه فکر و خیال دیوانه نشده! روبه روی میز منشی ایستاد و گفت: " خسته نباشید، احمدزاده هستم از حسابداری، هستن؟ " منشی ابرویی بالا انداخت و تلفنی که در دست داشت را روی شاسی گذاشت و در جواب گفت: " کی؟ " روشنا فکر کرد حتی اسم معاون بی اعصاب و از خود راضی را نمی داند! لب هایش را با زبان تر کرد و گفت: " معاونت "

- نخیر، امروز شرکت نیستن

- ای بابا، پس من اگه مرخصی بخوام باید چی کار کنم؟

- از مسئول بخش خودتون ...

- بله می‌دونم، ایشونم نیستن!

- پس تشریف ببرید یه طبقه بالاتر، مدیریت!

روشنا

روبه‌روی در بازی ایستاده بود که فقط یکی دو بار به درون آن پای گذاشته‌بود. نگاه‌های کاوه و تمام خیال بافی‌های خودش در ذهنش زنده شد. علیرضا در این بین همچون پارازیتی که تصاویر واضح ذهنش را بهم می‌ریخت جلوی چشمانش در گذر بود و همین موضوع باعث می‌شد دلهره و نگرانی را کنار بگذارد و با قدم‌هایی بلند به طرف اتاق کاوه قدم بردارد. جلوی میز منشی ایستاد و گفت: "می‌خواستم آقای جَم رو ببینم" منشی که انگار او را می‌شناخت با لبخندی کوتاه به در اشاره کرد و گفت: "بفرما، تنها هم هستن" روشنا خوشحال از حضور کاوه در اتاقش چند قدم دیگر را به در نزدیک شد و تا خواست چند ضربه به در بزند، در روی پاشنه چرخید و با همان مرد کتوشلوار پوش که حالا می‌دانست نامش عزتی است، روبه‌رو شد. ابرویی بالا انداخت و کناری ایستاد تا عزتی بیرون بیاید و بعد

خودش را داخل کشید و فکر کرد احتمالا منشی معنی کلمه‌ی تنها را نمی‌داند!
در مقابل نگاه کنجکاو کاوه آرام جلو رفت و برگه‌ی مرخصی که از قبل پر کرده‌بود، روی میز گذاشت.

- سلام روز بخیر، اگه امکانش هست می‌خواستم چند ساعت باقی‌مانده‌ی امروز رو مرخصی بگیرم.

دست کاوه خودنویس مشکی رنگ را از جاقلمی برداشت و بی آنکه یک دم نگاهش را از صورت روشنا جدا کند، برگه‌ی مرخصی را امضا زد و به طرف او گرفت و گفت: "حالت خوبه؟" دست لرزان روشنا، کاغذ را در مشتش فشرد و بعد همانطور که روبه کاوه ایستاده‌بود، نگاه از چشمان تیز بین او گرفت و به کفش‌های براقش دوخت که از زیر میز مشخص بودند. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت که کفش‌های او عقب رفتند و بعد آرام آرام خود کاوه را دید که میز را دور زد و کنارش ایستاد و گفت:

- به نظر رنگ پریده می‌ای؟

بالاخره روشنا سر بالا گرفت و در چشمان مشکی کاوه زل زد. چهره‌اش منتظر حرفی از جانب روشنا بود و او چقدر دوست داشت که این مردمک‌های مشکی لغزان و اخم بیم دو ابروی او را به نگرانی تعبیر کند! حالا که حس و

حال روز گذشته به قلبش برگشته بود، تصویر مات شده‌ی علیرضا را به کنجی فرستاد و لبخندی گوشه‌ی لبش نشان داد و آرام گفت :

- طوری نیست، فکر کنم یکم حال ندارم

- بیشتر مراقب خودت باش، ما به مراقبامون احتیاج داریم!

لبخند نشسته بر گوشه‌ی لب روشنا، کم‌کم وسعت گرفت و دستی به کناره‌ی روسریش کشید. انگار که می‌خواست از صاف بودنش مطمئن شود و بعد گفت : " حتما " اخم بین دو ابروی کاوه از بین رفت، روشنا فکر کرد چقدر خنده‌ی آرام به صورت این مرد می‌آید. در فاصله‌ی کم بینشان، نفسی گرفت که تمام عطر سرد و دلنشین کاوه را به ریه کشید. پلکش پرید و قصد کرد قدمی عقب بگذارد که نگاهش روی دسته‌گلی که روی میز کاوه قرار داشت، خیره ماند. یک سبد پر از گل‌های رز و قرمز رنگی که او را یاد گلدان دور حوض خانه انداخت و ناخودآگاه لبخند روی لبش نشست و بعد صدای کاوه در گوشش، که گفت : " گل دوست داری؟ "

- خیلی، گل‌ها لطیفن، قشنگن، میشه ساعت‌ها نگاهشون کرد و خسته نشد...!

روشنا نگاه که از گل گرفت، کاوه دیگر در کنارش نبود. از سبد روی میز شاخه گل رزی را بیرون کشید و دوباره با قرار گرفتن در فاصله‌ای نزدیک به

روشنا، آن را روبه او گرفت. دقیقا در جایی بین فاصله‌ی دو چشمان دختر تا نگاه شفاف روشنا در چشمان مشکی او خانه کند و بعد وقتی دست روشنا شاخه‌ی نازک گل را گرفت، کاوه آرام گفت: " درست مثل تو ! "

روشنا

قلب روشنا برای دومین بار لرزید. ولی نه از ترس و نگرانی. لرزش قلبش اینبار طور دیگری بود. انگار از بلندی سقوط کرده‌بود. افتاده‌بود و حالا در جایی امن و نرم فرود آمده و حالا بی‌مهابا می‌کوبید. ساقه‌ی تُرد گل را در دستش فشرد و لب‌های رُژ خورده‌اش را روی هم محکم کرد و نگاه کاوه را همراه با حرکت نرم آن‌ها به روی هم، حس کرد. گوش‌هایش پر شده‌بود از صدای کاوه و صدای قلبی که انگار قرار نبود به این زودی‌ها متوقف شود. فکر می‌کرد اگر نگاه کاوه از صورتش جدا شود، حتما می‌تواند ضربان تند قلبش را از روی مانتوی نازک و تابستایش تشخیص دهد! برای همین به خود نهیب زد و آرام‌آرام دور شد. با همان شاخه گل و لبخندی که انگار تا آخر دنیا قرار نبود از صورتش جدا شود، از کنار کاوه گذشت و از جلوی چشمان متعجب منشی با قدم‌هایی شبیه به دو به طرف آسانسور رفت. خودش را در آینه‌ی آسانسور نگاه نمی‌کرد. مطمئن بود از گرمی که به صورتش

نشسته، سرخی گونه‌هایش دو چندان شده. در پیاده‌رو راه گرفت و بی‌هدف شروع به قدم زدن کرد. شاخه‌گل رز همچنان در دستش بود و بوی تازه‌ی آن زیر بینیش می‌نشست. صدای کاوه اجازه‌ی شنیدن چیز دیگری را به او نمی‌داد. تنه خورد. بی‌تعالل به طرفی کشیده‌شد و زن پشت سرش انگار چیزی می‌گفت که او نمی‌شنید. اینبار به درختچه‌ی گوشه‌ی پیاده‌رو خورد و صدای مرد کاسبی که جلو مغازه‌اش ایستاده‌بود را شنید که گفت: "مستی دختر؟؟" زیر لب تکرار کرد. آری، انگار مست بود! منگ و مست از اتفاقاتی که رخ داده و حرف‌هایی که شنیده‌بود. مست بود از بوی یک گل رز!

دامن پیراهن بلندش را بیشتر پایین کشید و به لیوان‌های شربتی که حالا خالی از آن آب آلبالوی خوشرنگ بودند، خیره شد. وقتی گیج و حیران با تاکسی جلوی خانه رسید و به سختی کلید را در شلوغی کیفش پیدا کرد، قبل از اینکه در را باز کند، صدای مادر زهرا باعث شده‌بود به او و حرف‌هایش گوش کند و در تمام آن مدت بی‌آنکه بداند چرا، سعی در مخفی کردن آن شاخه‌گل، در پشت کیفش داشت! در آخر برای اینکه از کلافگی زیاد از حد حرفی نزنند که او را ناراحت کند، با گفتن اینکه از پدر زهرا بخواهد سری به خانه او بزند و نگاهی به ماشین محمدمعین بیاندازد که چندماهی در گوشه‌ی حیاط خوابیده و روشن نشده، حرف‌های ایران خانم را کوتاه کرده‌بود و حالا مدتی می‌شد که

روی پله‌های در ورودی خانه، منتظر، پدر زهرا و یکی از پسرهای محله را نگاه می‌کرد که گویا در مکانیکی حرفی برای گفتن داشت! صدای استارت ماشین که در حیاط پیچید، از فکر و خیال بیرون آمد و لبخندی روی صورتش نشست. بلند شد و با صاف کردن دامن لباسش، تا نزدیکی ستون‌های سایبان ماشین، پیش رفت که پدر زهرا گفت :

- اینم ماشین خدمت شما دخترم

- خیلی ممنون، لطف کردید. دست شما هم درد نکنه آقای رضائی

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم. شما هم مثل خواهر ما، فقط فردا اولین جایی

که میرید پمپ بنزین باشه!

- بله، حتما

روشنا

در که بسته‌شد به خودش آمد. لیوان‌ها را از روی تخت کنار حیاط برداشت و به خانه برگشت. بی‌حوصله آن‌ها را شست و در جاذرفی گذاشت. چرخید و با دیدن گل‌سرخ در لیوان دوباره کلافه شد. گل را به دست گرفت و با خود به اتاقش برد. پنجره‌ی اتاق را بست و پرده‌ی حریر را کشید و پنکه‌ی قدیمی گوشه‌ی اتاق را روشن کرد. گل را روی پا تختی گذاشت و با جمع کردن

پاهایش به درون شکم، چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشت و به گل سرخ که هنوز سروحال بود، نگاه کرد. نگاه براق کاوه یکدم از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. لحن آرام مرد وقتی از اسم او تعریف کرده‌بود، هنوز در گوش‌هایش طنین می‌انداخت. ذهنش به یک روز دور رفت. به روزی که در جلوی یک فروشگاه با علیرضا روبه‌رو شده‌بود. او هم گفته‌بود که اسم زیبایی دارد. لحن‌ها را در ذهنش سبک و سنگین کرد. کاوه آرام گفته‌بود. با یک نگاه عمیق به چشمان او، ولی لحن علیرضا محکم بود. او را نگاه نکرده‌بود. فقط کنارش قدم زده و کمک کرده‌بود، آن هم چون محمدمعین خواسته‌بود! ولی کاوه از کار اشتباه او چشم پوشیده‌بود. به روشنا در اوج ناراحتیش، آرامش داده‌بود. با آن لبخندی که گوشه‌ی لبش جا خوش می‌کرد و بیننده را مجبور می‌کرد به لبخند زدن، به نگاه کردن به چین‌های نشسته بر دور چشم و لبش! ناخودآگاه لبخند زد. موهای یک دست رها شده اطرافش را عقب داد و اینبار سر چرخاند به طرف جعبه‌ی موسیقی که جایی میان دکور چیده شده در اتاقش قرار گرفته‌بود. اینبار جای گونه و چانه‌اش را روی زانوهایش عوض کرد و ذهنش را به طرف علیرضا کشاند. به آن شب در رستوران که او را از دور دیده و با یک سلامش دست و پایش را گم کرده‌بود. به روزی که با دیدن این جعبه‌ی موسیقی دلش برای بغل کردن و بوئیدن برادرش رفته‌بود و بعد با

خواندن آن نامه، همه‌ی دلتنگیش در کف همان واگن مترو، تهنشین شده‌بود. بلند شد و جعبه‌ی موسیقی را با خودش روی تخت آورد. آن را کوک کرد و صدای آهنگ قدیمی غوغای ستارگان در اتاق پیچید. چشم بست و ذهنش را با آن راهی سفر کرد. به همان امروز صبح که علیرضا را آنطور جلوی شرکت دید. صدای محکمش وقتی از دوست داشتن گفته‌بود، در بین آهنگ آرام جعبه‌ی موسیقی پیچید و ناخودآگاه اشکی از گوشه‌ی چشم روشنا سر خورد و پایین چکید...! سریع سر از روی زانوی خودش برداشت و در جعبه را محکم بست و صدایش را قطع کرد. دستی به زیر چشمش کشید و با عصبانیت جعبه‌ی موسیقی را به درون همان جعبه‌ی بزرگ گوشه‌ی اتاقش گذاشت و تمام نامه‌های این مدت را هم روی آن ریخت و مشتی روی در جعبه‌ی بزرگ کوبید! و زیر لب با خودش گفت: "مرده‌شور خودتو و کادوتو ببرن! می‌خواد منو خر کنه. فکر کرده من حالیم نیست همش به‌خاطر اینه که هرچی معین میگه گوش کنم! ولی بسه، دیگه هر کاری بخوام می‌کنم. خجالت نمی‌کشه دروغ به این بزرگی میگه. هه، دوست دارم! مرتیکه‌ی ... آه! برو به درک!" اینبار روبه همان گل سرخ، در تخت دراز و ملحفه‌ی نازک و رنگی را روی سرش کشید و با بستن چشمانش، به یاد نگاه براق کاوه و لحن آرام او که هنوز هم قلبش را به طپش می‌انداخت، به خواب رفت.

کاوه باز هم در پشت پنجره‌ی اتاق کارش نشسته بر روی صندلی راک‌ی که حالا از عقب و جلو رفتنش، جلوگیری کرده‌بود، نشسته و به حیاط تاریک شده در شب، خیره شده‌بود. آرام‌آرام از دمنوشی که سیمین به دستش داده‌بود و عطر و طعم خوبی داشت، می‌نوشت و به تصویری که برای خودش بر روی شیشه‌ی مات شده‌ی پیش‌رویش ترسیم کرده‌بود، می‌اندیشید. تصویر خندان از دختر با چشم‌هایی روشن و لب‌هایی به سرخی همان گل رزی که جلوی صورت او گرفته‌بود، هر لحظه پیش چشمانش بیشتر جا می‌گرفت و او را به فکر و می‌داشت. روزهای اول سعی داشت بیشتر به آن دختر نزدیک شود تا بفهد چقدر از حساب و کتاب‌های شرکت سردرآورده. ولی حالا، حضور آن دختر برایش فراتر از این حرف‌ها بود! هر بار با دیدن او یاد نبایدها می‌افتاد. یاد کسی که فراموشش کرده‌بود. یاد زنی که لبخندش را بارها و بارها از پس همان سوراخ‌های در زیرزمین می‌دید و دستش که در آن قفل را باز می‌کرد، برایش حکم همان رشته نورهایی را داشت که به او زندگی دوباره می‌بخشیدند. باز هم تصویر پس‌رفته‌ی روشنا را پیش چشمانش پررنگ کرد. دخترک برای او آرامش از دست رفته‌ی سال‌های دورش را به همراه داشت. آرامشی که بارها و بارها پس از رفتن آن زن در هر جا سراغ

آن را گرفته بود، آن را به دست نیاورده بود. حالا این دختر برایش حسی را تازه می کرد که آخرین بار در ده سالگی، وقتی در کنار آن زن لبه ی حوض کوچک خانه نشسته بود و هندوانه ای خنک را به دهان می گذاشت، تجربه کرده بود. روشنا برایش حسی شبیه گل هایی بود که با آن زن در باغچه می کاشت و همین لبخند به لب او می نشاند. شاید برای همین بود که آن گل را از سبد برداشت و جلوی چشمان دخترک گرفت. شاید برای همین بود که نگران بعدش نبود. نگران بیخ پیدا کردن کار! شانه ای برای خودش بالا انداخت و فنجان تمام شده ی دمنوش را روی میز کوتاه جلوی پایش گذاشت و بعد صدای چند ضربه ای که به در خورد و هیکل عزتی که در چهارچوب نمایان شد، برای لحظه ای او را در همان زیرزمین تاریک، در پس هیکل تنومند آن مرد گیر انداخت و کاوه عصبی از یادآوری او، پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و اینبار هرچه سعی کرد دوباره روشنا و حس های خوب نشسته در وجودش را پررنگ کند، صدای عزتی این اجازه را نداد.

- آقا کاوه؟

- باز چی شده؟

- یه مشکلی هست، گفتم نباید به این پسره اینقدر اعتماد داشته باشید!

کاوه که حالا انگار از بازگشت به دنیای واقعی‌ش عصبی شده بود، بلند شد و دست در جیب، روبه روی عزتی ایستاد و با چشم‌هایی تنگ شده، پرسید

- منظورت محمده؟

- بله، برنگشته. تلفنشو هم جواب نمیده

کاوه اخمی از دقت بین ابروهایش انداخت و در اتاق شروع به قدم زدن کرد و بعد از چند لحظه‌ای که طول کشید تا ذهنش را جمع و جور کند، گفت: " از کی تلفنشو جواب نمیده؟ "

- از روزی که از روستا راه افتاده و گفته برمی‌گرده تهران

- پرس‌جو کردی؟

- از کجا آقا؟

- چه می‌دونم. از هر جا، مثل اونسری که غیب شد و بعد گفت تصادف کرده

...

- آقا کاوه ...؟

کاوه سکوت کرد و منتظر ادامه‌ی حرف عزتی شد که او نگاهی به پشت سرش انداخت و در اتاق را بست. چند قدم پیش آمد و اینبار در روشنایی کم

آبازور اتاق، به چشم‌های مشکی و مشکوک کاوه خیره شد و گفت : "

اونسری هم تصادف نکرده‌بود! من ته‌وتوی ماجرا رو درآوردم، اسمش تو

هیچ بیمارستانی ثبت نشده‌بود! "

- پس چرا الان میگی؟

- خواستم قبلا بگم، ولی فکر کردم شاید حق با شما باشه و من زیادی بهش

مشکوکم

- پس چه بلایی سرش اومده‌بود؟

- نمی‌دونم، گفتم اول به شما بگم و بعد ...

- از عماد و بقیه بچه‌ها بپرس، بعدم برو پی این مرتیکه ببین کجاست

- چشم آقا

کاوه

کاوه نگاهش را به نرده‌های راهپله دوخت که بعد از رفتن عزتی از در باز

اتاق، قابل دیدن بودند. حالا که انگار آن بخش خاک خورده‌ی خاطراتش باز

شده‌بود، اتفاقات ریز و درشت گذشته، دست از سرش برنمی‌داشتند و یکی

پس از دیگری سراغش را می‌گرفتند. عصبی دستی به درون موهایش کشید

و از اتاق بیرون رفت. دست‌هایش را روی همان نرده‌ها ستون کرد و به طبقه‌ی پایین چشم دوخت. سیمین و دخترش در حال آماده کردن میز شام بودند. نگاهش را روی تک تک وسایلی که چیده می‌شدند، دوخت. قبلاً، یعنی در همان ده سالگی، وقتی با آن زن به چنین خانه‌هایی می‌آمد، فکر می‌کرد ساکنین آن‌ها خیلی خوشبخت هستند. فکر می‌کرد هر آنچه نداشته و می‌خواهد در این قصرها پیدا خواهد کرد. هنوز هم مطمئن بود که درست فکر می‌کرده. حالا او هر آنچه که می‌خواست در یکی از آن قصرها پیدا کرده بود. حتی آرامش را از زنی که تصویرش برای او دست نیافتنی نبود!

- کاوه؟؟؟

صدای مینا همه چیز را بهم ریخت. حالا او برایش همان غول بی‌شاخ و دمی بود که کاوه‌ی سی و چند ساله را در زیرزمینی به بزرگی این قصر حبس می‌کرد! سر چرخاند به طرف او که کنارش ایستاده بود و مدام با تلفن شماره‌ای را می‌گرفت. روبه مینا گفت: "چی شده؟"

- نیست، جواب نمیده، خاموشه!

- کی؟

- مانا دیگه! دو روزه خونه نیومده

- واقعا؟

- کاوه! یعنی تو اصلا نگران نیستی؟

- تو خودت بعد از دو روز نگران شدی، چرا من باید نگران بشم؟

- خب آخه فکر کردم شاید رفته سفر ولی ...

- خب احتمالا رفته سفر دیگه

- منشیش می‌گفت چیزی به اون نگفته

- اون به من که مدیر اون شرکت چیزی نمی‌گه، به منشیش بگه؟!

- ولی من نگرانم، مانا منو بی‌خبر نمی‌ذاره

- حالا که گذاشته

- وای کاوه! انقدر راه نرو نفسم بند اومد

کاوه روی پله‌ی آخر ایستاد و به طرف او برگشت که پشت سرش راه می‌آمد

و تند تند حرف میزد و گفت: " دهن تو ببندی و فقط پله‌ها رو بیای پایین

نفست بند نمیا! "

- کاوه درست حرف بزن با من! من دارم می‌گم خواهرم نیست ...

- نیست که نیست، به درک! حالا هم می‌خوام شام بخورم. دیگه اسم اون

خواهر عتیقه‌اتو نشنوم!

صدای داد کاوه برای لحظاتی حتی سیمین و دخترش را هم از میز شام دور کرد. مینا که حالا از عصبانیت می‌لرزید تلفن درون دستش را در نزدیکی پای کاوه محکم به زمین کوبید و با داد گفت: "بیشعور!"

ریحانه

ریحانه از پنجره‌های بلندی که پرده‌های آن کنار رفته بود و او را به خوبی در کنار حوض نشان می‌داد، رو گرفت و به طرف دیگری چرخید. دستش را درون آب خنک حوض فرو برد و چند قطره‌ای آب مهمان گلدان لبه‌ی آن کرد و به مادرش که آن‌سوی خط منتظر حرفی از جانب او بود، گفت

- نگران چی هستی آجه؟ گفتم که جام امنه

- خدا ازش نگذره، الهی به زمین گرم بخوره که تو رو از خونه و زندگیت فراری داده، اون خدایامرز هم دستش از دنیا کوتاه ست، ولی این کاری که با تو کرد درست نبود

- آجه؟ قربونت برم خودتو اذیت نکن. بخدا من حالم خیلی خوبه، دلم برای

شما و آقاجون تنگ شده، ولی پیش این دوستم بهم خوش می‌گذره

- دوستت مطمئننه دیگه؟

- آره، خیالت راحت

- خانواده‌اش چی؟ نمیگن این ...

- خانواده‌اش فوت کردن آجه، تنه‌است

- ای بابا ... خدا رحمتشون کنه، مراقب خودتون باشید ریحان، هر اتفاقی افتاد

زود به ما زنگ بزن

- چشم، نگران نباشید.

- آقاجونت میگه پلیس گفته زود دستگیرش میکنن، خودشم فراریه بی‌همه

چیز

- تو بهش فکر نکن آجه، درست میشه بالاخره

- هرچی خدا بخواد، کاری نداری عزیزم؟

- نه، مراقب خودت و آقاجون باش

ارتباط که قطع شد. صدای قدم‌هایی را پشت سرش شنید. از لبه‌ی حوض بلند

شد و با دیدن زهرا، دوست روشنا، لبخندی زد و منتظر نگاهش کرد که او

گفت : " من دیگه دارم میرم، البته بازم میام پیشتون! فعلا" خداحافظی

ریحانه زیر لب بود و به احتمال زیاد زهرا آن را به زحمت از بین لب‌های او شنید. تا نزدیکی در حیاط همراه او رفت و خودش در حیاط را بست. بعد چرخ‌های در حیاط زد و نفسی گرفت از هوای خوب و پر اکسیژنی که انگار قرار نبود این حیاط را ترک کند. چند روزی می‌شد که به این خانه آمده‌بود. چند روزی که کلبه را ترک کرده‌بود. چند روزی که دلش را پیش سبزی‌ها و گل‌های آفتابگردانش جا گذاشته‌بود و ذهنش مدام درگیر محمدمعین شده‌بود. درگیر کسی که یک بار او را کنار جاده پیدا کرده‌بود. خودش زخم‌هایش را بسته‌بود و بعد ناخودآگاه با دیدن چشم‌هایی که دلتنگی در آن‌ها بی‌داد می‌کرد، جایی درست در وسط سینه‌اش لرزیده بود و با یک جمله از طرف او، به طپش درآمده‌بود. محمدمعین گفته‌بود که او برایش مهم است! سال‌ها می‌شد که ریحانه برای کسی و در زندگی کسی مهم شمرده نشده‌بود! سال‌هایی که او با وجود بودن آدم‌های ریز و درشت در کنارش، احساسات را گم کرده‌بود و مثل یک ربات زندگی می‌کرد. حالا او در گوشه‌ی این حیاط با صفا، ذهنش را درگیر آدمی کرده‌بود که یک بار خودش را مکانیکی سیار و بار دیگر خودش را بادیگارد رئیس یک شرکت معرفی کرده‌بود و بعد به قصد کمک به او، تمام قوانین زندگیش را زیر پا گذاشته‌بود. ولی هیچ چیز به اندازه‌ی باوری که محمدمعین به او داشت، دلش را گرم نمی‌کرد. هیچ چیز به اندازه‌ی اینکه بعد

از مدت‌ها کسی حرفش را قبول دارد، کسی که از خانواده‌اش نیست و به او حق می‌دهد، برایش خوشایند نبود. به داخل خانه برگشت. سکوت را که در خانه شنید با فکر اینکه ممکن است روشنا در این عصر تابستانی خوابیده باشد، در را آرام بست. چند قدم را تا نزدیکی کاناپه‌ی درون هال برداشت که صدای خنده‌ی نرم روشنا را از اتاقش شنید. متعجب از بیدار بودن او، خواست قدم بعدی را به طرف آشپزخانه بردارد که تصمیم گرفت اول از روشنا اجازه‌ی درست کردن شام را بگیرد. به در اتاق او نزدیک شد و تا دست بالا برد برای زدن ضربه‌ای به در، صدای روشنا دستش را رو هوا متوقف کرد.

ریحانه

"برای شام؟ نه نه ... مشکلی که ندارم، فقط ... باشه، قبول! نه لازم نیست، من خودم میتونم پیام. پس می‌بینمتون. آره، درسته ... فکر کنم دیگه بتونم از فعل مفرد استفاده کنم. پس ... می‌بینمت!"

ریحانه متعجب از مکالمه‌ی یک طرفه‌ای که شنیده‌بود ابرویی بالا انداخت و یک قدم از در دور شد که روشنا از اتاق بیرون آمد و روبه‌روی او ایستاد.

-طوری شده؟

۱... نه، می‌خواستم بگم اگه اشکالی نداشته‌باشه امشب من شامو درست کنم

روشنا از کنارش رد شد و خودش را روی کاناپه رها کرد و کنترل تلویزیون

را به دست گرفت و گفت: "دستپختم خوب نیست؟"

- این چه حرفیه، اتفاقا خیلی هم خوب غذا درست می‌کنی، فقط خواستم اذیت

نشی. به هر حال معلوم نیست من تا کی قراره مزاحم تو باشم

- مزاحم نیستی، بالاخره این خونه مال کسی که تو رو فرستاده هم هست

- درسته، محمد... یعنی آقامحمد به من لطف داره

- بهش میگی محمد؟

ریحانه متعجب از سوال روشنا، چند قدم دیگر نزدیک شد و روبه‌روی او،

روی تک مبل استیلی که گوشه‌ی دیگر هال قرار داشت، نشست و با همان

تعجب گفت: "پس چی بگم؟ مگه اسمش محمد نیست؟"

- چرا، هست. البته اسم کاملش محمدمعینه!

ریحانه چند بار آرام محمدمعین را زیر لب زمزمه کرد. انگار بخش دوم

اسمش برای او واژه‌ای غریب بود. انگار تازه داشت متوجه می‌شد که

می‌تواند در این خانه به راز و رمزهای زیادی دست پیدا کند.

- ولی به من گفته بود اسمش محمد

- دروغ نگفته، دوست داره بیشتر محمد صداش کنن، ولی من بهش میگم

معین

- چرا؟

روشنا بالاخره چشم از تلویزیونی که فقط کانال هایش را بالا و پایین می کرد،

گرفت و با نگاهی از گوشه ی چشم به ردیف قاب عکس های چیده شده در

انتهای هال، گفت : " چون به داداش بزرگم می گفتم محمد! " ریحانه خیلی

راحت بغض نشسته در صدای دختر را فهمید و بعد روشنا ادامه داد : " من

شام با دوستم میرم بیرون و ... "

- آها، که اینطور ... من خودم یه چیزی آماده می کنم.

ریحانه

چنگالش را در سبزمینی سرخ کرده اش فرو برد و همزمان با دیدن سریالی

که مدتی می شد آن را دنبال می کرد، به دهان برد. با رفتن روشنا حوصله ی

درست کردن شام آنچنانی را برای خودش نداشت. با وجود یخچالی پر از

مواد غذایی، به سرخ کردن چند بادمجان و سبزمینی رضایت داد. تیتراژ آخر

سریال که پخش شد، چند دانه ی آخر سبزمینی را به سس باقی مانده در کف

بشقاب آغشته کرد و همزمان با خاموش کردن تلویزیون بلند شد و به آشپزخانه رفت. کتری را برای درست کردن چای پر از آب کرد و چند تکه ظرفی که خودش کثیف کرده بود را شست. چای را در قوری ریخت و منتظر دم کشیدن آن در آشپزخانه ماند و خودش را با موبایلش سرگرم کرد. نگاهش را از روی چند مخاطب کم ذخیره در موبایلش عبور داد و روی اسم محمد مکث کرد. دستش را روی اسم کشید و به هوای یکبار دیگر شنیدن صدایش، تماس را برقرار کرد. هیجان و استرس در لحظه به زیر پوستش دوید و به یکباره با شنیدن صدای زشت اپراتور که خبر از خاموش بودن آن می‌داد، فرو کش کرد. نفسش را بیرون فرستاد و با نگاهی به قوری که بخار از لوله‌ی آن بلند شده بود، استکانی را از چای خوشرنگ آن پر کرد و به هال برگشت. موبایل درون دستش به لرزه درآمد و ریحانه خوشحال از اینکه محمد پشت خط است، سریع استکان داغ را روی میز گذاشت و به موبایل خیره شد که با دیدن نام روشنا که تازه چند روزی می‌شد شماره‌اش را جز مخاطبانش قرار داده بود، دوباره شوق برگشته به وجودش از بین رفت و تماس را برقرار کرد: "جانم روشنا؟"

- خوبی؟ اوضاع خوبه؟

- آره، طوری شده؟ خوش می‌گذره؟

- می‌گذره، طوری نشده فقط یه سررسید قهوه‌ای سوخته است که مال امساله،

توی کتابخونه‌ست، زهرا چند دقیقه دیگه میاد سراغش لطفا اونو بده بهش

- حتما

- ممنون

- خواهش می‌کنم، کی ...

صدای بوق اشغال قطع ارتباط که در سرش پیچید، موبایل را پیش‌رویش

گرفت و چانه‌اش را جمع کرد. بی‌توجه به رفتارهای روشنا که از تک تک

آنها نوعی دلخوری حس می‌کرد، دلخوری که انگار قرار بود او توان همه‌ی

آنها را بدهد، گذشت و به طرف کتابخانه رفت. کتابخانه‌ی بزرگ انتهای خانه

که قفسه‌هایش در دل دیوار جای گرفته‌بودند، یکی از مرتب‌ترین قسمت‌های

خانه بود. پر از انواع و اقسام کتاب و گاه چند قاب عکس. نگاهش را درون

قفسه‌ای که چند سررسید و سالنامه درون آن بود، به گردش در آورد و

بالاخره آن چیزی که روشنا آدرسش را داده‌بود، پیدا کرد. سررسید را آرام از

بین بقیه جدا کرد و همین که خواست آن را درست در دست بگیرد زنگ تیز

خانه به صدا در آمد و ریحانه دست‌پاچه شد و سررسید از دستش افتاد و به

در یکی از کمد‌های کوچک پایین کتابخانه برخورد کرد. در کمد قدیمی که انگار به ضربه‌ای بند بود، باز شد و در لحظه هر آنچه که انگار با زور و فشار در آن جای داده بودند، بیرون ریخت! ریحانه عصبی از خرابکاری که کرده بود و زنگی که مدام پشت سر هم به صدا درمی آمد، سررسید را برداشت و بیخیال وسایل بیرون ریخته از آن کمد کوچک، چادرش را به سر کرد و به طرف در پاتند و با خود فکر کرد واقعا چرا آیفون این خانه خراب است؟! در حیاط را که روبه زهرا باز کرد، لبخند پهنی روی لبش نشان داد و روبه او گفت :

- ببخشید دیر درو باز کردم، یکم طول کشید تا پیداش کنم. همین دیگه؟

- بله، خودشه. ببخشید تو زحمت افتادین

- نه این چه حرفیه، امر دیگه‌ای نیست؟

ریحانه

ریحانه که ابروهای زهرا را بالا رفته دید، حس کرد عجله‌ی او را فهمیده.

ولی چاره‌ای نداشت و باید تا قبل از برگشتن روشنا، خرابکاریش را تمیز

می کرد! آرام قدمی به عقب گذاشت و رفته رفته در را نیم بند کرد که زهرا

خودش دست به کار شد و گفت : " نه دیگه، شب بخیر " ریحانه سریع با

گفتن شب‌بخیری به او در را بست و به خانه برگشت. چادر را روی زمین رها کرد و روی زمین، پای کمد کوچک کتابخانه که دولنگه‌ی درش باز مانده‌بود، نشست و به کاغذها و پوشه‌های کاغذی و دکمه‌داری که از آن بیرون ریخته‌بودند، خیره شد و زیر لب گفت: "وای ریحانه، ببین چکار کردی!" همه‌ی هر آنچه زمین ریخته بود را به دست گرفت و با مرتب کردن، تک به تک به درون کمد برمی‌گرداند که اینبار چند کاغذ از کناره‌ی باز یک پوشه لیز خورد و ریحانه با دیدن عکسی سه‌درچهار در گوشه‌ی یکی از کاغذها از محمدمعین، لب‌خندی روی لبش نشست و ناخودآگاه دست برد برای دیدن آنچه که احتمالاً به او مربوط می‌شد. متن حک شده‌ی گواهینامه‌ی تحصیلی را که بالای آن دید، با فهمیدن اینکه مدرک تحصیلی مربوط به محمدمعین است، ابروهایش بالا رفتند و با دقت بیشتری آن را خواند. چند خط پایین‌تر، وقتی به اسم دانشگاه رسید، ناخودآگاه آن را زیر لب زمزمه کرد: "دانشگاه امام باقر(ع)، دانشکده‌ی اطلاعات و امنیت ملی!" متعجب از چیزی که پیش‌رویش بود، کمی از در کمد فاصله گرفت و با مدارکی که در دست داشت، روی صندلی در همان نزدیکی نشست و دیگر کاغذهای همراه آن مدرک را هم از نظر گذراند. مدرک کارشناسی و کارشناسی‌ارشدی که پیش‌رویش می‌دید جایی برای گرد شدن چشمانش باقی نگذاشته‌بودند! اسم و فامیل او،

اسم دانشگاه و رشته‌ای که می‌دید برایش باور کردنی نبود! اینبار نام رشته‌ای که محمدمعین در آن فارغ‌التحصیل شده بود را زیر لب زمزمه کرد :

" امنیت بین‌الملل! این دیگه چه جور رشته‌ایه؟؟ " نفس‌هایی که یکی در میان در سینه‌اش حبس شده بودند با شنیدن قدم‌های روشنا با آن کفش پاشنه بلندش، به یک باره از سینه‌اش آزاد شدند و خیلی زود به خودش آمد. سریع مدارک را در پوشه‌اش گذاشت و درون همان کمد جای داد. قدم‌های روشنا پشت در ورودی خانه متوقف شدند و ریحانه خیلی زود با خاموش کردن لامپ‌ها، خودش را به اتاقی رساند که در آن در انتهای هال باز می‌شد و برای او بود. چادر نماز گلدارش را در مشت فشرد و پشت به در چند نفس عمیق کشید. راه رفتن روشنا در خانه و روشن شدن یکی از آباژورها را فهمید و آرام خودش را به تخت رساند و زیر پتو مچاله شد. آب دهانش را به سختی قورت داد و دستی روی سینه‌اش گذاشت و قلبش را به آرامش دعوت کرد. با منظم شدن ریتم قلبش، رفته‌رفته چیزی که دیده بود را دوباره به خاطر آورد. بدنش سرد شد و بیشتر به پتو پیچید. چه چیزی دیده بود؟ مدرک تحصیلی از محمدمعین؟ از کسی که اول خودش را یک مکانیک و بعد یک بادیگارد معرفی کرده بود و حالا مدرک کارشناسی ارشدش در کمد کتابخانه خاک می‌خورد! برای لحظه‌ای ذهنش از او سفید شد. حس کرد که اشتباه کرده. راه

را غلط رفته! پدرش گفته بود نباید به سادگی اعتماد کند و حالا حس می کرد
تمام اعتمادش به محمدمعین دود شده و به هوا رفته! دو دستش را در
موهایش فرو برد و لب گزید. چشم بست و چشمان او را به خاطر آورد. رنگ
عجیب چشمانش که در تاریکی شب همچون سیاره های دور از منظومه ی
شمسی و تمام کهکشان ها بود. گیج شد. فشار دستش روی موهایش بیشتر
شد و اشک تا گوشه ی چشمش رسید. قلبش تندتند زد و انگار با هر ضربان
به او می گفت، نه ... محمدمعین نمی تواند آدم بدی باشد! نه ... آن اعتماد
بیهوده نبوده، غلط نبوده! نه ... آن چشم ها دروغگو نیستند! خودش را روی
تخت رها کرد و اینبار به سقف زل زد. خب بادیگاراها هم می توانند درس
بخوانند! حالا دیدن یک مدرک تحصیلی نمی تواند تمام باور و اعتماد او را
نابود کند. اسم دانشگاه را اولین بار بود که می شنید. چرخ زد و موبایلش را
در دست گرفت. خیلی سریع اسم دانشگاه امام باقر(ع) را سرچ کرد و اینبار
دیدن نام سازمان وزارت اطلاعات کافی بود تا همه چیز را بفهمد و با به سر
کشیدن پتو، آن شب را به پایان برساند.

محمدمعین

لپتاپ را خاموش کرد و در کیفش گذاشت. چمدان بزرگ و فلزی را پیش کشید و تک به تک وسایلی که در اطرافش بودند را در جای مناسب خودشان قرار داد. تاریکی خانه در آخرین شبی که پذیرای محمدمعین بود، تنها چیزی بود که تغییر نمی‌کرد. در چمدان را هم که بست، بلند شد و تخته‌ی وسط خانه که حکم میزی بزرگ را داشت، از روی پایه‌هایش بلند کرد و به کنار دیوار تکیه داد. از همانجا، کنار دوربینی که هنوز روی پایه‌اش قرار داشت، ایستاد. نور را تنظیم کرد و منتظر، آن سوی خیابان را دید زد. هنوز خبری از مانا نبود و او فقط چند نفری را می‌دید که در اطراف خانه پرسه می‌زدند. دیگر به آخر ماجرا رسیده‌بود. بعد از چند روز غیب شدن مانا و تحت نظر داشتن او، بالاخره به چیزی که می‌خواستند رسیدند و حالا دیگر وقت حمله‌ی اصلی بود. با گرفتن آن زن، کار او هم تمام می‌شد و بالاخره بعد از چندماه دوری برمی‌گشت. بیسیم در ابتدای خانه، روی کانتر آشپزخانه به صدا در آمد. صدای افرادی که جز نیروهای عملیاتی بودند را شنید که انگار خبر از نزدیک شدن سوژه می‌دادند. هیجان به زیر پوست او هم دوید. بیخیال دوربین نشسته روی پایه، دوربین شکاری کوچکش را از روی همان تک مبل گوشه‌ی سالن برداشت و با کنار زدن گوشه‌ای از پرده، به دنبال ردی از مانا در خیابان گشت. نور نارنجی رنگ دوربین دید در شب را برایش آسان

کرده بود. سر و ته خیابان را نگاه کرد. چند نفری با لباس‌های مشکی در حال قدم زدن بودند و بالاخره مانا با آن ماشین مشکی رنگ و کوچکش، جلوی خانه ترمز کرد و در کسری از ثانیه، قبل از اینکه در ریموتی عمارتی که دیگر کاملاً به کاوه تعلق داشت، بالا برود، آدم‌های لباس مشکی و ماسک به سر، ماشینش را احاطه کردند و خیلی زودتر از اینکه اجازه بدهند مانای حیران شده کاری از پیش ببرد، در تاریکی و خلوتی خیابان، در نیمه‌ی یک شب تابستانی او را سوار بر ماشینی دیگر از آنجا بردند تا محمدمعین هم در پشت آن دوربین نفس عمیقی بکشد و آرام در پایین آن پنجره، روی زمین بنشیند و زیر لب زمزمه کند: " تموم شد! "

در پشتی ساختمان راهی بود که باید از آنجا می‌گذشت. حالا دیگر دوربینی هم پشت پنجره نبود. پیراهنش را روی تیشرت سفیدش پوشید و با مرتب کردن یقه‌ی آن، تک چراغ خانه را خاموش و وسایل به دست آنجا را ترک کرد. آرام و بی سروصدا در آن نیمه شب، خودش را به کوچه‌ای رساند که راه پله‌های اضطراری آپارتمان، به آنجا ختم می‌شد. در ابتدای کوچه ماشین علیرضا انتظارش را می‌کشید. قدم به قدم به آن نزدیک شد. در یک متری ماشین، صدای تیک باز شدن در صندوق عقب را شنید و نیشخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. وسایل را که در آن گذاشت، روی صندلی جلوی ماشین

جای گرفت و چند ثانیه‌ای را به تاریکی روبه‌رویش که فقط چراغ‌های ماشین نور کمی به آن می‌بخشیدند، خیره شد و بعد با قرار گرفتن دست علیرضا پیش‌رویش، آن را گرفت و یکدیگر را به آغوش کشیدند. دست علیرضا چندی به کتفش ضربه زد و صدایش آرام در کنار گوش محمدمعین شنیده شد: "خسته نباشی پهلون! کار سختی بود، خوب انجامش دادی!" از یکدیگر جدا و در تاریک و روشن ماشین به هم خیره شدند. لبخندی روی لب هر دو بود که رفته‌رفته به خنده‌ای آرام تبدیل شد و محمدمعین اینبار راحت در صندلی جای گرفت و گفت: "برو علی، میخوام از اینجا دور بشم" ماشین که به حرکت درآمد، محمدمعین آرام پلک روی هم گذاشت. سکوت ماشین و رانندگی آرام علیرضا این فرصت را به او داد که برای دقایقی به آنچه که گذشته بود، فکر کند و بعد برای همیشه آن را در ذهنش به فراموشی بسپارد. ماموریتی که با همه‌ی پستی و بلندی‌هایش تمام شده بود و حالا دیگر زندگیش مثل سابق ادامه داشت.

محمدمعین

- محمد حالت خوبه؟

- آره

- تا می‌رسیم سازمان یکم بخواب، انرژی داشته باشی

- سخته؟

- چی؟

- سوال و جواب

- نه، چه سختی؟ یکم دور هم درباره‌اش گپ می‌زنیم بعدم فرداش میری خونه

- روشنا خوبه؟ نامه آخرو رسوندی؟

- رسوندم

سکوت چند لحظه‌ای علیرضا، باعث شد محمدمعین چشم باز کند و نیم‌رخ

جدی او را که نشان می‌داد تمام تمرکزش را روی رانندگی گذاشته، ببیند و

بعد بگوید :

- جواب قسمت اول سوالمو ندادی

- چی بود؟

- پرسیدم روشنا خوبه؟ نگفتی دیگه از اون شرکت اومد بیرون یا نه

- آها، آره خوبه ... از اون شرکتتم نه، گفتم که اونقدری از من خوشش نمیاد

که به حرفم گوش کنه

- خودم باید باهاش حرف بزنم، جدی هم حرف بزنم

- می‌دونم که نباید یه سری چیزا رو ...

- می‌دونم! تا جایی که بتونم خواهرمو نجات بدم که دیگه می‌تونم حرف بزنم؟

- نجات دادنو خوب اومدی!

- چطور؟

- هیچی ... خودت باهاش حرف میزنی دیگه

- یه چیزی می‌دونم و نمیگی

- چیز چندان مهمی نیست، خواهرته دیگه، خودش بهت میگه

- داری نگرانم میکنی علی

- بیخیال داداش، چیزی نشده که ... فقط من اونسری یه حرفی زدم که خیلی

حرف جالبی نبود.

- چی گفتی مگه؟

کلافه بودن را از حرکاتش می‌فهمید. انگار بین دو قسمت منگنه قرار گرفته و

با هر کلمه‌ای که می‌خواهد از دهانش بیرون بریزد، فاصله‌ی دو لبه‌ی منگنه

بهم نزدیک‌تر و فشار روی علیرضا و نفس‌هایش هم بیشتر می‌شد.

محمد معین نگاه از دست او که هر لحظه محکم‌تر دور فرمان حلقه می‌شد،

گرفت و گفت: " علی؟ بگو، چی گفتی؟ "

- هیچی

- آخه ...

- گیرنده محمد، لطفا! رسیدیم، تمرکز تو بذار رو کار فعلا

محمد معین

بعد از چند ماه دوری، دلش حتی برای راهروهای خلوت و اتاق‌های

بی‌سروصدای سازمان هم تنگ شده بود. به راهرویی که آن‌ها را به اتاق کار

خودشان می‌رساند، رسیدند. علیرضا خیلی زود از کنارش گذشت ولی او کمی

قدم‌هایش را آهسته‌تر برداشت و ایستاد. باز هم به کلمات ردیف شده‌ی کنار

هم در بالای آن بخش خیره شد. " سربازان گمنام امام زمان (عج) " انگار از

آخرین باری که آن تابلو را می‌دید، نه چند ماه بلکه چندین سال می‌گذشت!

نگاه خیره‌اش به آن تابلو انگار خیلی طول کشید که علیرضا قدمی به عقب

برداشت و بازویش را گرفت: " بیا دیگه " همراهش شد. روبه‌روی در سالن

اجتماعات نفسی تازه کرد و با " بسم‌الله " که زیر لب زمزمه کرد، بعد از

علیرضا وارد شد و در را پشت سرش بست. چند قدم جلو رفت و بعد چشم

گرداند روی چند نفری که پشت میز وسط سالن نشسته بودند و او را نگاه می کردند. سلامی آرام از دهانش خارج شد و بعد با اشاره ی دست مافوقی که در راس میز و بالای مجلس نشسته بود، در راس دیگر میز قرار گرفت و طبق عادت همیشه پاهایش را در زیر میز تکان داد و پنجه هایش را در هم قلاب کرد.

- خسته نباشی

با زبان، لب های خشک شده اش را تر کرد و نگاهش را از روی بطری آب معدنی کنار دستش گرفت و به صورت مرد، در آن سوی میز نگاه کرد و گفت : " ممنون قربان "

- عملیات طولانی داشتی و حتما خسته ای

در دلش بلند به خنده افتاد. هرگز از کارش خسته نمی شد. ولی دلتنگی و نگرانی او را از پای درآورده بود! با این حال به تکان دادن سرش اکتفا کرد تا مرد ادامه ی حرفش را بزند.

- گزارشات تو پی در پی به ما می رسید. از عملکردت راضی بودیم. مانا
تو تونچی اونقدرها هم که سازمان فکر می کرد، آدم سخت و پیچیده ای نبود. با

فهمیدن به موقع تونستیم هم مانع شناسایی شدن مناطق اصلی سایتهای
موشکی بشیم و هم بالادستی هاش رو شناسایی کنیم.

- خوشحالم مفید واقع شدم قربان

- همینطوره، بالادستی هاش بدجوری رگ و ریشه زده بودن! از یه شبکه

کوچیک توی انگلیس می رسیدن به موساد!

محمد معین همانطور که سرش پایین بود، اینبار چشم هایش را بالا گرفت و به

جای دیدن تصویر مرد در شیشه ی براق میز، خودش را دید. با این حرف،

یک بار دیگر خوشحالی از دستگیری مانا به مذاقش خوش آمد و نفس راحتی

کشید که اینبار شنید: "یه گزارش کامل از تمام اتفاقات خارج از برنامه

می نویسی و در اختیار آقایون قرار میدی، بعد از توضیح تمام مسائل میتونی

بری. تا یه مدت مرخصی"

متعجب از شنیدن جمله ی آخر، اینبار کامل سر بالا گرفت و به همه ی کسانی

که دورتادور میز نشسته بودند، نگاهی کرد و در آخر چشم در چشم مرد

آن سوی میز گفت: "مشکلی هست قربان؟"

- نه، برای استراحت لازمه

از گوشه‌ی چشم نگاهی به علیرضا انداخت که در جهت مخالف او نشسته‌بود و با دیدنش یک بار آرام پلک‌هایش را روی هم گذاشت. می‌دانست جا و توان مخالفت ندارد و از طرفی فکر می‌کرد این مرخصی برای او لازم است. به چهره‌ی آرام علیرضا اطمینان داشت و همین باعث شد آرام و دلگرم به پشتی صندلی تکیه دهد و فقط آرام زیر لب بگوید: "چشم"

مرد بالاخره از آن سوی میز برخاست و تا نزدیکی علیرضا پیش آمد که او هم بلند شد و دستی روی شانه‌ی محمدمعین گذاشت و آرام گفت: "موفق باشی"

حس و حال شب‌های ماه رمضان را داشت. آنوقت‌ها که مادرش برای سحر همه را بیدار می‌کرد و او خواب‌آلود خودش را از اتاق بیرون می‌کشید و به محض رسیدن به آشپزخانه بوی خوش چای در کنار غذا به مشامش می‌خورد و خواب را از سرش دور می‌کرد. بوی همان چای در بینیش بود. ولی خسته از باز کردن پلک‌هایش، به دیدن همان رویا اکتفا کرد. خشک شدن بدنش را در خواب حس می‌کرد. حتی می‌دانست روی چند صندلی که در اتاق خودشان کنار هم گذاشته، خوابش برده. ولی باز هم نمی‌توانست تکان بخورد و دل از خواب بکند. صدای ضرب دستی را روی میز شنید و فهمید کار علیرضا است.

با این نوع ضرب آشنا بود. کسی جز او نمی‌توانست اینطور آرام با انگشت‌هایش روی میز ضرب بگیرد. ولی در میان خواب و بیداری، واقعیت را با رویا قاطی کرد و روشنا را دید که کتی که روی خودش انداخته را برداشته و اصرار در بیدار شدنش دارد. با لجابت کت را از روشنا گرفت و روی سرش کشید. برای لحظه‌ای از زیر پاک‌های نیمه بازش تصویری از روشنا و ریحانه را دید که با پارچی پر از آب بالای سرش ایستاده‌اند و قصد دارند آن را روی صورتش خالی کنند! همزمان که نگاهش روی لب‌خند شیطن‌تبار آن دو بود، به یکباره از روی صندلی‌ها بلند شد که باعث شد یکی از آن‌ها از زیر پایش در رود و او را به زمین بزند! خواب از سرش پرید و صدای خنده‌ی علیرضا در اتاق پیچید. کت را پر شدت از روی شانه‌هایش پایین کشید و دستی درون موهایش برد.

- آره، اونم چه خوابی!

- بیا این چایی خوش عطرو بزن به بدن خواب از سرت می‌پره، البته

اونجوری که تو افتادی ...

با نگاه تیز محمدمعین، بقیه‌ی حرفش را خورد و آن را پشت لب‌خندی که تمام

تلاشش را می‌کرد نمایان نشود، پنهان کرد!

- باشه حالا اونجوری نگاه نکن. چایی رو بزن برو سراغ کارای مرخصیت و

بعد هم بچه‌ها می‌رسوننت

- حالا واقعا لازم بود؟

- حتما هست

- آخه بعد از همه‌ی ماموریت‌ها این اتفاق نمی‌افته

- راستشو بگم؟

محمد معین صندلی‌ها را سرجایش برگرداند و استکان چایی که دیگر قابل

خوردن شده بود را جلوی دهانش گرفت و با سر به علیرضا اشاره کرد تا

راستش را بگوید و او گفت: " پرونده‌ی کاوه جم در جریان، چندتا از

بچه‌های بخش امنیت اقتصادی دارن روش کار می‌کنن. به هر حال جدیداً کسی

که تو بخش حسابداری با حسابدارش داره کار می‌کنه و با کاوه در ارتباطه،

خواهر توئه! "

گرمای چای به قلبش نرسید. بدنش سرد شد و دستانش انگار توان نگهداری

آن استکان را نداشتند که سریع آن را روی میز گذاشت و به طرف علیرضا

رفت که لبه‌ی میز نشسته بود.

- چی میگی علی؟؟ تو که بهتر از هر کسی می‌دونی روشنا هیچ‌کاره است

- آره، می‌دونم. بچه‌ها هم می‌دونن. خداروشکر زمان ورود روشنا به شرکت با زمان کثافتکاری‌های اقتصادی اونا جور نیست، ولی خودت مراتب قانونی رو میشناسی، می‌دونی هر چیزی شک برانگیزه

محمدمعین کلافه از حرف‌هایی که می‌شنید. دوباره دستش را در موهایی که حالا بیشتر از قبل شده بودند، فرو برد و چند قدمی از علیرضا دور شد و دوباره روبه‌روی او برگشت :

- گفتی با کاوه در ارتباطه؟ مگه اونجا حسابدار نیست؟

علیرضا که سر پایین انداخت و جوابی به او نداد. حیران‌تر و گیج‌تر از دقایقی قبل، از درون به خود پیچید و تمام فکر و خیالات ممکن و غیرممکن را در سرش زیرورو کرد.

- علی با توام! حرف بزن

سکوت طولانی علیرضا قلب او را هر لحظه بی‌قرارتر می‌کرد برای فهمیدن واقعیتی که انگار می‌دانست توان شنیدنش را ندارد! علیرضا میز را دور زد و از کشوی آن پاکتی را بیرون کشید و مقابل او گذاشت و خودش به طرف در رفت و گفت :

- من جایی کار دارم باید برم. برو خوب استراحت کن. بعدا می‌بینمت

خیلی سریع پاکت را باز کرد که چند عکس از آن بیرون ریخت و روی میز افتاد. نگاه محمدمعین روی چهره‌ی روشنا در عکس میخکوب شد که در مقابل کاوه در یک رستوران نشسته‌بود و با شوقی انکار نشدنی رو به او لبخند میزد. صدای بسته شدن در را که شنید، ضربانش اوج گرفت. انگار شقیقه‌هایش هم نبض داشتند و چیزی راه گلویش را بسته‌بود و باعث شد مشتش هر لحظه محکم‌تر شود و در آخر روی میز فرود بیاید!

پایان فصل اول

روشنا

فصل دوم

تابستان

ریحانه مثل هر روز صبح بیرون رفته‌بود تا کمی در پارک آن سوی خیابان قدم بزند. روشنا که تازه حیاط را آب و جارو کرده‌بود، حالا جلوی در ورودی خانه ایستاد و نگاهی به شلوغی نسبی خانه کرد. ریحانه همیشه می‌گفت که اجازه بدهد تا او هم در کارهای خانه کمکی بکند، ولی روشنا فکر می‌کرد با اینکار او را به عنوان فردی که قرار است در آینده جزئی از این خانواده باشد، پذیرفته و برای همین همیشه اصرار داشت او را در حد یک مهمان

ببیند! هوف کلافه‌ای کشید و از همان ابتدای خانه شروع کرد. حالا روزهای تعطیل برای او غنیمتی بودند که نباید به راحتی از کنارشان می‌گذشت. در کنار روزهای پر کار و شلوغی که از دو ماه آینده با شروع دانشگاه، شلوغ‌تر هم می‌شدند، همین روزهای تعطیل برایش مانده بود تا به کارهای خانه رسیدگی کند. کوسن‌های کاناپه را روی آن مرتب کرد و با دست پوست تخمه‌هایی که از فیلم دیدن چند روز پیش او و زهرا در خانه، هنوز در لابه‌لا و درز کاناپه مانده بودند را بیرون کشید و روی زمین ریخت. مانتوی نخی که کنار کمدآینه‌ای کنار در آویزان کرده بود را برداشت و روی دست انداخت تا آن را با بقیه‌ی لباس‌ها در ماشین لباسشویی بیاندازد. با دستمالی که در دست داشت، تلویزیون را تمیز و فلش‌مموری که بعد از چند روز هنوز به آن وصل بود را جدا کرد. آشپزخانه هم دست‌کمی از بقیه‌ی خانه نداشت. سینک پر از ظرف و لباس‌های چرک بیرون ریخته از ماشین لباسشویی! روی زمین جلوی در ماشین لباسشویی نشست و تک به تک لباس‌ها را در آن جا داد. مانتوی نخی را برداشت و همین که خواست آن را مچاله کند و در ماشین لباسشویی بندازد، با حس کردن چیزی در جیب آن، دست نگه داشت و جیبش را بررسی کرد. پاک‌نامه‌ی سفید رنگ را که دید، دوباره قلبش به طپش افتاد. بعد از اینکه آن روز هنگام فیلم دیدن، آن را در حیاط پیدا

کرده بود، فراموش کرده بود که آن را پیش بقیه‌ی نامه‌های خوانده نشده بگذارد. با این حال آن را روی کابینت گذاشت و با حرص مانتو را در ماشین لباسشویی انداخت و آن را روشن کرد. مشغول شستن ظرف‌ها شد و هر چند دقیقه یکبار نگاهی به پاکت‌نامه می‌انداخت و در آخر با تمام شدن ظرف‌ها، دستکشش را روی لبه‌ی آبچکان آویزان کرد و با بستن چشم‌هایش، دم و بازدمی آرام گرفت و نامه را باز کرد! باید ذهنش را از آن و هرچه که درون آن نوشته شده بود، آزاد می‌کرد و راحت به بقیه‌ی کارهایش می‌رسید. نامه مثل تنها نامه‌ای که تا به حال از او باز کرده بود، با خط خوش محمدمعین شروع شده بود. "روشنای عزیزم سلام، این نامه‌ی کوتاه، آخرین نامه‌ای که از من به دست تو میرسد. به زودی برمی‌گردم و بالاخره این چندماه دوری تموم میشه. در چند روز آینده می‌بینمت. مراقب خودت باش. برادرت، محمدمعین" حس‌های مختلف در کسری از ثانیه وجودش را دربرگرفتند. سرانگشتانش سرد شدند و دلش گرم! ضربان قلبش بالا رفت. دو نیم‌کره‌ی مغزش را دیگر کاملاً جدا از هم حس می‌کرد! دو نیم‌کره‌ای که انگار در جدال با هم قرار گرفته بودند. نیمی خوشحال از بازگشت تنها فرد خانواده‌اش و نیمی دیگر ناراحت از او و این دوری چندماه‌ای که قول داده بود خیلی زودتر از این حرف‌ها تمام می‌شود و نشده بود! با این حال نامه را در

دستش مچاله کرد و بعد در کنار دیگر زباله‌ها انداخت. ذهنش نه تنها آزاد نشده بود، بلکه حالا آن را درگیرتر از قبل حس می‌کرد. کلافه چرخ‌های در آشپزخانه زد و در پی یافتن مواد غذایی خودش را مشغول دید زدن یخچال کرد و در نهایت، خسته و کلافه از غذا درست کردن‌های مکرر، در یخچال را محکم بست و از آشپزخانه بیرون زد و زیر لب شروع به غر زدن کرد: " اصلاً به من چه! بعد از چندماه نامه داده دارم برمی‌گردم. خب بیا، تو که به نفر دیگه رو هم قبل خودت فرستادی منم نشستم اینجا مثل کلفتا به شام و ناهار درست کردن! زنگ می‌زنم به چیزی بیارن برای ناهار دیگه. "

روشنا

حواسش به جاروبرقی افتاده در میان هال نبود و باعث شد با گیر کردن پایش به دسته‌ی آن، سکندری بخورد و مسافتی را تا جلوی در پرت شود! عصبی تر از قبل، برگشت و اینبار لگدی به جاروبرقی زد و خودش را روی کاناپه رها کرد. انگشت‌های دردناک پایش را ماساژ داد و با لرزیدن موبایل در کنارش، آن را به دست گرفت که دیدن نام کاوه، دوباره حقیقت تلخی را که فهمیده بود، برایش یادآوری کرد! با استرس و ناراحتی که دیگر نمی‌دانست بابت کدام اتفاق در زندگیش، در قلبش نشسته، پیام را باز کرد و خواند که

نوشته بود : " امشب ساعت نه، همون رستوران همیشگی، لطفا بیا. باید با هم حرف بزنیم " موبایل را بار دیگر روی کاناپه رها کرد و اینبار سرش را بین دستانش گرفت. آرام آرام و بدون اینکه بفهمد، بعد از چند روزی که جلوی خودش را گرفته بود تا گریه نکند، بالاخره اشک هایش روی صورتش غلتیدند و کمی که گذشت تازه متوجه شد که صدای گریه اش در خانه پیچیده! در سرش کلی رویا پرورش داده بود.

هر شب با یکی از آن ها خودش را خواب می کرد و فردا صبح به امید ساختن رویایی جدید از خانه بیرون می زد و خودش را به شرکت می رساند. ولی وقتی فهمید در این مدت، تمام رویاها و آرزوهایش را روی زندگی زنی دیگر بنا کرده، خودش فرو ریخت. به زهرا نگفته بود. اصلا فکر می کرد نتواند این موضوع را به کسی بگوید. حتی به خودش! اصلا چطور نتوانسته بود بفهمد کاوه جم، مردی مجرد نیست تا اینطور به او دل نبندد. جوری که حالا با هر بار فکر کردن به دوری و جدایی از او قلبش از حرکت می ایستاد و نفسش بند می آمد! صدای در خانه که در گوشش نشست، از هقهقه اش کم کرد ولی حرکت سریع ریحانه را به طرف خودش فهمید و زود دست به کار پاک کردن اشک هایش شد.

- چی شده؟ حالت خوبه؟ خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

حوصله‌ی جواب دادن به او را نداشت. شانه‌هایش را از حصار دست‌های

ریحانه جدا کرد و بلند شد و به طرف اتاقش به راه افتاد :

- نه، طوری نشده. من یکم حالم خوب نیست میرم بخوابم. برای خودت زنگ

بزن ناهار سفارش بده

روشنا

لرزش ریز موبایل در زیر بالش باعث شد آرام پلک باز کند. زهرا برای بار

صدم زنگ میزد و روشنا در تاریکی که اتاق را دربرگرفته بود بلند شد و

روی تخت نشست. باز هم جواب تماس زهرا را نداد. نگاهی به ساعت

انداخت که حوالی هشت شب را نشان می‌داد. نگاه بعدی را به موبایلش

دوخت و یکبار دیگر پیامی که کاوه فرستاده بود را خواند. بدون فکر بلند شد

تا برای رفتن حاضر شود. بعد از خوردن یک آرامبخش ساعت‌ها خواب

راحتی داشت و حالا فکر می‌کرد کاوه این توضیح را به او بدهکار است. مثل

قرارهای قبلی خیلی برایش مهم نبود که چه چیزی می‌پوشد. آیا رنگ شالی

که انتخاب می‌کند به مانتویش می‌آید یا نه. یا حتی با وسواس نوع رنگ

رژلب و رژگونه را انتخاب نکرد. ساده، مثل روزهایی که حس تنهایی و

درماندگی بر او چیره شده بود، آماده شد و کیف به دست جلوی در ورودی خانه ایستاد و یک جفت کتانی ساده هم برداشت. حتی دیگر برایش مهم نبود که با کدام کفش و کدام پاشنه، هیکلش زیباتر به نظر می‌رسد!

- میری بیرون؟

عصبانیت از وضعیت پیش آمده در وجودش به غلیان افتاد. کلمات به پشت لب‌هایش هجوم آوردند تا بگوید: " این موضوع به تو ربطی ندارد! " ولی چشم بست و نفسش را کلافه بیرون فرستاد تا حرف بی‌ربطی نزند و سوال او را پای کنجکاو و حتی لحنش را پای نگرانی بگذارد.

- آره، شام با دوستم بیرون قرار دارم

- حالت خوبه؟ خیلی ساعت خوابیدی داشتی نگران می‌شدم

- خوبم، سرم درد می‌کرد. خداحافظ!

آژانس جلوی در منتظر بود. سوار شد و راننده حرکت کرد. اینبار زمان را از ساعت دیجیتالی ماشین نگاه کرد. مطمئناً دیر می‌رسید. ولی مهم نبود. موبایلش را خاموش کرد و در کیفش انداخت. می‌دانست کاوه زنگ نمی‌زند. در این مدت کوتاه عادت‌هایش را شناخته بود. تا یک ساعت منتظر می‌ماند و حتی تنهایی شام می‌خورد ولی زنگ نمی‌زد و سوال نمی‌پرسید. دیر رسیدن او

هم به یک ساعت نمی‌کشید! پس آدرس دقیق را به راننده داد و دوباره راحت با تکیه دادن سرش به پشتی صندلی، چشم بست. عبور نور خیابان‌ها را از پشت پلک‌های بسته‌اش حس می‌کرد و صداهایی را همراه نوایی آرام از موسیقی سنتی راننده‌ی آژانس می‌شنید و دوست داشت این راه تا ابد ادامه پیدا کند. ولی صدای راننده این تصور را برای او بهم ریخت وقتی گفت: " رسیدیم خانم " با حساب کردن کرایه پیاده شد و روبه‌روی در بزرگ و مجلل رستورانی که متعلق به یک هتل بود و کاوه آنجا را خیلی دوست داشت، ایستاد. نیم ساعتی دیرکرده بود و می‌توانست از همین الان کاوه را پشت میز همیشگی‌شان تصور کند که در حال مزه‌مزه کردن سوپ شیر محبوبش بود. مثل تمام مدتی که آماده شده و به اینجا آمده بود، باز هم بدون فکر اضافی به طرف جلو قدم برداشت و وارد شد. می‌دانست باید به مرد جلوی در اسم کسی که میز را رزرو کرده بگوید تا با راهنمایی او پیش رود. برای همین با لبخندی دهان تلخ شده‌اش را باز کرد و آرام گفت: " آقای جَم " مرد کتوشلوار پوش ولی با لبخندی گشادی او را راهنمایی کرد و چند لحظه‌ی بعد، روشنا روبه‌روی کاوه ایستاده بود که با دیدنش لبخند آشنایی زد و بلند شد. با دست از پیشروی گارسون برای عقب کشیدن صندلی جلوگیری کرد و خودش قدم جلو گذاشت برای این کار!

- می‌دونستم میای

- باید می‌اومدم، باید توضیحتو بشنوم!

- حتما ... ولی اول یه چیزی بخوریم. رنگت پریده

- حالم خوبه

- واقعا؟ اینطور به نظر نمیاد

- گفتم اومدم برای شنیدن، نه غذا خوردن

کمی از روی میز عقب کشید و صاف نشست تا در پس نورهای زیاد و براق

رستوران، کاوه را بهتر ببیند. لبخند نشسته بر گوشه‌ی لب کاوه او را

جری‌تر می‌کرد و باعث می‌شد بیشتر از قبل حرص بخورد. کاوه گارسونی را

صدا کرد و با قرار گرفتن او در کنار میز گفت: "همون غذای همیشگی لطفا

"

- من منتظرم

- منم عزیزم، خیلی گرسنمه

- من منتظرم بشنوم

- وای دختر، حرص می‌خوری خیلی خوشگل‌تر میشی‌ها!

نگاه روشنا مات شد. خیره خیره او و لبخند جذابش را نگاه می کرد که کاوه با دیدن توجهی او چشمکی حواله اش کرد و مشغول خوردن ادامه ی سوپش شد و همزمان آرام آرام شروع به حرف زدن کرد :

- راستش من خودم خیلی تعجب کردم

- از چی؟ از اینکه زن داری؟ یا اینکه من فهمیدم تو زن داری؟

صدای خنده ی کاوه اینبار کمی بلندتر از قبل به گوشش رسید و دید که دهانش را با دستمالی پاک کرد و بشقاب سوپ را کنار گذاشت.

- نه عزیزم، متعجب شدم که از این موضوع خبر نداشتی!

- چطور باید ...

- بسه روشنا، تو توی شرکت من کار میکنی، چطور ممکنه توی اون شرکت که از هر سه تا منشیش دوتاشون هر روز کله پاچه ی منو بار می ذارن، چیزی در این باره نشنیده باشی؟!

روشنا

روشنا دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی پشیمان شد. لب هایش را محکم روی هم فشار داد و حرصی که اینبار از دست خودش به وجودش چنگ

می‌زد را بر سر لب‌هایش خالی کرد. حق با او بود. بی‌دقتی از جانب خودش بود. کور شده بود و چشمانش جز کاوه کس دیگری را نمی‌دید و گوش‌هایش جز لحن دلنشین او چیز دیگری را نمی‌شنیدند. وگرنه زودتر از این‌ها از زبان منشی دهان‌لق مشیری می‌فهمید که کاوه هرچه دارد و ندارد از پدرزنش به او رسیده! با یادآوری لحظه‌ای که این موضوع را فهمیده‌بود، دوباره بهم ریخت و حس کرد عرق سردی بر بدنش نشسته که کاوه لیوان آبی در دستش جای داد و گفت :

- بخور، یکم آرام باش

- چطور آرام باشم؟ تو می‌فهمی با من و احساساتم چیکار کردی؟ من با

زندگی یه زن دیگه چیکار کردم؟

- الکی بزرگش نکن، مینا برای من ذره‌ای اهمیت نداره

- چطور می‌تونی این حرفو بزنی

- به راحتی، می‌دونی چرا؟ چون دوست دارم!

- کاوه ...

- بسه روشنا، باور کن که تو هیچ مشکلی توی رابطه‌ی من و مینا به وجود نیوردی. من هیچ وقت مینا رو دوست نداشتم. رابطه‌ی ما هیچ وقت درست و حسابی نبوده. من با تو معنی عشق و دوست داشتنو فهمیدم

- چی داری میگی؟ من واقعا گیج شدم

- گیج شدن نداره عزیزم، خیلی ساده است. تو منو دوست داری یا نه؟

سکوت روشنا برای چند لحظه اخم‌های کاوه را در هم کشید و چشمانش منتظر به لب‌های او دوخته شد. روشنا حالا فقط صدای آرام پیانویی را می‌شنید که مردی در گوشه‌ای از این سالن بزرگ، در حال نواختنش بود. در همان چند لحظه خوب فکر کرد. کاوه را دید و خوب فکر کرد. جواب سوال او برای روشنا واضح بود. روشنا نمی‌توانست کسی مثل کاوه را که در اوج تنهایی دستش را گرفت و به او لبخند زد، به همین راحتی فراموش کند. کاوه چیزی به بزرگی قلب او را لرزانده بود و روح بکرش را به یغما برده بود!

- دارم ... معلومه که دوست دارم!

- پس به بقیه‌اش فکر نکن. همه چیز از این به بعد همونطور پیش میره که قبلا پیش می‌رفت!

- ولی ...

- ولی و اما و اگر نداره روشنا، من تو رو دوست دارم، تو هم منو دوست داری. این یه رابطه‌ی با عشق و علاقه است. منم یه دختر خوشگل و ناز مثل تو رو از دست نمیدم!
- این واقعیتو عوض نمیکنه!
- کاوه خودش را کمی جلو کشید برای گفتن حرفی که با سر رسیدن گارسون تا چیده شدن غذا بر روی میز، صبر کرد و بعد گفت :
- واقعیت اینه که هیچ چیز ما رو از هم جدا نمیکنه! لازم نیست به فردی به بی‌اهمیتی مینا توی زندگی من فکر کنی. چون من فقط به تو فکر می‌کنم!
- یعنی تو میگی هنوزم همه چیز مثل قبله؟
- البته، چرا که نه؟ من و مینا به زودی قراره از هم جدا بشیم و این هیچ ربطی به تو نداره! رابطه‌ی ما جدا از رابطه‌ی مزخرف و بدون علاقه‌ی من و میناست، ما از هم جدا میشیم و بعد دیگه ...
- چیزی مانعون نیست!
- همین الانم چیزی مانعون نیست، مگه اینکه خودت نخوای با من بمونی
- میخوام ...!

- پس دیگه به بقیه‌اش فکر نکن. شام بخور!

روشنا

سکوت و خلوتی کوچه رعب‌انگیز بود. ساعت هنوز به دوازده نرسیده بود ولی تک چراغ انتهای کوچه برای روشن نگه داشتن آن در تاریکی کفایت نمی‌کرد و روشنا باز هم برای کمکاری شهرداری در تعمیر چراغ‌های شکسته زیر لب غر زد و چند بد و بیراه هم نثار کسانی کرد که باعث خرابی آن‌ها شده بودند. بودن کاوه در آن سوی خیابان در ماشینش کمی او را دلگرم می‌کرد تا با خیالی آسوده‌تر به دنبال کلیدش بگردد و بعد در را باز کند. پشت در بسته تکیه داد و نفسش را آرام بیرون فرستاد. بعد از گپ‌وگفتش با کاوه حالا حال بهتری داشت و خوب که فکر می‌کرد می‌فهمید بودن با او و غذا خوردن در کنارش همیشه جز لذت‌بخش‌ترین کارها بوده است. دیدن چراغ‌های روشن حیاط و خانه باعث تعجبش شد. یک بار دیگر ساعت دور مچش را چک کرد. ریحانه شب‌ها زود می‌خوابید و صبح‌ها بعد از نماز بیدار می‌ماند. نکند منتظر او نشسته بود؟! شانه‌ای برای افکارش بالا انداخت و پله‌ها را به قصد در ورودی بالا رفت که با دیدن یک جفت کفش مردانه، قدم‌هایش آهسته و پاهایش سست شدند! کفش‌ها را تا به حال ندیده بود. ولی مدل آن‌ها کافی بود

تا بفهمد متعلق به چه کسی هستند. محمدمعین معتقد بود کفش باید ساده و مشکی باشد. یک جفت کفش دهانه گرد ساده و مشکی در جلوی در خانه، درست وقتی امروز نامه‌ی برگشت را خوانده بود، یعنی او برگشته بود!

ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نشست و به ضرب در را باز کرد. با قدم‌های تند به هال رسید. محمدمعین را پشت میز نهارخوری چهارنفره‌ی گوشه‌ی هال دید که به ریحانه‌ی روبه‌رویش لبخند میزد و استکان چایش را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد. فهمید که محمدمعین از گوشه‌ی چشم حضورش را حس کرده. قدمی دیگر جلو گذاشت و حالا محمدمعین با رویی گشاده و آغوشی باز، روبه‌رویش ایستاده بود. روشنا چشم گرفت از ریحانه که خوشحالی از چهره‌اش می‌بارید. قدم به قدم با بغض رشد کرده در گلایش جلو رفت و با هر نگاه از سر شوق محمدمعین اشک‌ها از چشمانش بیرون می‌ریختند تا بالاخره در بین بازوان او آرام گرفت و با بوسه‌ی او روی موهای بیرون ریخته از شالش، صدای گریه‌اش را از گلو آزاد کرد تا شاید راهی برای خلاصی از این همه دلتنگی پیدا کند.

کاوه

کاوه از ماشین پیاده شد. کتش را روی دستش گرفت و در شیشه‌های دودی ماشین دستی به موهایش کشید و سوت‌زنان راهی خانه شد. تک و توک چراغ‌هایی که در سالن بزرگ خانه روشن بودند، زیادی و هیبت وسایل‌های درون آن را بیشتر از همیشه نشان می‌دادند. سکوت در خانه حکم‌فرما بود و خوشحال از خوابیدن مینا در این ساعت، به طرف پله‌ها قدم برداشت که صدای او، پاهایش را روی پله‌ی اول چسباند و تصوراتش را نقش بر آب کرد.

- خوش‌اومدی!

کاوه چرخید و او را در گوشه‌ای از سالن، کنار پنجره‌ای که به فضای سبز پشت خانه باز می‌شد، دید که جسم ریزش را درون مبل بزرگ آنجا، در تارکی پنهان کرده‌بود.

- بیداری عزیزم؟

- منتظرت بودم

کاوه آرام آرام به مینا نزدیک شد و کتش را روی مبل روبه‌روی او انداخت و خودش روی دسته‌ی آن نشست و گفت :

- ممنون، ولی لازم نبود تا این ساعت بیدار بمونی

- کارت طول کشید

- آره، یه قرار کاری بود

- مثل اینکه خوب پیش رفته، شاد و شنگولی!

- آره، خیلی خوب بود!

نگاه خیره‌ی مینا را در تاریکی به خوبی می‌دید. کمی سر پیش برد و لبخندی

روی لبش نشانده و گفت :

- بهتره بری بخوابی

- تو نمیای؟

- میرم یه دوش بگیرم خستگی از تنم بره

- کاوه؟

چند قدم رفته را دوباره برگشت و اینبار به مینایی که سرپا ایستاده و به او

نزدیک می‌شد نگاه کرد.

- چی شده؟

- من خیلی نگرانم

- نگران چی؟

- مانا! سابقه نداشته اینجور بی خبر جایی بره

- مگه تو از عادت‌ها و کارهایش خبر داشتی؟

- کاوه! خواهرمه‌ها

- آره، ولی یه جوری میگی سابقه نداشته انگار سال‌های سال کنار هم زندگی

کردید! خوبه میدونی یهویی ول کرده رفته اونور. شاید الانم اونجاست

- مطمئنم اگه می‌رفت خبر می‌داد

- ولی من مطمئنم رفته و خبرم نداده!

- میشه یه پرس‌وجو بکنی؟

- وای مینا! حالا که خودش شرشو کم کرده تو دست بردار نیستی!

- خواهرمه کاوه، خواهرم!

- باشه بابا! نمی‌خواد نصف شبی داد و بیداد راه بندازی، می‌گم یه خبری

بگیرن برات

- ممنون ... شب بخیر

در جواب کلام آخر مینا فقط سری تکان داد و بالاخره راه پله‌ها را در پیش

گرفت که اینبار درست در هنگام رفتن به اتاق باز هم صدای مینا مانعش شد.

- راستی، بدون عزتی رفتی؟

اینبار کلافه کتش را روی تخت پرت کرد و حوله را از درون کمد برداشت:

- باید با اون می‌رفتم؟

- آخه همیشه هرچی مربوط به کار باشه عزتی هم هست

- حالا ایندفعه نخواستم باشه! بگیر بخواب مینا، خسته‌ام تو هم همش

سوال‌های الکی می‌پرسی!

و بی‌توجه به چهره‌ی درمانده و متعجب مینا، وارد حمام شد و تنش را زیر

قطرات گرم آب گرفت.

کاوه

برگه‌های پیش‌رویش را امضا زد و با بستن کلاسور، آن را به دست منشی

داد که کنار میز منتظر ایستاده‌بود.

- دیگه چیزی نیست؟

- خیر، فقط یادآوری کنم که نیم ساعت دیگه با مهندس توتونچی برای بررسی

اقدامات آخر شهرک، جلسه دارید

- آره، یادمه ... بالاخره این شهرکم داره تموم میشه

منشی در را برای بیرون رفتن باز کرد که نگاه کاوه در آنسوی در، در چشمان منتظر روشنا نشست. با سر به منشی اشاره کرد اجازه‌ی ورودش را بدهد و بعد او بود که آرام‌آرام به میز کاوه نزدیک شد و در آنسوی آن، نزدیک کاوه ایستاد و تکیه‌اش را به میز داد. کاوه دست‌های چسبیده به میز روشنا را گرفت و با نزدیک شدن به او گفت :

- خوشحالم می‌بینمت، مثل همیشه زیبا و خندون!

لبخند روی لب‌های روشنا وسعت گرفت و انگشت‌هایش را دور دستان او محکم کرد و گفت :

- خب دیشب خیلی فکر کردم، حق باتوئه ... همیشه این احساسو از بین برد.

اگه واقعا با زنت هیچ راه دیگه‌ای برای ادامه نداری، من منتظر می‌مونم

کاوه در میان دستش، دقیقا جایی که انگشت‌های ظریف روشنا در آن خانه

کرده بودند، احساس گرما می‌کرد. گرمایی که انگار تا قلبش بالا می‌آمد و

احساسات و فکر و ذهنش را بهم می‌ریخت. نمی‌فهمید در وجودش چه اتفاقی

افتاده. نزدیک شدن به روشنا اول به خاطر کنترل کردن حس کنجکاوی او در

حسابداری بود. ولی حالا انگار این پیش رفتن از کنترلش خارج بود. پیش

رفتگی که از آن لذت می‌برد. حضور روشنا هنوز هم برای او حس آرامش

نورهای خزیده از سوراخ در زیرزمین را داشت که وجودش را روشن و
قلبش را گرم می‌کرد تا از تنهایی نترسد! انگار از دریچه‌ی چشمان زیبای
روشنا زندگی را می‌دید که سال‌ها آن را از دست داده‌بود و حالا سعی در
به‌دست آوردنش داشت که کنترل حرکت دستش را روی موهای نرم و بیرون
زده‌ی او از شال را از دست داده‌بود! سر روشنا به طرف دستش کج شد و
چشم بست که با بزرگ شدن لبخند کاوه در اتاق به یک‌باره باز شد و خلسه‌ی
بینشان با صدای مینا از بین رفت!

- کاوه؟ چی میگه این منشیت؟؟؟

در کسری از ثانیه کاوه همراه صندلی خودش را عقب کشید و نگاهش را به
روشنا داد که کنار میز ایستاده و خیره‌ی چهره‌ی مینا شده‌بود که حالا انگار
در گوشه‌ی چشمش چیزی مثل شک و تردید خانه کرده‌بود وقتی به آن‌ها نگاه
می‌کرد! کاوه دستی به کراواتش کشید و با محکم کردن آن، با دست مینا را
به نشستن دعوت کرد و روبه روشنا گفت :

- شما بفرمایید، بعدا درباره‌اش صحبت می‌کنیم

روشنا که چشمانش یکدم از مینا جدا نمی‌شد، با تکان دادن سری به طرف
در راه افتاد و تازه با بسته شدن در بود که کاوه نفسی بیرون فرستاد و
روبه‌روی مینا نشست.

- چی شده؟ از اینورا؟

- نباید پیام شرکت بابام؟

- شرکت بابات؟ نه عزیزم ... شرکت شوهرت!

- این منشی تو جوری می‌گفت آقای مهندس جلسه دارن همیشه برم تو که

شک کردم اومدم شرکت شوهرم!

- دیدی که عزیزم جلسه داشتم

- با این دختره؟

- از حسابداریه ... حالا نگفتی چی شده؟

- همیشه کارمندایی انتخاب میکنی که اینقدر قشنگن؟

نیشخندی گوشه‌ی لب کاوه نشست و با دست تکه‌ای از بیسکونیتی را
برداشت که در همان لحظه آبدارچی با چای آورد و روی میز بینشان گذاشت.

- تو هم قبول داری که خیلی خوشگله، نه؟!

- کاوه! برای یه چیز دیگه اومدم نه نظر دادن درباره‌ی کارمندا

- خیلی خب، چیه؟

- مانا چی شد؟

- ای بابا ... سایه‌اش قرار نیست کم بشه!

از همانجا دست دراز کرد و تلفن روی میز را برداشت و با فشردن یک دکمه به منشی گفت: " خانم بگو عزتی زود بیاد اینجا " تلفن را روی شاسی‌اش گذاشت که تقه‌ای به در خورد و عزتی در چهارچوب قرار گرفت! کاوه ابرویی بالا داد و با دست اشاره کرد داخل بیاید.

- سرعتت خیلی بالا رفته!

- همین‌جا بودم آقا کاوه، امری هست؟

- مینا خانم نگران خواهرشه، یه پرس‌وجو کن ببین کجاست.

- بله، چشم

- خوبه، الانم برسونش خونه ... من جلسه دارم!

محمد معین

دلش برای گوشه به گوشه‌ی خانه تنگ شده بود. بعد از چند ماه، دیشب در خانه‌ی خودش، در جایی که فقط چند دیوار با عزیزانش فاصله داشت، به راحتی خوابیده بود و امروز صبح با وجود اینکه وقتی بیدار شده بود روشنا را در خانه ندیده و فهمیده بود که به شرکت کاوه رفته، ولی باز هم در کنار استرس و نگرانی که وجودش را ترک نمی‌کرد، در آن خانه و حالا در کنار گل‌هایی که سرتاسر حیاط را پوشانده بودند، آرام بود. عطر همیشگی ریحانه که در بینی‌اش نشست. چشم بست و برای لحظه‌ای حس کرد در آن باغچه، در کنار آفتابگردان‌هایی که با هم کاشته‌اند، قدم می‌زند. آبپاش را بالاتر گرفت برای سیراب شدن برگ‌های مویی که بعد از مدت‌ها حالا با قدرت در کنار دیوار رشد کرده و تمام سطح آن را پوشانده بودند. حضور ریحانه را روی تخت گوشه‌ی حیاط حس کرد و از گوشه‌ی چشم او را دید که ظرف هندوانه را از سینی دستش بیرون کشید و چند تکه درشت هندوانه را درون پیش‌دستی گذاشت.

- بیا تا خنکه بخور

- ممنون، زحمت کشیدی

- زحمتی نیست، روشنا خیلی نمیذاره کار کنم و خسته بشم!

محمد معین آبپاش را زمین گذاشت و با به دست گرفتن پیش‌دستی پر از
هندوانه کنار او نشست و گفت :

- دختر مهربونیه، گاهی زبونش تلخ میشه ولی هیچی تو دلش نیست. یه
ساعت بعد یادش میره چی گفته

- درست میگی، همین که بدون اینکه منو بشناسه، تو خونه راهم داد یعنی
مهربونه ... میدونی که تو شرکت....

- آره، می‌دونم!

- نمی‌خوای کاری کنی؟

- بابت این مدت ازم دلخوره ... باهاش حرف میزنم

- ولی فکر کنم در کنار مهربونیش کمی هم کله‌شقه!

محمد معین آرام خندید و سری به تایید تکان داد و زیر لب گفت :

- مامان همیشه می‌گفت منع کردن یه نفر از کاری که دو دستی چسبیده بهش
بی‌فایده است. چون اون آدم اون کار و اون کسی رو که بهش چسبیده بیشتر

از حرفایی که تو میزنی، قبول داره!

- یعنی می‌خوای بذاری بیفته تو دام اون مرد؟

- افتاده ... روشنا همه‌ی چیزیه که من تو زندگی دارم. خودم بزرگش کردم.

دیدنش کنار اون مرتیکه برام اسون نیست، ولی یه چیزی بیشتر از حرفا

جلوی کار غیرمنطقی که به سرم میزنه رو میگیره!

از فشار دستش روی چنگال کم کرد و تکه‌ای دیگه هندوانه به دهان برد تا

شاید شیرینی آن کمی از تلخی کامش بکاهد و کمی راه گلوش را باز کند. که

ریحانه پرسید :

- اون چیه؟

- ایمان! حرف مامان بود، می‌گفت تو تلاشتو بکن. اگه نشد بسپارش دست

خدا، اگه واقعا ایمان داشته باشی، اگه واقعا اون آدم درستی باشه خدا خودش

درستش میکنه. خودمو که نمی‌دونم ولی مطمئنم روشنا آدم درسته است.

طوریش همیشه ... خدا هست، مامان و بابا هستن ...

- یا حتی رفقات!

محمدمعین سر چرخاند و نگاهش کرد. ریحانه با لبخندی آرام به چشمان او

زل زده بود و به چهره‌ی آرام و مات او نگاه می‌کرد که انگار قرار نبود

چیزی از خودش نشان دهد. برای همین خودش ادامه داد :

- اتفاقی فهمیدم! راستش می‌خواستم در این باره هم باهات حرف بزنم

نفس محمدمعین به یک باره از سینه‌اش بیرون آمد و با کنار گذاشتن بشقابی

که دیگر هیچ هندوانه‌ای در خود نداشت، به روبه‌رو خیره شد و گفت :

- راستشو بخوای خوب شد که خودت فهمیدی. نمی‌دونستم چطور باید بهت

بگم

- مگه باید میگفتی؟

اینبار نگاه محمدمعین با کمی تعجب به چشمان ریحانه خیره شد که کم‌کم در

پس آفتابی که روبه غروب می‌رفت، تیره به نظر می‌آمدند.

- معلومه که باید می‌گفتم! توی این مدت به خاطر شرایطی که درگیرش بودم

نمی‌تونستم خیلی آدم رو راستی باشم. ولی همیشه اینطوری نیست

- چطوری؟ یعنی از این به بعد رو راستی؟ یا اینکه دیگه قرار نیست بری

ماموریت؟

- ریحانه ...

ریحانه بلند شد. دامن بلندش را مرتب کرد و به طرف پله‌های ورودی خانه

رفت و اینبار روی آن‌ها و روبه حوض وسط حیاط نشست و گفت :

- وقتی فهمیدم گیج شدم. ولی خب منم از اون پند و اندرزهایی که تو از پدر و مادرت یاد گرفتی، از آقاجونم یاد گرفتم. از زندگی یاد گرفتم. بچه و نوجوون که بودم با آقاجون و آجه سر زمین کار می‌کردیم. آقاجون زمین زیاد داشت. کارگر هم، ولی من دوست داشتم خودمم کمک کنم. یکی از حرف‌های آقاجون این بود، یه دونه خیار یا گوجه، یه دونه لوبیا، یه ساقه گندم می‌گرفت دستشو می‌گفت؛ خوب نگاهش کن. این حاصل تلاش چند ماهه یه کشاورزه، کشاورز قبلش خوب فکر می‌کنه امسال چه محصولی بکاره که بعد از چند ماه با لذت اونو بگیره دستش و نگاهش کنه! پس تو هم توی زندگیت قبل از هر کاری خوب فکر کن تا وقت عمل بدونی چی تو زمین زندگیت بکاری که بعدا اونو با لذت نگاه کنی! من اشتباه کردم محمد ... موقع ازدواج با داوود فکر نکردم. یه محصول بد کاشتم و بهش نرسیدم و زمین زندگیمو آفت زد، دوباره تکرارش نمی‌کنم!

محمدمعین دست در جیب شلوارش فرو برد و آن را مشت کرد. نفسش را پشت لب‌های بسته‌اش حبس کرد و بعد با صدایی آرام گفت :

محمدمعین

- من فکر می‌کردم ... همون قدر که من می‌خوام تو اینجا ... کنارم بمونی، تو هم می‌خوای!

نفسش که رها شد، چشم در چشم ریحانه دوخت که حالا در کنار تیرگی روبه غروب هوایی که در چشمانش خانه کرده بود، لرزش اشک را هم در آن‌ها می‌دید.

- می‌خوام! ایندفعه خوب فکر کردم. اینفعه می‌خوام بدونم دقیقا دارم چی می‌کارم!

- می‌فهمم ... ولی من همینم که می‌بینی، بالاخره همه یه شغلی دارن. با هر خطر و احتمالاتی ...

- تو حت اسمتو کامل نگفتی!

- نمی‌تونستم

- الان چی؟ نمی‌خوای بگی من دارم دقیقا وارد چه راهی میشم؟

لبخند محمدمعین اینبار آرام و دلنشین بود. چند قدم برداشت و روبه‌روی ریحانه، پایین پله‌ها نشست. سر بالا گرفت و آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت :

- بابا و محمدرضا، داداشم، هر دوتا افسر ناجا بودن. یه خانواده پنج نفره خوشبخت. بابا بازنشسته شد که محمدرضا منتقل شد بم، اون موقع من سالم بود. بعدش چندان قصه‌ی قشنگی نیست که بخوام موبه‌مو تعریف کنم. ولی فقط یه شب تا صبح کافی بود تا زندگیمون از این رو به اون رو بشه. درواقع زیر و رو بشه! اون زلزله همه چیزو از من و روشنا گرفت. ولی من فقط به خاطر روشنا به خاطر اینکه پیش اونا شرمنده نشم سرپا موندم. تمام سال‌های زندگیم پر بود از مسئولیت. مسئولیت‌های سنگینی که حالا با دور شدن روشنا حس می‌کنم همه‌اش رو باختم!

- اینطور نیست ... معلومه که تو براش برادر خوبی بودی

- من می‌خواستم براش همه چیز باشم. برای همین خودمو فراموش کردم. می‌دونی کی خودمو یادم اومد؟ وقتی که صدات به دادم دست. دست‌هات کمکم کرد. وقتی چشم باز کردم و صورت نگران‌تو دیدم. راستش من خیلی آدم احساساتی نیستم، یا چی میگن؟ رمانتیک! یعنی تمام این سال‌ها یاد گرفتم نباشم. ولی الان همون کسی هستم که خودشو یادش اومده. یه آدم به اسم محمدمعین احمدزاده که دلش می‌خواد از این به بعد تنهایی بار زندگی رو به

دوش نكشه. دلش می‌خواد از این به بعدشو با کسی تقسیم كنه كه دوست
داره!

لبخندی آرام گوشه‌ی لب ریحانه نشست كه در تاریك و روشن حیات از
چشمان روشن محمدمعین پنهان نماند و ریحانه با صدایی لرزان گفت :

- بالاخره گفتی!

- از دهنم در رفت!

- ولی باورم نمیشه

- چی رو؟

- چطور ممكنه بگی رمانتیک نیستی؟! اشك از چشمام زد بیرون!

محمدمعین سر پایین انداخت و ریحانه با تكان ریز شانه‌هایش فهمید كه آرام
می‌خندد. چند لحظه‌ای به همان حال گذشت كه صدای نفس عمیق ریحانه در

گوشش پیچید و بعد سر بالا گرفت برای دیدن او كه ریحانه گفت :

- حالا من تا کی باید اینجا بمونم؟

- بد می‌گذره؟

- نه ... اتفاقا خیلی اینجا رو دوست دارم. خونه‌ی آرومیه. ولی خب دلم برای

آقاجون و آجه تنگ شده

- به نظرت با من موافقن؟

- آقاجون مرد منطقیه ... اگه بدونه با توجه به نصیحت‌های خودش تصمیم

گرفتم حتما قبول می‌کنه!

- فکر کنم خیلی طول نکشه. احتمالا به همین زودی‌ها کار این یارو کاوه

تمومه!

صدای بهم خوردن در فلزی حیاط باعث شد محمدمعین از جا برخیزد و

ریحانه دوپله را تا روی ایوان بالا برود. روشنا به زحمت کلید را از قفل

بیرون کشید و در را پشت سرش با پا بست و چند قدم جلو آمد.

- ببخشید مثل اینکه گفت‌وگوی دو نفره‌تون رو بهم زدم! راحت باشید من الان

میرم داخل

محمدمعین

- بمون! می‌خوام باهات حرف بزنم

- باور کن خیلی خسته‌ام، باشه برای بعد

- بمون روشنا! یعنی تو نمی‌خوای بعد این همه مدت چند دقیقه پیش داداشت بشینی؟

روشنا که حالا روبه‌روی محمدمعین ایستاده‌بود، نگاهی کوتاه به ریحانه انداخت که با گفتن: "من میرم یه سر به غذا بزنم" آن‌ها را تنها گذاشت و به داخل خانه رفت. کیفش را روی پله‌ها گذاشت و دست به سینه به چشمان روشن برادرش خیره شد و گفت:

- پس قبول داری خیلی وقته گذشته، داداش!

محمدمعین سربه‌زیر به طرف تخت رفت و وقتی روی آن نشست با دست به کنارش اشاره کرد و خواست تا روشنا کنارش قرار بگیرد. با نشستن او دستش را گرفت و به صورتش خیره شد و گفت:

- خوبی؟ اصلاً فرصت نشده حرف بزنیم

- خب تازه برگشتی، فرصت زیاده

- نه، نیست روشنا ... می‌دونی بلد نیستم حاشیه برم

- پس رک حرف بزن

- از اون شرکت بیا بیرون. تا فرصت هست خودتو از قضیه‌ی کاوه بکش

بیرون

- کاوه؟؟ می‌شناسیش؟ هه ... ببخشید سوال مسخره‌ای پرسیدم. شما همه

چیزو می‌دونید! همه رو هم می‌شناسید!

محمد معین فقط نگاهش کرد. چشمان مهربان خواهرش امشب گم شده بودند.

رفته بودند. انگار در همان شب وقتی برای آخرین بار روی پشت‌بام همین

خانه به آسمان و ستاره‌هایش زل زده بودند، چشمان خواهرش را ربوده

بودند! دست دیگرش را در پنجه فشرد و کمی نزدیک‌تر رفت. حالا صدایش

هم آرام و نجوا گونه شده بود وقتی گفت :

- روشنا...؟ متوجه نیستی داری چیکار می‌کنی!

- نه واقعا برخوردت نسبت به چیزی که فکر می‌کردم بهتره!

- مطمئن باش اگه بیخیال اون مرتیکه نشی برخوردم همینجوری باقی

نمی‌مونه!

- پس هرچی داری رو کن داداش! چون بیخیالش نمیشم!

ناخودآگاه فشار دست‌هایش روی پنجه‌های روشنا بیشتر، شد و صدایش کمی

بالا رفت :

- تو اصلا می‌دونی اون کیه؟ تو خیر سرت تو حسابداری شرکت اون آشغال

کار می‌کنی، نفهمیدی داره چه غلطایی می‌کنه؟؟

روشنا ابرو در هم کشید و دست‌هایش را از فشار دست‌های محمدمعین نجات

داد و بلند شد :

- مهم نیست! کاوه هر کاری می‌کنه مهم نیست. مهم اینه من بعد از این همه

مدت کسی رو پیدا کردم که با تمام وجود ... دوستم داره!

- باورم نمیشه ... انگار یکی دیگی شدی. چی کم گذاشتم روشنا؟ برای اینکه

کمبود چیزی رو حس نکنی، چی کم گذاشتم؟؟؟

- بعضی وقتا توجه! اصلا مگه قرار نیست ازدواج کنی؟ ها؟ نگو نه که بودن

این زن اینجا الکی نیست

- اولاً این زن اسم داره، دوم قضیه‌ی ریحانه فرق می‌کنه، بعداً میشه

درباره‌اش حرف زد. اصلا می‌دونی چرا اینجاست؟

- سوال خوبیه! چرا اینجاست؟؟

- چون ...

صدای زنگ موبایل محمدمعین اجازه‌ی حرف زدن را به او نداد. دستی در موهایش کشید و با یک قدم به عقب رفتن موبایل را از جیبش بیرون کشید و با دیدن نام علیرضا فهمید که چقدر به موقع زنگ زده تا اجازه ندهد دلیل آنجا ماندن ریحانه از دهانش بیرون بپرد!

محمدمعین

در ماشین را که بست، علیرضا به طرف پارک آنسوی خیابان راند و چند دقیقه بعد در سکوتی که بینشان حاکم بود، در کنار ورودی پارک توقف کرد و روبه محمدمعین که همچنان به روبه‌رو خیره شده بود، چرخید و گفت :

- مرخصی خوش میگذره؟

- خیلی! زندگیم بدجوری قاطی شده علی ... تاحالا اینجوری گیر نکرده بودم،

حتی بعد از رفتن مامان و بابا

- درست میشه، آخراشه ... تو همین چند روزه کاوه کله پا میشه

- می‌ترسم. معلوم نیست تا اون موقع چه بلایی سر روشنا میاد. دختره پاک

زده به سرش

- می‌خوای بگیریمش؟

برای لحظه‌ای فکر کرد گوش‌هایش درست نشنیده‌اند! چشم از روشنائی کم
لامپ‌های روبه‌رویش گرفت و به چهره‌ی آرام علیرضا خیره شد که منتظر
واکنش او بود.

- تو هم مثل اینکه دیوونه شدی! بذارم خواهرم خودمو بگیرین؟

- بگیریم! برای خودش خوبه ... می‌فرستیمش یه خونه امن اینجوری خیال تو
هم راحت میشه

- نمیشه، روشنا اگه غیب بشه هم کاوه مشکوک میشه هم اینکه دیگه خودش
هیچ وقت منو می‌بخشه

- تو میخوای ازش محافظت کنی

- نه، ترجیح میدم جلو چشم باشه

- پس بسپارش به ما، می‌دونی که همه چیز درست پیش میره

- کی از شر این مرتیکه خلاص میشیم؟

- نهایتاً سه روز دیگه

- خوبه، منتظر خبرت هستم

محمدمعین دست برد برای باز کردن در ماشین که صدای آرام علیرضا همراه
با بیرون فرستادن نفسش، به گوش رسید :

- بشین، می‌رسونمت جلوی در خونه

- نه ممنون ... یکم قدم میزنم

علیرضا بی‌حرف دیگری ماشین را به حرکت درآورد و او آرام از کناره‌ی
پیاده‌رو شروع به قدم زدن کرد. هوای اول شب تیر ماه چندان هم گرم نبود.
نسیم ملایمی می‌وزید و محمدمعین خوشحال از دیدن آن فضا بعد از چند ماه
ریه‌هایش را پر از اکسیژن پاک درختان آن حوالی کرد. دست در جیب به
خیابان اصلی نزدیک شد و فکر کرد. ذهنش ناخودآگاه پی حرف‌هایی که به
ریحانه زده‌بود رفت و آرام آرام لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. شاید
هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد روزی بتواند چنین حرف‌هایی را به یک زن بزند! از
این بابت خوشحال بود. از اینکه ریحانه را کنار خودش نگه‌داشته‌بود،
خوشحال بود. هرچه در ذهنش به عقب برمی‌گشت چرایی علاقه‌اش را به او
در نمی‌یافت. ولی مهم نبود. کی و چرا و اصلاً چگونه دل بستن مهم نبود. دل
را محکم بستن به مهر کسی که رخنه کردنش را در وجودت احساس میکنی،
مهم بود. این حرف را همان روز پشت در اتاق پدرش، از زبان او شنیده‌بود.

حرفی که حالا هر لحظه بیشتر و بهتر آن را درک می‌کرد. روبه‌روی در خانه ایستاد و دست بالا برد برای زنگ زدن ولی در روی پاشنه چرخید و روشنا لباس پوشیده و حاضر در چهارچوب قرار گرفت که با دیدن محمدمعین قدمی عقب گذاشت و اجازه داد او داخل بیاید و در را پشت سرش ببندد.

- جایی میری؟

روشنا " آره " آرامی گفت و دست پیش برد برای باز کردن در که دست محمدمعین روی قفل نشست و اجازه‌ی باز شدن به آن را نداد.

- کجا؟

روشنا بی‌حوصله سری تکان داد و گفت : " با دوستم میرم بیرون! "

- زهرا؟

- نخیر!

- مگه به جز زهرا دوست دیگه‌ای هم داری؟

اینبار روشنا قدمی جلو آمد و در صورتش براق شد : " آره دارم! چرا فکر کردی دنیای من تا چهارتا خونه پایین‌تر و با کسی مثل زهرا خلاصه شده؟؟ " - خیلی‌خب، باشه ... حالا چرا این وقت شب؟

روشنا بالاخره دست شل‌شده‌ی محدمعین را روی قفل کنار زد و در را باز کرد و گفت : " هنوز ساعت ده نشده! کدوم وقت شب؟! "

با بیرون رفتنش و بسته شدن در، محدمعین برای چند لحظه پلک بست و سرش را به در تکیه داد. دستش را مثنی و سعی کرد آرام نفس بکشد که صدای ریحانه را از پشت سر شنید :

- محمد؟ نمیای بالا؟ شامو کشیدم

محمدمعین لب‌هایش را هم محکم روی هم فشار داد و در دل آروز کرد ای کاش روشنا همان خواهر کوچولوی سابق بود. آنوقت بهتر می‌توانست از زندگی که انگار قرار بود روی خوش به او نشان دهد، لذت ببرد.

کاوه

از همان بچگی حوصله‌ی کیف و یا وسایل اضافی را در دستش نداشت. کیف را به دست عزتی سپرد که پشت سرش راه می‌آمد و خودش دست در جیب در کنار فرزین‌خان که خودش کیفش را حمل می‌کرد و امروز به جای کراوات همیشگی، دستمال گردنی مهمان گردنش کرده‌بود، قدم برداشت که فرزین‌خان گفت :

- تبریک میگم آقای جم، بالاخره این شهرکم به اتمام رسید

- ممنون فرزین جان! همین‌ه دیگه، کار که دست کاردانش باشه، همه چیز

درست و به موقع پیش میره

- درسته ... برنامه‌ی خاصی برای افتتاحیه دارید؟

نیشخندی گوشه‌ی لب کاوه نشست. نزدیک به ورودی سالن مدیریت ایستاد و

با قرار گرفتن فرزین‌خان در روبه‌رویش دلش می‌خواست بگوید احتمالا خودش به روز افتتاحیه نرسد ولی به با این حال ظاهرش را حفظ کرد و گفت

:

- مگه میشه نداشته باشم؟ یه برنامه‌ی بی‌نظیر براش تدارک دیدم!

- چه عالی ... خوشحال میشم در جریان قرار بگیرم

- حتما، میگم منشی لیست برنامه‌ها رو بیاره ... راستی فرزین جان شما از

دختر عموتون خبر ندارید؟ خواهرش بدجوری بی‌تابی میکنه!

کاوه چشم ریز و به چهره‌ی درهم رفته‌ی فرزین‌خان نگاه کرد. دوست نداشت

حتی یک واکنش را هم از دست بدهد! فرزین‌خان کمی اطرافش را نگاه کرد و

در آخر با باز کردن گره‌ی دستمال گردنش، گفت :

- خیر، خبر ندارم. احتمالا برگشته همونجایی که یه عمر خودشو اونجا قایم

کرده‌بود!

- قایم کرده بود؟ یعنی ...

ولی فرزین خان بی حوصله حرف کاوه را قطع کرد و به طرف آسانسور قدم

برداشت : " روز خوش مهندس، منتظر لیست برنامه ها هستم "

به دفترش برگشت و همین که پشت میز قرار گرفت، عزتی کیفش را روی

میز گذاشت و روبه رویش ایستاد.

- میرید خونه آقا؟

- آره، کاری هست؟

- می خواستم درباره ی داوود نصیری بهتون خبر بدم که تو جلسه گفتید باشه

برای بعد

کاوه با یادآوری داوود نصیری روی صندلی نشست. باور کردنی نبود ولی

انگار کم کم در ذهنش او را فراموش کرده بود! به جایش تصویر چهره ی زیبا

و لبخندهای دلربای روشنا پررنگ شد. لبخندی زد و سری برای عزتی تکان

داد و گفت :

- خب، بگو ببینم چه خبره؟

- آقا پولا رو پیدا کردیم!

- زنشو پیدا کردین؟

- نه، یکی از روستایی‌ها گفت که یه باغچه دارن. رفتم اونجا، نزدیک ویلای خودتونه ... ولی زنه تو باغچه نبود. ما هم اونجا رو خوب گشتیم. پولاً توی یه ساک و بعد یه کیسه پیچیده شده‌بودن و دقیقاً وسط اون باغچه چال شده بودن! زنه هم کارشو بلد بوده، باغچه رو پر سبزی کرده‌بود. معلوم بود مدتی میشده از اونجا رفته، محصولش تقریباً داشت خشک می‌شد.

کاوه حالا خوشحال از بیشتر شدن بارش، بلند شد و با برداشتن وسایلش گفت :

- آفرین، کارت خوب بود. مشرقی نفهمه که پولاً رو پیدا کردین. هرچی هست
چنچ کن بریز تو حساب اونور

- کی میرید آقا؟

- چند روز دیگه

- خونه و ویلا چی؟

- اونا رو میذارم برای دختر توتونچی که یه چیزی تو دست و بالش باشه بده
به بدهکارا!

صدای خنده‌ی خودش و عزتی برای لحظاتی اتاق را پر کرد. کاوه چرخید و نگاهی به اتاقش کرد و بعد روبه عزتی ایستاد و دستی به یقه‌ی کت او کشید که عزتی گفت :

- راستی آقا سراغ مانا خانم نرفتم!

- نباید می‌رفتی!

- اون پسره محمد آب شده رفته تو زمین، اصلا انگار از اول همچین کسی نبوده!

- اونم مهم نیست. تو تنها دوست وفادار من بودی و هستی! من که رفتم تو هم برو هر طرفی که دوست داری. پول که کم نبود؟
- نه آقا کاوه ... ممنون. از شما به ما رسیده!

کاوه اینبار دستی به شانه‌ی عزتی زد و آرام گفت : " خوب زندگی کن! "
سوئیچ را از او گرفت و تا خانه خودش رانندگی کرد. به خیابان‌ها نگاه کرد. به آدم‌ها خیره شد. از هوای آلوده‌ی اطرافش نفس عمیق گرفت. ته دلش راضی از راهی که رفته‌بود، خوشحال به خانه رسید و با رها کردن ماشین در پارکینگ، با عجله داخل رفت و همانطور که پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رفت با صدای بلند گفت :

- سیمین؟؟؟ یکی از اون قهوه‌های خوبت درست کن

در اتاق را باز و از همانجا، کیفش را روی تخت رها کرد. چرخید و قبل از باز کردن در کمد و برداشتن حوله‌اش، مینا را دید که پشت به او روبه پنجره ایستاده بود.

- شوهرتو تحویل نمی‌گیری مینا خانم؟!

- آخه هستن کسایی که تحویلت بگیرن!

کاوه

متعجب از لحن عصبی و شاکی مینا، دستش را از کمد کشید و به طرف او رفت. پشت سرش ایستاد و خواست او را به طرف خودش برگرداند ولی با دیدن عکس‌هایی که روی پا تختی پخش شده بودند، دستش روی هوا ماند و به شانه‌ی او نرسید. نگاهش را از تصویر چشمان درخان روشنا در عکس برداشت تا دست مینا آن‌ها را بلند کرد و به سر و سینه‌ی او کوبید!

- همون دختره نیست که تو حسابداری شرکت بود؟

- هنوزم هست!

- خیلی بی‌چشم و رویی کاوه!

کاوه که در مقابل این خشم سرباز کرده‌ی مینا آرام بود. خم شد و عکس‌ها را از روی زمین جمع کرد. لبه‌ی تخت نشست و تک به تک آن‌ها را نگاه کرد. عکس‌ها از تمام لحظاتی که او با روشنا در رستوران و یا حتی گاه در حال قدم‌زدن‌هایی که روشنا بر آن‌ها اصرار داشت، گرفته شده بودند. همانطور که دلتنگی برای او را در وجودش حس می‌کرد، به عکس آخر که روشنا در حال گذاشتن تکه چپ‌پسی در دهان او بود، لبخند زد و انگار به یکباره جواب تمام سوال‌هایش را برای نزدیک شدن بیش از حد به این دختر از همان عکس گرفت. او در کنار روشنا حالش خوب بود! همان کاوه‌ای می‌شد که شاید سال‌ها پیش در همان دوران کودکی در زیرزمین تنگ و تاریک آن خانه‌ی منحوس دفن شده بود! عکس به یکباره از دستش کشیده شد و دوباره همه روی زمین ریختند و بعد صدای داد مینا گوش‌هایش را پر کرد.

- آشغال! خیانت کردی و حالا نشستی با یه لبخند ژکوند عکس‌هاتو با اون دختره‌ی هرجایی نگاه میکنی؟؟!!

برای لحظه‌ای خشم وجود کاوه را دربرگرفت. عکس‌ها را زیر پا لگد کرد و با درهم کشیدن اخم‌هایش هر قدم که به مینا نزدیک می‌شد، باعث می‌شد او یک قدم عقب برود.

- اولاً حرف دهن‌تو بفهم! هیچ خوشم نمی‌آید به بار دیگه همچین چیزی رو به

اون بگی ... دوما، آره ... خیانت کردم!

در لحظه نگاهش پی دست لرزان مینا رفت که بالا آمد و روی گونه‌اش

ضربه‌ی آرامی زد :

- بی‌لیاقت ... حیف من، حیف جوونیم، حیف اون همه عشقی که به پات

ریختم.

- اشتباه کردی

- آره ... دیر فهمیدم. بابا همیشه می‌گفت تو آدم نیستی، تو یه زالویی که

خودتو به ما چسبوندی و تا آخرین قطره خون ما رو بیرون نکشی بیخیال

نمیشی!

- حیف شد عزیزم ... ای‌کاش اون موقع که بابات هر کاری می‌کرد تا ما با هم

ازدواج نکنیم به حرفش گوش می‌کردی!

- عوضی! عوضی، عوضی! تو بابامو کشتی ... اصلاً تو مانا رو سربه نیست

کردی!

- نه نه نه ... اگه اتهام قتل باباتو قبول کنم، سربه نیست کردن اون خواهر

خل و چلتو قبول نمی‌کنم!

مینا که در نگاه کاوه دیگر تبدیل به زنی دیوانه و پریشان حال شده بود.

دست‌هایش را مشت کرد و آن‌ها را روی سر و سینه‌ی کاوه فرود آورد :

- حالم ازت بهم می‌خوره! کثافت ... تو یه زالوی کثیفی. حیف اون همه عشق که برای تو خرج کردم. حیف بابام ...

کاوه دست‌های او را از خودش جدا کرد و مینا رفته‌رفته با تخلیه شدن انرژی‌ش روی زمین نشست و صدای گریه‌اش اتاق را پر کرد.

- گمشو بیرون ... از خونه‌ی من برو بیرون، دیگه نمی‌خوامت ... دیگه این عشق مسخره‌رو نمی‌خوام!

کاوه پوزخندی زد و با گذاشتن عکس‌ها در کیفش، بالاخره حوله‌اش را برداشت و به طرف حمام رفت و گفت :

- همین قصد رو هم دارم. تا یه دوش می‌گیرم بگو سیمین چمدونامو ببنده

مینا هقهق کنان و ناباور به او خیره شد. قد راست کرد و چند قدم را به طرفش برداشت و گفت :

- باورم نمیشه ... از من که خیلی وقته گذشتی، از این خونه هم می‌گذری؟

- این خونه؟ برای خودت! مگه مال بابات نیست؟

- کاوه...؟ لعنتی تو برای من همه چیز بودی ...

- تو هیچوقت عاقل نمیشی مینا!

- یعنی اینقدر دوستش داری؟

کاوه پلک زد. تصویر چشمان خیس مینا محو شد و چشمان درخشان روشنا
برایش ظاهر شدند. احتمالا همان شب بود. همان شبی که بعد از شام روشنا
اصرار کرد در پارک نزدیک خانه کمی قدم بزنند و او روی یک نیمکت
نشست و وقتی روشنا شاخه گلی به دستهایش داد و خواست تا کاوه آن را
گوشه‌ی موهایش بگذارد، چشم بست و سر جلو آورد و منتظر ماند. همانجا
چیزی در دلتش لرزید. درست مثل حالا که با پرسیدن این جمله از دهان مینا،
باز هم همان لرزش را حس کرد!

- دارم...!

کاوه

ساعت نزدیک به ده شب بود که کاوه ماشین را روبه‌روی آبمیوه فروشی که
روشنا آدرس داده‌بود، نگه داشت. با دیدن جایی که قرار گذاشته‌بود و آبمیوه
فروشی که در این شب تابستانی تقریبا شلوغ بود، خنده‌اش گرفت. باورش
نمی‌شد حالا که تا چند روز دیگر به عنوان یک مختلس فراری شناخته

می‌شد، با شخصی که حکم دوست دخترش را داشت، جلوی یک آبمیوه
فروشی قرار گذاشته و منتظر رسیدن اوست! همانطور با خنده سری تکان داد
و او را دید که آهسته و بدون عجله به طرف ماشین می‌آمد. یک بار چراغ‌ها
را خاموش و روشن کرد و دید که روشنا به قدم‌هایش سرعت بخشید و چند
ثانیه‌ی بعد در ماشینش قرار گرفت. لبخندی به روی دخترک زد که انگار
اخم‌هایش در هم شده و ناراحت بود. شاخه گل رزی که سر راه خریده‌بود را
زیر بینی‌اش گرفت و آرام زیر گوشش گفت :

- علیک سلام! اخمات چرا تو همه؟

روشنا مثل همیشه که انگار کاوه را با گل رز به یاد می‌آورد با دیدن گل
لبخندی زد و به طرف او چرخید که صورتش در فاصله‌ی کم صورت او قرار
گرفت و کاوه گفت :

- چرا اینجا قرار گذاشتی؟

- همینجوری، نزدیک بود

- بریم یه جای خلوت

- چرا؟

- می‌دونی از جای شلوغ خوشم نمیاد

- مگه نگفتی کار مهم داری

- دارم، بریم بهت می‌گم

روشنا زیر لب باشه‌ی آرامی گفت و کاوه ماشین را به حرکت درآورد و هنگامی که قصد پیچیدن داشت، برای لحظه‌ای چشمانش مردی را در ماشین آن سوی خیابان شکار کرد که انگار روزی او را در گوشه‌ی دیوار ساختمان شرکت دیده‌بود!

اینکه روشنا در طول راه سوال نمی‌پرسید و بیشتر مواقع در ماشین بینشان سکوت برقرار بود را دوست داشت. همین خصوصیت روشنا او را برایش دوست داشتنی‌تر کرده‌بود. الکی حرف نمیزد و با سوال‌های بیجا اعصابش را بهم نمی‌ریخت. به او اعتماد داشت. حتی وقتی ماشین به طرف پارکینگ هتل رفت و در سرازیری آن گم شد، تا توقف کامل ماشین دهان باز نکرد و چیزی نپرسید.

- برو پایین

- چرا هتل؟

- بیا، همه‌اشو یه جا برات می‌گم

روشنا با همان شاخه گل، کنارش آرام قدم برداشت تا لابی بزرگ و پر نور هتل. مجذوب در و دیوار طلایی رنگ و لوستر بزرگ آویزان از سقف آنجا شده بود و موسیقی آرامی که نواخته می‌شد، برای لحظاتی روحش را آرام کرده بود که کاوه با گرفتن کمرش، او را به خود نزدیکتر کرد و همزمان به زنی که آنجا بود، گفت :

- شام رو بیارن اتاق

در آسانسور، کاوه که دکمه‌ی شش را فشرد، روشنا متعجب چشم از در و دیوار کابین گرفت و گفت :

- شام؟ این ساعت؟

- دیره؟ شام خوردی؟

- نخوردم ولی ...

- منم، گرسنه هم هستم

- بیشتر برام سواله که چرا باید بیای هتل و اتاق بگیری

- ولی می‌دونی چی برای من سواله؟

- چی؟

- اینکه بدون ترس و نگرانی قبول کردی با من تا اتاقم توی هتل بیای!

در آسانسور باز شد و روشنا با هدایت دست کاوه اول به بیرون قدم گذاشت و بعد روبه‌روی در اتاق که رسیدند، قبل از قرار گرفتن کارت در درون در و باز شدن آن، روشنا دستی روی دست کاوه گذاشت و آرام گفت :

- چون بهت اعتماد دارم ... چون دوست دارم!

کاوه لبخند زد و فکر کرد این واقعی‌ترین لبخندی بوده که تا به حال بر لب رانده. کنار ایستاد تا اول روشنا داخل شود. کارت را که زد، بزرگی اتاق در روشنایی بهتر قابل دیدن بود. کاوه زودتر از او راهروی کوتاه را به طرف تخت پیچید و کتش را هم روی رو تختی بهم ریخته انداخت و وقتی به پشت سر چرخید، نگاه روشنا را روی چمدان‌های بسته در گوشه‌ی اتاق دید.

- یه جوری چمدون بستی انگار اومدی سفر

- نه، ولی میریم

- میریم؟ یعنی چی؟

کاوه با دست، جایی در نزدیکی خودش روی تخت را نشان داد و خواست که او هم کنارش بنشیند. روشنا کیفش را همانجا کنار چمدان‌ها گذاشت و در کنار کاوه جای گرفت. حالا انگشتان ظریفش در دستان کاوه بود و نگاه او روی

رنگ ملایم لاکش از یک انگشت به انگشت دیگر می‌رفت و ذهنش باز هم به همان زیرزمین برگشته بود!

کاوه

- من هیچوقت مادرمو ندیدم. بچه که بودم حسرت می‌خوردم برای ندیدنش،

ولی وقتی کم‌کم بزرگ شدم، حسرت ندیدنش پر کشید و رفت

- متاسفم ... هیچوقت نگفته بودی ...

- به هیچکس نگفته بودم. همیشه دوست داشتم یکی باشه که این حرف‌ها رو

بهش بگم

- بگو، من گوش می‌کنم

- همه بابامو مرد دیوونه‌ای می‌دونستن. واقعا هم دیوونه بود. مامان من بعد

به دنیا اومدن من مرده بود. برای همین بابام فکر می‌کرد من باعث مرگ اون

شدم و تو هر فرصتی منو می‌گرفت زیر بار کتک و بعد می‌نداخت تو

زیرزمین! ولی اون همیشه هوامو داشت ...

- اون؟

- همه بهش میگن زن بابا، ولی وقتی بابای آدم باهات همچین کاری بکنه، اون زن بابا خودش یه فرشته است. اسمشم فرشته بود. منو بزرگ کرد. هر وقت بابام منو پرت می کرد تو زیرزمین و سوراخای در اُرسی شکلشو با پارچه می بست، یکم که می گذشت می اومد و تکتک پارچه ها رو برمی داشت.

اونوقت بود که نور می اومد داخل. زیرزمین روشن می شد. خودش می نشست اونطرف و اجازه می داد با دیدن چشمای روشنش آروم بشم. اشک می نشست تو چشمامش ... چشماش که براق می شد خوشگل تر می شد. همیشه فکر می کردم بابا چطور ممکنه با وجود فرشته که اونقدر قشنگ بود، زیبا بود، هنوز هم به فکر مامان باشه؟ جوابی براش نداشتم، هیچوقت ... وقتی بزرگ شدم حتی دیگه دیدن چشمای براق فرشته از پشت سوراخای در زیرزمین آروم نمی کرد. یه روز که مثل قدیم از همونجا دست بردم و اشکاشو پارک کردم، بهم گفت، برو. فرار کن ... دور شو ... برای همین فردای اون روز وقتی حتی فرشته خواب بود فرار کردم از اون خونه. سال ها برنگشتم. چند سال پیش فهمیدم فرشته مرده، تا اون روز که تو رو دیدم.

سر بالا گرفت. حالا نگاهش را از انگشت های لاک خورده ی دخترک به چشمانش وصل کرد که برق اشک آن ها را خیس کرده بود. کاوه آرام دست برد زیر پلکش و تری آن را گرفت و گفت :

- چشمتا خلی شبیه فرشته است ... مخصوصا وقتی خیس میشن.

- فرشته زن خلی خوبی بوده ...

- آره، امروز فهمیدم بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم، خوب بوده!

- چطور؟

یه نفر عکس ما رو با هم فرستاده برای مینا ... مینا هم زن بدی نبود، مشکل

اینجا بود که من مثل بابام بودم و دوستش نداشتم و اون مثل فرشته بود و

منو دوست داشت!

- یعنی الان همه چیز تموم شده؟ برای همین اومدی هتل؟

- آره، تموم شده ... ولی من بیشتر از سه روز دیگه نمی‌تونم ایران بمونم

- چرا؟

- خودتو به اون راه زن روشنا ... می‌دونی که حسابا قروقاطیه و هیچی

نمیگی!

- آره ... درست مثل فرشه که می‌دید بابات هنوز به فکر زن مرده‌اشه و

هیچی نمی‌گفت! عشق درد بدیه ...

- آره ... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دامنو بگیره!

روشنا در میان اشک‌هایی که روی صورتش را گرفته بودند لبخند زد و کمی جلوتر رفت تا خودش را بین دست‌های کاوه جا دهد. کاوه خوشحال از پیش رفتن بحث به جایی که دلش می‌خواست، چانه‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت و آرام در کنار گوشش گفت :

- همراه می‌ای؟

- کجا؟

- اول میریم ترکیه، بعد هر جایی که بشه خیلی راحت زندگی کرد

- به همین راحتی؟

- راحت‌تر از چیزیه که فکرشو بکنی

با تقلای روشنا برای عقب کشیدن، کاوه دست‌هایش را شل کرد و روشنا

دوباره به صورت او خیره شد و وقتی او را منتظر دید، چشم دزدید از

نگاهش و گفت :

- آخه ... من فکر نمی‌کردم مجبور بشیم از اینجا بریم

- حالا که مجبور شدیم، جا زدی؟

- نه، نه ... ولی خب، پس داداشم چی؟

چینی به ابروهای کاوه افتاد و با یادآوری حرف عزتی درباره‌ی برادر روشنا،
پرسید :

- داداشت؟ گفتی جایی رفته و یه مدت برنمی‌گرده

- اومده، چند روزی میشه

- خب مشکل کجاست؟

- مشکلی نیست. ولی من داداشتمو دوست دارم. ازش دلگیرم، ولی منو بزرگ
کرده ... دلم نمیداد ولش کنم

- منم دلم نمیداد بدون تو برم! روشنا من تازه تو رو پیدا کردم ... بدون تو
سخته!

- برای منم ...

- پس برای سه روز دیگه آماده باش. لازم نیست خیلی بارتو سنگین کنی
- کاوه...؟

- جانم؟

- اجازه میدی یکم فکر کنم؟ یعنی فکر که نه ... برای با تو بودن هیچ تردیدی
ندارم. می‌خوام با خودم کنار بیام

کاوه از فاصله‌ی کم بینشان نفس عمیقی گرفت و عطر خوش او را به ریه کشید و بعد برای آرام کردن او و برای اینکه او را از دست ندهد، اصرار بیشتری نکرد و با لبخندی گفت :

- حتما ... ولی می‌دونی وقت کمه

- خیلی زود با خودم کنار میام، قول میدم!

روشنا

روشنا آرام در حیاط را بست و به همان آرامی هم وارد خانه شد. در تاریکی و سکوت خانه، پرده‌ی حریر پنجره‌ی هال را کنار زد تا نور ماه کمی خانه را روشن کند و در روشنایی آن پاورچین‌پاورچین به طرف اتاقش رفت که صدای محمدمعین، پاهایش را روی زمین میخکوب کرد.

- یکم برای برگشتن به خونه دیر نیست؟

صاف ایستاد و نفس حبس شده‌اش را از سینه بیرون داد. محمدمعین خودش را از تاریکی بیرون کشید و روبه‌روی روشنا ایستاد که حالا چند قدم جلو آمده‌بود و به وسط هال رسیده بود.

- منتظر موندی که استنطاقم کنی؟

- نه، منتظر موندم بیینم خواهرم برای بیرون موندن تا این ساعت، چه

بهونه‌ای داره

- گفتم که با دوستم میرم بیرون

- با دوست یا با اون مرتیکه؟

- پس هنوز اون رفیقتو گذاشتی که بیای من باشه!

- علیرضا اگه دور و برت بود به درخواست من بود که نگرانیت بودم!

می‌خواستم هواتو داشته باشه

- حتما الان هم می‌خواد هوامو داشته باشه که از این کارا میکنه؟؟

تاریکی خانه با نور کمی که از اتاق ریحانه بیرون آمد، از بین رفت و باعث

شد روشنا چشم باریک کند روی ابروهای درهم رفته‌ی محمدمعین از دقتی که

برای فهمیدن حرف او به خرج داده‌بود.

- منظورت چیه؟ چه کاری؟

- فکر کردین خودتون خیلی زرنگین؟ فکر کردین اگه از سر خیابون با اون

ماشین بیفته دنبالم من نمی‌فهمم؟ فکر کردین اگه یه مشت عکس بفرستین

برای زن کاوه همه چیزو خراب می‌کنید؟!

صدای سیلی که در گوش روشنا نشست نفس را در سینه‌ی ریحانه حبس کرد
و قلب محمدمعین را به در آورد...!

- می‌دونی از چی می‌سوزم؟ می‌دونی قلبم از چی درد می‌گیره؟ از اینکه
می‌دونی اون چه آدم عوضیه و باز هم زل می‌زنی تو چشم منو میگی دوستش
داری! آخه احمق! کسی که زنشو ول میکنه، کسی که فراریه، واسه تو عشق
میشه؟؟ آره روشنا؟؟ جواب منو بده!

- من متهم تو نیستم که ازم بازجویی کنی! من یکی از اون آدمایی نیستم که
چند ماه چند ماه زاع سیاهشونو چوب بزنی و بعد ازشون بازجویی کنی!

- آره، نیستی. تو خواهر منی! خواهر می‌فهمی؟؟؟

- آره، به اندازه کافی فهمیدم! ممنون که این همه سال بزرگم کردی! ولی

دیگه ولم کن. بذار اونجوری که می‌خوام زندگی کنم

- با کی؟ با کسی که امروز و فردا دستگیر میشه؟؟

روشنا سکوت کرد. نفس‌هایش بلند و کشیده شده بودند و قدمی جلو گذاشت و

در نور کمی که بینشان را روشن کرده‌بود، به چشمان سرخ و صورت کبود

محمدمعین خیره شد و گفت :

- نه، با کسی که سیلی نزنه تو صورتم!

عقب رفت و دید که پلک محمدمعین پرید. عقب رفت و دید که دست
محمدمعین به قفسه‌ی سینه‌اش چسبید و سمت چپ را فشرد. عقب رفت و دید
که محمدمعین به طرف کانایه خم شد و با نزدیک آمدن ریحانه، خودش را
درون اتاقش انداخت و پشت در تکیه داد. ولی هنوز صدای ریحانه را می‌شنید
که نگران تکرار می‌کرد :

- محمد؟؟ حالت خوبه؟ چرا صورتت کبود شده؟ نفس بکش ... روشنا؟؟؟

زنگ بزن اورژانس!

روشنا

همیشه محیط بیمارستان حالش را بهم میزد. دلش را آشوب می‌کرد و شلوغی
و رفت و آمد زیادش آزارش می‌داد. گوشه‌ای نشسته‌بود و تند تند اینور به
آنور رفتن ریحانه را نگاه می‌کرد و همراه با قدم زدن‌های او یک پایش را
روی سرامیک‌های سفید اورژانس ضرب می‌داد. یک طرف صورتش هنوز
می‌سوخت و سنگینی‌اش را حس می‌کرد. پلک زد و تصویر برایش تاریک
شد. انگار به همان حال تاریک خانه برگشت و محمدمعین سرپا روبه‌رویش
بود و باز هم آن سیلی را به صورتش زد. ناخودآگاه سرش کج شد. به

گوشه‌ی دیوار خیره شد که آن هم سفید بود. صدای ضرب سیلی در گوشش پیچید و اشک در گوشه‌ی چشمش نشست. دستی که از ترس می‌لرزید را روی صورتش گذاشت و پلک بست تا داغی اشک را بهتر حس کند. صدای کاوه در سرش پیچید که گفته بود وقتی گریه می‌کند چشمانش براق‌تر و زیباتر به نظر می‌رسند. دست برد زیر پلکش و همچون کاوه انگشت کشید و تری آن را گرفت. صدای پایی نزدیک شد و توانست صدای ریحانه را در شلوغی اورژانس تشخیص دهد.

- روشنا؟ خوابیدی؟

چشم باز کرد و به صورت رنگ پریده‌ی ریحانه خیره شد. از او هم خوشش نمی‌آمد. دلش می‌خواست سیلی که از برادرش خورده‌بود را سر او خالی می‌کرد. ریحانه برایش حکم کسی را داشت که تنها دارایی‌اش را غصب کرده‌بود. پوزخند زد. دیگر آن تنها دارایی را نمی‌خواست. بلند شد و ایستاد و گفت :

- برای خودت!

به طرف در ورودی قدم تند کرد و صدای گام‌های ریحانه را پشت سرش شنید :

- چی برای خودم؟

ایستاد و برگشت و اینبار در فاصله‌ی کم بینشان در صورتش غرید :

- محمد!

- چی میگی؟ میری؟ نمی‌خوای داداشتو ببینی؟

- دکترا که گفتن حالش خوبه، خطری نیست

- دیر می‌رسید سخته می‌کرد!

- خب خدا روشکر سالمه، این یکی شوهر از دستت در نیومد!

- تو واقعا حالت خوب نیست!

- اتفاقا حالم خوبه، خوبم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. خوشبخت بشید!

دستی به بازوی ریحانه زد و او را با چهره‌ی مات شده‌اش تنها گذاشت.

قدم‌هایش را بلندتر برداشت تا هرچه زودتر از محیط بیمارستان دور شود.

سر پایین انداخت و نگاهی به ساعت بسته شده دور مچش انداخت که برای

لحظه‌ای شانه‌اش به کسی تنه زد و باعث شد کمی تلوتلو بخورد. سر بلند کرد

و خواست چیزی بگوید که با دیدن چهره‌ی نگران علیرضا ایستاد و با

اخم‌های در هم رفته به او خیره شد و در نهایت علیرضا بود که قدمی جلو آمد و آرام و سر به زیر گفت :

- محمد خوبه؟ اتفاق بدی که نیفتاده؟

پوزخند دومش را نثار او و بی‌جواب در همانجا رهایش کرد. از بیمارستان که خارج شد. نفسی تازه کرد و اینبار با یادآوری چهره‌ی علیرضا موبایلش را از کیفش بیرون کشید و برای کاوه نوشت : " تحت نظری، وقتی اونا دنبالتن راحت نمی‌تونیم بریم. باید برنامه‌اتو عوض کنی! "

ریحانه

پرستار از کنار تخت فاصله گرفت و با دیدن چشمان نیمه‌باز محمدمعین روبه ریحانه گفت :

- خسته‌اش نکنید تا استراحت کنه، خطر رفع شده، به احتمال زیاد فردا

مرخص میشه

- خیلی ممنون

پرستار سری تکان داد و بیرون رفت. ریحانه دست روی سینه‌اش گذاشت و پلک بست. زیر لب خدا را شکر کرد و نفسی کشید تا آرام شود که با صدای ضعیف محمدمعین به عقب برگشت و کنار تخت او ایستاد :

- روشنا کجاست؟

- رفت خونه، یعنی خیلی خسته بود، ترسیده بود بیشتر ... گفتم بره حالش بد نشه، البته کلی اصرار داشت بمونه ولی ...

- دروغگوی خوبی ... نیستی!

ریحانه سکوت کرد. به پلک‌های روی هم رفته‌ی محمدمعین خیره شد و حس کرد جایی هم درست میان قفسه‌ی سینه‌ی خودش به درد آمده از دردی که او کشیده. دست‌هایش هنوز هم می‌لرزید و وقتی چهره‌ی کبود شده‌ی او در خاطرش زنده می‌شد، حس می‌کرد فاصله‌ای تا غش کردن ندارد. با هر بار بی‌حرکت ماندن محمدمعین نگرانی دوباره به سراغش می‌آمد و مدام با چشمانش بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش را دنبال می‌کرد و در آخر با یادآوری حرف‌های دکتر از رفع شدن خطر، به خودش دل‌داری می‌داد که اتفاق دیگری نمی‌افتد.

لبه‌ی تخت نشست و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی او خیره شد. آجه همیشه گفته‌بود میزان وفاداری یک مرد را می‌شود از اهمیت دادن او به خانواده‌اش فهمید. گفته‌بود هر وقت مردی برای مادر و پدر و خواهر و برادرش جان بدهد، ببین برای همسرش و همدمش چه کارها که نمی‌کند. آجه مثل همیشه

راست می‌گفت. مردی که قلبش را برای تنها بازمانده‌ی خانواده‌اش بدهد،
حتما تکیه‌گاه محکمی در زندگی خواهد بود.

دست بالا برد و پتو را تا سینه‌اش بالا کشید. صدای گام‌هایی را از پشت
سرش شنید و سر چرخاند. مردی در پایین تخت ایستاده و به چهره‌ی به
خواب رفته‌ی محمدمعین در پس هیکل او خیره شده‌بود. حدس زد باید همان
مردی باشد که خودش با موبایل محمدمعین تماس گرفته و از موضوع مطلع
شده‌بود. بلند شد و در جواب سلام آرامی که مرد داده‌بود، سری تکان داد و
گوشه‌ای ایستاد تا او در کنار رفیقش قرار گیرد و بپرسد.

- خوابه؟

تا ریحانه دهان باز کرد چیزی بگوید، محمدمعین سر چرخاند و پلک باز کرد.
انگار فقط منتظر شنیدن صدای آن مرد بود.

- نه، دیگه خوابم نمی‌گیره

- چی شدی تو؟

ریحانه نگاه چرخاند روی دست‌های در هم گره شده‌ی آن‌ها و بغضش گرفت
از صدای درمانده‌ی مردی که برایش مثل کوهی بزرگ بود.

- به دادم برس علی ... خواهرم داره از دستم میره

- نگران نباش، می‌گیرمش

- نذار بره طرف اون مرتیکه، نذار بره علی

- باشه داداش، تو آروم باش

- نمی‌تونم. اگه بره دنیام که هیچ، آخرتم می‌سوزه ... اون دنیا چطور تو

چشم مامان و بابام نگاه کنم. چطور؟

- تو به این چیزا فکر نکن، زودتر خوب شو. کاوه کارش تمومه، خواهرتم

بعد از گرفتن اون صحیح و سالم تحویل می‌گیری

- چه خبره دور بیمار و شلوغ کردید، خانم مگه نگفتم خسته‌اش نکنید

علیرضا از لبه‌ی تخت بلند شد و سری برای پرستار تکان داد و گفت :

- بله خانم، من الان میرم

دست دیگرش را هم روی دست محمدمعین گذاشت و با بوسه‌ای که روی

شانه‌اش نشاند از او خداحافظی کرد. ریحانه چند قدم همراهش برداشت که

مرد روبه او گفت :

- خیلی مراقبش باشید

و به همان آرامی که آمده بود، رفت تا ریحانه دوباره با محمدمعینی که درد را حتی از چشمان بسته اش می شد خواند، تنها بماند.

روشنا

تا به حال نیمه شب در خیابان قدم نزده بود. حس تنهایی در تاریکی که هیچکس را نمی توانست در آن پیدا کند، ترس را در بدن لرزانش، که هنوز با یادآوری حال محمدمعین مثل بید می لرزید، دو چندان می کرد. نفس های عمیق و پی در پی می کشید ولی انگار گرمای هوا مجال رسیدن اکسیژن به ریه اش را نمی داد.

سال ها پیش وقتی دختر دبستانی بیش نبود و با سنگ سر دختری که فقط به خاطر داشتن مادری که هر روز با او به مدرسه می آمد را شکست، می دانست کارش غلط بوده ولی پشیمان نبود! آن روزها به محمدمعین گفته بود دخترک زیادی از مادرش نزد او تعریف کرده و او حرصی از نداشتن کسی که مثل آن دختر با آب و تاب از کارهای روزانه اش بگوید، این کار را کرده. حالا چه؟ حالا از چه کسی حرصش گرفته بود؟ از کدام کار؟ از کدام حرف؟ هنوز هم می دانست کارش چندان درست نیست؟ نه! مطمئن بود درست است! اینبار راهش درست بود. محمدمعین با ریحانه ازدواج می کرد و او باز هم تنها

می‌شد. تنهایی سخت‌تر از تمام سال‌های عمرش. تنهایی که آن را در چند ماه گذشته تجربه کرده‌بود. تلخ و سخت و پر درد!

حرکت ماشینی را کنارش احساس می‌کرد. با گوشه‌ی چشم ماشین سیاه رنگ را می‌دید ولی جرات کامل چرخیدن را نداشت. حتی می‌ترسید کمی به سرعت قدم‌هایش اضافه کند. دست‌هایش را در آغوش گرفت و به همان آرامی در پیاده‌رو قدم برداشت تا در انتهای آن در آنسوی خیابان به آژانسی برسد که تابلوی روشنش در نیمه شب همچون نور امیدی بود که به پاهای او جان می‌داد. قدم بعدی را که در انتهای پیاده‌رو برداشت، بی‌توجه به اطراف قصد داشت به طرف آژانس پرواز کند که ماشین سیاه رنگ آرام جلوی پایش توقف کرد و روشنا متعجب و ترسیده قدمی عقب گذاشت و با چشمان گرد شده به علیرضا خیره شد که آرام پیاده شد و به طرف او آمد. نگاه روشنا حیران اطراف را جست‌وجو کرد و وقتی کسی را جز خودشان ندید، آب دهانش را به زحمت قورت داد و به دست علیرضا خیره شد که در جلوی ماشین را باز کرده و منتظر او بود تا سوار شود.

- چرا فکر کردی با تو می‌ام؟

- فکر نکردم، باید بیای!

- اونوقت چرا؟

- مشخص میشه

- دستگیرم میکنی؟

- یه همچین چیزی

- عمرا سوار اون ماشین بشم!

و راه مخالف را در پیش گرفت. اینبار سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد ولی فایده‌ای نداشت. در کسری از ثانیه هیکل بزرگ علیرضا را روبه‌روی خودش دید که در تاریکی نیمه شب بر صورتش سایه انداخت.

- روشنا ... خانم! لطفا، مجبورم نکنید

- آخه چرا؟ معین گفته؟ آره؟

- لطفا بدون سوال کردن، سوار شو ... اتفاقی نمی‌افته

قلب روشنا در سینه بی‌قرار شده بود. ترس حالا آن قلب تپنده را تا حلقش بالا آورده بود و ماشین سیاه رنگ در نظرش شبیه هیولایی بود که می‌خواست او را ببلعد و از کاوه دور کند. سوار شدن در آن ماشین تمام رویاهایی که هر شب قبل از خواب برای خودش بافته بود را در هم می‌ریخت و دوباره او را

شبیه همان کلاف سردرگمی می‌کرد که قبل از کاوه با آن درگیر بود! یک قدم دیگر عقب رفت. سرش را به دو طرف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: " نه، نه ... من نمیام ... " دست علیرضا پیش آمد و بند کیفش را گرفت و پیش کشید. روشنا ترسیده در خودش جمع شد و با وحشت به چشمان براق او نگاه کرد که انگار سعی داشت همان ترس و هراس را از نگاهش دور کند.

- لطفا ... منو مجبور نکن، خودت سوار شو!

- تو داری منو می‌دزدی!

- نه، دارم سعی می‌کنم ندزدنت!

در نهایت همانطور که روشنا برای فرار کردن از دست او قدم به قدم عقب می‌رفت، به ماشین سیاه رنگ رسید و با هدایت دست علیرضا روی صندلی جای گرفت. روشنا همچون لحظاتی قبل در خود جمع شده بود که علیرضا چشم‌بندی مشکی رنگ را به طرفش گرفت و گفت:

- ممنون می‌شم خودت ببندیش!

- می‌خوای منو کجا ببری؟ بخدا من چیزی نمی‌دونم. ولم کن

روشنا از صدای لرزان و ترسیده‌ی خودش متنفر بود، ولی دست خودش نبود. ترس از دست رفتن همه چیز در کنار اتفاقی که داشت می‌افتاد او را به

این حال انداخته بود. انگار علیرضا ترس و نگرانی را در چشمانش خواند.
چشم‌بند را در دستش فشرد و کمی خودش را به طرف روشنا کشید تا او
کاملاً خودش را به در ماشین بچسباند. لامپ چسبیده به سقف را روشن کرد
و کمی نور به درون اتاق تاریک ماشین تابید و چهره‌ی آرام علیرضا را
پیش چشمان او مشخص کرد. سکوت برای دقایقی طول کشید. آنقدر که
روشنا طپش قلبش را عادی احساس کرد و کم‌کم ترس از وجودش دور شد و
آرام در صندلیش جای گرفت. حالا صدای علیرضا دیگر وحشت به دلش
نمی‌انداخت وقتی که گفت :

- تو رو قرار نیست جای بدی ببرم، چیزی هم ازت نمی‌خوام. ولی نمی‌تونم
ولت کنم. فقط کافیه این چشم‌بندو ببندی و راحت بخوابی، بهت قول میدم
اتفاقی نمی‌افته.

چشم‌بند دوباره از دست‌های علیرضا آویزان شد و اینبار روشنا آرام و با
دستی لرزان آن را گرفت و به چشم‌هایش زد. دیگر چیزی نمی‌دید. همه جا در
پس چشمان بسته‌اش در تاریکی فرو رفت. درست مثل برادرش که کم‌کم در
تاریکی قلبش دفن می‌شد!

روشنا

نور پشت پلکش را به بازی گرفت. انگار نور پخش می‌شد و تمام چشمش را پر می‌کرد. غلتی زد و پشت به نور دراز کشید. ولی دیگر فایده‌ای نداشت. خواب از سرش پریده‌بود. ذهنش که از خواب رها شد، به ضرب بلند شد و در تخت‌خواب نشست. اطرافش را نگاه کرد باز با یادآوری اتاقی که در آن گرفتار شده‌بود، دستی در موهایش کشید و عصبی خودش را گوشه‌ی تخت رساند و زانو در آغوش گرفت. از همان شب که با چشم‌بند به این اتاق آماده‌بود، هنوز رنگ آفتاب بیرون را ندیده‌بود. اتاق انگار پنجره داشت و نداشت! یک بیست و چهارمتری مربع شکل که انتهایش آشپزخانه‌ای کوچک بود و ابتدایش یک تخت و مبل چسبیده به دیوار وجود داشت و تلفنی قدیمی و سبز رنگ که نظیرش را فقط در فیلم‌های قدیمی دیده‌بود. نمی‌دانست چند وقت از آمدنش به اینجا گذشته. خانه‌ی کوچک ساعت هم نداشت. ساعت خودش هم دیگر دور مچش نبود. اصلاً هیچکدام از وسایلش نبودند. وقتی بیدار شده و فهمیده‌بود در چه جایی گرفتار شده، بی‌خبر از اینکه الان شب است یا روز، بی‌خبر از کاوه که تا الان از کشور رفته و او را فراموش کرده یا نه، ساعاتی را گریه کرده و دوباره به خواب رفته‌بود. خسته از خوابیدن‌های طولانی، بلند شد و چرخی در خانه زد. به طرف دستشویی که نزدیک در ورودی بود، رفت و آبی به صورتش زد. به تصویر رنگ پریده و

بی‌روح خودش در آینه نگاهی انداخت. با حساب سرانگشتی چیزی نزدیک به چهار روز بود که در این خانه گرفتار شده‌بود و در تمام این مدت به جز غذاهای آماده و کنسروی که در یخچال کوچک آنجا پیدا می‌شد، چیز دیگری نخورده‌بود. مشتی آب حواله‌ی تصویرش در آینه کرد و بیرون آمد. حوله‌ای که صورتش را با آن خشک کرده بود روی صندلی پایه بلند کنار کانتر کوچک آشپزخانه انداخت و بی‌هدف همانجا ایستاد که صدای چرخیدن کلیدی در قفل در توجه‌اش را جلب کرد. ترسیده، خودش را کنار تخت رساند و شالی که آنجا رها کرده بود را به سر کرد و منتظر ماند. سایه‌ی مردی روی دیوار نمایان شد و بعد خیلی زود، تصویر تمام قد علیرضا جلوی چشمانش قرار گرفت. نفس حبس شده در سینه‌اش را بیرون فرستاد و نگاهی از چهره و اخم‌های درهم علیرضا به کیسه‌ی درون دستش کشیده‌شد که او آن‌ها را روی کانتر گذاشت و خودش روی مبل کنار دیوار نشست و گفت: "یکم غذا گرفتم، بخور"

شکم خالی و گرسنه‌اش اجازه‌ی لجبازی بیشتری را به او نمی‌داد. آرام پیش رفت و با نشستن روی همان صندلی پایه‌بلند، مشغول خوردن کوبیده‌ای شد که علیرضا آورده‌بود. در دوغ کوچکی که همراهش بود را هم باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت و لیوان را دور از خود، درون جا ظرفی دید.

حوصله‌ی بلند شدن نداشت و همانطور آن را سر کشید و در آخر گفت : "

خوبه باز به فکر رسیدن به سر بزنی از گرسنگی نمیرم! "

- تو یخچال به چیزایی بود

- آره، یکم سوسیس و کالباس و کنسرو

- فعلا که با همونا زنده موندی!

- چیه؟ خیلی دوست داری بمیرم اسلحه سر کمرتو باز کن و خلاص!

هنوز خیلی از گفتن این جمله نگذشته بود که بلند شدن ناگهانی علیرضا را دید

و دستی که در پشت کتش گم و به یک باره با یک اسلحه روبه‌رویش ظاهر

شد! حالا علیرضا در آن سوی کانتر اسلحه به دست و با چشمانی عصبانی

نگاهش می‌کرد و روشنا دوباره ترسیده از این مردی که روبه‌رویش می‌دید

قلبش به طپش افتاده و زبانش بند آمده بود!

- مگه نگفتی بکشم؟ چرا وقتی پای عمل میرسه زبونت بند میاد؟؟

تنهایی و چهار روز بلاتکلیفی او را عصبی و زودرنج کرده بود. اشک به

سرعت در چشمانش دوید و از روی صندلی پایین پرید و خودش را به تخت

رساند و لبه‌ی آن نشست. علیرضا اینبار با برگرداندن اسلحه در پشت کت،

قدمی پیش گذاشت و با همام اخم غلیظ گفت :

- ترسیدی؟ با لو دادن ما با کاوه به نظر می‌اومد شجاع‌تر از این حرفا باشی!

- کاوه ... کجاست؟ گرفتیش؟

- می‌دونستم اسمش زبونتو باز می‌کنه زودتر ازش می‌گفتم!

از همان روزی که خودش را در این خانه دربند دید، مطمئن بود که دیگر چشمش به نگاه براق و مهربان کاوه نمی‌افتد. نبود او و خراب شدن دنیای زیبایی که ساخته بود، برایش گران تمام شده بود و این موضوع هر لحظه او را عصبی‌تر می‌کرد. تا جایی که بالش کنارش را به طرف علیرضا پرت و صدایش را رها کرد تا هر چه می‌خواهد، داد بزند :

- لعنتی! می‌دونستم ... می‌دونستم بهش رحم نمی‌کنید!

- رحم؟؟؟ چرا باید به یه کلاهدار رحم کنیم؟

- اون آدم بدی نبود، فقط یکم بدی دیده بود

- آفرین! دقیقا کاری که تو انجام دادی

- من؟ من چیکار کردم جز اینکه می‌خواستم کنار کسی باشم که دوستش دارم

- دوستش دارم، دوستم داره، تمومش کن دخترخانم!

صدای داد علیرضا برای لحظه‌ای نفس او را در هنجره گره زد و باعث شد دهانش را ببند و حرف نزند. با نزدیک شدن او حالا روشنا خودش را به همان گوشه‌ی تخت کشید و تمام وجودش گوش شد برای شنیدن حرف‌هایی که یکی پس از دیگری با صدای بلند از دهان علیرضا خارج می‌شدند.

روشنا

- تو اصلا عشق و دوست داشتتو می‌شناسی؟ عاشق شدی؟ عاشق کی؟ کسی که می‌دونی زن داره؟ کسی که می‌دونی حساب و کتاب شرکتش پر از دزدی و اختلاسه؟ تو اصلا می‌دونی تا کجا پیش رفتی؟ دقیقا تا همونجایی که من به خاطرش چند ماه تموم دنبال آدم کله شقی مثل تو بودم!

- می‌خواستی ... نیای!

- آره، نباید می‌اومدم. نباید به خاطر رفاقت قبول می‌کردم دنبال آدم احمقی مثل تو باشم!

- با من درست حرف بزن!

- من دقیقا با تو همونجوری حرف می‌زنم که تو توی این مدت رفتار کردی!

می‌دونی به خاطر اون عشق احمقانه‌ات چه گندی زدی به ماموریت ما؟ اصلا ما به درک ... هیچ حالیه چه بلایی سر محمد آوردی؟!!

چیزی ته قلبش خالی شد. جایی درست در همان نقطه‌ای که کم‌کم روبه تاریکی می‌رفت. حالا به یک باره خالی شد و دلش را به لرزه درآورد. از گوشه‌ی تخت بلند شد و خودش را روبه‌روی علیرضا رساند و گفت :

- طوریش شده؟

- مگه برات مهمه؟ مگه اونشب تو بیمارستان ولش نکردی؟

- نه! یعنی مهمه، ولش نکردم. ریحانه اونجا بود

- اون به خاطر تو اون بلا سرش اومد! به خاطر تنها عضو خانواده‌اش. به خاطر کسی که چند روز قبل از ماموریت رفتنش تنها فکر و ذکرش تنهایی اون بود!

- توروخدا ... توروخدا بگو معین حالش چگونه؟

- خوب مزدشو دادی، این همه سال هرچی در توان داشت برای خواهرش گذاشت، ولی تو چیکار کردی؟ اونو به یه خلافکار، به یه قاتل فروختی!

چشم‌های خیس روشنا با شنیدن این حرف، رفته‌رفته روبه گشادی رفتند. ناباور از چیزی که شنیده‌بود سری به دو طرف تکان داد و زمزمه کرد :

- نه ... نه این تهمت دیگه زیادیه

- تهمت نیست، حرف‌های زنشه که وکیلشون هم تایید کرده

- دروغ میگی، دروغ میگی!

- دلیلی نداره این همه راه پیام اینجا بهت دروغ بگم! اومدم اینجا بهت بگم تا

بدونی می‌خواستی با کی فرار کنی و بری!

- من فقط یه زندگی راحت می‌خوام!

- جالبه، همین فکر داره محمدمو داغونه میکنه، اینکه احتمالا زندگی راحتی

رو برای تو فراهم نکرده! اینکه جلوی پدر و مادرتون شرمنده است!

- نه ... من، من منظورم این بود که ... خسته شدم، از تنهایی از عشق و

محبت نداشتن!

- بدجایی رفتی دنبالش، مطمئن باش اگه می‌تونست هیچوقت منتظر تو

نمی‌موند و تنهایی می‌رفت!

ناباوری در چشمانش همراه اشک‌ها روی صورتش می‌غلتیدند و تصویر

علیرضا برایش هر لحظه تارتر می‌شد. پاهایش دیگر توان ایستادن نداشتند.

روی زمین نشست و از حق سر خم کرد و گفت :

- خواهش می‌کنم منو ببر ببینمش ... لطفا، من باید باهاش حرف بزنم

پوزخند صدادار علیرضا روحش را خراش داد و بعد سایه‌اش را نزدیک‌تر
حس کرد. سر بالا گرفت و او را دید که روبه‌رویش روی دوپا نشسته و به
صورتش زل زده :

- آگه دست من بود می‌بردمت تا با واقعیت روبه‌رو بشی ... ولی یکی زودتر
از ماها دست به کار شد و کاوه رو برای همیشه از رو زمین محو کرد!
- یعنی ... یعنی چی؟

- سه روز پیش جسدش توی اتاقش تو هتل پیدا شد! دیروز هم زنش، مینا
توتونچی، رفته آگاهی و به قتلش اعتراف کرده!
اینبار دیگر نفسش بند آمد. قلبش از حرکت ایستاد و صداهاى اطراف خاموش
شدند. انگار در خلاء قرار گرفته‌بود. نیاز داشت بارها و بارها حرف علیرضا
را بشنود تا باور کند درست شنیده. تا باور کند دیگر کاوه‌ای وجود ندارد. تا
باور کند تمام اتفاقات یک ساعت اخیر یک کابوس نبوده! ولی نمی‌شد. کم‌کم
ضربان قلبش روبه‌کندی می‌رفت و نفسش سرد می‌شد، تا جایی که چهره‌ی
مات شده علیرضا برایش محو شد و سوت ممتدی در گوش‌هایش پیچید بعد
دنیایش در تاریکی فرو رفت.

روشنا

نشستن قطراتی را روی صورتش حس کرد و پلکش پرید. انگار کسی آب روی صورتش می‌پاشید. برای خلاص شدن از قطراتی که نرم روی صورتش می‌نشستند، چشم باز کرد و سقف سفید بالای سرش در دیدش جای گرفت. در همان تخت گوشه‌ی اتاق بود. صدا آه مانند در گلویش شکست و دوباره از واقعیت داشتن تمام اتفاقات اشک در چشمانش نشست. حضور علیرضا را روی همان مبل که حالا تا نزدیک تخت کشیده شده بود، حس کرد ولی مهم نبود. دیگر همه چیز تمام شده بود. همه چیز از بین رفته بود. پس وجود علیرضا و حرف‌های سنگینی که از او شنیده بود، مهم نبود. راحت‌تر از قبل گریه سر داد. انگار مرگ رویاهایش را سوگواری می‌کرد. گلویش دیگر از هق‌هق می‌سوخت که لیوانی آب بالای سرش و دستمالی در دستش قرار گرفت و بعد صدای علیرضا اینبار آرام و گرفته، به گوشش رسید :

- بلند شو یکم آب بخور

لغزیدن اشک به کناره‌های گوشش آزارش می‌داد. تکان خوردن‌های آب درون لیوان بالای سرش، او را برای بلند شدن تحریک می‌کرد. بالاخره آرام در جایش نشست و لیوان آب را لاجرم سر کشید و بعد صورتش را از اشک خشک کرد. حالا نگاه از علیرضا گرفته بود و به جایی کنار چین و چروک

ملحفه‌ی روتختی، خیره شده‌بود. ناخودآگاه خاطره‌ای در ذهنش زنده شد. یاد روزی که کنار شالش کج شده‌بود و کاوه با خنده آن را صاف کرده‌بود. با یادآوری از بین رفتن آن لبخند و آن نگاه اول آرام‌آرام خندید و بعد دوباره چانه‌اش لرزید و با صدایی پر از بغض گفت :

- به خاطر من مرد؟

- به خاطر تو؟

- یعنی زنش چون ...

- نه! یعنی نمی‌دونم. ولی تو اعترافاتش گفته خواسته انتقام پدرشو بگیره

- کاوه نمی‌تونسته پدرزنشو بکشه

- چرا؟

- آخه، اونقدر هم که نشون می‌داد آدم بدی نبود

- چرا اینجوری فکر می‌کنی؟

- خودش تعریف کرد. گفت بچگی سختی داشته. گفت باباش همیشه اونو

مقصر مرگ مادرش می‌دونسته ...

- پس دلیل خوبی برای کشتن پدری داشته که عاشق بچه‌هاش بوده!

- می‌شد کمکش کرد، همیشه که نباید خلافت‌کارا رو دستگیر کرد!
- من روانشناس نیستم، ولی فکر کنم برای آدمی مثل کاوه کمکی جز دستگیر کردنش نمی‌شد کرد!
- فقط می‌خواست آروم زندگی کنه ...
- اونم راهشو بد رفت
- حالا چی میشه؟
- هیچی، هر کی میره سراغ زندگی خودش
- زندگی ... خیلی چیزا خراب شده، باورم نمیشه دیگه نیستش
- منم باورم نمیشه با اینکه می‌دونی چه آدمی بوده بازم ...
- عشق منطق سرش نمیشه
- صدای خنده‌ی آرام علیرضا باعث شد سر بلند کند و به چهره‌ی او خیره شود
- و بگوید : " خنده داشت؟ "
- خیلی ...
- چطور؟
- فکر کنم درست‌ترین جمله‌ای بود که این مدت گفتمی

روشنا اینبار با پوزخند گفت : " خوبه، حداقل یه کار درست انجام دادم. حالا واقعا درسته؟ "

- آره احتمالا ...

و بلند شد. در کنار چهره‌ی متعجب روشنا تا نزدیکی در رفت و از همانجا دوباره روبه او ایستاد و اینبار با اشاره به قلبش گفت :

- چون چیزایی که اینجاست، با عقل و منطق جور نیست!

کاوه

چهار روز قبل_هتل

خدمتکار هتل که وسایل شام را از اتاق بیرون برد، خوشحال انعامی در جیبش گذاشت و با لبخند در را به رویش بست. سوت‌زنان و راضی از اوقاتی که با روشنا سپری کرده بودند، خودش را روی تخت رها کرد و به لوستر مکعبی شکل با نورهای زرد و سفیدش خیره شد. مطمئن بود که در این راه همراهش می‌شود. مطمئن بود روشنا نمی‌توانست از او و عشقش بگذرد! در این میان فقط کمی خودش را یاد گذشته‌ها انداخت. یاد زنی که هرچه درباره‌اش گفته بود، درست بود. چشمان روشنا برای او فرشته‌ای بودند که اینبار نمی‌خواست از دستشان بدهد. دستانش را روی سینه در هم قلاب کرد و

بعد به طرف ریتم آرام قلبش کشید. به خودش نمی‌توانست دروغ بگوید. سر خودش را دیگر نمی‌توانست کلاه بگذارد. شاید اصرار بیشترش برای بودن روشنا در کنارش به خاطر نامنظم شدن ریتم این قب بود! شاید واقعا در وجودش انقلابی رخ داده‌بود و خودش خبر نداشت! شاید این میل بی‌اندازه به داشتن تمام و کمال روشنا، معنای دیگری داشت!

بلند شد و نشست. دستی درون موهایش کشید و سری به دوطرف تکان داد تا بیخیال فکرهای اضافی شود و زیر لب با خودش گفت: " قاطی کردی بابا، پاشو برو یه دوش بگیر! "

بلند شد و همانطور سلانه‌سلانه خودش را زیر آب داغ حمام کشاند. قطرات آب انگار تک به تک خستگی را از تنش دور می‌کردند و حال او با فکر چند روز دیگر که با روشنا از این کشور می‌رفت، بهتر از قبل می‌شد. بیرون که آمد، هنوز مشغول خشک کردن موهایش با کلاه حمام بود که صدای کوتاه پیامک موبایلش را شنید و آن را به دست گرفت برای خواندن پیام. به محض دیدن نام روشنا، معطل نکرد و پیام را باز کرد که نوشته بود: " تحت نظری، وقتی اونا دنبالتن راحت نمی‌تونیم بریم. باید برنامه‌اتو عوض کنی! "

انگار برای چند ثانیه متوجه منظورش نشده بود. دوباره و چندباره پیام را خواند. آنقدر آن را خواند تا ذهن به خواب رفته‌اش دوباره به کار افتاد و فهمید که در تمام این مدت چندان هم همه چیز بی سروصدا پیش نرفته! به یک باره تمام حس خوبش از بین رفت و استرسی آرام و زیرپوستی وجودش را دربر گرفت. موبایل را در گوشه‌ای از تخت رها کرد و کلاه حوله را محکم از سر کشید. چند باری بلاتکلیف در این سو و آن سو قدم زد و در نهایت روبه‌روی آینه ایستاد و به چهره‌ی روبه‌سرخ‌ی رفته‌ی خودش خیره شد.

- آروم باش. چه خبرته؟ تو کاوه‌ای، کاوه جم ... تا اینجا اومدی، از اینجا به بعدم میری جلو ... حالا هرکی که سرراحت باشه، از هر راهی، خیلی زود میری، با روشنا هم میری ... فقط اول باید بفهمی اون از کجا میدونه؟ از چی خبر داره؟ آفرین پسر ... همینه!

چرخ‌ی زد و دوباره موبایلش را به دست گرفت برای زنگ زدن به روشنا که اینبار تلفن اتاق به صدا در آمد و باعث شد اول به آن جواب بدهد.

- بله؟

- آقای جم، از پذیرش هتل مزاحم میشم. خانمی اینجا هستن و می‌خوان شما رو ببینن

- اسمش؟

- می‌فرمایند روشنا احمدزاده! بگم توی لابی...

- نه، راهنماییشون کنید به اتاقم لطفا

ارتباط که قطع شد، نگاهی به موبایل درون دستش انداخت و نیشخندی زد :

" خودت طاقت نیاوردی و اومدی! "

چند ضربه‌ی آرام که به در خورد، قدمی به طرف در برداشت که با دیدن

حوله در تنش، سری از روی تاسف تکان داد و وقتی دید فرصتی برای

تعویض لباس ندارد همانطور در را باز کرد و همزمان لبخندی روی لب نشاند

و گفت : " می‌بینم زود دلت تنگ شد... "

ادامه‌ی حرف در دهانش ماسید. نگاهش که به چهره‌ی مینا افتاد، ناخودآگاه

از دیدن او در آن‌سوی در اتاقش در هتل، حس خوبی نگرفت. ابرو در هم

کشید و تمام صورتش را اخمی غلیظ پوشاند. ولی مینا انگار سروحال‌تر از

قبل بود که با پوزخندی در گوشه‌ی لب، سرتاپای او را برانداز کرد و بعد

آرام‌آرام داخل آمد و در را پشت سرش بست و گفت :

- مثل اینکه با اومدنم شب رویایتونو خراب کردم!

- مزخرف نگو، اینجا چیکار میکنی؟

- اومدم ببینم شوهرم کجاست! نه خوبه، می بینم اتاقت در شان داماد توتونچی
بزرگ هست!

- ببین اصلا حوصله و وقت چرندیاتتو ندارم، بیا برو بیرون
ولی مینا همچنان با حفظ همان پوزخند در گوشه‌ی لبش، در اتاق پیش رفت و
روی یکی از مبل‌هایی نشست که در کنار پنجره‌های بزرگ آنجا قرار داشتند.
- عجله نکن، یکم حرف می‌زنیم بعد میرم

- من هیچ حرفی با تو ندارم، همه مدارک پیش هدایته، چند وقت دیگه برای
طلاق اقدام میکنه

- خوبه، منم چندان دلم نمی‌خواد اسم تو رو زندگیم سنگینی کنه
- واقعا شگفت زده‌ام کردی مینا! فکر نمی‌کردم با این موضوع اینقدر راحت
کنار بیای

- چرا؟ چرا اینطور فکر نمی‌کردی؟
- آخه با شناختی که من از تو دارم ...
- شناخت؟ تو اصلا منو می‌شناسی؟

کاوه کلافه از بحث‌های تکراری دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و بعد چند قدم جلو آمد و صندلی میز آرایش را پیش کشید و روبه‌روی او نشست و گفت :

- ببین مینا، من واقعا دیگه حوصله‌ی این بحث‌های تکراری رو ندارم

کاوه

- آره، این بحث‌ها همیشه برای تو تکرار بودن، حتی عشق من!

- ببین شاید برات مسخره به نظر بیاد، ولی از اینکه این همه مدت دوست

نداشتم، معذرت می‌خوام!

مینا فقط نگاهش کرد. برای چند ثانیه و یا حتی چند دقیقه و بعد به یکباره

بلند بلند به خنده افتاد! کاوه متعجب از این رفتار مینا، با چشمانی گرد شده به

او نگاه کرد که مینا در کسری از ثانیه از روی مبل بلند شد و اسلحه‌ای از

کیفش بیرون کشید و روبه کاوه گرفت!

- معذرت می‌خوای؟ برای دوست نداشتن من؟ دیگه برای چه چیزهای معذرت

می‌خوای؟ ها؟ بگو!!

کاوه ترسیده از نگاه و رفتار مینا و نگران از چیزی که در دست داشت، بلند

شد و قدمی عقب رفت و گفت :

- دیوونه نشو مینا، اون اسلحه رو بذار زمین با هم حرف بزنینم

- تو حرفاتو زدی، همیشه حرف زدی. همیشه با حرفات من احمق رو خر

فرض کردی! یا یه وقتایی هم اصلا خرم کردی! ولی دیگه تموم شد آقای جم!

دیگه اینجا آخرشه...

- بس کن مینا، عصبی هستی نمی‌دونی داری چیکار می‌کنی!

- آره، عصبیم، ولی خوب می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. می‌بینی؟؟؟ حتی صدا

خفه کنم گذاشتم رو اسلحه!

- آره لعنتی دارم می‌بینم! ولی اونو بذار کنار بعد هر چی دوست داشتی بگو

- میگم. اومدم که بگم ... بگم و تمومش کنم!

- تو واقعا دیوونه‌ای، واقعا!

- آره، همیشه دیوونه بودم. اصلا از اون روزی که تو رو دیدم دیوونه شدم.

دیوونه‌ی یه پسر که فکر می‌کردم عاشق چشمام شده! یالا بگو، از همون

حرفا یزن! بگو چقدر دوستم داری! دروغ بگو...

- داد نزن دیوونه! میان خودتو با اون اسلحه می‌بین بد میشه. بیا در آرامش

حرف بزنینم

- گفتم فقط اومدم که من حرف بزنم! یادته چه حرفای قشنگی میزدی؟ چی میگفتی؟ فقط خنده‌های من می‌تونه روح تو رو زنده کنه؟؟ آها نه ... این بود، مینا عزیزم، اگه یه روز من بمیرم فقط خنده‌های توئه که می‌تونه منو زنده کنه! یادت اومد؟؟؟

- آره! حالا تمومش کن

- تمومش می‌کنم. اومدم که تمومش کنم و ببینم واقعا خنده‌های من تو رو زنده می‌کنه یا نه!

- تو رسماً دیوونه شدی!

- آره، برای مینای بیچاره دیگه عقلی نمونده ... وقتی عاشق کاوه‌ی عوضی شد نصفش رفت. وقتی باباش مرد، نصف دیگه‌اش رفت. گفتم باشه ... اشکال نداره، کاوه هست، همه چیزمه ... همه کسمه ... عقلمه، روحمه، جسممه، عشقمه ... ولی تو چیکار کردی؟؟ تو خودتو هم گرفتی! رفتی ... حالا مینا دیگه هیچی نیست. مینا دیگه زده به سیم آخر ... مینا اومده ببینه تو برای کشتن باباشم معذرت خواهی می‌کنی یا نه!!

کاوه گیج و منگ شده بود. مینایی که پیش روی خودش میدید هیچ شباهتی به زن او نداشت. زنی که دیگرمی‌توانست با چند جمله آرامش کند و او را رام

خود سازد. حالا سرکش و وحشی روبه‌رویش ایستاده‌بود و هر لحظه بیشتر او را می‌ترساند.

- مینا؟ من اونروز عصبی بودم یه چیزی گفتم. خودت بهتر می‌دونی که بابات سخته کرد

- سخته‌اش دادی! هدایت گفت. همه چیزو ... دارو خروندن یه بابارو، جعل وصیتنامه رو ... مانا بهت می‌گفت شارلاتان، چقدر راست می‌گفت! آخ لعنتی ... تو با خانواده‌ی من چیکار کردی؟؟؟

و صدای دادش در صدای تیز شلیک گلوله‌ای که از اسلحه خارج شد، یکی شد و گلوله در نهایت در پای کاوه نشست و او را بر زمین انداخت! نفسش بند آمد. برای لحظه‌ای گرمی قایل توجهی بدنش را فراگرفت و بعد سوزشی که در پایش پیچید باعث شد لحظاتی برای ذره‌ای اکسیژن به تقلا بیافتد.

- چی شد؟ درد داشت؟ اینکه چیزی نیست، تازه اولشه!

- زنیکه ... روانی ... بخدا، خودم ... می‌کشمت!

- به اونجا نمی‌رسه، خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی تموم میشه.

راستش قصد زجرکش کردن تو ندارم. آخه دلم نمیاد. آخه دل احمق همین الانم

که تو رو اینجوری می‌بینم بدجوری به دست و پا زدن افتاده!

کاوه که تمام بدنش را دردی جان‌کاه گرفته بود، خودش را روی زمین به طرف تخت کشید. خون بدون لحظه‌ای توقف از پایش جاری بود و قسمتی از فرش را رنگین کرده بود. همانطور که به حرف‌های مینا گوش می‌داد، سعی کرد با دستش موبایل را از روی تخت بردارد که مینا اینبار با اسلحه درست بالای سرش ایستاد و آن را روی قلبش نشانه گرفت!

- مثل اینکه خیلی برای مردن عجله داری عزیزم!

- خريت ... نكن ... مينا

- من خیلی سال پیش خریت کردم. وقتی که تو رو آوردم تو خونه‌ی بابام! الان دارم همه چیزو درست می‌کنم. یکم دیره ... ولی اشکال نداره!

- دارم ... می‌میرم، احمق....!

- منم همینو می‌خوام!

- مینا...

- هیس! بذار خوب تموم بشه. حرفای آخرمو هم گوش کن. نمی‌دونم عشق من چی کم داشت که تو هیچ‌وقت منو ندیدی. نمی‌دونم پول و ثروت چقدر مهم بود وقتی تو دیگه همه‌اشو داشتی، نمی‌دونم اون دختر چرا باید لایق عشق باشه و من نه ... ولی یه چیزو خوب می‌دونم. وقتی یه راهی رو انتخاب می‌کنی

باید تا تهش بری. راه بازگشت نداری، به پشت سر نگاه نکنی، همه ی پل ها
رو خراب کنی! درست مثل کاری که تو کردی ... منم می خوام همین کارو
بکنم. همه چیزو خراب کردم برای ویرون کردن جایی که زندگیمو به ویرونی
کشید!

نگاه بی رمق کاوه که روی انگشت مینا نشست، پلک بست و با درد در ذهنش
تا شکلیک کردن او، شمارش معکوس کرد. از ده شروع کرد و به همان
خانه ی قدیمی رفت. به هشت رسید و در زیرزمین حبس شد. به شش رسید و
پدرش سوراخ های در زیرزمین را با دستمال بست. به چهار رسید و دست
فرشته نور و روشنایی را برایش به زیرزمینی کشید. به دو رسید و چشم های
فرشته را تر دید. به صفر رسید و با نشستن گلوله در قلبش، صدای خنده ی
روشنا در سرش پیچید و گرمی خون تمام تنش را گرفت و دنیایش تا ابد سیاه
شد...!

روشنا

یک سال بعد

در واحد را محکم بهم کوبید. از سروصدا و خنده های الکی ریحانه که گاهی
به خاطر سربه سر گذاشتن های محمدمعین بود، خیلی خوشش نمی آمد و بعضی

اوقات در خلوت برای خودش شکلکی حواله‌اش می‌کرد! زهرا که او را اینطور می‌دید، چشم گرد می‌کرد و با تعجب می‌گفت: "هیچوقت فکر نمی‌کردم یه همچین خواهرشوهری از آب دربیای!" با یادآوری زهرا و حرف‌هایش، لبخندی روی لبش نشست که با دیدن دوباره‌ی واحد بهم ریخته و شلوغ، پر کشید و چانه‌اش آویزان شد. چند روزی از جابجایی و آمدن به این خانه‌ی دو طبقه می‌گذشت و برخلاف ریحانه که کم‌کم خانه‌ی مرتب و تمیزی را تحویل شوهرش می‌داد، او همچنان در بین وسایل می‌چرخید و هر بار فقط یکی یا دوتا از آن‌ها را برمی‌داشت و جای مناسبی برایشان پیدا می‌کرد. خودش را در بین کارتونها و وسایلی که دیگر اغلب نو شده بودند، به این طرف و آن طرف کشید و تصمیم گرفت با توجه به اسم‌هایی که روی کارتونها نوشته، آن‌ها را جابجا کند. از تک اتاق خواب واحد خودش شروع کرد. دستمالی به دست گرفت و مشغول تمیز کردن کتابخانه شد و بعد تک به تک کتاب‌ها را درون آن جای داد. با هر بار چیدن قسمتی از اتاق لبخندی روی لبش می‌نشست و با انگیزه‌ی بیشتر برای چیدن بقیه‌ی خانه، تلاش می‌کرد. میز سه پایه‌ی زیبایش را در گوشه‌ی اتاق گذاشت و بعد سر چرخاند برای پیدا کردن صندوقی که همیشه روی آن می‌گذاشت. در بین انبوهی از کارتونها، در پذیرایی آن را پیدا کرد و همانجا، روی یکی از مبل‌های پایه

کوتاه و رنگی‌اش نشست و در صندوقی که در آغوش داشت را باز کرد. پاکت بزرگ و آبی رنگ را که دید دوباره لبخند روی لب‌هایش نشست و به یاد وقتی که ریحانه خواسته‌بود او هم نامه‌ها را بخواند و روشنا مانع شده‌بود، لبخندش به خنده تبدیل شد. پاکت بزرگ و پر از نامه را کناری گذاشت و مشغول بررسی دیگر وسایل درون صندوق شد که چشمش روی جعبه‌ی کوچک و قهوه‌ای رنگ خیره ماند. دست برد و آن را بیرون کشید. با دستانی که هنوز در دست داشت خاک روی آن را گرفت و بعد آرام درش را باز کرد. صدای آهنگ غوغای ستارگان در خانه پیچید و او آرام‌آرام با اوج گرفتن صدایش، لبخند روی لب نشان داد. چشم بست و ناخودآگاه چهره‌ی علیرضا پیش چشمانش جان گرفت. آخرین بار چند روز پیش هنگام اثاث‌کشی او را دیده‌بود. کوتاه و مختصر، آن روز فکر کرد بعد از گذشت یک سال هنوز بابت آن اتفاق از او دلخور خواهدبود، ولی اینطور نبود. وقتی او را دید و یا حتی الان که صدای این جعبه‌ی موسیقی دوباره در گوشش نشسته، تنها چیزی که از اتفاقات تلخ قبل برایش یادآوری می‌شد، جمله‌ی آخری بود که از دهان او شنید. مردمک‌هایش همراه با ریتم آهنگ در پشت پلک‌های بسته‌اش می‌لغزیدند و حرکت دست او را وقتی به قلبش اشاره کرد دنبال می‌کردند و چیزی در قلب خودش حل می‌شد و سیرینی‌اش را در رگ‌هایش حس می‌کرد.

آهنگ همچنان می‌نواخت و او در میان دور ریختنی‌های ذهنش، فقط یک خاطره را بیرون کشید. یک روز در کنار دیوار ساختمان یک شرکت ... آهنگ قطع شد. همانطور چشم بسته دست برد طرف کوی جعبه و دوباره صدای آن را بلند کرد. اینبار در ذهنش مکان خاطره را تغییر داد. یک روز در میان یک جاده‌ی زیبا و پردرخت، دختری آرام قدم میزد تا به مردی برسد که از روبه‌رو با شاخه‌گلی انتظارش را داشت. شاخه گل را در دست دختر گذاشت و دهان باز کرد برای گفتن دوستت... صدای چند ضربه‌ای که به در خورد، خاطره‌ی پشت پلک‌هایش را فراری داد و باعث شد سریع چشم باز کند. گیج و منگ به اطرافش خیره شد و با تمام شدن آهنگ جعبه، اینبار علاوه بر صدای در، صدای محمدمعین را هم شنید :

- روشنا؟؟

جعبه را کنار گذاشت و سریع از روی کارتونها پرید و در را باز کرد. محمدمعین در چهارچوب در قرار گرفت و او چند قدم عقب رفت تا برادرش داخل بیاید. نگاهش را با دقت در صورت محمدمعین به گردش درآورد. همیشه با دیدنش احساس می‌کرد در این چندماه زندگی مشترکی که آغاز کرده، سروحال‌تر و شاداب‌تر از قبل به نظر می‌آید و وقتی یاد آن شب می‌افتاد

که ممکن بود به خاطر ندانم کاری‌های خودش، او را از دست بدهد، قلبش به درد می‌آمد و نفسش بند می‌رفت.

- یه جوری نگاه نگاه می‌کنی انگار تاحالا منو ندیدی!

روشنا پقی زیر خنده زد و به یکباره فاصله‌ی کم بینشان را پر کرد و خودش را در آغوش برادرش جای داد. دست‌های محمدمعین که او را دربرگرفتند، تازه انگار اکسیژن راهش را پیدا کرد و بعد از مدت‌ها روشنا توانست نفس راحتی بکشد.

- روشن؟ حالت خوبه؟

- خوبم ... داداش؟

- جانم؟

- منو می‌بخشی؟

- چرا؟ نکنه باز دسته‌گل به آب دادی!

- نه ... ولی خب هر کسی تو زندگیش یه دورانی داره که بهش می‌گه دوران

سیاه

- اسم خوبی براش انتخاب کردی!

- یه دورانیه که هر کسی بهش فکر می‌کنه دوست داره از شدت حماقتش

سرشو بکوبه به دیوار!

- یکم لحن حرف زدنت شبیه زهرا شده!

روشنا کنار گوشش خندید و اینبار کمی از محمدمعین فاصله گرفت تا

صورتش را ببیند و بعد گفت :

- ممنون که تنهام نذاشتی ... درسته زن گرفتی، ولی هنوزم کنارم بمون!

لبخند آرامی که روی صورت محمدمعین نقش بسته بود به او هم آرامش

می‌داد و بعد بوسه‌ای که روی پیشانی‌اش نشاند، حالش را از بودن او برای

تمام عمر خوش کرد!

- محمد؟؟ پس چرا نمایید؟ غذا یخ کرد

- اوه اوه، اومدم بگم بیا بریم نهار!

- بریم ببینیم زنداداش چی پخته!

محمدمعین

محمدمعین استکان چای را بالا گرفت و یکبار دیگر رنگش را چک کرد. از

رنگ خوبش که مطمئن شد آن همراه دیگر استکان، در سینی گذاشت و از

آشپزخانه‌ی اُپن واحد دوخوابه‌شان بیرون آمد و روی کاناپه‌ای در همان

نزدیکی نشست و گفت :

- ریحان؟ بیا چایی ریختم

ریحانه، از انتهای راهرویی که به اتاق‌ها می‌رسید، همراه ساک کوچکی در

دستش آمد و کنار او جای گرفت و گفت :

- دست شما دردکنه، چه خوش رنگه

- نوش جان

- ساکتو بستم، حالا خودت یه نگاه بنداز ببین چیز دیگه‌ای لازم نداری

- هر چی گذاشتی کافیه عزیزم، ماموریته دیگه ... مسافرت که نمیرم

و به او نگاه کرد که استکان داغ چای را جلوی لب‌هایش نگه داشته‌بود و به

نقطه‌ای نامعلوم خیره شده‌بود. می‌دانست این چهره‌ی نگران و اخم‌هایی که

ناخودآگاه درهم می‌شدند به خاطر دلهره‌ای بود که چند روز مدام از آن

می‌گفت، ولی همین که با این حال کنارش بود و او را اینبار برای ماموریتی

همراهی می‌کرد که اولین اتفاق و دوری در زندگی مشترکشان بود، محمدمعین

را دلگرم و خوشنود می‌کرد.

- ریحان...؟

چای را داغ نوشید و انگار که سرزبانش بسوزد، زود آن را عقب کشید و روی میز گذاشت :

- چیزی گفتی؟

- نه هنوز ... چرا تو فکری؟

- تو فکر نیستی، نگرانم

- ما این همه با هم صحبت کردیم

- مگه قرار بوده با حرف زدن نگرانی من کم بشه؟

- نمی‌دونم، بابام همیشه می‌گفت زن‌ها موجودات عجیبین!

- جلوی مامانت می‌گفت؟

- نه، جلوی من و محمدرضا!

خنده‌ی آرامش، لبخند را هم به لب‌های ریحانه کشید و زیر لب زمزمه کرد :

" خدا رحمتشون کنه " ریحانه انگار بیخیال چای خوردن شده بود که کمی

خودش را پیش کشید و سرش را روی پاهای محمدمعین گذاشت و اینبار از

پایین به چهره‌ی او نگاه کرد و دستش را آرام روی تهریش‌هایی که همیشه نرم بودند، کشید و گفت :

- دلم برات تنگ میشه

محمدمعین دستش را در دست‌های خود پنهان کرد و گفت : " خیلی طول نمی‌کشه "

- مثل سری قبل؟

- نه، ایندفعه واقعا خیلی طول نمی‌کشه!

- نمی‌دونم وقتی نیستی باید چی کار کنم

- کارهایی که همیشه انجام میدی، روشنا هم که همین بالاست

- راستش حس می‌کنم خیلی از من خوشش نمیاد

- روشنائی دیگه ... هر لحظه یه حس و حال داره!

- داشتم فکر می‌کردم یه مدت برم روستا پیش آجه و آقاجون

- فکر خوبیه

- روشنا رو هم با خودم ببرم، به نظرت میاد؟

- آره، تنهایی رو دوست نداره!

- محمد؟

- جانم؟

- یه چیزی بگم پرو نمیشی؟

صدای خنده‌اش که در خانه پیچید، ریحانه را هم به خنده انداخت و بعد بلند شد و در فاصله‌ی نزدیک او نشست و گفت :

- همین الان داری می‌خندی!

- خندیدم، قول میدم هنوز پرو نشدم!

ریحانه مثنی حواله‌ی بازویش کرد و بعد آرام گفت :

- دوست دارم زود بچه‌دار بشیم

محمد معین شاید فکر شنیدن هر حرفی را می‌کرد به جز این مورد را که تعجب هم چاشنی ته‌خنده در صدایش شد :

- چرا؟

- اینجوری دیگه هروقت بری ماموریت من تنها نمی‌مونم ...!

- استدلال خوبیه ...

صدای زنگ خانه که بلند شد به محمدمعین اجازه نداد حرفش را کامل کند. هر دو به آیفون خانه خیره شدند و اینبار محمدمعین همزمان با بلند شدنش برای باز کردن در گفت :

- علیه!

همان ابتدای در، کتش را از روی چوبلباسی برداشت و به تن کرد. ریحانه با ساک کوچک و آماده شده، کنارش قرار گرفت و محمدمعین بعد از بوسه‌ای که کنار صورتش نشانده در همان نزدیکی گفت :

- مراقب خودت و روشنا باش

در را باز کرد و پا بیرون گذاشت تا نم اشک نشسته در چشمان ریحانه را نبیند. علیرضا در ابتدای در ورودی ایستاد و محمدمعین با شنیدن صدای پایی از بالای سرش، نگاه بالا گرفت و روشنا را روی راهپله‌ها دید. سر که به طرف علیرضا چرخاند برای لحظه‌ای خنده‌ی آرام نشسته بر لبش را حس کرد که با دیدن او سریع پر کشید و به طرف بیرون قدم تند کرد! در خیابان نه چندان بزرگ روبه‌روی خانه، باز هم در تاریکی شب، در کنار ماشین سیاه رنگ علیرضا ایستاده‌بود و یک بار دیگر از پشت پنجره اینبار با دو عزیزش

خداحافظی کرد و قبل از اینکه در ماشین جای بگیرد دستش را روی شانه‌ی
علیرضا گذاشت که او پیش دستی کرد و گفت :

- ببین محمد اگه می‌خوای دوباره برنامه تعقیب و گریز واسه من بذاری همین
الان از تیم میام بیرون!

- ای بابا، صبر کن حرف از دهن من دربیاد! نه لازم نیست. اون دوتا
خودشون یه پا تیم تعقیب و گریزن! می‌خواستم با خودت خداحافظی کنم
علیرضا اینبار خندان او را در آغوش کشید و دستی به کتفش زد و گفت:
- سفر قندهار که نمیری، چند وقت دیگه برمی‌گردی، بشین دیر شد

و همین که محمدمعین به طرف در جلوی ماشین رفت تا سوار شود، برای
آخرین بار نگاه خندان علیرضا را به طرف طبقه‌ی دوم دید که روشنا هم از
آن سو او را با لبخند نگاه می‌کرد...!

روشنا

زیپ ساک کوچکش را بست و آن را نزدیک در ورودی خانه گذاشت. پاییز
شده و هوا کم‌کم سرد می‌شد. بارانی مشکی رنگی را به تن کرد و شال
مشکی و زرشکی روی سرش را مرتب. از آرایش کم و ملیح صورتش
راضی بود و یکبار دیگر نگاهی به ساعت انداخت. هنوز تا زمان رفتن به

روستای پدری ریحانه، چند ساعتی وقت داشت و تصمیم گرفته بود بعد از مدت‌ها دوری سری به پند عضو خانواده‌اش بزند. کیفش را روی شانه انداخت و آرام از پله‌ها پایین آمد. اینکه هیچ سروصدایی از واحد محمدمعین و ریحانه نمی‌شنید یعنی هنوز ریحانه خواب بود و بیدار نشده بود. بیرون رفت و سوار بر ماشین آژانسی که از قبل خبر کرده بود، به بهشت‌زهره رسید. اول صبح و سوز هوای پاییزی و تنهایی در میان کسانی که دیگر اسیر خاک بودند، کمی لرز به تنش نشاند. با این حال دست در جیب بارانی‌اش فرو برد و آرام و صاف قدم برداشت تا به جایی که می‌خواست، رسید. مثل همیشه روبه‌روی سه قبر نشست و بعد از خواندن فاتحه، در شیشه‌ی گلاب را باز کرد و قبرها را شست. بر هر کدام شاخه گلی گذاشت و اینبار سبک‌بال و بدون بغض به اسم‌های حک شده روی سنگ‌های سیاه خیره شد.

- اینکه حرف نمیزنم، به خاطر این نیست که چیزی ندارم بگم. یکم خجالت می‌کشم. راستش نمی‌دونم چه بلایی سرم اومد. اصلاً انگار یکی رفته بود تو جلدم و روشنا رو عوض کرده بود. البته نه اینکه قبل از اونم همچین خیلی دختر خوبی بودم، ها ... نه. ولی خب یهویی خیلی بد شدم. می‌دونم همه‌اتونو اذیت کردم. معینو از همه بیشتر... ولی خب اونم مثل شماهاست، همین که شما منو بخشیدین و باز اومدین به خوابم، معینم بخشیده ... می‌دونی بابا،

هنوزم گاهی حسرت می‌خورم که معین بیشتر از من از شما خاطره داره، ولی خوشحالم که معین هنوز هست که این خاطره‌ها تعریف کنه ... هنوز هم حسرت می‌خورم که مامان نیست موهامو شونه بزنه، ولی هنوزم معین هست و خیلی خوب بلده موهامو ببافه! اگه دیگه داداش محمدم نیست، هنوز معین هست...! راستی دیشب دوباره رفت ماموریت ... براش دعا کنید، مراقبش باشید. ریحانه دیشب داشت گریه می‌کرد. صداشو از پنجره‌ی باز بالکن شنیدم. اونم زن خوبیه ... هم دیگه رو خیلی دوست دارن، ولی خب چیکار کنم دیگه، حس می‌کنم داداشمو دزدیده!

کمی سکوت کرد و تری کمی که زیر پلکش نشسته بود را با دستمالی گرفت و بلند شد. سردی هوا بیشتر در جانش رخنه کرده بود. نفسش را آرام از ریه بیرون داد و اینبار با نگاه به سنگی که اسم پدرش را روی خود داشت، گفت :

- شاید اگه بودی خودت اینا رو بهم می‌گفتی، ولی بالاخره منم فهمیدم که هر آدمی یه جوری به دنیا میاد و یه جوری هم از دنیا میره. ولی این وسط خودش تصمیم میگیره که چجوری زندگی کنه ... اینکه شما و محمد و معین تصمیم گرفتین چطور زندگی کنید، حتما تصمیم بزرگی بوده، بزرگ به

اندازه‌ی تمام فداکاری‌هاتون ... بزرگ به اندازه‌ی افتخاری که نسبت به شما
هر لحظه تو وجودم حس می‌کنم!

کلمات آخر را که گفت، وجود کسی را پشت سرش حس کرد. عطرش آشنا
بود. آنقدر آشنا که قدرت برگشتن نداشت. تا بالاخره دستی شاخه گلی را کنار
شاخه گل او روی سنگ قبر گذاشت و بعد کنار روشنا ایستاد و با نگاه به
روبه‌رو گفت :

- حرفات قشنگ بودن

حالا انگار سرمای نشسته بر تن روشنا دود شده و گرما جایش را گرفته‌بود.
برعکس قبل، ریتم آرام قلبش حسی شیرین و تکرار نشدنی برایش رقم می‌زد
و باعث می‌شد لبخندی نرم روی لبش بخزد.

- همه‌اشو شنیدی؟

- آره

- بازم به خاطر رفاقت با معین، اومدی؟

- نه، خودم خواستم که پیام

- حالا که خودت خواستی، به نظرت میشه از اول شروع کرد؟

- همیشه نه، ولی فکر کنم این یه بارو بشه امتحان کرد!

لبخند روشنا حالا آرام آرام تمام صورتش را در برگرفت و با نفسی که از سر

آسودگی خیال بود، خم شد و همان شاخه گل را برداشت و اینبار روبه

علیرضا ایستاد. گل را به طرف او گرفت و در چشمانش خیره شد و گفت :

- من اسمم روشناست، شما نمیخوای اسمتو بگی؟

چشمان براق مرد همراه لبهایش خندیدند و دستش جایی پایین تر از

انگشت های روشنا، دور ساقه ی گل پیچید و گفت :

- میثاق!

- نه، منظورم اسم واقعیته

- میثاقم یه اسم واقعیه

- می دونم ... ولی علیرضا قشنگ تره....!

پایان